بازدید شد
۱۳۸۴

بازدید شد
۶ - ۳۷

۴۴۵ ق

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز
مؤلف
موضوع تألیف
۱۰۲۱۸ ۱۰۳۱۸
شمارهٔ دفتر
۲۴۳۳۵۸
۱۱۲۶۹

خطی «فهرست شده»
۱۰۲۱۸

خطی
١١٨

کتابخانه مجلس شورای ملی

حمداً لا عظیم الشامل نعمته المقدس لکل موجود المنور ظلمات العدم بانوار الوجود
ای محمود هر شأنی و ای معبود هر مکانی ای مذکور هر لسانی و ای معروف هر احسانی
ای نسیم عنایتت نزهت بخش گلشن دلهای اولیا بازهار اسرار عرفان و ای نفحات لطف بی
غایتت مروح میادین سرایر عرفا بلطایف ایقان ای خورشید ذات نوربخشت ظلمات
ممکنات را بانوار تجلی جهت نما چون ما منور گردانیده و ای حجت قامت ساکنان حضیض
امکان را از حضیض نیستی باوج هستی رسانیده شعر هر چیز سر وحدت در دنیا بهیچ کس
حیرت آمد حاصل اول و آخر گرچه توحید تو بیچاره ایم ما هم تو دانائی که نادانیم ما ای قدر
دانشت از وهم عقول و از صفات در عقل یعقول النقول ای حجت حجی تحمل انبیا و هدایت اولیا
و از قید هستی موهوم رهانیده و جان ایشانرا بعد از تجرع مرارة فنا شربت شیرین بقا
چشانیده و وجود شریف ایشانرا سبب هدایت خلایق ساخته و درایات معارف
و کمال آن اقطاب و اوتاد را فاق عالم افراخته و در بدایات و نهایات تتمیم این کمالات ابا محمد
خواجه کاینات و سرور موجودات بحکم وما ارسلناک الا رحمة للعالمین و کنت نبیا

استدعای تمام نمودند و مبالغه بسیار فرمودند که شرحی بر کتاب گلشن راز که نسخه جامعه
نکات حقیقت و مجاز است من تصانیف قطب العرفا والمحققین اخیار الاولیا الواصلین اکمل المدققین
والموحدین الشیخ الکامل نجم الملة والدین محمود التبریزی الشبستری قدس الله روحه
وکثر من عنده فتوحه بباید نوشت و این فقیر الحقیر بقلت بضاعت خود را لایق اینکار ندانسته بدین
معنی مبادرت نمینمود و چون الحاح برادران دینی زیاده شد استخاره و استجازه از حضرت ملهم
الصواب نموده آمد اشارت ببشارت باسعاف ملتمس ایشان نوعی رسید که تخلف
از آن میسر نبود یوم الاثنین نوزدهم ذی الحجه سنه سبع و سبعین و ثمانمائه ابتدای سواد
بیاض بالهام سبحانی قیاس نموده شد بشرط آنکه از تکلف در عبارات و تصلف از استعارات معرا
باشد و در اثنای شرح ابیات گلشن آنچه زبان وقت املا نماید بعبارت روشن نوشته شود چه
غرض اصلی فقیر خود تماشا نیست بلکه مقصود کلی آنست که طالبان هر باب بقدر استعداد خود
از حالات مکاشفات این طایفه محظوظ گردند امید بکرم واهب العطایا آنست که مطالعه
این نوع معارف سبب آن گرداند که جمعی که بصفای فطرت مانده باشند موجب شوق
سلوک طریق مستقیم گردد و بواسطه تصفیه باطن بر سر این فاطن کردند وانچه شنیده باشند
بعین یقین مشاهده نمایند و بعد از شهود تام کما ینبغی این معانی بر ایشان روشن گردد
چه وجدانیات را بتعلیم و تعلم در یافتن میسر نیست مصرع کو لذة این باده چه دانند که نخورد
وها انا اشرع فی المقصود مستعینا بالملک المعبود و مستوثقا بانه ولی التوفیق بیده
ازمة التحقیق چون فیض که از فیاض مطلق نازل میشود چون بتوسط اسمای الهیات
ابتداء کتاب بنام علیم حکیم جهت تیمن و اقتدا بحدیث نبی کریم نموده فرمود که بنام آنکه جان را
فکرت آموخت چراغ دل بنور جان برافروخت چون مطلب اعلی و مقصد اقصی
باتفاق ارباب مذاهب ملل و اصحاب مشارب نحل معرفت ذات و حصول اخلاق
را نظر و استدلالات و اخص طرق بکشف که عبارت از اتصال و انفصالات و باستطلاع قلب
و فرق این دو طریق معتبر فکرت چه فکر حقیقت سیر معنویست از ظاهر بباطن و از شهود
که معلم این معانی است
بمعنی جان عبارت از روح انسانیست و ملهم مفهوم و معلم علوم حضرت جل و علی است

بمنزلهٔ عرش محل اوست که ذات متعلق بجمعیات و عقل و روح که جانست و سر و خفی و نفس
ناطقه و قلب یک حقیقت اند که بحسب ظهور در مراتب بواسطهٔ اختلاف صفات این اسامی
مختلف پیدا کرده هر اسمی باعتبار صفتی خاص کما لا یخفی علی السائل اما وجه تسمیه بعقل آن
انجهت است که تعقل ذات خود و موجب خود می نماید و مانند اشیا اوست و جان لفظ فارسی است
بمعنی روح و روح از آنجهت تسمیه کرده اند که بذات خود زنده است و زنده کنندهٔ غیر اوست و سر
از آنجهت تسمیه نموده اند که غیر ارباب قلوب ادراک آن نمیتوانند کرد و خفی از انجهت تسمیه کرده
کرده اند که حقیقت وی بر عرفا و غیرهم مخفیست و نفس ناطقه از آنجهت تسمیه نموده اند که اوست
که مدرک کلیاتست و قلب از آنجهت تسمیه نموده اند که مظهر شئونات الهیاتست و هر لحظه
از او اثر و صفتی یکی ظاهر میگردد و منقلب است دایما از صفتی بصفتی دیگر و سبب دیگر آنکه منقلب
میان دو جهتست یکی بجانب حقست و جهتی دیگر بجانب خلقست و از حق مستفیض و بخلق مفیضست
و چون نشأ انسانی اول الفکر آخر العمل است ذکر نعمت اول بنعمتی فرمود که مخصوص انسان است
و ثانیا ذکر نعمتی نمود که شامل عالم و آدم است تا خصوصیت آدم و تقدم ذاتی او بر عالم
معلوم شود و گفت **ز فضلش هر دو عالم گشت روشن ز فیضش خاک آدم گشت گلشن**
تجلی ظهوری بر دو نوع واقع است یکی عام و دویم خاص تجلی عام را تجلی رحمانی مینامند که افاضت
وجود مع ما ینبغیه من الکمالات بر تمامت موجودات فرموده و درین تجلی همهٔ موجودات
مساوی اند ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و رحمتی وسعت کل شیء و این جهت را جهت
امتنانی میخوانند چه بمحض منت و عنایت بی سابقهٔ عمل بر همهٔ اشیا افاضت این جهت فرمود
و فضل عبارت ازین تجلیست و هر دو عالم را که عبارت از غیب و شهادت و دنیا و عقبی است
بدین تجلی بانوار وجود روشن ساخته **شعر لمؤلفه** این بود هر زمان و هر ساعت اشامل نافص
وی برابر کامل کافر کفر و مؤمن ایمان همه را اندرون مساوی دان و در بعضی نسخ بجای
ز فضلش ز نورش واقعست و آن نیز همین معنی دارد که اشارت بدان کرده شد چه نور اسمی است
از اسماء الهیه و عبارت از تجلی حقست باسم الظاهر که مراد وجود عام ظاهر است در لباس
جمیع صور کونیه از جسمانیات و روحانیات **شعر شارح** مظهر حسن با کمال تو بود هر ...

قلم و روح اعظم و ام الکتاب حقیقت محمدی میخوانند و تکثر این اسما باعتبار اختلاف صفات
است و اعیان جمیع اشیا از غیب شهادت که کونین کفته اند بصورت این تعین اول
بتبدیل امتیاز در علم حق ثبوت یافتند و بعد ازین تجلی نفس رحمانی ظهور یافت و نفس رحمانی عبارت
از ظهور حق است بصور ممکنات و این تجلی است که افاضهٔ وجود بر جمیع موجودات
فرموده و اول مرتبه که قبول این فیض نموده تعین اول است لهذا فرمود که **چو
نافت قدرتش دم بر قلم زد هزاران نقش بر لوح عدم زد** یعنی اراده الهی و قدرت
نامتناهی بنفس رحمانی چون ایجاد تعین اول کرد که قلم عبارت از وست هزاران نقش
یعنی نقوش اعیان کثرات موجودات غیر متناهیه روحانی و جسمانی بر لوح عدم
زد و ازین عدم مراد عدم اضافی است چه اعیان ثابته را نسبت با وجود خارجی
عدم می نامند و مراد ازین سخن که نقوش کثرات منقش بر لوح عدم شدند این است
که عدم ظرف اعیان شد بلکه مراد آنست که اعیان ثابته در مرتبهٔ علم حقند
متصف بعدم خارجی اند نه آنکه ثابت در عدم اند و تعبیر قدرت که اول حرف
قدرتست تنبیه کرد بر آنکه اول صفت و ربی که قدرت متعلق باو شد تعین اول است
که قلم مینامند چون اشارت کرد که قدرت سبحانی به نفس رحمانی اظهار اعیان ثابته
در علم فرموده و هر اینه تحقق صور علمیه بوجود خارجیه تواند بود و وجود خارجی
هم از مقتضای آن دم است که نفس رحمانیست فرمود **از آن دم گشت پیدا هر دو
عالم وز آن دم شد هویدا جان آدم** یعنی از آن نفس رحمانی که افاضهٔ وجود است
بصور علمی که اعیان ثابته اند مینماید و از علم بعین و از غیب بشهادت میآرد هر دو
عالم که مکرر گفته شد که غیب و شهادت مراد است تجلی شهودی حق ظهور یافتند
این ظهور حق در صور مظاهر کونیه نفس رحمانی گفته اند تشبیه بنفس انسان کرده
اند چنانچه نفس انسانی در نفس هوای ساذج است و چون بمخارج حروف میرسد ملتبس
بصور حروف میگردد ذات احدیت که منزه از کثرات است چون در مراتب مظاهر
امکانیه تجلی مینماید بجهت اظهار اسما و صفات بلباس کثرات ملتبس می شود

وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون وسلطان المفسرین ابن عباس تفسیر لیعبدون
به لیعرفون فرموده موافق حدیث قدسی که گذشت باید دانستن که لیعبدون
گفتن و اراده لیعرفون کردن بنابر نکته خواهد بود و آن نکته درین محل آنست
که عرفان بدو طریق میسراست یکی بطریق استدلال از اثر بمؤثر و از فعل بصفت و از
صفات بذات و این مخصوص علماست و دویم بطریق تصفیه باطن و تخلیه سر
از غیر و تجلیه روح و این طریق معرفه خاصه انبیا و اولیا و عرفاست و این نوع معرفت
کشفی و شهودی غیر از جذبه مطلق میسر نیست مگر بسبب طاعت
و عبادت تا لبی و نفسی و قلبی و روحی و سری و خفی پس از سبب کرده باشد و اراده
مسبب نموده تا یقین دانند که غرض از ایجاد عالم معرفت شهودی است که بسبب
طاعت و عبادت حاصل میشود نه معرفت استدلالی شعر مولانا روم
پای استدلالیان چوبین بود ٭ پای چوبین سخت بی تمکین بود ٭ سد هزاران اهل
تقلید و نشان ٭ افکندشان نیم وهمی در گمان ٭ با عصا کوران همین ره دیده اند ٭
در پناه خلق روشن دیده اند ٭ و مقتضی حکمت بالغه الهی بجهت اظهار اسما و صفات
نامتناهی آن بود که انشاء مراتب کلیه و ایجاد مظاهر جزویه غیر متناهیه نماید تا هر یکی
ازین مراتب کلیه و جزویه مظهر اسمی از اسماء کلیه و جزویه الهیه گردد و احکام
سلطنت آن اسم که رب مدبر آن مرتبه است در آن مظهر بتمام و کمال ظهور نماید
و مجموع اسماء کلیه و جزویه بنفس رحمانی از کرت بکمون در وجود بروز و ظهور کردند
مجموع روح انسان بسبب نقص زدن جمیع کمالاتی که در مرتبه جمع مجملست در مقام کثرت
و فرق مفصل گردد و مقرر است که هر که را خلعتی و نصیبی از علمی و صنعتی باشد ندارد
که دیگران منفعت دارد مصرع انما یعرف ذا الفضل من الناس ذووه پس از هر صنفی که
تخصیص فی الجمله از آن محظوظ باشد از صفت نسبت با وی مخفی باشد و موجودات
با سرها که مظاهر اسماء الهیت اند هر یکی مظهر بعضی اسما اند چنانچه ملائکه فرموده اند
ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک و شیطان میگوید فبعزتک لاغوینهم اجمعین

محیطات نسبت بما دون مثال آنکه میگویند که فلک کلی مشتری در فلک بفلک کلی
عطارد داخل است علی هذا بدانکه هر عینی از اعیان موجوده فی الخارج را دو اعتبار است یکی
من حیث الحقیقة و انمعنی عبارتست از ظهور حق در صور مظاهر ممکنات و این تجلی
شهودی میخوانند فخلقت الخلق اشارت بانمعنی است و اعتبار دویم من حیث التعین و
التخصص و از این اعتبارات که اشیا را امکن و مخلوق میخوانند و جمیع نقایص موجودات ممکنه
از این وجه منسوب میدارند شعر از رخ صورت نماید غیر دوست ٭ چون نظر کردی بمعنی
جمله اوست ٭ زان یکی ما عندکم ینفد شنو ٭ جزوی ما عند الله باقی رو ٭ کوزه چون شکست گردد
سفال ٭ چون سفالش خاک شد بنگر تو حال ٭ ما عندکم ینفد اشارت باعتبار دویم است
و ما عند الله باق اشارت باعتبار اول و تعین اشیا که در حقیقت امر اعتباری است
چون نظر بعین العیان کنی پرده جمال آن جمیل است جلوه گری نموده و هر جا بحسن دیگر
ظاهر گشته است شعر شارح در صورت هر چه گشت موجود ٭ بنمود جمال دوست رخسار
از فرط ظهور گشت مخفی ٭ در عین خفا نمود اظهار ٭ تا نقش و کرظهور ناید ٭ پیوسته نماید
او با طوار و پیش گذشت که میان دو چیز که مناسبت ذاتی نباشد بینهما معرفت ممتنع
است پس میان عارف و معروف مناسبتی البته بباید که باشد و چون معروف که حق است
واحد الذات کثیر الصفات مقتضای حکمت الهی آن بود که بموجب خلق الله تعالی
آدم علی صورته انسان نیز که عارف حقیقی است واحد تخصص کثیر بصفات و افعال و قوی
باشد تا بحکم جامعیت معرفت کامله که علت غائی ایجاد ممکنات است که درین نشأ بحصول
موصول گردد و آنکه در عبارت عرفا آمده که الکثرة بین الوحدتین اشارت بوحدت
حقیقی حق و وحدت تخصصی انسانست شعر وما علی الله بمستنکر ان یجمع العالم فی
واحد ٭ وجه آدم ابتدا تماشا کند ٭ عکس خود در صورتی پیدا کند ٭ نقش آدم را فرو نوع
زند ٭ که دو عالم را در وی اختفا کند ٭ و اول چیزی که مدرک انسان میشود تعین تجلی
ذات است که نهایت تنزلات نصف نزولی دایره وجودات و بدایت نصف عروجی
و مرتبه انسانرا مطلع الفجر میگویند از این سبب که انسان نهایت ظلمت شب کثرت و

مقید و سیر کلی و جزوی میگویند و این سیر ظهوری انبساطی است و اما سیر عروجی
که عکس سیر نزولی است و نشاء انسانی مبدأ این سیر عروجی است و نهایت این سیر وصول
انسانست بنقطهٔ اولی که احدیت است این سیر مقید بجانب مطلق و سیر جزوی
بسوی کلی مینامند و این است سیر شعوری انقیادی و بحقیقت این سیر است که مستلزم
معرفت کشفی و شهودی است ازین جهت فرموده که **جزوی سوی کلی یک سفر کرد**
وز آنجا باز بر عالم گذر کرد چون وجود واحد مطلق در مراتب تنزلات تجلی و ظهور و تعین
بتعین شده مقید گشت و آن مقید را جزوی و مطلق را کلی نام نهاده اند و مطلق شامل
جزویات است و مقید جزوی از جهت تقیدی که دارد محجوب از کلی است و نسبت اشیا
موجوده متعینه با وجود مطلق که حق تعالی است نسبت جزویات است با کلی و این
سفر که سیر و سلوک مقیدات بجانب مطلق و معبر بسیر الی الله است جز آدم که
انسان کامل است متصور نیست و کیفیت این سیر و سفر بحکم اکثریت چنانست که
طالب صادق بارشاد شیخ کامل بطریق تصفیه مشغول گردد و بدوام بذکر و توجه
بمبدأ و نفی خواطر مشغول باشد و قلب خود را از یاد غیر حق مبرا و معرا سازد چون
دل سالک بصیقل ذکر و توجه مصقل و مصفا گشت انوار الهی در باطن طاهر او ظاهر
گردد و بقوت آن نور روحانیه از صفاتی که موجب تقید سالک بود عبور نماید و اول
از صفات بشری حیوانیه و نباتی و عنصری در گذرد و از هر مرتبه که عبور می نماید تا
را مکاشفه و حالاتی حاصل میشود که علامات آن حال صاحب حال می شناسد و شرح
آن طولی دارد و در این حین سالک می بیند که در بحرها و دریاها و در هوا بجسد مثالی
سیران و طیران می نماید و باز از صفات فلکی و ملکی عبور می نماید و در هر مقام سالک
را عجایب و غرایب بسیار مشاهده می افتد و علم و مکاشفه لایق آن مقام حاصل می شود
و در هر فلک روح سالک را که اتصال بروحانیت آن فلک حاصل می شود معلومات
غریبه از معلومات حرکات افلاک بحصول می پیوندد که کما ینبغی از آن تعبیر نتوان کرد
چه در یافت این نوع مکاشفات جز بوجدان میسر نمیگردد و باز از عرش و کرسی و

هزار دوره عظمی و رای چرخ و عرش ٭ طیران کنم که جز برخ دوست ننگرم ٭ در هر تجلی
رخ جان نشین نمود نما ٭ کلی حجاب هستی خود را ز هم درم ٭ از خلعت نبی چو مرا یار عور ساخت
انگه لباس هستی خود کرده در برم ٭ دیدم که هر چه هست منم نیست هیچ غیر ٭ هر نقد کشته
برد بر روی انورم **شعر ابن فارض** تری الصحو بعد المحو لولاک غیرها ٭ وذاتی بذاتی اذ تجلت
تجلت فوصفی اذ لم یدع باثنین وصفها ٭ وهیئتها اذ واحد نحن هیئتی ٭ و کیف
و باسم المحو ظل تحقق تکون و اراجیف الظنون محققی بعد از اعلام بر مقدمات
مذکوره بدانکه برجزوی سوی کلی یک سفر کردن بیان آمده که جزوی که تعین آدم است
که خلاصه تعینات و کثرات است سوی کلی که واحد مطلق است یک سفر کرد یعنی
انسان کامل که آدم است بسیر شعوری رجوعی بطریقی که بیان آن گذشت بمقام احدیت
وصول یافت و سیر الی الله با نجام رسید و بعد از فنا و اتصال بمقام اطلاقی از آنجا
بجهة تکمیل ناقصان بمقتضای حکمت الهی باز بر عالم که مرتبه جزئیه و تقیدات است گذر
کرد یعنی بسیر بالله رجوع نمود و در این سیر بالله بر سالک واصل عارف ظاهر شد که
یک حقیقت بوده که بصور کثرات اشیا تجلی و ظهور نموده و در هر تعینی از تعینات
بصفت خاص ظاهر گشته است و نمودن کثرات از مقتضیات کثرت صفات است
و از تکثر صفات تکثری بر ذات واحد لازم نمی آید **شعر للناظم** ذات دیدی که از اختلاف
صفات ٭ متکثر شود زهی طامات ٭ و بدین سبب فرموده که **جهان را دید امر اعتباری**
چو واحد گشته در اعداد ساری عارف در سیر بالله جمیع کثرات را قایم بوجود
واحد دید و معلومش شد که غیر از وجود واحد هیچ موجود حقیقی دیگر نیست و
نمود کثرات بغایت و کلیه و جزویه و اطلاق و تقید همه اعتبارات است و حقیقت و عینیت
اشیاء مجرد اعتباری بیش نیست و سریان وجود واحد مطلق در کثرات کونیه همچو
سریان واحد است در اعداد چه کثرت مراتب اعداد بحقیقت غیر از تکرار واحد
نیست و نسبت وجود واحد با مراتب کثرات در تنوعات ظهور بعینه نسبت واحد است
با مراتب عددی **شعر للناظم** من ندانم که اندرین چه شکست ٭ که دو در اصل خود دو

عام بر موجودات ممکنه بسیر نزول فرمود تا بنهایت مراتب تنزلات که مرتبه انسانیت
رسید باز همان نفس از مرتبهٔ انسان بسیر رجوعی که عکس سیر اولست باز پس شد
یعنی نمود کثرات را که کذاشته نقطهٔ اخر باول رسید مطلق کشت شعر مغربی
عشق چون بنید جمال خویش را ∴ در نقاب در لباس ما و من ∴ غیرت آید حسن را گوید
که زود ∴ جامهٔ اغیار برکن از بدن ∴ حسن خود را از لباس آرد برون ∴ تا زند در ذات
خویش ساز و وطن ∴ کثرت کونین را در خود کشد ∴ بحر وحدت چونکه گردد موج زن
بنا بر تقریرات مذکوره اگرچه مراتب تجلیات ظهوری و شعوری حضرت الهی
مستور بصورت دایره کشته و از مقام احدیت تا مرتبهٔ انسانی بقوس نزول و از مرتبهٔ
انسانی تا مقام احدیت ذات بقوس عروجی معبر شده است اما چون سالك بمقام
کشف و شهود رسید می بیند که غیر از یك حقیقت نیست که هر لحظه بطوری و شانی
ظهور می نماید و چنانچه مراتب کثرات امریست اعتباری آمد شد نیز همین اعتباری
بیش نیست و تنبیه بدین معنی نموده میفرماید که ولی اینجا یکه آمد شد نیست
شد نه چون نبکری جز آمد نیست مقرر شد که غیر از وجود واحد مطلق حقیقی
موجودی نیست و وجود اشیا عبارتست از تجلی حق است بصور اشیا و چنانچه
کثرات مراتب امور اعتباریند امد شد در حقیقت نیز امریست که سالك را از تجلی
موجودات با یکدیگر از تقدم و تاخر بعضی با بعضی ملاحظه میکردد و فی الواقع
آمد شد نیست بلکه از غایت تجدد فیض رحمانی تعینات اکوانی نمودی دارند شعر
شارح کونه حسنش دایما در جلوه است ∴ این نمود و بود عالم از کجاست ∴ از تجلی جمال
وحدتست ∴ در حقیقت این که کثرت را بقاست ∴ هستی عالم بهستی اوست بی
بقای حق جهان عین فناست و اگر آمد شد حقیقی بودی بایستی که در سیر نزولی از
هر مرتبه بمرتبهٔ دیگر که تنزل کردی مرتبهٔ اول بالکل منعدم کشتی و در سیر عروجی که از
مرتبهٔ انسانیت تا مقام اطلاق تمامت موجودات منعدم کشتی چه از قیود کثرات
معرا کشته و حال آنکه اشیا همان نمود هستی که داشته اند همچنان دارند از انجا معلوم

و عالم که تجلیات حق که هستی هست کشته و رجوع همه بدوست بلکه در حقیقت
خود همه اوست و غیر او هیچ موجودی نیست همه یکی شد پنهان و پیدا پنهان عبارت
از عالم غیب و امر است و پیدا عبارت از عالم خلق و شهادت و این هر دو عالم
که نمود دوئی داشتند یکی شد یعنی غیریت که میشود در تجلی احدیت که موجب رفع
اثنینیه و اهلیت محو و متلاشی کشت و وحدت صرف ظاهر شد و محقق کشت که همه
یکی بود و غیری در میان نبود شعر عراقی چندین هزار قطره ز دریای بیکران
افشاند ابر فیض بر اطراف کن مکان ∴ تا که در آن میانه یکی موج زد محیط ∴ هم قطره گشت
غرقه و هم کون هم مکان ∴ در ساحت قدم نبود کون را اثر ∴ در بحر قطره را نتوان یافتن نشان
جمله یکی بود نبود از دوی اثر ∴ توحید بشارت که اینجا شود عیان ∴ چون بروز و کمون
مقتضیات کمال ذاتست و ظهور وحدت بنقش کثرت و باز کشت کثرت بوحدت هم از
آثار نفس رحمانیست فرمود که تعالی الله قدیمی کو بیکدم کند اغاز و انجام دو عالم
یعنی رفیع و عظیم است خداوند قدیم منزه از تغیر و کثرت و وحدت که بیکدم که عبارت
از نفس رحمانیست کند اغاز و یعنی بتجلی رحمانی ممکنات عالم را از کتم عدم بصحرای وجود
میارد و بهمان دم که بحکم اولیت ایجاد جهان فرمود بمقتضای آخریت انجام که تلاشی
کثرت بموجود وحدتست از آن هر دو عالم که مذکور کشت میفرماید شیخ نظامی اول و آخر
بوجود و حیاة ∴ هست کزین کن کاینات ∴ با جبروتش که دو عالم کمست ∴ اول و آخر
ما یکدم است ∴ در صفت کنك فرو مانده ایم ∴ من عرف الله فرو خوانده ایم ∴ و چون در
نظر شهود ارباب کشف و یقین وجود واحدست که در مراتب تجلیات و ظهورات
بصور کثرات که موسوم بعالم است ظاهر کشته و فی الحقیقه نیست بغیر از حقیقت و
کثرت اعتباریست از اعتبارات وحدت فرمود که جهان خلق و امر اینجا یکی شد
یکی بسیار و بسیار اندکی شد کثرات عالم غیب و شهادة در مقام وحدت وجود مطلق
یکیست چه غیر وجود عدم است و در تجلی ظهوری آن یکی که وجود واحدست بنا
نمود چه بصور جمیع اشیا اوست که ظاهر کشته و واحد کثیر نماست و در تجلی شعوری

دو نقطهٔ آتشین بگردان تا زنده روان نماید

این دایره غیر نقطه نیست لیکن نظر چنان نماید و وهم نمودیست که ادراک معانی جزویه
میکند مثل دو شخص بدو شمع و چون دریافت حقیقت حال الخیر بطریق کشف نمودن میسر
نیست چه مغالیط حواس ظاهره و باطنه بسیار است فرمود که هم از وهم نیست مقصود غیر یعنی
نمود غیریت اشیا از مقتضای قوت واهمه است که مدرک جزویات و تجلیات و حقایق
امور اطلاع ندارد و ادراک حقیقت بشر نیست که صور مختلفه کثرات عالم غیب و شهادة
تجلی نموده و در حواس چون غلط بسیار واقع است اعتماد بر مدرکات حواس نتوان کرد
چنانچه احول یکی را دو می بیند و سراب را که معدوم است موجود میداند و قطرهٔ نازله را
خط مستقیم می انگارد و نقطهٔ جواله را دایره می پندارد و شخصی که در کشتی نشسته است کشتی
که متحرک است ساکن می بیند و شط را که ساکن است متحرک میداند و علی هذا القیاس که نقطه
دایره است از سرعت سیر قیاس معقول محسوس کرده میفرماید که نقطهٔ آتش که بسرعت
حرکت دوری میکند متصور بصورت دایره مینماید و فی الحقیقت بغیر از یک نقطه آنجا
چیزی دیگر نیست همچنین نقطهٔ وحدت که بجهة سرعت تجدد تجلیات غیر متناهیه
بصورت دایرهٔ موجودات ممکنه ظاهر گشته است شعر شارح این نقطه ز گردشی که دارد
بر صورت دایره بر آید بگذر ز خیال وهم بنگر تا دایره نقطه نماید و چون مراتب وجود
ممکنه خط مستدیر موهومست که از سرعت تجدد تعینات نقطهٔ وحدت باز دید گشته است
فرمود که یکی خط است ز اول تا با آخر بر او خلق جهان گشته مسافر از اول مراتب
موجودات که عقل اولست تا آخر مراتب که مرتبهٔ انسانیست و از مرتبهٔ انسانی با مرتبهٔ
الهیه که نقطهٔ آخرین دایره باول متصل میشود یک خط مستدیر موهوم است که از تجدد تعینات
نقطهٔ وحدت نمود می شود بر او خلق جهان گشته مسافر بر خط مذکور خلق
عالم مسافرانند که از بطون بظهور میایند و از ظهور به بطون میروند مجملاً بدانکه نمود و
مبدء و معاد و تقدم و تأخر و جان و جسم و عقول و نفوس بسبب قلت و کثرت منتسبات
با نقطهٔ وحدت نمود می شود شعر مولانا سوی هستی ز عدم در هر زمان هست دایم
کاروان در کاروان باز از هستی روان سوی عدم میروند این کاروان با مدام

که چون انبیا علیهم السلام جهة هدایت خلق شد و هدایت حقیقی که رجوع بمبدا است اجماعی
میسر گشته که بدنه نفس را به تیغ مخالفت هوا و موت اختیاری ذبح نموده باشد کانه
که بعثت انبیا علیهم السلام بجهة ایصال نفوس این جماعت بمنزل وصول هر چند که حکم نبوة
شامل همه است که والله یدعو الی دار السلام و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم شعر
مولانا این طایفه اند اهل معنی باقی همه خویشتن پرستند فانی ز وجود و بود و مستانی
این طرفه که نیستند و هستند دلیل کاروان راه شریعت که عامهٔ خلایق اند و همچنین
کاروان راه طریقت اند که خواص اند چه هر طایفه نسبت استعداد فطری که دارند قبول
فیض هدایت هادی میتوانند نمود شعر عطار هست با هر ذره درگاه دگر این فرد
تا و راهی دگر سیر هر کس تا کمال او بود قرب هر کس حسب حال او بود لاجرم چون مختلف
افتاد سیر هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر اگر چه انسان مظهر جامع اسم کلی الهی است
و فی الحقیقت از جمیع اسما و صفات الهی من حیث الجامعیه محظوظ اما انسان
کامل که انبیا و اولیا اند از باقی افراد انسانی از آن جهة بکمال ممتاز گشته اند که بطریق تصفیه
رجوع بمبدا است اجماعی میسر گشته اند که بطریق تصفیه رجوع بمبدا حاصل کرده اند
و در پرتو تجلی احدیت از هستی موهوم خویش فانی گشته باقی بالله شده اند و صفات
جزوی ایشان عین صفات کلی حق گشته است و در این مرتبه بقای بالله تفاوت مراتب کمال
بحسب تحقق اتصاف بصفات الهی بسیار است بعضی باقل و بعضی در این اول و اکثر
بسیار است و انفرد کامل که مستعد آن باشد که بحسب حقیقت و معنی مظهر ذات و مجموع
صفات الله باشد و بخواص احکام اسم کلی الله بجزویات و کلیات در او ظاهر میشود او
متحقق بهمه صفات الهی گردد حضرت ختمی محمدی است و باقی انبیا و تمامت اولیا الله
مظهر این اسم کلی الله اند فاما هر یک مظهر این اسم ببعضی صفات اند و مظهر تام الله
که مجموع صفات در او بالفعل بظهور پیوسته باشد حضرت سید کونین پیشواه
ختمی محمدی من حیث الحقیقة و المعنی سابق بر جمیع انبیا باشد که کنت نبیا و آدم بین
الماء و الطین و من حیث الصورة متاخر جمیع علت غایی اول الفکر آخر العمل است که نحن

دروظاهر شده همچنانکه نبوت ذاتی که اخبار از ذات و صفات حضرت الهیات اسما و ما الذات
روح اعظم راست که حقیقت آنحضرت است در آخر نیز ختم نبوت عرفی بوجود مسعود پرمعنی آن
حضرت گشت پس اول بحقیقت و آخر بصورت درین کار نبوت که اخبار و اعلام انسان
حضرت بوده و باقی انبیا هر یکی مظهر بعضی از کمالات حقیقت آنحضرت شدند شعر ابن فارض
وکلهم عن سبق معنای ائمة بدایرته او وارد من شرعتی • وما منهم الا وقد کان
داعیا • نقوه للحق عن تبعیته • وقیل فصالی دون تکلیف ظاهری • ختمت بشرعی الموضح
کل شرعة • وچون حقیقت محمدی علیه السلام باصطلاح این طایفه عبارت از ذات احدیت است
باعتبار تعین اول و مظهر اسم جامع الله است وانه لما قام عبد الله والله اسم ذات است
باعتبار جمیع اسما و صفات و مجموع اسما و صفات در تحت اسم الله مندرجست چه هر یکی از
اسما عبارت از ذات است باعتبار صفتی کالعلیم باعتبار العلم والقدیر باعتبار
القدرة وعلی هذا القیاس بخلاف الله که ذات مستوی است باعتبار جمیع صفات و اسم
اعظم است والله اکبر بدین معنی ناطق است پس چنانچه الله بحقیقت و مرتبت مقدمست بر جمیع اسما
در ظهور و تجلی نمود انسان کامل که مظهر اسم کلی الله است باید که بذات و مرتبه بر جمیع
باقی مظاهر مقدم باشد بنابر اتحاد مظهر و ظاهر و متجلی و ظاهر بر باقی مظاهر باشد بر
جمیع مراتب موجودات که مظاهر اسما الهیه اند مظهر انسان کامل باشد و حقیقت
انسان مشتمل باشد بر جمیع اشیا اشتمال الکل علی الاجزاء ولهذا فرمود که
احد در میم احمد گشت ظاهر • درین دور اول آمد عین آخر • احد اسم ذات است
باعتبار انتفاء تعدد اسما و صفات و نسب و تعینات در میم احمد که تعین محمدیست چه
امتیاز احمد از احد بمیم است که عبارت از تعینست ظاهر گشته چه مظهر حقیقی احد
احمد است و باقی مراتب موجودات مظهر حقیقت محمدی اند چنانکه ذکر رفت و ازین معنی
است که عرفا فرموده اند که حق را در جمیع موجودات جامعه سرایت انسان کامل را نیز سرایتی
در جمیع مراتب موجودات سریان باشد چه کامل کسی است که از خودی خود فانی و بحق
باقی شده باشد شعر مغربی • نیست کامل در جهان آنکس که دریا عین اوست • عین دریا هر که

سرطان ۲۵ اسد ۲۶ سنبله ۲۷ میزان ۲۸ عقرب ۲۹ قوس ۳۰ جدی ۳۱ دلو
۳۲ حوت ۳۳ کرهٔ نار ۳۴ کرهٔ هوا ۳۵ کرهٔ آب ۳۶ کرهٔ خاک ۳۷ جماد ۳۸ نبات
۳۹ حیوان ۴۰ انسان درین دور یعنی دایرهٔ وجود موجودات که مذکور گشت اول که
عقل کل است عین آخر که انسانست شد یعنی حقیقت عقل بصورت انسان کامل تمام
ظاهر گشت و مظهر و ظاهر یکی آمد و نقطهٔ آخر با اول متصل شد و کمال تمام در شأن
انسان کامل واصل بظهور آمد رباعی لناظمه جامی که می دو کون را جات منم • و آن
قطره که صد هزار دریاست منم • حرفی که بکنه سر او کو پی نیست • در روی همه کتاب بدایت منم
وچون علت غایی بحسب مرتبه و شرف مقدم است و بحسب ظهور مؤخر فرمود که
بدو ختم آمد پایان این راه • بدو منزل شده ادعو الی الله • راه دعوت انبیا ختم
بوجود مبارک آن حضرت گشت تا ناسخ ادیان همه باشد و نبوت آنحضرت چنانچه ازلی
بود ابدی باشد کما قال ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله وخاتم
النبیین وچون شأن محمدی مظهر اسم جامع الله است و معاد هر کس بمبدء و اصل
خود تواند بود و دعوت آنحضرت شامل دعوت تمام انبیاست بنابر اصلی که معلوم شد
فلهذا در شأن آن حضرت نازل شده که قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة یعنی بگو
ای محمد که طریق توحید ذاتی که صراط المستقیم عبارت از اوست راه حقیقی منست که
محمدم و مرجع امتم بوده با اسم جامع الله که من مظهر آن اسمم بصیرة میخوانم چه آنحضرت
بحسب جامعیت بمبدء و معاد همه اطلاع حقیقی یافته بیقین میداند که هر طایفه بلکه هر
شخصی از اشخاص عالم در تحت ربوبیت اسمی اند از اسماء الهیه و بنده و مربوب همان
اسمند که مظهر آنند بدین عقوبه ایشان از آن اسماء متفرقه باسم الله که جامع جمیع اسماست
مینماید که ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار دعوت بر بصیرت این
دعوتست که از اسمی باسم اعلی از آن میخواند و اسم سریان هویت احدیت با جمیع اشیا
علی التسویتست شعر لناظمه ای اندر حجاب ناکسی • ایت نور را خوانده ستی • دخود را
کرده خدا را کم • آن انتم فانه معکم • چندگردی بکوه هر کو • در خود دار و هم حق جو

وحدت آیینهٔ کثرت و کثرت آیینه وحدت و صاحب این مقام چنانچه برویهٔ کثرت محتجب
از وحدت حقیقی نشود بروئیت وحدت نیز محتجب از کثرت نمیگردد **شعر شیخ محی الدین**
وَلَوْلاهُ وَلَوْلانا لَما كانَ الَّذي كانا **شعر شارح** فرق چه بود عین غیر انگاشتن
جمع غیر نیز عدم پنداشتن ❁ صاحب تعطیل اهل فرق دان ❁ گویند بدانکه عالم خود درین
نشان ❁ هر که گوید نیست کلی هیچ غیر ❁ در یقین اوست بجد عین دیر ❁ صاحب جمع است
پیش نیست فرق ❁ جان او در بحر وحدت گشته غرق ❁ جمع جمع است آنکه خوبند عیان
در مرآیای همه ذاتش نهان ❁ صاحب این مرتبه کامل بود ❁ زانکه این آن هر دو را شامل بود
جمال جانفزاش یعنی جامعیت کمالات جمیع صفات و اسما که ذات انحضرت راست که جمال
جانفزاش عبارت از آنست شمع جمع است یعنی روشن کنندهٔ انجمنهای قلوب و ارواح
جمیع کاملانست زیرا که بواطن کمل بواسطهٔ نور هدایة انحضرت منور گشته و لحظه فلحظه
در نور می افزاید و محافل و مجامع جمیع مراتب کونیه چنانچه ذکر رفت شمع جمال وجود
مبارکش تابان هویدا است **شعر** تابان چو گشته جمال محمدی ❁ در ذات کون یافت حیوة
موبدی ❁ نقاش صنع نقش جهان را چو میکاشت ❁ بودش مراد نسخهٔ زیبای احمدی ❁ چون
تقدم ذاتی و رتبه انحضرت مقرر شد بدانکه ارواح مقدسه جمیع کاملان از انبیا و اولیا
دست اعتصام در دامن هدایت ان هادی زده از عقاب شکوک و شبهات نور ارشاد
انحضرت بسر منزل مقصود رسیده اند وَما أَرْسَلْناكَ إِلّا رَحْمَةً لِلْعالَمِينَ **شعر** اگر نه دست تو
ایدوست در میان بودی ❁ نیافتی بخدا هیچکس رهی بخدا ❁ و مجمل تصریح این معنی فرموده
شعر اوست محفل دلها در پی گرفته دست جانها از من ببری یعنی انحضرت بکمال نبوة
و ولایت بیش از همه است و بجلیه متوجه عالم الطلاقت و دلهای انبیا و اولیا
بطوع و رغبت تابع و منقاد و مطیع گشته در پی انحضرت روانه بمقام اصلی اند و ارواح متعلق
اینانرا که جانها عبارت از آنست دست متابعت و مبایعت در دامن هدایة انحضرت
زده از حجاب کثرات خلاصی یافته بمقام و منزل توحید عیانی وصول می یابند و چون واردات
قرب و کمالات انبیا و اولیا اند و بمقام ولایت انبیا فقد استعداد هر یکی رسیده اند فوق

که از مقام تقید بمقام اطلاق سیر نموده است و معروف خود مطلق است که مبدء و معاد همه است
و چون معرفت حقیقی آنست که سالک در بحر وحدت مستغرق گردد و تعین قطره نماند
و قطره و دریا یکی شود فرموده که **یکی از بحر وحدت گفت انا الحق یکی از قرب بعد
سیر زورق** اولیاء الله انواع اند بعضی ارباب سکرند و در مستی فنا و از اسرار
الهی که بر دل پاک ایشان ظهور نموده میفرمایند و از بیخودی چنانچه بر ایشان ظاهر گشته مخفی
نمیدارند و از اخبار خبر میدهند که یکی از بحر وحدت گفت انا الحق یعنی چون سالکان
راه الحق بطریق تصفیه از مراتب کثرت بسیر جوهری در گذشته و تجلی احدیت در بحر
وحدت فانی و مستغرق شدند و خود را که قطره بود ندا ز دریای حقیقت عین دریا
یافتند آن یکی که صاحب سکرات و در مستی انحال اگر گوید که من عین دریایم از بیخودی
او عجب نباشد و این مرتبه حقیقت است **شعر عراقی** ز خویشتن نیستم آگه و ز قطره نی ز موج
در بحر ژرف بیخودی از غوطه خوردم ❁ سبحانی آن نفس من از نشوی بدان که آن
او بود نه من نشوی هیچ منکرم ❁ یکی دیگر که سکرش با وجود همان حالت در مرتبهٔ اولیا
و حال وی بنا بر فرق حوصله برزخ میان سکر و صحو واقع بود و مامور بر عبید الله
بارشاد غیر باشد مخفوست که و فی الجملة از ان حال استغراق خود خبر دهد تا سبب تشویق
طالبان راه حقیقت گردد و از لذات نفسانی و شهوات که مانع اطلاع است بر
حقایق امور اعراض نموده و روی بمبدء اصلی آرند بالضرورت بیان مراتب قرب و بعد
و سیر سفینه تعین سالک در بحر توحید عیانی میابت نموده تا طریق روندگان
راه طریقت معلوم گردد که کیفیت است و طریقت عبارت ازین روش است بدانکه
قرب عبارتست از سیر قطره بجانب دریا بطریقی که سابقا ذکر رفت و وصول بمقصد
حقیقی و اتصاف بصفات الهی و بعد عبارتست از تقید بقید صفات بشری و لذات
نفسانی که موجب بعد است از مبدء حقیقی و علم اطلاع بر حقیقت حال و سیر زورق
عبارت از عبور نشاء انسانی است از منازل امواج کثرت و رسیدن بمقام وحدت
و مراد از زورق کشتی تعین انسانی است و تعین انسانی مخصوص بزورق از آن جهت

مخصوص بن ارکشت اند بی اشارت آلهی بیش کس اظهار نمیفرمایند زیراکه شرح احوال بعض این
طایفه طریق سلامت که از رعونت ریا و دعوی دور است دربیان حال ایشان فرموده که
بکی را علم ظاهر بود حاصل نشانی داد ازخشکی ساحل یعنی آنکه علم ظاهر که علم شریعت
است حاصل بود یعنی با وجود کمال معنوی احکام علم ظاهر نیز برقیمت از لی بر او غالب بود
بر مقتضای حال نشانی از خشکی ساحل که شریعت باشد داد چه سلامت در خشکی ساحل آمد
شعر شیخ عطار چون تو دریا بین شه نظاره کن • کرد خشکی کرد و کشتی پاره کن • و هر کسی
راقابلیت استماع اسرار معارف طریقت و حقیقت نیست فلهذا انبیا بیان شرایع فرموده
اند و تبیین اسرار حقیقت بیش هر کس نفرموده اند چون فهم اسرار حقیقت در غایت صعوبت است
و بمخالفت نفس و هوا و تصفیه و تجلیه و سلوک راه بارشاد شیخ کامل راه داد ن ایشان میسر
نیست و اکثر آنست که ما کان الرعارف صاحب کشف و مشاهده افشای بعضی از اسرار و معنا
فرمایند ظاهر بینان زبان طعن و انکار در باره وی دراز کنند و از این سبب فرموده که
بکی کوهر بر آورد و هدف شد بکی بکذاشت آن نزد صدف شد یعنی جماعتی از غواصان بحر
حقیقت کوهر اسرار و معانی از اصداف احکام ظواهر بر آورده اند و افشا و اظهار آن اسرار نموده اند
و از این سبب هدف یعنی نشانه تیر طعن و ملامت خلایق کشته و از ناد انی که خلایق را
بوده انکار ملامت منسوب بزندقه و الحاد نموده اند و بر قتل بعضی فتوی داده اند شعر مولانا
چون قلم در دست غداری بود • لاجرم منصور بر داری بود • چون سفیهان راست این کار و کیا
لازم آید یقتلون الانبیا • و اذ لم تهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم شعر حضرت امام
زین العابدین ورب جوهر علم لو ابوح به • لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا • و لاستحل رجال
مسلمون دمی • یرون اقبح ما یاتونه حسنا • و جماعتی دیکر از اولیا آن کوهر اسرار
همچنان در اصداف مخفی کذاشتند و با مجلس اظهار آن نفرموده اند و هرچه کفته اند
از زبان شرح صدف شریعت و طریقت فرموده اند چه فاید انجانچه در معنی بیت اول
اشارت کرده شد بسیار است و بعضی دیکر از اولیا که از مکاشفات و مشاهدات خود در
حال شدند که بنوعی اظهار نمایند که هر کس راه بدان معنی نبرد هر آینه ادای این معنی عبارتی

واقع است و اگر قصوری در اشارات و تعبیرات می نماید از جهه ضیق عبارات و مقصود
همه یکی است شعر مولانا هرچه کوید مرد عاشق بوی عشق • از دهانش میجهد در کوی
عشق • کر بکوید فقه فقر آید همه • بوی فقر آید از آن خوش دمدمه • ور بکوید کفر دارد
بوی دین • و ز بشک کوید شک شود یقین • ور بکوید کج نماید راستی ای کجی که
راست را آراستی • چون بعد از انبیا اولیاء الله که من عند الله مؤید بکمالات و
مکاشفاتی کشته اند که باقی خلایق را دست رس بر آن نیست لاجرم هیچوشند که
احوال این جماعت از دیده کوته نظران که بین ناهمل مخفی باشد چه این طایفه امناء
الله اند و امانتی که من عند الله بیش ایشان ودیعت است بنا بر غیرت الهی روا
نمیدارند که غیری بر آن اطلاع یابد فلهذا وضع اصطلاحات فرموده اند که از
تعبیر از آن حالات و مقامات نمایند تا کسی که اهل آن حال نباشد فهم آن معانی نماید و هر که
از آن حال بی بهره باشد از ادراک آن محروم نماید شعر مولانا اصطلاحات است مر
ابدال را • که نباشد زو خبر اقوال را • بحن مرغان اکر واصف شوی • بر مراد مرغ
کی واقف شوی • کر بیاموزی صفیر بلبلی • تو چه دانی کوچه دارد با کلی • بعضی
از عارفان واصل آن معانی کشفی و شهودی را بار غایت مناسبات بحسب تفاوت مراتب
در کسوت زلف و رخ و خط و خال و شراب و شمع و شاهد در نظر خلایق جلوه
کری داده اند و از این معنی فرموده که بکی از زلف و خال و خط بیان کرد شراب و شمع
شاهد را عیان کرد بدانکه کثرت را بزلف و خط از جهه آنکه حاجب روی وحدتند
تشبیه کرده اند و نقطه وحدت را بخال نسبت کرده اند تا از دیده کوته نظران که
بحسب فطرت اصلی مستعد قبول آن معانی نبوده اند پنهان باشد و غلبه ذوق و
سکر و شراب بنور انوار الهی را که در دل سالکان اطوار ظهور می نماید بشمع و تجلی جمال
ذات مطلق را در لباس شاهد عیان فرموده اند چون حصول مقصد حقیقی که مقام
توحید عیانی است بی آنکه از قید هستی موهوم خود که موجب توهم اثنینیت حقیقی
است عبور نماید و از پندار غیریت در کذرد میسر نیست فرموده که بکی از هستی خود

در راه دیگر پوید و هر عارفی نشان منزل دیگر گوید فلهذا فرموده که سخنها چون
بوفق منزل افتاد در افهام خلایق مشکل افتاد چون هر یکی از اولیا بنا بر خصوصیتی فیضی
که ایشان من عند الله مخصوص اند تعبیر از وجدان خود نموده که موافق موقف منزل
منزل ایشان است فرموده اند زیرا که اختلاف احوال هر یک موجب اختلاف اشارات است
لاجرم درین گلشن هر بلبلی نغمهٔ دیگر سراید و هر مرغی بزبان دیگر براید و تفاوت مراتب
و تنوع مشارب چون موجب اشکالات بود و دانش آن بر افهام خلایق بنا بر عدم
اطلاع بر مقامات و کمالات اولیا مشکل افتاد پس هر قابل طالبی که داعیه طلبش دامن
گیر شود و خواهد که بر اشارات این طایفه مطلع گردد از اختلاف منازل و عبارات
حیرت داشته باشد دانستن آن اصطلاح نزد وی از ضروریاتست ازین جهة فرموده
که کسی را کاندرین معنی است حیرانی ضرورت می‌شود دانستن آن هرچند علوم
معارف این طایفه از وجدانیات و ذوقیاتست و مجرد تتبع اصطلاح ایشان موجب
اطلاع بر حالات و مقامات این جماعت نمیگردد اما چون معانی مستفاد از لفظی شود
گاه باشد که دانش این عبارات و اشارات سبب آن شود که قابل را باعث تحصیل آن
آن حالات گردد و از کمالات اولیا بهره‌مند شود و مقصود از بینش حاصل کند
مولانا روم حرف درویشان بسی آموخته • منبر و محفل بدو افروخته • یا بجز آن
حرفشان روزی نبود • یا در آخر رحمت آمد ره نمود • پس عارف واصل کامل که از مقام
تقید و تقلید عبور نموده باشد و بمنزل اطلاق و تحقیق رسیده و مشرف و مطلع بر
تمامت منازل و مقامات گشته و بعین الیقین دیده و دانسته که هر یک از اولیاء
الله علی تفاوت مراتبهم از کجا خبر میدهند و بنیابت نبوت در مقام ارشاد و تکمیل ناقصان
قابل را که در این معانی حیرت داشته باشد بحکم و اما بنعمة ربک فحدث نشاید که رفع
شبهات وی نفرماید و او طالب در مقام تحیر و ضلال بگذارد فلهذا شروع در سبب
نظم کتاب که تبیین این معانی میکند نموده میفرماید که گذشته هفت و ده از هفتصد
سال ز هجرت ناگهان در ماه شوال یعنی از تاریخ هجرت حضرت ختم رسالت محمد صلعم از

اهل عالم بهشت چه خراسان چون اقلیم چهارم است و اعدال اقالیم است لاجرم فضل و کمال اهلیت
اکثریت در مردم آنجا بیشتر بظهور میاید چون آن بزرگ در آن اقلیم بهتر همه باشد
ابنیه بهتر همه جا خواهد بود در این معنی هم مبالغه زیاده است نوشته نامه در باب
معنی فرستاده بر ارباب معنی نامه در باب معارف معانی عیانی وجدانی آن
بزرگ بنظم نوشته و مصحوب رسول صاحب لطف احسان پیش ارباب معنی که
اهل وجدان کمال اند فرستاده لیکن نه از روی امتحان که عادت خود نمایان مغرور است
بلکه از آن جهة که موجب باعث این سؤالات عارف کامل چنین جواب بر فایده بفرماید
که هر کس بقدر قابلیت خود از آن محظوظ شوند و سبب رفع شکوک و شبهات طالبان
گردد در آنجا مشکلی چند از عبارت ز مشکلهای ارباب اشارت میفرماید که
آن نامه که آن بزرگ فرستاده بود مشتمل بود بر مشکلی چند از مشکلهای ارباب اشارات
که اولیاء الله اند که صاحب شاهدات متنوعه و مراتب و منازل مختلفه اند چه
هر منزل که رسیده و هر مشاهده که نموده اند از شهود و منازل معلومه خویش بنوعی
تعبیر نموده اند و از آنجهة فرموده که مشکلی چند از عبارت چه معانی مختلف نمیگردد
هر اختلاف که می‌آید در عبارت و الفاظ است و صاحب کمال که از خودی خود فانی و بقا
باقی حقیقی باقی شده بر تمامت مقامات ظهور و اظهار عبور نموده و مطلع جمیع مراتب
سالکان گشته میداند که هر یکی از کدام منزل و از چه حال نشان میدهند فلهذا اختلاف
از پیش وی برخواسته است و سخن وی سبب هدایت و ارشاد خلق است که بر حقیقت امر
بواسطه او مطلع میشوند بنظم آورده و پرسیده یکیک جهانی معنی اندر لفظ
اندک چون خوش آمد نظم چنانچه فرموده اند طبایع موزونه را عزیز است مشکلات
را در سلک نظم کشیده و یکیک از آن مشکلات بر سبیل تفصیل پرسیده جهانی معنی
یعنی معانی بسیار در لفظ اندک درآورده و این نیز بیان غایت فضل و کمال آن بزرگ است
چه خیر الکلام ما قل و دل رسول آن نامه را بزرگ ناگاه فتاد احوال او بر خالی و افواه
آن نامه را که آن بزرگ نوشته فرستاده بود از رسول مذکور به تبریز رسانید و پیش

شیخ المشایخ فی العالم شیخ امین الدین بوده که پیر و مرشد شیخ محمود چبستری که
قایل جواب نامه است بوده، و این سخن دو وزنیست بد و گفتم چه حاجت کین مسایل نونیم
بارها اندر رسایل بدان کیفیت فرموده که جواب نامه بنویس گفتم که جواب این مسایل مسئله
که درین نامه است بارها در رسایل نوشته‌ام و تکرار زیاده فایده ندارد و از جمله از رسایل
که فرموده رساله حق الیقین و رساله شاهد و رسایل دیگرست که تصنیفات بزرگ
و در الحقیقت رسایل چند اند که در او سخنان معارف و تحقیق در آن داده شده بلی ولیکن
ولی بر وفق سؤال ز تو منظوم میداریم مأمول چون تمهید معذرت کرده شد
که جواب آن سؤالات در رسایل گفته شده استادشان فرمودند که بلی مسطحین واما امید
چنانیم که جواب نیز مطابق سؤال منظوم باشد چه فواید آن بیشترست و میل طبایع
موزونه به نوشتن و خواندن و دانستن آن البته بیشتر خواهد بود و لیس الخبر کا
المعاینه می بینیم که در تصوف کتب معتبره مشتمله بر معارف و حقایق در غایت خوبی و
پاکی بسیار نوشته‌اند و اینقدر که طبایع میل بکتاب گلشن راز دارند هیچ کدام از آن
ها ندارند و بحقیقت در یابنده انصاف و وجدانست پس از الحاح ایشان کرد آغاز
جواب نامه در الفاظ اعجاز چون در باب نوشتن جواب بطریق نظم الحاح و مبالغه
بسیار نمودند و قبول معذرت نفرمودند جواب نامه موافق سؤال در عبارت و
الفاظ بطریق ایجاز بنیاد کرده شد و بتعلیم و تاییدات الهی تلقین فیض فضل نا
متناهی بیک لحظه میان جمع بسیار بگفتم این سخن بی فکر و تکرار در اندک ساعت
در آن مجلس میان کثرت خلایق جواب آن سؤالات بنظم دلپذیر گفته آمد بی تامل
و تکرار چنانچه در مقابل هر سؤالی بیتی در جواب گفته شد چون صفای باطن و لطف طبع
و تحقیق معانی و سلیقه در آن الهام الهی جمع گشته بی‌شبهه فکر و تکرار حاجت نخواهد بود
شعر حافظ فیض روح القدس ار باز مدد فرماید • دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
کنون از لطف و احسانی که دارند ز ما این خرده گیری در گذارند اشارت بدان رسول
است که نامه آورده زیرا که در اول فرموده بود که رسول ما از آن لطف و احسان بحکم

بر نظم قادر بوده نه آنکه طبیعت ناموزون بوده که سبب شعر نگفتن عجز و قصور طبع
بوده باشد و لی از جهت آنکه فکر اهم امور بود پروای شاعری و شعر نداشت مگر بسبیل
ندرت واقع شده باشد که فردی یا رباعی یا غزلی و قطعه فرموده باشد چه نظم
مثنوی و صحیح آن نفی فرموده باقی میتواند بود که بوده باشد و میتواند بود که تخصیص
مثنوی بنفی از جهت آن باشد که ایشان التماس جواب نامه بنظم نموده‌اند والبته آن
بطریق مثنوی خواهد بود پس تواند بود که بعضی از آنهای دیگر نیز گفته باشد
ز نصر او چه کتب بسیار می‌ساخت بنظم مثنوی هرگز نپرداخت میفرماید که
کتاب بسیار بنثر میساختم و تجنیه افاده و ارشاد خلایق از همه انواع ترتیب رسایل
مینمودم اما تا هرگز بنظم مثنوی نپرداختم و از آن ساکت بودم چه یا رعایت او
زان و قوافی و اداء معانی کما ینبغی در غایت صعوبت است و موجب تکلیف و تکلف
و سیف کامل از هر ده و دورانست مگر که نفع کلی از هدایت خلق و ترویج علوم
اولیاء الله در ضمن آن مندرج باشد و الهام الهی نیز بآن منضم کردد عروض و قافیه
معنی نسنجد بهر ظرفی در معنی نگنجد عروض میزان شعر را میگویند که بآن میزان
دانسته میشود مکسور شعر از موزون و رکن آخر از مصراع اول شعر را نیز عروض می
گویند و قافیه عبارت از حروف دو بیت و حرکت ما قبلش میفرماید که عروض و قافیه
میزان معنی نمیتوانند شد و معنی را بآن میزان نمیتوانند سنجید چه ایشان میزان
الفاظ و حروف‌اند و الفاظ و حروف ظرف معانی‌اند و بحر معنی در ظرفی نمی‌گنجد
و سکوت در ظرف مشرب صاحب کمال که از قید هستی خود مطلق گشته عین همه شده
باشد و فهم این معنی کسی تواند کرد که از حالات اهل کمال بهره مند بوده باشد
و الا در تم محجوبان است که هیچ معنی نمیتواند بود که در ظروف الفاظ نیامده
شعر مولانا ای خدا بنما تو جان را آن مقام • کاندرو بی حرف میروید کلام معانی
هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید معانی کلیه مثل وحدت ذات
و صفات و ظهورات و تطورات و تنوعات تجلیات از احاطه دلالت الفاظ

بود که این سخنان استشمام رایحهٔ انانیت و عجب و مفاخرت نمایند دفع آن توهم
نموده فرموده که **نه فخرست این سخن کز باب شکرست نزد اهل دل تمهید عذرست**
یعنی این سخنان که ذکر کرده شد از نوشتن جواب نامه در یک لحظه و تصنیف کتب با
وعدم التفات بنظم نه بر سبیل مفاخرة است که از عجب و انانیت ظاهر میگردد بلکه
تذکار این نعمتها که مذکور گشت بحکم واما بنعمة ربک فحدث از باب شکر نعمت است
که اظهار الغنی من الشکر و نیز در اهل دل که ناظم سوالات نامه باشد یا مطلقا هر که از
ارباب قلوب باشد این سخن که گفته شد تمهید عذرست تا اگر قصوری درین سخنان
بنوعی از انواع بیابند بذیل عفو فرو پوشند زیرا که گفتن جواب چنان سوالات
بطریق نظم بیفکر و تکرار در الفاظ و معانی با وجود عدم اشتغال بنظم شعری
و تتبع قوافی در غایت صعوبت است و بجهت آنکه تا گمان نبرند که عدم التفات بنظم
الفاظ در ادای معانی از آن خواهد بود که موجب نقص کمال کاملانست فرموده که
مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن چون عطار ناید میفرماید که از شعر گفتن
و الفاظ در ادای معانی در سلک نظم کشیدن مرا عار نیست و هیچ خجالت از آن ننگ
نمیدارم چه کاملان که پیش از من بوده اند جهة ترویج راه و سالکان طریقت و
ترتیب علوم و مکاشفات ارباب حقیقت اشتغال بشعر فرموده اند از آنجمله
قطب العرفاء و المحققین شیخ فرید الدین عطار قدس سره که در صد قرن همچو
ایشان کاملی متحمل شکل بظهور آید با وجود آن همه کمالات شعر گفته اند و کتب
بسیار بنظم دلپذیر چنانکه از غایت علو معانی و فصاحت الفاظ و ترتیب از شرح
و تعریف مستغنی است **شعر مولانا** مدح تعریفست و تخریق حجاب • فارغ است از مدح
و تعریف آفتاب • مادح خورشید مداح خود است • که دو چشمم روشن و نامرمد است
چون فرموده که کاملان سابق شعر فرموده اند محل آن هست که گمان برند که این
نوع اسرار و معارف و حقایق که این بزرگ درین جواب نامه گفته کسی دیگر نگفته است
از غایت کمال نفسانی جهة دفع آن وهم فرماید که **اگرچه زین نمط صد عالم اسرار**

علی الجمله جواب نامه در دم بگفتم یک بیک نه بیش و نه کم یعنی جواب نامهٔ آن بزرگ
در دم و زمان یک بیک در مقابل هر سوال جوابی گفته شد چنانچه در مقابل یک
بیت در بعضی یک بیت و در بعضی دیگر در مقابل یک بیت که مشتمل بر دو سوال
بوده دو بیت در آن مجلس فرموده اگرچه بعضی سوالات را جواب متعدد بوده
اما در آن مجلس هر سوال را یک جواب گفته شد نه بیش و نه کم جواب زیاده از سوال
و کم از سوال نبوده بلکه جواب مطابق و موافق سوال بوده و آن که اول در آن
مجلس فرموده پیش اهل خبرت ظاهر است که کدام ابیاتست چون جواب آن
نامه در آن مجلس عزیزان تمام شد **رسول آن نامه را بستد باعزاز وزان راه**
که آمد باز شد باز یعنی آن رسول با لطف و احسان که از خدمت اهل خراسان با نامهٔ
مشکلات ارباب اشارات رسیده بود نامهٔ جواب آن سوالات که در آن
مجلس گفته شد باعزاز و احترام و ادب تمام بستد **شعر مولانا** از ادب پر نور گشت
است این فلک • و از ادب معصوم و پاک آمد ملک • وزان راهی که آمد باز شد باز
تکرار از جهة تاکید میفرماید که البته هم از آن راه خراسان که آمده بود بهمان راه
باز گشت و بطرف راه دیگر نرفت از اینجا معلوم میشود که از رسول التماس جهة
جواب آن سوالات پیش این بزرگ فرستاده بوده اند نه آنکه اتفاقا آنجا رسیده
باشد و آن نامه را نموده چون در اول جواب نامه چنانچه معلوم شد چند بیت
پیش نبوده باعث اضافه را که بعد از آن شده بیان نموده میفرماید که **دگرباره**
عزیز کار فرمای مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای یعنی آن عزیز کار دیده که در آن مجلس که
عزیزان جمله حاضر بودند با من فرمود که جواب نامه بگو و عذری که گفته شده
نداشت و بموجب اشاره و فرموده ایشان جواب نامه نه بیش و نه کم گفته شد و آن
رسول باعزاز آن نامه بستد و مراجعت نمود دگرباره همان عزیز کار فرمای فرمود
که بر آن جواب که نوشته شده چیزی میباید افزود و آنچه بسبیل اجمال مذکور شده
بالتماس تفصیل آن میباید نمود و اشارت بلوازم حق و لوازم امتحان کرده از علم

هر سؤال التامل تمام نماید تا شاید که بتوفیق الهی هر یک از علم الیقین و عین
الیقین را بجای خود بداند و تمیز علم و عیان او را میسر گردد شعر مولانا دوم
جان نجمله علمها ابرات این • که بدانی علم از عین الیقین چون مستغرق دریا
وصال خواهد که خود را بساحل بیان و نشان آورد البته از استغراق باز
می ماند فلهذا فرمود که نمیدیدم در اوقات این مجالی که بردارم بد واز ذوق
خالی یعنی در اوقات خود مجال آن نمیدیدم که بجواب این نامه چیزی [illegible]
و بترتیب و مشغول گشته بتالیف رساله منظوم بردارم و این عدم مجال که گفته شد
بواسطهٔ ذوق حالیست که وصف آن بگفت در کو حالت که تا صاحب حال نداند کان
چه حالت چه حال در مقال نمیاید و صاحب حال که بمرتبهٔ کشف شهود معنوی رسیده
میداند که آن چه حالت و تعبیر از آن کما ینبغی نمیتوان کرد و قیل و قال اسرار حال در
یافته نمی شود شعر شیخ اوحدی با تو پوشیده حالتی است مرا • که در شرحش بیان نمیدانم •
باشارت حدیث خواهم گفت • که غریبم زبان نمیدانم • هر چند از مقام حال تمام قال
تنزل نموده از تلوینات تا ما دعوت و ارشاد و افادهٔ خلق نهایت تمکینات و ازین سبب
فرموده که ولی بر وفق قول قایل دین نکردم رد سؤال سایل دین با وجود عدم
مجال که واقع بود و نمیتوانستم که بدان بپردازم ولی بواسطهٔ حسن متابعت و موافقت
وقول قایل دین که حضرت محمد مصطفی است حیث قال واما السائل فلا تنهر یعنی جواب
را منع مکن سؤال سایل دین که فرموده که چیزی بر جواب آن نامه بیفزا رد نکردم و قبول
کردم اضافهٔ سؤال سایل دین و ایراد اشارت بر آنکه غرض آن بزرگ که اشارهٔ ثبوت
فرموده ترویج اسرار دین و تمشیت حالات ارباب یقین بوده واستناد آیهٔ واما
السائل فلا تنهر بحضرت رسالت با وجود که کلام حضرت عزة عظمته کلماته از آن جهه
فرموده که قرآن مجید که کلام ربانیست از الفاظ در دربار حضرت مسموع شده پس
این اسناد بطریق مجاز باشد شعر مولانا گرچه قرآن از لب پیغمبر است • هر که گوید حق نگفت
او کافر است اگرچه حل آن سوالات مشکله بهمان جواب اول که در آن مجلس گفته شد •

باختیار و سعی کسب خود آنچه درین کتاب نوشته شده است جمله را در ساعتی چند
یعنی در اندک مدت گفته ام چون سبب نظم کتاب بتفصیل گفته شد شروع در باعث
تسمیه کتاب باین اسم نموده میفرماید دل از حضرت چو نام نامه درخواست
جوابش آمد بدل کان گلشن راز بعد از اتمام جواب نامه دل که خلاصهٔ بنیه
انسانیت و انسانیت انسان بحقیقت با اوست و لوح محفوظ در عالم صغیر اوست
از حضرت فیاض مطلق نام نامه که در جواب آن نامه گفته شده بود درخواست نمود بالهام
واعلام الهی جواب آن درخواست از حضرت مجیب الدعوات بدل رسید که آن نامه
گلشن راز است چه وجه مناسبت آنست چنانچه در گلشن گلهای [illegible] شکفته
می شود و درین گلشن نیز گلهای عجایب غرایب اسرار الله بیشمار از این بزرگ جلوه
گری کرده و بر منصهٔ ظهور آمده است بباید دانست اگرچه نبوت مختتم گشته و باب وحی
و ارسال جبرئیل مسدود است فاما الهام و اعلام و القاءات ربانی باقیست چه این
معانی لازم ولایت و ولایت مقتضای اسم الولی است که از اسماء الهیات واحکام
اسماء الهی را همیشه ظهور خواهد بود و هرگز منقطع نخواهد شد و حضرت
رب الارباب را با دلهای اولیا و اصفیا پیوسته مکالمه و محادثه بوده و هست و خواهد
بود شعر مولانا از پی روپوش عامه در بیان • وحی دل گویند آنرا صوفیان • وحی دل
گیرش که منظرگاه اوست • چون خطا باشد که دل آگاه اوست • از آن فرمود که دل چو نام
نامه درخواست نمود تا معلوم شود که چنانچه در اینجا درخواست متعلق بوده از
اغراض نفسانی معرا بوده جواب نیز که بدل آمد از شائبهٔ نفسانی مبراست چون تسمیه
کتاب به اختیار مصنف از عالم غیب بوده است میفرماید که چو حضرت کرد نام نامه
گلشن شود زو چشم دلها جمله روشن یعنی چون حضرت منبع الفیض الحالات
تسمیهٔ این نام نامی بگلشن فرمود یقین که چشم دلها جمله روشن از آن خواهد شد
یعنی هر کرا چشم دلی باشد چنانکه در دین معنی نهاده اند از جمله اسرار این معانی
بهره اند و قرة العین هر اهل دلی خواهد بود زیرا که فیض عالم مطلق با هر مقیدا ست

معرفة الله است واجبست شعر میر سید حسینی معرفت اصل آشنایی بود • چشم دل را
نور بینایی بود • در طریق معرفت تا پی بری • تا تو خود را باز نشناسی نخست • وچون معرفت
حقیقی که اتصال بمبدأ اصلیست بسیر عروجی که سیر الی الله است حاصل میتواند شد
چه غلبهٔ احکام امکان و کثرات مانع مشاهدهٔ جمال وحدت وجوبست لاجرم اشا
بسیر خاص که موقوفٌ علیه معرفتست فرموده گفت جواب مرا گفتی بگو چه بود
تفکر کزین معنی بماندم در تحیر سفر بایدکه از من پرسید که تفکر چیست کازین معنی
معنی تفکر در تحیر مانده ام ازان سبب معنی سؤال مکرر نمود تا سایل بر شوق و تو جه
تمام متوجه جواب گردد و فرمود که تفکر رفتن از باطل سوی حق بجزو اندر بدیدن
کل مطلق باطل در مقابل حقست وچنانچه حق حقیقی و اضافی میباشد باطل نیز
حقیقی و اضافی است حق حقیقی وجود واحد مطلق است و در مقابل وجود عدم است
پس باطل حقیقی عدم باشد مصرع لبید الا کل شیء ما خلا الله باطل و حق اضافی
انست که نفع او نسبت با بعضی باشد دون بعضی مثل عسل که نسبت با مزاج بارد و
مزاج مرطوب نافع و خواست و نسبت با مزاج محرور صفراوی با این مضر و باطل
و پوست خربزه و پوست برنج و گیاه و گندم نسبت با انسان باطلست چه ماکول انسان
نیست و نسبت با حیوانات حق و نافع است و علی هذا القیاس حق اضافی و باطل اضافی
هرد و اقسام حق حقیقی اند چه در تحت وجود داخلند نه خارج و باطل و حق که درین
محل واقع است حقیقی مراد است معنی بیت انست که تفکر باصطلاح این طایفه رفتن سالک است
بسیر کشفی بطریقی که در اول گذشت از کثرات و تعینات که بحقیقت باطلند یعنی
عدمند سوی حق یعنی بجانب وحدت وجود مطلق که حق حقیقی است و این رفتن عبارة
از وصول سالکست بمقام فنای فی الله و محو و مستهلک گشتن در ذات کالفنا و راشحهٔ
نور وحدت ذات کالقطرة فی الیم شعر حضرت شیخ نجم الدین کبری چندان برو این ره که دویی
برخیزد • وار هست دویی بره روی برخیزد • تو او نشوی ولی اگر سعی کنی • جایی برسی که
تو تویی برخیزد • و در مصرع دویم که بجزو اندر بدیدن کل مطلق است اشارة بنهایت

که بطریق استدلال اشیای موجوده را چنانچه اشیاست بقدر طاقت بشری دانسته
باشد و عمل بر مقتضی علم نموده والا باصطلاح محققان بمجرد علم حکیم نمیخوانند یعنی
دانایان که در معنی تفکر تصنیف فرموده اند در هنگام تعریف یعنی در وقت تعریف تفکر
چنین فرموده اند که چون در دل شود حاصل تصور نخستین نام وی باشد
تذکر یعنی هرگاه در دل که پیش این طایفه عبارت از نفس ناطقه است و محل
تفصیل معانیست صورتی از صور حاصل شود یعنی در دل خطور کند چه تصور که علم
مراد است پیش محققان حکما و علما صورت حاصله در ذهن است نخستین نام وی باشد
تذکر یعنی اول نام ان تصور تذکر است چون شخصی خواهد که مجهولی بطریق
استدلال معلوم کند اول مبادی مطلوب را حاصل باید نمود تا بوسیلهٔ ان مبادی
معلومه آن مجهول معلوم نماید پس هر وقت که تصور مبادی مطلوب نماید که سابقا
مستحضر بوده اعم ازان که مبادی آن مجهول ند آن تصور را تذکر میخوانند چه از ان
غافل بود اکنون بجهة استعلام مجهول بیاد آورد یا بمعنی که ادراک معلومات مدتی گاه
بر وجه کلی هر نفس ناطقهٔ انسانی را که قلب عبارت ازوست ذاتی است و بواسطهٔ
عوایق و علایق مکانی و بدنی ان مدرکات را فراموش کرده بود بواسطهٔ توجه تام و
اعراض از موانع آن معلومات که وسیلهٔ علم بان مجهول مطلوب میشود دریافت
و متذکر شد چنانچه بعضی از حکما بران رفته اند تا آنکه درین نشاء علم بان مبادی اورا
حاصل بود بجهة عدم التفات فراموش شده بود کنون که بجهة استحصال مطلوب
توجه فرمود انرا بیاد آورد و متذکر گشت چون مجرد تذکر ان مبادی در استعلام
آن مجهول مطلوب کافی نیست و محتاج بملاحظه و تامل و ترتیب بکواست فرمود که
وزو چون بگذری هنگام فطرت بود نام وی اندر عرف عبرت چون از
تصور مبادی مطلوب بهنگام فکرت و فکرة و اندیشه بجهة استعلام آن مجهول
مطلوب بگذری و تامل و تدبر نمایی که اگر مجهول مطلوب مجهول تصوری است
ترتیب اعم و اخص که جنس و فصل و عرض عام و خاصه است بچه کیفیت باید نمود که

که تا شد از هر معلوم که اتفاق افتد ممکن نیست بلکه لابد است که کسب مجهول از آن معلومات کند که مناسبت با آن مجهول داشته باشد و همچنین شایسته نیست که تحصیل مجهول خاص از معلومات مناسبه بهر وجه که خواهند ممکن نیست بلکه ترتیب معین معین در آن امور معلومه میخواهد خواه در امور تصوری و خواه تصدیقی چنانچه در محل خود مقرر شده و تصورهای معلوم عبارت از آن امور معلومه است که مبادی مطلوبست و از آن ترتیب خاص مقرر که معتبر گشته است شود تصدیقی تا مفهوم مفهوم یعنی تصدیق مطلوب تا مفهوم یعنی مجهول مفهوم می شود چنانچه حقیقت انسان مثلا که مجهول تصوری است از تصور حیوان و تصور ناطق و ترتیب خاص که تقدیم اعم است بر اخص عین مفهوم معرف میگردد و حدوث عالم مثلا که مجهول تصدیقی است از تصور العالم متغیر و تصور و کل متغیر حادث و ترتیب خاص که تقدیم صغری بر کبری و ایجاب صغری و کلیت کبری و غیره است مفهوم یعنی معلوم مصدق می شود و بدانکه اینچه در طریق نظر معلوم شده آنست که مجهول تصوری مکتسب از تصورات است و مجهول تصدیقی مقتبس از تصدیقات فاما آنکه تصور از تصدیق و تصدیق از تصور مکتسب نمیتواند شد دلیل بر آن نیافته اند پس تواند که باشد و در این محل اینچه فرموده که شود تصدیق نامفهوم مفهوم شاید که ایما بدان که میتواند باشد با آنکه حصول تصدیق که نزد محققان حکمی است موقوف بتصور موضوع و تصور محمول و تصور نسبت بینهماست و پیش صاحب ذوق فی الحقیقه خود آن است که تصدیق در این محل لغوی مراد است نه اصطلاحی منطقی چون در هنگام اکتساب مجهول تصدیقی ترتیب تصدیقات معلومات میباید نمود و نیز او جه بینهما در حد اوسط میباید تا نتیجه تصدیق مطلوب گردد فرموده که مقدم چون بدو تالی چو مادر نتیجه هست فرزند ای برادر در قضایای حملیه مقدمه صغری و مقدمه کبری که مقدم و تالی لغوی اند و قضایای شرطیه مقدمتین که مقدم و تالی اصطلاحی اند بمنزله پدر و مادر واقع شده اند که در حد اوسط

کبل چون کثرة و وحدة متضاد اند هر اینه بمجرد ترتیب مقدمات معرفت الله مشکل که حاصل توان کرد فلهذا فرموده که ره دور و دراز است این رها کن چو موسی یکزمان ترک عصا کن چون بطریق استدلال باتفاق حکما و متکلمین ادراک حقایق اشیا در غایت صعوبت است و معرفت ذات و صفات تعالی الهیه بمقتضای فان کنه ذاته و صفاته محجوب غیر نظر العقول از قبیل مستحیلات و هرگاه که ما را شعور سابق بامر تصوری یا تصدیقی حاصل شود و خواهیم که تحصیل آن امر بر وجه اکمل نمائیم البته میباید که ذهن متحرک شود بجانب معلومات مخزونه در وی از معلوم بمعلوم دیگر تفصیل عبور نماید تا معلومات مناسبه مطلوب خود بیابد و آن معلومات که مسمی بمبادی شده و باز میباید که ذهن حرکت دیگر در آن مبادی نماید تا آن مبادی را مرتب بترتیب خاص کرداند که موصل باشد بدان مطلوب مجهول گردد و پوشیده نیست که آن ترتیب خاص مستلزم توجه بمطلوب بتجرید ذهن از غفلات و تحدیق عقل بسوی معقولات و با این همه فرق میان ذاتیات و عرضیات کما ینبغی باید نمود و اکثر حقایق مخفی نمایند از اینجهت فرموده که ره دور و دراز است آن رها کن زیرا که بعد از جهت بی نهایت آکثر آنست که ادراک حقایق اشیا بعوارض و خواص میتواند نمود و تحصیل معرفت حقیقت صفات تنزیهی و سلبی و این نوع علم خالی از شکوک و شبهات خیال و وهم نخواهد بود و از این طریق اطلاع تام بر حقایق امور متعذر است و معرفت حقیقی جز بطریق تصفیه و تجلیه قلب حاصل نمیتوان کرد و تصفیه موقوف بنفی ما سوی الله چه تا نقوش اغیار از لوح دل باب ذکر و فکر شسته نمی شود رقم توحید حقیقی در وی مرقوم نمیگردد و طریق استدلال که اثبات مدلول بادله و براهین است برخلاف طریق تصفیه واقع شده چه نزد مستدل دلیل موضع مدلول است و پیش عارف دلیل حجاب مدلول پس هر چند دلیل بیشتر گویند مدلول مخفی تر گردد و فی الحقیقت ظهور کمال توحید در نفی غیریت که کمال التوحید

روی نماید و آنچه بگفت از بیان نبود او را عیان کرده **شعر شارح** چو حاصل شد مرا امروز
دیدار • نیم موقوف فردای قیامت • در طلب نمائی زحضرت مرتضی علی سوال نمود که
أَفَرَأَيْتَ رَبَّكَ جواب فرمود که أَفَأَعْبُدُ مَا لَا أَرَى باز میفرماید رَأَيْتُهُ فَعَرَفْتُهُ
لَوْ أَعْبُدُهُ بِالرُّؤْيَةِ فَمَنْ كَانَ يَرْجُو لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ
بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا **شعر للناسخ** من به بینم جمال دوست عیان • حاجتی نبودم به هیچ
بیان • دیدهٔ کار ضعیف نور بود • همچو شب تیره روز کور بود • چون راهی که
راه بکوی دوست برد راه عاشقانست که ارباب تصفیه اند و بطریق کشف و شهود راه
توحید الهی میروند فرمود که **درآ در وادی ایمن ناگاه • درخت گوید انی انا الله**
در این محل وادی ایمن عبارت از طریق تصفیه دلست که تجلی الهی را قابلست و شاهد
جمال ذو الجلال را جز بدان طریق میسر نیست و درخت حقیقت انسانیست که مجلی
تجلی ذات و صفات باز است و اقتباس معنی این بیت ازین آیت نموده که نُودِيَ
مِن شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَن يَا مُوسَىٰ إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ
الْعَالَمِينَ یعنی از جانب وادی ایمن که طریق تصفیهٔ قلب و تجلیهٔ روح است که
مستلزم فیض فتوح است و مخصوص خواص ارباب کشف و شهودات در بقعهٔ
مبارکه که نشاء انسان کاملست و هرچه جوید ازو حاصلست و مبارکتر ازین بقعه
منزلی در مراتب کثرات واقع نیست از شجرهٔ مخصوصه بخصوصیت جامعیت که
حقیقت ویست ندا کرده شد که ای موسی بدرستی که منم الله که پروردگار عالمیانم
شعر شارح نای تو نی حجاب ره بود • نای چو برفت نانه نایم • شیخ در این بیت
میفرماید که در طریق تصفیه دل مرات دل را از زنگار غبار اغیار پاک و مصفا
گردان تا بحکم غلبهٔ تجلی احدی اتحاد مظهر و ظاهر از حقیقت خود بسمع دل
ندای انی انا الله بشنوی و بدیدهٔ خوب بین خود او را خدا را ببینی و بشناسی **شعر حضرت
امیر سید علی همدانی** هرکه بیرون ز خود اندر طلبت سعی کرد • از پی آب چو
ماهی همه عمر طپید • آنکه با عقل طلب کرد همه عمر نیافت • و آنکه بی خویش در آمد

و آن ثنیات زنیش نظر بر حق است و هرچه می بیند و میداند حق دیده و حق دانسته
است و در مشاهدهٔ جمیع اشیا نظر اولش بر نور وجود واحد مطلقست و حجاب
این شهود ذو العینست که حق را ظاهر و خلق را باطن می بیند و خلق نزد وی
مرآت حق است و ظاهر خلق در وی پنهانست چنانچه آئینه در صورت مخفی مینماید **شعر
لابن الفارض** جَلَتْ فِي تَجَلِّيهَا الْوُجُودَ لِنَاظِرِي فَفِي كُلِّ مَرْئِيٍّ أَرَاهَا
بِرُؤْيَةِ **شعر عراقی** بهرچه مینگرم صورت تو می بینم • از آنکه در نظرم جلوه تو می آید • و در
بعضی نسخه محقق را که از وحدت شهودات واقعست و معنی چنان باشد که
محققانست که از وحدت شهود دارد یعنی معرفت توحید الهی او را بطریق شهود
و کشف حاصل گشته باشد نه از رهگذر حجت و برهان چون نزد عارف حق عبارت
از وجود مطلقست اشارت بترادف لفظین نموده میفرماید که **دلی کز معرفت نور
و صفا دید ز هر چیزی که دید اول خدا دید** اشارت بدانست که در باب حقایق
امور در نشاء انسانی که خلاصهٔ صورت کیانی من المکوانت دلیست که بنور معرفت
منور گشته باشد و منظور شان الهی لست و انسانیت انسان باوست **شعر مولوی**
تو آن گنجی که از چشم دو عالم • شدی مستور در ویرانهٔ دل • و عارف کسی بود که
حضرت الهی او را بمرتبهٔ شهود ذات و اسما و صفات خود رسانیده باشد و این مقام
بطریق حال و مکاشفه بر او ظاهر گشته باشد نه بطریق مجرد علم فکان العلم له عیانا
و معرفته حالا فعارفست و آنکه بدین کمال متصف گشت ز هر چیزی که مشاهده
مینماید اول خدا را می بیند و این مرتبه ذو العینانست چنانچه ذکر رفت که حق را ظاهر می
بیند و خلق را باطن زیرا که اظهر اشیا هستی حقست چه وجود مبدأست و بدأ
اشیاء دیگر بواسطهٔ اوست نمی بینی که فرضا اگر صورتی را از دور مشاهده می شود اول
موجودیت او مفهوم میگردد تا آن گاه باشد که از غایت بعد مکان معلوم نگردد
که آن صورت انسانست یا فرس یا غیر آن بلکه در همه حال بحقیقت آنچه مدرک میشود
وجودات زیرا که غیر او عدم است فلهذا محقق میفرماید که الحق محسوس والخلق

خلوات و مرات بصورتى كه ظاهر است و دران مرات مختفى است همچو اختفاى مطلق
در مقيد و انهم نبه عكس مرتبه ذو العين است كه كثرت و ديگرى فرمود كه ما رايت
شيئا الا رايت الله فيه چه صور اعيان ممكنات از روى تماثل جام و كاس ان معنى
حقيقى اندكه معبر بباده گشته است شعر وله اكوس تلالات بمدام ام شموس تهللت
بغمام • از صفاى مى و لطافت جام • بهم آميخت رنگ جام و مدام • همه جام است نيست
گويى مى • يا مدام است نيست گويى جام • و ديگرى اين تتمه ميفرمايد كه ما رايت
شيئا الا و رايت الله معه زيرا كه بحكم اتحاد مظهر و ظاهر عاشق و معشوق در خارج
يكديگر ممتاز نيستند اگرچه عقل بحكم تمايز بينهما مى نمايد و هر يكى را بحقيقت غير ديگرى
مى شمارد شعر شاه ادم كو عاشق و معشوق دهم باز شناسى • بنوى كه يقين شاه و گدا هم
نشناسند • و صاحب اين دو مرتبه اخير را كه فيه و معه گفته اند ذو العقل و العين
ميخوانند كه حق را در خلق مى بينند و خلق را در حق مشاهده مى نمايند و شهود
يكى ازان ديگرى محتجب نميگردند بلكه وجود واحد را از وجهى حق مى بينند و
از وجهى خلق مى بينند و از وجهى خلق و بروية كثرت مظاهر از شهود وجه
واحد مطلق متجلى دران محتجب نميشود شعر شاه ادم جهان عالم جلوه گاه حسن دوست
جلوه عالم چه باشد جمله اوست • ظاهر اكر آنكه عالم مظهر است • مظهر و ظاهر
جو دانستى هم اوست • در حقيقت نيست غير از يار كس • اين نمود غير عين وهم
توست • يار خود آيينه روى خود است • در نمودن آينه گر غير توست • چون رسيد
بمطلوب بطريق تفكر نزد ارباب مكاشفه و اصحاب استدلال موقوف بر تجريد
و مراتب از موانع فرموده كه بود فكر نكو را شرط تجريد پس آنكه لمعه از برق تاييد
جماعتى كه تحصيل مطلوب بطريق استدلال ميخواهند نزد ايشان مقرر است كه تفكر
در ترتيب مقدمات ميبايد كه البته مستلزم مطلوب است تجريد ذهن از غفلات
باشد تا موجب حصول مطلوب گردد و نزد ارباب طريقت كه اصحاب كشف و شهود اند
تفكر كه عبارتست از سير الى الله و سير في الله و با اقامت موقوف بتجريد ظاهر و

نا استعمال منطق هيچ نگشود • و معرفت ذات و صفات متعاليه الهيه بترتيب
مقدمات و وسيله حجج و براهين حاصل نميتوان كرد و بعنايت و امداد الهى
كما ينبغى بر معارف يقينى مطلع نميتوان شد شعر ايدوست حديث عشق يكرگون است
وار كيل حروف اين سخن افزون است • گر ديده دل باز كنا بى نفسى • معلوم شود كه اين
حكايت چون است • و در مرتبه عشق كه مقام فنا محض عبدانى و منزل بقا و اتصاف
بصفات كمال ربانى است عقل و عاقل وارد نيست شعر نالى عقل در كوى عشق نا
بيناست • عاقلى كار بو على سيناست • و هر كه در طريق معرفه الهى بمجرد عقل بى
ارشاد و متابعت كاملى كه واسطه هدايت حق است قدم نهد يقين است كه حاصل
او بجز حيرت مذموم و ضلال بموجب اضله الله على علم نخواهد بود و جمال
وحدت حقيقى حق جز بديده شهود و مشاهده نتوان نمود شعر نور خود زافتاب
نير يدات • عيب در اينات و در ديده است • هر كه اندر حجاب جاويد است • مثل
او چو بوم خور شيد است • و چون نهايت تدارك عقل عقلا در معرفت ذات
صفات الهى غير حيرتى كه از تصادم شكوك و شبهات و تعارض ادله باشد نيست
ميفرمايد كه حكيم فلسفى چون هست حيران • نمى بيند ز اشيا غير امكان جماعتى
كه من عند الله بعنايت ازليه مخصوص مشرف اند و توفيق هدايت الهى ايشان را
از حضيض مقام استدلال از اثر بمؤثر باوج مراتب شهود مؤثر در اثر رسانيده
و در تجلى احديت ذات متلاشى گشته بعد از فنا و شعور بديده حق بين مشاهده
نموده اند كه ذات واحد مطلق است كه از عالم غيب هويت بمراتب اسما و صفات
و آثار تنزل نموده و هر جا در مظهرى بنوعى ظهور يافته است و همه اشيا قايم
بوجود حق اند و حق قيوم همه است شعر شاه ادم كنج پنهانست زير هر طلسم • نيست غافل
شد مسمى عين اسم • ديده حق بين اگر بودى ترا • او رخ از هر ذره بنمودى ترا
اين گروه عارفان حقيقى اند كه همه اشيا را بنور الهى دريافته اند و در صور جميع
مظاهر حق را ظاهر ديده و وارث قابل عرفت الاشياء بالله گشته اند جماعتى ديگر

نموده میکویند که ممکن از جهة امکانیت وحدوث محتاج بعلتست و آن علت اکر واجبست ثبت المدعی و اکر ممکن باشد پس آن علت از روی امکانیت محتاج خواهد بود بعلتی اکر آن علت دیکر واجب باشد فهو المراد و اکر باز ممکن باشد اکر همان ممکنست که اول مفروض شده دور لازم آید و اکر آن ممکن مفروض نباشد پس منتهی بواجب نشود که مقصودست بجمیع ممکنات غیر متناهیه کرده و تسلسل لازم آید و چون اثبات ذات واجب بممکن مینمایند هر آینه در معرفت ذات واجب حیران باشند بجهة معلول اثر علتست و آثار بذوات و صفات دلایل ذات و صفات مؤثر نتوانند بود زیرا که در دلیل از مدلول چیزی باشد فلهذا مقدمات دلایل عقلیه مشتمل بر نتیجه اند و چون ذات ممکن نزد ایشان من کل الوجوه خلاف ذات واجبست پس دلیل بر هیچ چیز از مدلول اشتمال نداشته باشد و مادام که چیزی از شخصی نباشد مقرر است که آن چیز را بدیکری نیز نتواند داد ازینجهة حیره زده و سرکردان باشد شعر لناشره برتو نزدیک کرد وایشان دور • کر نشینی به پیشکاه حضور هست مطلوب جان نشانده پیش • اندرو می نکر از و مندیش • نه انکه اندیشه دورت اندازد • دوری با غیر در نمیسازد • و چون بطریق استدلال ازینجهة عدم مناسبت ذاتیه میان دلیل و مدلول چنانچه در زعم ایشانست معرفت تام که موجب برد الیقین باشد البته حاصل نمیتواند شد فرموده کهی از دور دارد سیر معکوس کهی اندر تسلسل کشته محبوس و دور توقف الشیء علی ما یتوقف علیه است و تسلسل استناد علت بعلت دیکر که در علت اول مؤثرات و هلم جرا الی غیر النهایة چون امکان تساوی وجود و عدم ممکنات بالنسبة جهة ترجیح احد طرفین بر دیکر طرف ممکن محتاج بعلتست اکر چنانچه آن علت واجب باشد ثبت المدعی و اکر ممکن باشد خالی نیست که همان ممکن مفروض اولست یا ممکن دیکر اکر اول باشد دورست چه ممکن اول موقوف بممکن دوم شد و ممکن دوم موقوف بممکن اولست و اینست سیر معکوس و اکر آن علت ممکن دیکر باشد خالی نیست که سلسله

الاشیاء بالله یعنی حق را بحق دانستیم و اشیاء دیکر را نیز بحق دانستیم شعر مولانا خویش را عریان کن از فضل ای فضول • ترک خود کو تا کند رحمت نزول • زیر که شد شکستست نیاز • زیرکی بکذار و با کولی بساز • و چون معرفت چیزی از چیزی یا بما ثلتی در ذات تواند بود یا بمناسبتی در صفات منفرد الکه ظهور جمله اشیا بضدادت ولی حق را نباشد ضد ندات یعنی حق را در الوهیت مانعی و ماثلی نیست بلکه در وجود شریک ندارد و بغیر او هیچ موجودی نیست تا بواسطه تضاد و مماثلت سبب ظهور حق کردد بلکه نور وجود فایض شامل ذرات همه کاینات کشته و اجلی و اظهر جمیع مفهومات و بدیهیات وجود واحد مطلقست که از غایت ظهور و وضوح مخفی و مستتر می نماید شعر مغربی ای تو مخفی در ظهور خویشتن • وی رخت پنهان بنور خویشتن • چون بحقیقت غیری نیست که واسطه و سبب ظهور حق کردد و الاشیاء انما تتبین باضدادها مقررست چه اکر شب نباشد ندانند که روز چیست و اکر فقر نباشد معلوم نشود که غنا کدامست و اکر ظلمت نباشد نور را کسی نشناسد و علی هذا القیاس پس عدمیت ذاتی ما آینه وجود حقست شعر عراقی جام کیتی نمای و ما ایم • که بما هر چه هست پیدا شد • و عجز و افتقار ما آینه قدرت و غناء حقست شعر مولانا هستی اندر نیستی بتوان نمود • مالداران بر فقیر آرند جود • خواجه اشکسته بند آنجا رود • که در آنجا پای اشکسته بود • نقصها آینه وصف کمال • وان حقارت آینه عز و جلال • و کفته اند که ضد و شبه و شریک بمعنی درذاتست و ند و مثل شریک در ذات و بعضی کفته اند که ضد و ند و مثل الفاظ مترادفند یعنی حق را شریکی در ذات و صفات نیست بلکه ذات و صفات جمیع مخلوقات عکس ذات و صفات آنحضرتست که در مجالی و مرایای کثرات عالم نمودن کرفته و ظاهر کشتهاست شعر ابن فارض وما هی الا ان بدت بمظاهر • فظنوا سواها و هی فیها تجلت • مهر رخسار تو میتابد ز ذرات جهان • هر دو عالم پر ز نور و دیده نابینا چه سود •

الدوام بر تجلی ذات کاینات تابانست وغایت شدة ظهوران نوراست که سبب خفای وی گشته است اشارة بان کرده میفرماید که **اگر خورشید بر یک حال بودی شعاع او بیک منوال بودی** یعنی اگر خورشید جهان از حرکت انتقال وطلوع وغروب وزوال وتغییر از حال بحال نبودی اضائت وشعاع نور وی علی الدوام بر یک منوال بودی بحال واحد چنانچه حالیا می بینیم که واقع است **ندانستی کسی کین پرتو است بودی هیچ فرق از مغز تا پوست** یعنی هیچکس معلوم نکردی که این روشنایی که در عالم است از پرتو آفتابست ونور عالم مستفاد از غیر است فاما چون تغیر وانتقال وطلوع وغروب واقع است معلوم کرده می شود که البته از نور آفتابست وهر وقت که بمعنی که روشنائی آفتابت ظاهر نبودی هیچ فرق وتمیز از مغز واصل که آفتاب است نا پوست وفرع که عالم است نبودی بندا شتندی که عالم بنور خود روشن است وبجهة نورانیت محتاج بغیر نیست **شعر شارح** از دلتر کثیف کی شود اسراره هرکو دانی شود رفتغر دپوست • چون ایراد تمثیل را سبب آن بود که دوام ظهور وسطوت نور الهی است که موجب خفای حق گشته است میفرماید که **جهان جمله فروغ نور حق دان حق اندر وی زپیدائیست پنهان** جهان من حیث الذات ظلمت وعدم است هستی که در عالم مینماید فروغ وروشنی نور وجود حق است ودر هر دو عالم غیر از یک حقیقت موجودی نیست وغیریت اشیا که مینماید مجرد اعتبار ونمود است چه بحقیقت چنانچه میان موجود ومعدوم واسطه نیست میان وجود وعدم نیز واسطه نیست ووجود حق است پس عالم که غیر باشد البته عدم است وعلم لا محض است وچنانچه استتار موجب خفاست غایت ظهور نیز موجب خفاست نمی بینی که در نصف النهار که غایت ظهور آفتاب است از شدة ظهور نور او دیده ادراک ذات آفتاب نمیتواند کرد همچنین نور خورشید ذات احدیت از غایت ظهور در پرتو خویش مخفی میماند **شعر مولانا** نور حق را نیست ضدی در وجود • تا بضد او را توان پیدا نمود • لا جرم ابصارنا لا تدرکه • وهو یدرک بین تو از موسی وکه

غرق دریاییم اگرچه قطره ایم • جمله شمسیم اگرچه ذره ایم • فسبحان من لیس لذاته خفا الا الظهور • ولا لوجهه حجاب الا النور **شعر** حجاب روی تو هم روی تست در همه حال نهان ز چشم جهانی ز بسکه پیدایی • چون دیده بصیرت فلسفی بنور مکاشفه مشاهده منور نباشد وذات حق را ضد وهمتا نباشد تا موجب ظهور گردد ندانم که فلسفی حق را چگونه خواهد شناخت مگر که محض عنایت الهی دستگیر گردد واو را از پندار هستی موهوم نیست گرداند وبهستی حقیقی خود متحقق سازد تا همه او بیند وغیری در میان نبیند **شعر عراقی** چون هرچه هست در همه عالم همه تویی • مانند در عالم از انت بدیدنیست • حضرت خواجه عبد الله انصاری قدس سره میفرماید که اللهم تلطف باولیائک فعرفوک ولو تلطف باعدائک لما جحدوک چون ذات واجب با ممکن ما به الاشتراک نیست که وسیله معرفت او گردد میفرماید که **ندارد ممکن از واجب نمونه چگونه دانیش آخر چگونه** ذات واجب وجود مطلقست وذات ممکن عدم ودانستن چیزی بی آنکه نمونه آن چیز در نفس داننده باشد محالست وهستی ممکن مجرد اضافه بیش نیست وذات وصفات وافعال اشیا همه عکوس ذات وصفات الهی که در آینهای تعینات جلوه گری نموده وهر آینه در هر آینه برنگی دیگر بر آمده اند وچون بعین العیان نظر کنی انچه تو دلیل تصور کرده عین مدلولست چیزی را عین دلیل نفس خود کرد انیدن غیر حاصل نیست چه دلیل میباید که اجلی واظهر از مدلول باشد وعارف بحق کسی تواند بود که وجود انانی وی در سطوت نور وحدت الهی فانی مطلق شده باشد وباقی ببقاء حق گشته وخود را بحق دیده ودانسته که لا یری الله الا الله ولا یعرف الله الا الله **شعر شارح** عارفان باشد که از عین العیان • هرچه بیند حق در و بیند عیان • خود جو جان جمله عالم چون تنست • همچو خود در کاینات این روشنست فرمود که چون ممکن از واجب نمونه وعلامت وآثار ندارد پس واجب بممکن بحقیقت نتوان شناخت چه دانستن چیزی بچیزی بان چیز تواند بود که

در صور تعینات و چون ارباب عقول ضعیفه تاب شاهده نور افتاب وحدت
حقیقی نداشتند گمان برده اند که ابتدا اشیا را وجود علیحده هست و قایل بعدم
زمانی وجود عالم شده اند چه تخلف معلول از علت تامه جایز نیست و چون
بمرتبهٔ شهود نرسیده اند نمی دانند که وجود واجب که بصور مظاهر امکانیه
بر آمده و از غایت شدت ظهور نور وحدت آن حضرت و تشعشع وانعکاس او
موجودات متکثره نمودن گرفته اند و خزله اقدام عقول گشته تا هر یک را وجود
علیحده تصور کرده اند و اینمعنی سبب تنوع مذاهب اختلاف اقوال گشته
شعر امیر حسینی عقل از سر این سخن چنان دور • کان ذره ز افتاب پر نور • هر
طایفه بکفتکوی • واقف نشده ز تار موی • چندین که نشان اشکار اند • این
کفت مکوی تا توان اند • چون مطلوب بحقیقت بما از ما نزدیکتر است و از غایت
قربست که دور مینماید و اطلاع بر اینمعنی موقوف بفنا و هستی طالبست چندانکه
ادله و براهین بیشتر بهم می ارد از مقصود خود دورتر میگردد و از اینجهه فرموده که
کسی کو عقل دور اندیش دارد بسی سرگشتگی در پیش دارد دراینمحل عقل
قوه عاقله نظر بمراد است که ادراک حقایق اشیا باستدلال مینماید و در استعلام
هر مطلوب بمیخواهد که معلومات مناسب ان مطلوب پیدا سازد و بوسیله
ان مبادی مجهول مطلوب معلوم نماید و این قوت را دور اندیش از اینجهه
فرموده چنانچه سابقا گذشت انطریق معرفت موقوف بمقدمات بسیار است و
اخر الامر انست که وسیله معرفت تام نمیگردد چه طالب خطا مر کردن سعی بر عینیت
و هر که راه معرفت حق بطریق عقل مجرد رود البته سرگشتگی میباید کشید و عاقبت
اینجه مقصود حقیقی خواهد بود مجهول بماند و لیس الخبر کالمعاینه بچشم
انصاف نظر کن و ببین که گروه متفرقه که طریق معرفت ایشان منحصر باستدلال
است چه اقوال مختلفه و مذاهب متشتته در وجود واجب و ممکن از اشتراک و
اختلاف و عینیت و غیریت و حلول و اتحاد فرموده اند و فی الحقیقت بیش

عیسی و نصیریه در باب حضرت مرتضی علی و بعضی از صوفیه نادان ایشان از حلول
می دانند و بحقیقت موجب اینمذاهب مختلفه توهم غیریت وجود واجب و
ممکن است و ادراک توحید حقیقی جز بکشف و شهود میسر نیست و نسبت عقل با
مکشوف همچو نسبت حواس است با معقولات که چنانچه حواس ادراک معقولات
نمیتوانند نمود عقل نیز ادراک مکشوفات نمیتواند کرد شعر امیر حسینی ای برتر از انکه
عقل گوید • بالاتر از انکه روح جوید • ای انکه ورای این و انی • کیفیت خویش را
تو دانی • کس واقف تو بهیچ رو نیست • انکس که ترا شناخت او نیست • هر کس که خواهد
که بدلایل اهتدا داند شود هر چند تمهید مقدمات ادله و براهین زیاده تر خواهد
نمود مفرا است که از حق دورتر خواهد شد و موجب ازدیاد حیرت و ضلال خواهد
بود شعر مولانا ترک این سخته کمانی گو بگو • در کمان ننه تیر و پریدن مجو • زانکه
خوات اقرب از حبل الورید • تو فکنده تیر فکرت را بعید • علم تیر اندازیت آمد
عجیب • زانکه مطلوب تو بد حاضر بجیب • ای کمان و تیرها بر ساخته • صید نزدیک
و تو دور انداخته • هر که دور انداز تر او دورتر • وز چنین گنج است او مهجورتر •
کارنا یقوت بازوی او • هر که او دور است دور از روی او • ای بسا علم و ذکاوتها
و فطن • گشته رهرو را چو غول راه زن • چون عقل از ادراک نور وحدت حقیقی
عاجز است فرموده که خرد را نیست تاب نور ان روی برو از بهر او چشمی دگر جوی
یعنی چون خرد که عقلست بحکم و ما منا الا له مقام معلوم تاب طاقت نور جمال
حضرت ذو الجلال ندارد کسی که طالب دیدار عالم افروز انحضرت باشد گو برو و از بهر شاهد
جمال دوست دیده دیگر بطلب که بدیدهٔ استدلال او را نمیتوان دید و اندیدهٔ که
ادراک حق تواند نمود دیده دلست که مسمی به بصیرتست و تا دیدهٔ بصیرت بکحل
الجواهر ریاضت و سلوک و تزکیه نفس و تصفیه قلب و تجلیه روح منور نگردد
مشاهدهٔ جمال دوست بطریق شهود نمیتواند نمود و اینمعنی باتفاق ارباب طریقت جز
بارشاد کامل حق بین حق دان حاصل نمیتوان کرد شعر شاه نعم گر تو خواهی رفت

کلبها که از ناز که وبزرگ که شرح آن نتوان نمود شکسته و غبار تجلیّی بر نور و زینت
که دیده طاقت دیدن آن شعاع ندارد و این فقیر بیخود و دیوانه ام و در بیابان جهتهای کل
میدوم و فریاد و نعره مجنونانه میزدم در اثنای انتقال بسوی آسمان نگاه کردم دیدم که تمامت
آسمان آفتابهای درخشنده است چنانچه از بسیاری آفتاب روی آسمان پوشیده شده
و نور ایشان بنوعی در عالم میتابد که وصف آن نمیتوان کرد چون چنین دیدم دیوانگیم
من زیاده تر شد و شیدایی بیخودی غلبه نمود ناگاه دیدم که شخصی نورانی آمد و با من
میگوید که میخواهی که خدا را ببینی گفتم بلی من را چنین که می بینی دیوانه دیدارم و غیر
از این مقصودی ندارم پس گفت که باز گرد دیدم که او در پیش شد و بتعجیل میرود این فقیر
نیز در عقب روانه شدم و میدویدم ناگاه در اثنای رفتن بهمان حالت
این فقیر را بخاطر آمد که این در خوابست که می بینم و بغایت ترسان و لرزان شدم که
مبادا بیدار شوم و همچنان آن شخص بتعجیل میرفت و این فقیر در پی او میرفتم ناگاه عماراتی
پیدا شد تمام از جواهر نفیسه و در میان عمارات در آمدیم و در میان این عمارات طاق و
ایوان بود از طلا و جواهر و از غایت بزرگی اطراف آن طاق پیدا نبود آن شخص که دلیل
بود روی باز پس کرد و گفت بالا نظر کردم دیدم که نور تجلی الهی بعظمتی تمام
تمام ظاهر شد چنانچه بکمیت و کیفیت وصف آن نمیتوان کرد چون این فقیر را نظر
بر او افتاد همه اعضا و جوارح این فقیر از هم فرو ریخت و فانی مطلق و بی شعور شدم
و هم در آن واقعه دیدم که باز با خود آمدم و باز نگاه کردم و جمال با کمالش مشاهده
نمودم باز فانی محض و محو مطلق شدم آنگاه از آن حال بخود آمدم شعر شاه نوع
الحالات نباید در صفت • گر بگوید صد هزاران معرفت • ای معانی کو شود مکشوف دل
کی در آید در عبارات بحل • بحر اندر کوزه کی گنجد بگو • حال کامل برتر است از
گفتگو • در نیابد بحر قدم از قدم • چیست تا دید قدم شرح قلم • این همی بینند که
یکدم بحال • کی نویسد خود قلم پنجاه سال • وصف حال خود از آن گفتم که تا • بو که دم
یابی بسر اولیا • می نپذیرد عبارت جز حجاب • سر معنی که بگنجد در کتاب • چون مانع

تجردات کرده و در وجود و صفات سلبی قایل بغیریت و شرکت شده و در ظاهر
مادیات جسمانیات اثبات نموده و در وجود غیر شریک داشته است و هم
ادراک نکرده که یک ذات و یک حقیقت که بحکم تجلی اسم الظاهر در جمیع مظاهر
ظهور کرده و بنقش همه بر آمده و در دار وجود غیر او دیاری نیست شعر مغربی
با تو اساس یار دایم و از تو یکدم دور نیست • گر چه تو مهجوری از وی او ز تو مهجور نیست
دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او • کافتاب روی او از دیدها مستور نیست •
لیک روشن بنور روی او دیدن توان • گر چه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست
چون ظاهر و باطن و غیر آن حضرت چیزی نیست میفرماید که ز نابینایی آمد رای
تشبیه ز یک چشمی است ادراکات تنزیه مشبهه طایفه اند که قایل بدان شده
اند که خدا مانند جسمیات و بجهة فوقانست و مماس عرشست و بعضی گفته اند که محاذی
عرش است نه مماس و تنزیه ذات حق ندانسته اند و منحصر در تشبیه داشته اند و منشاء
رای این جماعت نابینایی است چه از تنزیه غافلند و میگویند که حق در ذات و
یا در صفات یا در هر دو مانند اجسام است و ذات و صفات اشیا عین ذات و صفات
حق است پس مطلقا در ذات و صفات تشبیه و تنزیه توحید حق ندیده اند و
تنزیه تقدیس ذات حق است از صفات نقص یا از صفات ممکنات مطلقا
منزه را یک چشم خوانده زیرا که ذات حق بصفت تنزیه دانسته است فاما از حیثیت
ظهور در مظاهر ندیده و ندانسته است و منزه تنها و مشبه تنها بحقیقت از معرفت الله
قاصر است و آنکه میان تشبیه و تنزیه جمع کند و گوید که حق از جمیع تعینات بحقیقت
واحده که ذات مطلق از صفات منزه است چه در آن مرتبه غیریت و اثنینیت
نیست و حق متشبه بجمیع تعینات از آن رو که اوست که ظاهر بصورت هر شیء شده
و بتجلی بنقش هر متعین گردیده است آنکس است که عارف بالله و بهره دو چشم بینا است
شیخ محی الدین فان قلت بالتنزیه کنت مقیدا • وان قلت بالتشبیه کنت محددا
وان قلت بالامرین کنت مسددا • وکنت اماما فی المعارف سیدا • وچون بحکم

نفوس قدیمه اند و منحصر در عدد متناهی میگویند که علی الدوام همان نفوس مکرره
اند که با بدان مستعد تعلق میشوند و ندانسته اند که هر لحظه خود را شیون و ظهور
بنوعی دیگر است و هر نفس بتجلی دیگر متجلی میگردد و تکرار در تجلی الهی واقع نیست
شیخ ابو طالب مکی فرموده اند لا یتجلی فی صورة مرتین ولا فی صورة لاثنین شعر مغربی
برآینه دیده و دل اهل دل ازل ٭ زو جلوه پیاپی بهمه اشانه بتکرار ٭ خود آینه در دو
جهان حسن ترا نیست ٭ در کار تجلی بجز از دیده نظار ٭ و از عموم فیض الهی که آنا فانا
بر ذرات موجودات فایض است غافلند شیم آنکه چون از دیار تجدد نسیمی بمشام
جان ایشان نرسیده روح ایشان روح عالم ترا هست و اطلاق ندیده است نفی
استقلال ارواح قدسی نموده اند و مقید افتقار با جسام عنصری داشته اند و حقیقت
حال در نیافته اند و بجهت بقاء احتیاج باجسام مادی ندارند شعر مولانا ای تو بی
که بی بدن داری بدن ٭ پس مترس از جسم جان بیرون شدن ٭ چون نهایت کمال معرفت
عرفان است که هرچه بیند خود بیند و غیر او مؤثری موجود نداند میفرماید که
چو اکمه بی نصیب از هر کمالست کسی کو را طریق اعتزالست معتزله طایفه اند که
منتسب باسلام اند و از اصول مذهب اهل جماعت یکی آنست که لقاء حق را منکر اند
میگویند که در دنیا و آخرت دیدن حق ممکن نیست دیگر میگویند که بنده خالق افعال
خود است دیگر قایل با ثنیه مبدء افعال شده میگویند که نیکی از حق است و بدی
از نفس دیگر اعتقاد ایشان آنست که مرتکب کبیره نه مؤمن است و نه کافر و منزله
بین المنزلتین اثبات میکنند و مشهور است که واصل بن عطا که مقدم اهل جماعت
شاگرد شیخ حسن بصری بوده و یکروز در مسجد با شاگردان دیگر این حکایت میکرده
که مرتکبان کبایر نه کافر اند و نه مؤمن و اثبات منزله بین المنزلتین میکرد شیخ حسن
این سخن شنیده فرمود که اعتزل عنا واصل بن عطا یعنی از ما جدا و دور شد زیرا که
قایل گشت بچیزی که نه بر طبق معتقد ماست و از آن سخن این اسم معتزله برایشان و بما
شیخ در این بیت میفرماید که همچنانکه کور مادر زاد قابلیت رؤیت اشیا ندارد

غیریت اشیا از پیش دیده بصیرت وی دور کرده اند میفرماید کلامی کو ندارد ذوق توحید
بتاریکی در است از غیم تقلید کلامی آن طایفه اند که منسوب بعلم کلام اند و کلام عبارت
از معرفت عقایدات بادله عقلیه مؤید بنقل یعنی متکلمان که ذوق توحید علمی
در نیافته اند و نور وحدت حقیقی بدیده مکاشفه و راه معرفت الهی بپای استدلال
رفته و اعتبار دلایل نقلی با ایشان رسیده بتقلید فراگرفته بتحقیق اطلاع نگشته اند
بواسطه ابر تقلید در تاریکی شکوک و شبهات مانده اند و بنور تحقیق و یقین
نرسیده اند شعر مولانا علم تقلیدی و بال جان ماست ٭ عاریست و ما نشسته کان ماست
علمهای اهل دل حمالشان ٭ علمهای اهل تن احمالشان ٭ چون قصور هر طایفه از
طوایف در رؤیت جمال نور وحدت اطلاق حقیقی بیان نموده بسبیل عموم میفرماید که
رمد دارد دو چشم اهل ظاهر که از ظاهر نه بیند جز مظاهر رمد مرضی است از
امراض العین که هرگاه این مرض بر چشم طاری میشود دیده از ادراک اشیا قاصر است
و چنانچه بینا نمیتوانند دید میفرماید که دو چشم ظاهر و باطن اهل ظاهر یعنی جماعتی که بعلم
مظهر یا اسم الظاهر احکام ظاهر برایشان غالبست و از سر جمله علوم ظاهر که
نسبت با علوم باطنه مکاشفه است قشر است در نمیتوانند گذشت و بمغز علوم نرسیده
اند و از لذت شهود محرومند دیده بصیرت ایشان مرمد است و ادراک اسرار
غیبی نمیتوانند نمود زیرا که از ظاهر ممکنات همین مظاهر می بینند و حق متجلی
اسم الظاهر در این مظاهر ظاهر نمی بینند و نمیدانند که اوست که بصور همه جلوه گری
نموده و باسم النور در هر مظهری ظهور خاص نمایند و هرچه هست اوست شعر شاه
قد تجلی العشوق فی کل المعالی فانظروا ٭ از پس پرده تا با کی کشته مهر روی او ٭ فی مرایا
کل عین قد رأینا عینه ٭ فافتحوا عینا کم حتی تروا ما تبتغوا ٭ یار بیست حاضر و تو
از خودی غایب از او ٭ با خود آ آخر چه گم کردی که میجویی بگو ٭ چون معرفت هر طایفه مقید
قابلیت و استعداد ایشان است میفرماید که از او هرچه گفتند از کم و بیش نشانی داده اند
از دیده خویش و چون معرفت و رؤیت هر طایفه بلکه هر فردی بخواه بدلیل خواه بکشف

نشان یده ام • من به یقینم که جز او نیست هیچ • زانکه وی را بگمان دیده ام • چون هرکس را
نظر بمرتبه از مراتب ظهورات و شیونات او جهت افتاده و موجب اختلاف شاهد
ایشان گشته و از سریان ذات متعالی او در جمیع ذرات موجودات غافلند و از حقیقت
حال خبر ندارند میفرماید که منزه ذاتش از چند و چه و چون تعالی شانه عما
یقولون یعنی ذات حق منزه از کم و ماهیت و کیفیت و او را با هیچ شیء نسبتی نیست و
هیچ شیء را با او نسبتی نیست زیرا که در آنحضرت هیچ شیء نیست و چون تقیید چه را
بپرسش سوالات ظهور و اظهارش راه نیست هر اینه ذات کاملش از معتقدات
و مقولات طوایف متنوعه منزه و مقدس و متعالیست شیخ عطار گر عیان خواهی نهان
آنکه بود • ور نهان خواهی عیان آنکه بود • ور بهم خواهی که بیچون است او • آن زمان از هر
دو بیرون است او • و از غایت شمول فیض عامش با همه اشیا است نه بمقارنه زیرا که غیر او
او چیزی نیست که مقارن او شود و هرچه هست همه باو موجودند و بی او معدوم اند
و از نور وی که او بر همه اشیا تجلی نموده و اضافه وجود بر اشیا کرده اند و چون اسقاط
این اضافه نموده شود همه اشیا معدوم شوند و بفکر عقل هرگز این معنی را دریافته
نمی شود و از روی تحقق ثبوت اظهر همه اشیا ست حتی که معنی قابل پیدا است
نشده اند و از روی حقیقت و ماهیت اخفی از جمیع اشیا ست از این جهة حضرت رسالة
فرموده که ما عرفناک حق معرفتک شعر عراقی برتر ز چند و چون جبروت و جلال او •
بیرون ز کون و کن صفت لایزال او • نگذشت و نگذرد بنظر هیچ کاملی • کو دسترس نیافت
جلال و جمال او • و قوام جمیع اشیا با اوست چه اگر وجود نباشد هیچ شیء در عقل و
خارج موجود نیست و او مقوم همه است بلکه عین همه است چرا که اوست که تجلی جمیع
مراتب موجودات نموده و بصور همه ظاهر گشته است و هیچ شیء در عقل و خارج متحقق
نمیگردد و الا بوجود حق و او محیط است بجمیع اشیا خواه در علم و خواه در عین شعر
امیر حسینی هستی تو بجمله نهان هست • در دانش کس نیاید این هست • آنجا که حریم
بی نیازیست • اندیشه ما خیال و بازیست • دری که بجان نمی توان سفت • هی ...

طریقت استفسار نموده میفرماید السؤال الثانی کدامین فکر ما را شرط
راه است چرا که طاعت گاهی گناه است سایل میپرسد که کدام است تفکر
که شرط راه طالبان و سالکان را مخواست و وسیله قرب آنحضرت میگردد و سبب
چیست که فکر گاه طاعت و ما مورند بان و گاهی گناه است و نهی از ان کرده اند که
چون در سؤال به دو قسم فکر اشاره کرد شیخ میفرماید که جواب در آلا فکر
کردن شرط راه است ولی در ذات حق محض گناه است اقتباس این جواب از
حدیث حضرت ختمی محمدی نموده که تفکروا فی آلاء الله و لا تتفکروا فی ذات
الله یعنی تفکر و اندیشه در نعمت حق کنید و در ذات حق تفکر مکنید و مراد بالاء
اسما و صفات و افعال الهیات که منشا جمیع نعمتهای ظاهر و باطن اند و افاضه
وجود و کمالات بر ذات موجودات نموده اند و با مداد و وسیله این اسماء اشیا
از نیستی بهستی آمده اند و هر یک در خور استعداد خود اخذ فیض صوری و
معنوی نموده اند و تفکر در این نعمت شرط راه است چه سالک را از غرقه غفلت
بمقام انتباه میکشد و موجب اداء این حقوق شکر این نعم غیر متناهیه میگردد
زیرا که شکر انست که نعمت را آینه منعم سازند و کفر انکه از نعمت بمنعم نپردازند
و شکر نعمت بحکم و لئن شکرتم لازیدنکم سبب زیادتی کمالات و معرفة میگردد
شعر مولانا شکر نعمت واجب آمد در خرد • ورنه بگشاید در خشم ابد • شکر نعمت
افزون تر کند • صد هزاران گل ز خاری بر کند • نعمت آید پیش تو علت شود • لقمه
در بیماری قوت شود • ولی در ذات حق محض گناه است فکر در ذات الهی گناه محض است
چه شمول و سریان ذات متعالیه از ان اتم و اعلاست که در دار وجود غیر او دیاری
توان یافت تا وسیله معرفت او گردد و چون تفکر در ذات موجب ضلال و حیرت
می شود و نزدیک را دور میگرداند فرموده که بود در ذات حق اندیشه باطل
محال محض دان تحصیل حاصل چون ذات حق عبارت از هستی مطلق است و
و دلیل را از هستی گریز نیست پس هر چیزی که در ذهن یا در خارج تصور ان نمایند

میکوید ومراد بازایات افعال وصفات واسما اند که نزد مستدلند دلایل اثبات ذات اند و
چون هویدائی اسما وصفات بنور ذات است زیرا که منشأ همه اوست والبته مسعد
نور که چشمه خورشید ذات مرادات وروشن تر از پرتو ات که اسما وصفات و
افعالست برذات بایات برهنی هویدا نمیکردد زیرا که نور غالب بنور ضعیف
کماهو حقه شناخته نمیشود بلکه ضعیف بنور غالب بباید دانست نزد محققان
انست که هرکه ذات را باسما وصفات وافعال خواهد که بداند مثل شخصی است که در
خواب خیالات چند می بیند که غیر مطابق واقع است وهرکه اسما وصفات وافعال
بذات میداند نکه بطریق شهود بمقام اطلاق ذاتی وصول یافته وبمراتب اسما
وصفات تنزل نموده دیده ذات باکمال اوست که هرجا بصفتی واسمی ظاهر
کشته است همچو شخص بیدار است که شهود حقیقی او می بیند که مطابق واقع است
شعر ابن فارض وفی ذکرا اسمائی بتیقظ رؤیة • وذکری بها رؤیا توسن بهجعة •
کذاک بفعلی عارفی بی جاهل • وعارفه بی عارف بالحقیقة • وچون بحقیقت نظر
کنی هر ذره از ذرات موجودات ایتی از ایات الله است که دلالت بر وجود حضرت
میکند که ابن فارض ففی کل شیء له آیة • تدل علی انه واحد • وهمه بنور تجلی
او منور کشته اند وباو نموده شده اند وذات افتاب بسبب پرتوی که بر زمین ودیوار
افتاده مجهول المعرفت دانسته نمیشود بلکه تطرق در دلیل کردن موجب بعد است از
مدلول وذات او محتاج دلیل نیست بلکه دلیل محتاج اوست شعر مولانا دود آن
نارم دلیلم من بود • دور از ان شه باطل ما عبروا • خود نباشد افتاب را دلیل جز که
نور افتاب مستدل شیل • چون تجلی ذات که من حیث الاسماء والصفات سبب ظهور
شده است میفرماید که همه عالم بنور اوست پیدا کجا او کردد از عالم هویدا
یعنی جمیع اعیان موجودات ممکنه بنور حق یعنی تجلی او پیدا وروشن کشته اند
وبواسطه تجلی او بصور اشیاات که نسبت وجود باشیا کرده اند وبحقیقت غیر حق
هیچ موجودی نیست وجمیع اشیا باو نموده شده وهیچ شیء سبب ظهور او نمیتواند بود

سوخته کردی وراتش سبحات شیخ میفرماید که چگونه عقل وعلم وسیله
معرفت آن حضرت توانند شد که علم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا
نور ذات در مظاهر تجلی ندارد زیرا که تجلی ذات که ظهور بصفت اطلاق ذات
مقتضی انست که کثرات تعینات که نقاب وجه وحدت اطلاقی بود مرتفع کردد و
فانی شود زیرا که سبحات جلال یعنی انوار عظمت وکبریائی حق تمامی مراتب وغیر نقش
نقش غیر بر صفحه هستی نمیکذارد ودر اینمقام نه عقل میماند ونه عاقل ونه ادراک
مستدل اثر توان یافت ونه از دلیل شعر نوربخش نیاید ذات او هرگز بدیده
چوا یعنی عاشق مسکین نباشد • اگر مطلق شوی مطلوب بینی • مقید جز مقید
بین نباشد • وهرکه بطریق حال بر شهود دیدن مشهد نرسیده بحقیقت
این سخن نمیرسد واذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم مناسب این
معنی واقعه از حالات خود ذکر کرده می شود تا موجب ازدیاد یقین ارباب صدق
کردد در سنه اثنین وخمسین وثمانمائه در ایام اربعین که معتکف بودم در خلوت نشسته
دیدم که در هوا میروم وبر بالای شهری معظم سیران میکنم وتمامت آن شهر را از
شمع وچراغ وفانوس مشاعلست وعالم چنان منور است که شرح او نمیتوانم کرد
یکبار از هوا روبجانب اسمان کرده سیران می نمودم وتا باسمان اول رسیدم ودیدم
که من عین آن اسمان شدم وعجایب غرایب بسیار در ان مرتبه مشاهده نمودم
وباز از انجا باسمان دویم رفتم وباز عین آن اسمان شدم واسرار غریب بر من
منکشف شد وهمچنین تا هفت اسمان عروج نمودم وهر اسمان که میرسیدم عین
آن اسمان میشدم وعجایب غرایب بی نهایت مشاهده میشد انگاه دیدم که در عالم
نورانی لطیف سیران می نمایم وحضرت حق بتجلی نور بیکم وکیف تجلی نموده از
عظمت وهیبت آن تجلی اتش در تمامت موجودات افتاده ومجموع عالم بیکبار
وناچیز شد انگاه اتش در این فقیر افتاد وسوختم وفانی مطلق شدم بعد از ان
دیدم که هم در ان عالم باخود امدم وست وبیخود وفریاد ونعره زنان این بیت میگفتم

کشت فلهذا فرموده که رها کن عقل را با حق همی باش که تاب خور ندارد چشم خفاش یعنی چون معرفت حق بوسایل و دلایل حاصل نمی شود پس عقل وسیله جو را رها کن که عقل از ادراک این شهود همچو طبیعت از مدرکات نسبت با نور مثل شعر و موسیقی ببوسه بادشاه که حاصل نیاید حق باش و یکنفس از یاد دوست غافل مباش تا بواسطه تجلیه سر از غیر آینه دل از زنگ کثرات تصفیه کرده و مجلای تجلی الهی شود و سالک بصفای قلب بمقامی برسد که تعین هستی مجازی وی در پرتو نور ذات محو و متلاشی گردد و بعد از فنا از هستی موهوم ببقاء حق متصف شود و حق را بحق مشاهده نماید و بوسیله آلت معرفت نه باتفاق کل حاصل شود شعر شیخ نجم الدین کبری بگذر بعقل و علم درکار شدم؛ گفتم که مگر واقف اسرار شدم؛ هم عقل عقیله بود و هم علم حجاب؛ چون دانستم زهر دو بیزار شدم؛ و جز این طریق که راه انبیا و اولیاست معرفت یقینی حاصل نمی شود و عقل در ادراک این معنی همچو خفاش است در مشاهده آفتاب عالمتاب چنانچه دیده خفاش طاقت دیدن آفتاب ندارد چشم عقل نیز ادراک وحدت حقیقی نمیتواند نمود جز بنور هدایت و توفیق الهی چون جمال ذو الجلال نمیتوان دید میفرماید که در آن موضع که نور حق دلیل است چه جای گفت و گوی جبرئیل است هرگاه که نور تجلی الهی رهبری نماید سالک راه را بمقام محو و نیستی و کمال میرساند و سالک واصل بی وسیلت و التجا بنور حق مشاهده مینماید شعر مولانا چون بمردم از حواس بو البشر؛ حق مرا شد سمع و ادراک بصر؛ چون ز خود رستی همه برهان شدی؛ چونکه بنده نیست شد سلطان شدی؛ و جبرئیل که مستور متمثله عقل و مظهر علم و در مقام فنا راه ندارد زیرا که در مرتبه فنای فی الله علم و عقل و ادراک و شعور و سایر صفات محو میگردد و فنا معرف را با علم و شعور منع جمع است پس هم این نه جبرئیل را در آن مقام که نور الهی دلیل میشود راه نباشد و گفت و گوی و بمقام او در آن مرتبه راه نمائی نتواند کرد چون مرتبه کمال انسان کامل اعلی از آن است

گنجایی نیست شعر شارح بوصل او بیچاره سیتوان برد؛ بما نادره نابی بماست؛ چون نور ذات مقتضی اختفای اسما و صفات است و استتار اسما و صفات موجب انعدام مظاهر میفرماید که چو نور او ملک را پر بسوزد خرد را جمله پا و سر بسوزد یعنی چون نور تجلی ذاتی بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا مقتضی اضمحلال وانطماس مطلق مظاهر و کثرات مراتبه است که اولی اجنحة مثنی و ثلاث و رباع را پر و بال بموجب لو دنوت انملة لاحترقت بسوزاند و ناچیز کرداند و نور خرد که واسطه ادراک و شعور است محو و بی شعور سازد شعر شارح شب کور چونکه روز آید زد دور؛ پس چه داند ظلمت از احوال نور؛ چون قدم آید حدث کرد و عبث؛ پس کجا ماند قدیمی را حدث؛ بر حدث چون زد قدم دنکش کند؛ چونکه کردش نیست هم رنگش کند؛ چون نور عقل در تاب نور لامع انوار خیره و تاریک گردد فرموده که بود نور خرد در ذات انور بسان چشم سر در چشمه خور در نور تجلی ذات که انور از جمیع انوار اسما و صفات است نور خرد مثل دیده ظاهر است نسبت با آفتاب یعنی چنانچه شعاع آفتاب عالمتاب دیده را خیره و ضعیف و تاریک میگرداند نور تجلی ذاتی دیده عقل را تاریک میسازد و در هنگام ظهور نور ذات نور عقل بحکم المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر در ظلمت نابود عدم متواری می شود شعر مولانا عقل سایه حق بود حق آفتاب؛ سایه را با آفتاب خود چه تاب؛ عقل خود تحیرات سلطان رسید؛ تحفه بیچاره در کنجی خزید؛ چون غایت قرب موجب عدم رویت و ادراکست میفرماید که چو مبصر با بصر نزدیک گردد بصر ز ادراک او تاریک گردد یعنی اینجا نکته غایت قرب مرئی نسبت با دیده ظاهر سبب تاریکی بصر و عدم ادراک مبصر میگردد نسبت با دیده باطن نیز همین حکم دارد و چون سالک راه السیر الی الله از مراتب انوار تجلیات اسما و صفات عبور نمود و مستعد قبول ذاتی گشت آن نور تجلی برنگ سیاه متمثل میگردد و از غایت نزدیکی که سالک را جهت معنی حاصل شد دیده بصیرت تاریک می شود و

این فقیر حقیقت شناس الحق. لمعات سواد وجه مطلق. طاوس نور بپرید زانجا
سرچشمهٔ کفر خیزد انجا. مناسب این مقام از حالات خود واقعهٔ تمثیل ذکر
کرده می‌شود دیدم که در عالم لطیف نورانی ام وکوه و صحرا تمام از الوان انوار
از سرخ و زرد و سپید و کبود واین فقیر واله این انوارم و از غایت ذوق و شوق
شیدا و بیخودم بیکبار دیدم که همه عالم را نور سیاه فرو گرفت و اسمان و زمین و هوا
هرچه بود تمام همین نور سیاه شد واین فقیر دران نور سیاه فانی مطلق و بی
شعور شدم و بعد ازان بخود آمدم باید دانستن که مراد باین فنا که اولیا را
عجب حالی دست میدهد نه آن فنا علمی است که جماعت عارفان را که نه از اهل شهود
و حال‌اند حاصل است با وجود بقاء عین وصفت ایشان شعر مولانا ای که اندر چشمهٔ
شور است جات. تو چه دانی شط و جیحون و فرات. و خوانست که امثال این معنی
نزد طایفه که از ذایقان احوال‌اند موجب بادنی سر و خفا میگردد و بگفت و شنید
اطلاع بران نمیتوان یافت و دانستن حقیقت احوال مخصوص خواص و کاملانی که
بدین مشهد شریف که مرتبهٔ تجلی ذاتیست که معنی اعیانست بالکل رسیده باشند
شعر شارح هرکه غرق بحر وحدت شد خبر دارد زما. وار نه حال ما چه داند هر که
او در ساحل است. و میتواند بود که مراد بسیاهی کثرات و تعینات باشد زیرا که
کثرات بحسب ذات خود ظلمت و عدم‌اند و وجود کثرات که مینماید بتجلی ذات
حق است که باسم النور مصور جمیع اشیا ظاهر گشته و خود را بزلف عالم محجوب نموده
بتاریکی درون آب حیوانست یعنی در درون این ظلمات کثرات آب حیوة وجود
واحد مطلق مخفی و پنهانست که هستی و حیوة همه اشیا ازوست شعر مغربی
هر ذره زتاب مهر رویت. خورشید صفت شد اشکارا. هم ذره بمهر گشت موجود
هم مهر بذره شد هویدا. و معنی اول بابیات سابق و لاحق انسب و مناسبت
ظاهر است چون در مقام فنا مدرک در مدرک ادراک و شعور را نمی‌یابد و
از غایت اتحاد معنوی قرب نور بصر نمی‌ماند و مبصر و بصیرت نمی‌ماند فرمود که

عبارت از تجلی وجود واجب است بصورت ممکن

کز ادراکست عجز از درک ادراک یعنی ممکن را که خاک پستی نیستی است هیچ مناسبت
نیست با عالم پاک هستی مطلق منزه و مقدس از لوث کثرت تا ادراک ذات
حق و مشاهدهٔ جمال وجود واجب نماید و عارف محقق گردد و ازین جهت گفته‌اند که
العجز عن درک الادراک ادراک که نهایت کمال ممکنات که بعد منتها اصل خود باز
گردد و به نیستی و نادانی خود دانا گردد و بیقین بداند که غایت علم و ادراک عدم
ادراکست چه مدرک حقیقی غیر متناهی است و علم متناهی و اینمقام حیرت و استغراق
مدرک بود در مدرک و اینست ظهور فنا من لم یکن و بقاء من لم یزل شعر
سید حسینی نزدیکی و میکند دور باسایه بهم نمیشوم نور خورشید را به
گرد بر هیز گفتا چو من ادم تو بخیز گوید عنان خود چو تابی کم شو که چو کم
شوی یابی این نکته بجو د ناصواب چون کم شوم انگهی چه یابم وحقا که شناسا
حق بغیر از حق نیست از انکه غیر نیست و نهایت روش سالکان راه حق انست
که بمقامی برسند که افعال و صفات و ذات اشیا را محو و فانی بر تو نور تجلی حق
یابند و بفقر حقیقی که مرتبهٔ فناء فی الله است متحقق گردند و بحکم ان الله یامرکم
ان تؤدوا الامانات الی اهلها هستی بهست و نیستی به نیست راجع شود چون
ممکن امر اعتباریست که عقل از ادراک وجود و عدم ترکیب میکند و فی نفس الامر
غیر وجود عدم است و ترکیب بین الضدین محال لیس ممکن از روی مکانیست یا ما
نیست و ظلمت باشد فلهذا فرمود که سیه رویی ز ممکن در دو عالم جدا
هرگز نشد والله اعلم و در بیت سابق اشارة فرمود که نهایت سیر سالکان آنست
که بمقام فنا فی الله رسد و ظلمت و عدمیت اصلی خود رجوع نماید کنون بیان
حقیقت حال میفرماید که سیه رویی یعنی ظلمت و نیستی ممکن در مجموع عالم که سود
و معنی ظاهر و باطن است هرگز جدا نمی‌شود و بحقیقت که هست بود و نیست شد
که هرگز نیست هست نمیگردد و هست نیست نمی‌شود چه قلب حقایق ممکن نیست
و فنا و بقا و امر اعتباری انکه تجدد دات تعینات متباینه و متوافقه نموده می

وانچه فرموده اند که الفقر سواد الوجه فی الدارین عبارت از انست که سالک فانی فی الله شود بحیثیتی که اورا در ظاهر و باطن و دنیا و آخرت وجود نماند و بعدم اصلی راجع گردد و این است فقر حقیقی و ازینجهة فرموده اند فاذا تم الفقر فهو الله زیرا که این مقام اطلاق ذات حق است و انجا غیر اعتباری نیز گنجایی ندارد و مجمع اضداد و نفاق الوجوه عبارت ازین مرتبه است و این سواد الوجه سواد اعظم است زیرا که سواد اعظم آنست که هرچه خواهند در وی یابند و هرچه در تمامت موجودات مفصل است درین مرتبه مجمل است کالشجرة فی النواة و مجموع عوالم تفصیل این مرتبه اند و هیچ شی بیرون ازین مرتبه نیست و اینمعنی که گفته شد بی کم و بیش بیان واقع است و اعلی ازین مرتبه نیست و سالک تا به نیستی تمام که فناء مطلق است متحقق نمیگردد و بهستی مطلق که بقاء بالله است متحقق نمیتواند شد پس سواد الوجه که فناء بالکلیات است سواد اعظم باشد که بقاء بالله است و نیستی از خود عین هستی بحق است و هستی مطلق در نیستی مطلق نمود می شود و اینمرتبه غیر از انسان کامل هیچ چیز دیگر را میسر نیست و ازین جهة است که انسان اکمل همه موجودات و سبب ایجاد همه عالم شد شعر شارح

تا در طریق عشق تو من جان فشان شدم • پنهان شدم ولیک بجهان در جهان شدم

زان دم که باختم دل و جان در قمار عشق • از هرچه عقل فرض کند بیش ازان شدم

تا در فنا ز هستی خود نیست آمدم • در عالم بقا بخدا جاودان شدم

چون فهم هر کس ادراک اینمعانی نمیتواند کرد اینمرتبه ازان اعلی است که کما ینبغی تعبیر ازان توان نمود پس هر اینه اولی انست که بطریق اشارة ادا نموده شود تا هر کرا ازان حال نصیب باشد یکفیه الاشارة و هر که از اهل آن نباشد ثمه لا نسمع الموتی و لا نسمع الصم الدعاء و ازینجهة فرموده که چه میگویم که هست این نکته باریک

شب روشن میان روز تاریک این سر در غایت نازکی و دقت و باریکیست که پیدا ساخته که شب روشن میان روز تاریک است بدانکه محصل آن است که مراد شب روشن نور سیاه باشد که نور ذات است و تجلی ذاتی باصالت مقتضی فناست و

یعنی انوحدت مطلق میان این تعینات و کثرات امکانی که همچو روز نمودی دارند و پیدا اند ولیک تاریک اند ازان رو که وحدت ذاتها ظلمت و عدم و با وجود ظهور مخفی مینمایند شعر مغربی هست عالم نیست هستی نما • تو وجود مطلق فانی نما • انکه نیست مینماید هست نیست • وانکه پنهانست مغز و اصل اوست روغن اندر دوغ باشد چون عدم • دوغ در هستی برآورده علم • چون اظهار اسرار تجلیات و کثرات که موجب طعن و انکار میگردد فرموده که درین مشهد که انوار تجلی است سخن دارم ولی ناگفتن اولی است شهد محل شهود است و تجلی ما ینکشف للقلوب من انوار الغیوب مراد است و هر گاه که دل سالک صاحب تصفیه مصفا میگردد انوار الهی متمثل بجمیع الوان در مییابد و حق بصور و کیفیت و بی صور و کیفیت بر دل وی جلوه گری مینماید حق را مثل نیست ولی مثال هست و ازین قبیل است تجلی موسی از شجره و حضرت مصطفی که رایت ربی فی احسن صورة و این تجلی انواع است و اقسام آن انشاء الله بعد ازین ذکر کرده شود و در کتاب گلشن هر جا که لفظ تجلی واقع است اکثر باینمعنی است نه آن تجلی اول و تجلی ثانی و تجلی شهودی که مصطلح و متعارفست یعنی درینمقام که محض شهود انوار تجلیات الهی است و هر لحظه بظهوری و شانی دیگر بر دل ارباب صفا متجلی میشود گاه تجلی با فنا و گاه تجلی ببقا سخن دارم چه جای سخن که سخنها ولی ناگفتن آن سخنان اولیست چه تعبیر ازان کما هو حقه نمیتوان کرد و اگر گفته شود از علوم وجدانیات و مکاشفاتیست بطریق عقل بی وجدان ادراک او نمیتوان کرد و چون در فهم عقل نیاید اکثر آن باشد که موجب رد و انکار ارباب جدال گردد و زیادتی ادبار و بدبختی اهل نفس شود و زیانش زیاد از سود باشد شعر مولانا تا نگویی سر سلطان را بکس • تا نریزی قند را پیش مگس • گوش آنکس نوشد اسرار جلال • کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال • چون بیان نمود که ظلمت و فناء کلی درویش سواد اعظم است زیرا که

ظهور بنور آفتاب بود چون در آب اشراق نور آفتاب کثرت هر آینه ادراک متبین
متیسر نباشد چنانچه فرموده که اما چون روشنی کثرت نیاید در ادراک تو حالی
مینماید یعنی هرگاه که مشاهده جرم آفتاب در آب نماید چون روشنی آفتاب در آنجا
کثرت و مانع رؤیت فرط روشنی بود البته در ادراک توان قلت روشنی حالی یعنی در زمان
مینماید با کیفیتی مینماید یا با سایق جرم آفتاب مدرک میگردد چون غرض از این تمثیل
قیاس معقول بمحسوس بود شروع در مقصود کرده میفرماید که عدم آینه هستی است
مطلق کز وی پیداست عکس تابش حق همچنانکه دیدهٔ ظاهر طاقت رؤیت و ادراک
آفتاب از جهة غلبهٔ نور بی واسطهٔ آینه یا جرم صقیل که در مقابل باشد چنانکه ذکر رفت
ندارد هستی مطلق که نور مطلق است اگر دو مثال و چیزی نباشد که اشراق نور
مطلق در و کثرت نماید هیچ چیز مدرک نگردد شعر کالشمس یمنعک اجتلاؤک وجهها
فاذا اکتست برقیق غیم امکنا ۰ و مقرر است که هر چه هست بضد ظاهر میشود که الاشیاء
انما تتبین باضدادها و تقابل میان نماینده و نموده جهة نمایش ضروریست مقابل
هستی جز نیستی نیست پس عدم آینه وجود باشد شعر ابنا او ورد ایروشنی ۰ تا
چو بینی روی خود یا دم کنی ۰ آینه هستی چه باشد نیستی ۰ نیستی بگزین گر ابله نیستی ۰ و
آینه وجود حق واقع شده اعیان ممکنات است که عدم اضافی اند چه نسبت با وجود خارجی
عدمند و وجود علمی ثبوتی دارند یعنی ثابت اند در علم حق بر عدمیت که هرگز
بوجود عینی متحقق نمیگردند و از علم بعین نمی آیند و حکما ازرا ماهیات میگویند
و صوفیه اعیان ثابته مینامند و خاصیت آینه است که عکسی در وی ظاهر شود بر مقتضای
آینه شود چنانچه در آینه کج عکس کج در آینه طولانی عکس طولانی و در بزرگ بزرگ و
در کوچک کوچک و علی هذا القیاس حال آنکه آن شخص محاذی همان یک شخص باشد
پس این اختلاف همه از آثار و احکام آینه حاصل است و دیگر آنکه آینه اصلا مرئی نمی شود
چنانچه بحاسه باصره صورت در آینه می بینی و آینه نمی بینی و دیگر آنکه صورتی که در آینه
مینماید در آینه بآن صورت متصف نمی شود و نمیگوید که آینه آن صورت است یا آن

که فلان چیز مطلق چنین است یعنی آینه و حاصل المعنی آنست که عدم که اعیان ثابته اند
یعنی ماهیات ممکنه که صور علمیه نیز میگویند آینهٔ هستی مطلقند که وجود حق است
و نور وجود بحسب قابلیات و استعدادات در ایشان نموده شده که ز وی پیداست عکس
تابش حق یعنی از آینهٔ عدم که اعیانند ظاهر است عکس تابش نور وجود حق و حق بصور
اعیان ظهور کرده و آثار احکام ایشان در وجود ظاهر است و ایشان همچنان بعدم
و همچو آینه غیر مرئی اند و این را در اصطلاحات کاشی مسئله غامضه گفته چون عقل
و نقل از این ابی است دور اند و جز ارباب کشف و شهود این معنی را درنمی یابند چون
مقابله میان نماینده که آینه است و نموده که شخص است جهة نمایش شرط است و نمود
که عدم چو گشت هستی را مقابل در و عکسی شد اندر حال حاصل یعنی عدم
که اعیان ثابته است چون از روی عدمیت مقابل هستی شد بواسطه مقابلهٔ در
آینهٔ عدم عکس وجود در زمان حاصل شده و عکوس متکثره بحسب کثرت مرایا
اعیان نمودن گرفت و ارباب حقیقت بواسطهٔ اختلاف احکام قوابل که آینه اند
ظهورات مختلفه ظاهر گشت و بحسب تنوعات مظاهر شئونات ذاتیهٔ الهیه از کون
بروز آمد و یک تجلی بمقتضای آثار احکام مجالی غیر متناهی نمود شعر مغربی
در تماشاگه هر آن هر آن یافت ۰ در خود نگاه کرد همه جز یکی نبود ۰ چون جلوه
را در وجود چون کثرت و تعدد که در وحدت هستی حقیقی واقعست بواسطه
تکثر قوابل است فرموده که شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار یکی را چون شمردی
گشت بسیار یعنی آن وحدت حقیقی که هستی مطلقست از این کثرت مرایا که اعیان
ثابته باشد بمقتضای شئونات ذاتیه که مستلزم جلاء استجلاست پدیدار شد
یعنی ظاهر گشت و با وجود آنکه در صور کثرات و تعینات ظهور کرده هیچ کثرتی
در حقیقت آن وحدت لازم نیاید مثل واحد که دو بار بشماری دو شود و سه بار
بشماری سه شود و چهار بار بشماری چهار شود و علی هذا القیاس و از بسیاری شمردن
ذات واحد بحقیقت کثیر نمیگردد فاما در هر شماری آن واحد بخصوصیتی

یك دو كه در صد اینه بنی هر اینه   روی دگر نماید ایجان هر آینه   میفرماید اگرچه بدایت و منشأ عدد یکی است و مبدء واحدات فاما عدد را هرگز نهایت پدید نیست چه اعداد از اعتبار تکرار واحد ظاهر میگردد و اعتبارات بی نهایتست و بنابراین اعداد را نیز نهایت نیست و اینمعنی اشارتست بعدم انحصار ظهورات آلهی در مظاهر زیرا که حق نور مطلقست و کمال رؤیت نور البته بظلمت است که در مقابل اوست پس موجب محبت حق بایجاد عالم را حب کمال رؤیت حق است مر نفس خود را بشؤنات ذاتیه وچون ظاهر است که هرچه مطلوب بالذات بی بدون او حاصل نشود آنچنین نیز بالعرض مطلوبست پس ارادت آلهی متعلق بایجاد عالم شد از جهة توقف حصول مطلب که عبارت از استجلاست بوی استجلا چنانچه سابقا ذکر رفت عبارتست از ظهور ذات حق از برای ذات خود در تعینات وچون شیونات ذاتی است و استجلاء تمام حاصل نمیشود الا بظهور و در هر شانی از ان شئونات پس کمال رؤیت موقوف شد بر ظهور وی در جمیع شئون وچون شئونات مختلف و متعدد و از حیثیت خصوصیات غیر منحصر اند ثابت شد که دوام تنوعات ظهورات آلهی بحسب ان شئون الی غیر النهایه واینست سر افرینکاری حق مر مخلوقات را علی الدوام در عوالم مختلفه الی ابد الاباد شعر اینه ساخت عالم خود را بجود نمود • عکس جمال اوست نهان عیان که هست • چون حسن او بنقش جهان کرد جلوه • ظاهر نمود این همه کون و مکان که هست • کو نام و کو نشان زغیر و کجاست غیر • با ذات ظاهر از همه نام و نشان که هست • چون مقرر است که اینه اگر پاك و صافی نباشد نماید که نمی باید بود که **عدم در ذات خود چون بود صافی از و با ظاهر آمد گنج مخفی** یعنی عدم که اعیان ثابته باشد که ظل شئونات ذاتیه اند در ذات خود یعنی قطع نظر از ظهور وجود بصور ایشان کرده صافی بود و از هستی خالی و بصفای نیستی متصف وچون نماینده هستی جز نیستی نیست از و ظاهر آمد یعنی از عدم مذکور گنج مخفی که هستی مطلق باشد

حاصل المعنی انست که ذات حق که هستی مطلقست در کمال نوریت خود مخفی بود و ظهور کمال موقوف بود بتجلی شهودی که عبارة از ظهور حق است بصور اعیان ثابته فخلقت الخلق لکی اعرف اشارة باین تجلی است و پیدایی گنج پنهان همین مرادست و ظهور و خفا امر انسبی است و لا ادراك و شعور هرگز از ذات منفك نیست و ظهور تفصیل چنانچه در بیت سابق گذشت کاهی است که ذات حق بجمیع شئونات ظاهر گردد و ظهور بجمیع شئونات بمظاهر که خلق است صورت نمی بندد افحسبتم انما خلقناکم عبثا در شهود اجمالی ان الله لغنی عن العالمین و در شهود تفصیلی یا ابن ادم انا بحبی لك محب فبحقی علیك کن لی محبا شعر از محبت گشت ظاهر هرچه هست • واز محبت مینماید نیست هست • ناز معشوق تقاضای نیاز • کرد تا پیدا نماید جمله راز • از نیاز ماست ناز او عیان • میکند احببت را اینمعنی بیان • انکه معشوقست از وجد دگر عاشقش میکو الگر داری خبر چون ادراك اینمعانی در صورت عکس که عالم است از غیر انسان نمی اید فرمود که **عدم اینه عالم عکس و انسان چو چشم عکس در وی شخص پنهان** بدانکه عالم در وضع لغوی اسم چیزیست که دانسته شود باو چیزی مثل خاتم که اسم چیزیست که چیزها را باو ختم کنند و عالم را از ان جهة که واسطه دانستن علم بوجود حق شده اند عالم گفته اند یعنی عدم که اعیان ثابته اند اینه وجود حق است و عالم عکس ظل نیز متجلی شد زیرا که چنانچه ظل بنور ظاهر است و قطع نظر از نور کرده عدم است عالم نیز بنور وجود حقیقی پیدا و روشن است و نظر بذات خود کرده عدم و ظلمات است الم تر الی ربك کیف مد الظل یعنی دیده اعتبار نمیگشایی و نمی بینی که حق چگونه وجود اضافی را که ظل و پرتو نور وجود حقیقی است ممتد و منبسط بر اعیان ممکنات کرده اند و انسان چون چشم این عکس است که عالم است چه همچنانکه چیزها بچشم دیده میشود و بواسطه چشم چیزها ظاهر میگردد و اسرار آلهی و معارف حقیقی بانسان ظهور مییابد و انچه مقصود

چنانچه گفته شد عرفی نمی نماید و انصورت منطبعه در دیده عکس که انسان العین چشم
عکس است و نور دیده عبارت از انست تا زدیده دارد و انچنانچه چشم صورت اصل ناظر
صورت عکس خود است چشم عکس هم بدیده اصل ناظر همان اصل است پس حاصل
معنی مصراع دوم چنین باشد که بدیده یعنی بانسان که گفته شد که چشم عکس
دیده را یعنی انسان العین را که خود او است و نور دیده است چه دیده باو می بیند
دیده یعنی دیده انسان العین که در انسان پنهانست دیده است یعنی با انسان خود را
دیده خود دیده و خود بخود نگرنده خود خود است و انسان ما خود از انسان
العین است از انجهت که حق با او می بیند **شعر** زچشم من چو تو خود جمال خود
نگران • جز این جمال خود از من همی کنی پنهان • چو حسن روی ترا کس ندید جز
چشمت • پس از چه روی من خسته گشته ام حیران • چگونه غیر تو بیند کسی که
غیر تو نیست • بدان سبب که توئی عین جمله اعیان • و این نکته عجایب که از وجهی
حق انسان العین است و از وجهی انسان انسان العین است چون عالم با انسان
که بجای دیده اوست مثل یک شخص است و مسمی بانسان کبیر است و انسان از انجهت
که خلاصه و حقیقت و منتخب همه است جهانیست علیحده و فی الواقع همانست
که حق را با انسانست انسان را با جهان هست فرموده که **جهان انسان شد و
انسان جهانی از این پاکیزه‌تر نبود بیانی** یعنی جهان با انسان کبیر شد
و انسان که خلاصه همه است جهانی است علیحده و چنانچه حق در انسان ظاهر گشته
و دیده وی شده و بدیده خود خود را شاهد نموده انسان در جهان پیدا
شده و دیده جهان گشته و بخود خود را مفصل شاهد کرده و خلاصه
این سخن انست که چون انسان مظهر اسم الله است و چنانچه الله مرتبه الجامعیه
مشتمل بر جمیع اسماست و در تمامت این اسما بحقیقت است که ظاهر است حقیقت
انسان که مظهر این اسم است البته باید که شامل جمیع مراتب عالم باشد و تمامت حقایق
عالم مظهر حقیقت انسان باشد چه هر مرتبه و هر تعینی مظهر یکی از اسماء الهیه است

چو نکو بنگری در اصل این کار هم او بیننده هم دیده است و دیدار یعنی در
اصل این کار که هستی مطلق حق است و غیر او موجود نیست نیکو بنگری و تامل و تدبر
نمائی که غیر از حق هیچ نیست و بیننده که شخص نگرنده مراد است و دیده که انسان
و دیدار که او است که در انیه نموده شده که عکس باشد بلکه آینه دگر که اعیان ثابته
همه یکی است و حق است که بجمیع صور ظاهر گشته و هر جا بتجلی دیگر نموده چه در تجلی
اقدس بصور اعیان ثابته که صور معقوله اسماء الهیه‌اند که در علم بصفت قابلیت
ظهور یافته و تجلی مقدس که تجلی شهودی مراد است بصورت آن اعیان بحسب استعداد
ایشان در عین ظاهر شده **شعر** عشق هر دم ظهور دیگر داشت • زان کند نقش
پیدا • هر دم از کوی سر برون آرد • بهر یک رنگ نماید و هر جا • و انتمام احدیت الجمع
و مقام محمد است صلی الله علیه و آله که حقیقت وحدانیت در مظهر فردانیت ظاهر
شود که وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللَّهَ چون بیانست
و استحکام مکشوفات بشواهد دلایل نقلیت فرمود که **حدیث قدسی این معنی
بیان کرد فبی یسمع و بی یبصر عیان کرد** حدیث قدسی است که معنی او
بی واسطه از حق به پیغمبر فرود آمده باشد و عبارت این حدیث قدسی که در پیغمبر بیت وجود
اینست که لَا يَزَالُ الْعَبْدُ يَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنَّوَافِلِ حَتَّى أُحِبَّهُ فَإِذَا أَحْبَبْتُهُ كُنْتُ سَمْعَهُ
وَبَصَرَهُ وَلِسَانَهُ وَيَدَهُ وَرِجْلَهُ فَبِي يَسْمَعُ وَبِي يُبْصِرُ وَبِي يَنْطِقُ وَبِي يَبْطِشُ وَ
بِي يَمْشِي وَفِي رِوَايَةٍ وَبِي يَمْشِي یعنی همیشه بنده نزدیک می شود بمن بنوافل یعنی بطاعات
و عبادات نافله مثل نماز غیر فرض و روزه غیر رمضان و قرائه قران و تسبیح و ذکر و فکر
و توجه تام بمبدء و معاونت فقرا و مساکین و غیره تا وقتی که من او را دوست دارم
و چون من او را دوست داشتم من گوش او باشم و من چشم او باشم و من زبان او باشم
و من دست او باشم و من پای او باشم پس بمن شنود و بمن بیند و بمن گوید و بمن
گیرد و بمن رود و بدانکه نزد کاملان عارف محبت حضرت صمدیت بنده را عبارت
است از تجلی نفحات الطاف ربانی که از مهب بوادی عنایت بواسطه ملاطم

از خاک بالقوه پیدا و ظاهر است و میتواند که بفعل آید زیراکه حقیقت همه چنانچه
گفته شد یکی است و همان یک حقیقت که در صور همه بحسب تفاوت قابلیات و استعداد
ایشان ظهور یافته **شعر** تفاوت در معانی بود ونه در حسن رخسارش • ازین بود در
نظر حسنش گهی بیش است و گاهی کم • و میتواند که بمقتضای عدم تناهی تجلیات و
ظهورات اشارت بر ذات کمّل باشد نه بطریق تناسخ و مناسب این محل معنی اوّل
چه ابیات سابق و لاحق اجمالی بود و چنانچه ظاهر است چون جزوی بود که
را در اتحاد ذاتی مدخلی نیست فرموده که **باعضا پشه هم چند پیلست در**
اسما قطره مانند نیلست این همه تفصیل همان یک معنی است که گفته شد که هر یکی
از ذرات وجود اگرچه بصورت جزو لا یتجزی بوده بالقوه مشتمل است بر جمله
مراتب موجودات زیراکه اشتر اسمی خاص است و اسما بجملگی از وجهی که با نفس
بذات متحد اند یعنی با وجود خردی پشه و بزرگی پیل باعضا مثل یکدیگر اند
و هر عضوی که پشه راهست پیل راهست و قطره که نسبت با نیل قدر محسوسی ندارد
در اسم مانند اند هرچه در ولایت آب میخوانند و این تنبیه است بر سوی که
همه اشیا یکجا است و بحقیقت هرچه کل دارد جزو هم دارد و هرچه بزرگ دارد خرد
دارد و از انجهت اسما را بصیغه جمع آورد تا معلوم گردد که بجمیع السنه از عرب و
عجم و ترک و غیرهم چنین است و چون بنا بر تنبیهی که گذشت جزوی مشتمل بر کلی
اشارت بان نموده میفرماید که **درون حبه صد خرمن آمد جهانی در**
دل یک ارزن آمد یعنی حقیقت یکدانه و صد خرمن یکی است و آن یک حبه
بحقیقت مشتمل است بر جمیع جزویات عالم چه جای صد خرمن است چنانچه
فرموده که جهانی در دل یعنی عالمی بی نهایت در دل یک ارزن آمد با وجود خردی او
فاما تعین حبه و ارزن حصار و پرده حقیقت ایشان شده اند و انچه بالقوه
دارند نمیگذارد که بفعل آید مگر آنکه در فوق یکحبه هست که اگر بکارند و تعهد نمایند
انچه حاصل شود باز بکارند همچنین بمرور دهور چه جای صد خرمن که هر اد

بحقیقت اوست چه بی یسمع و بی یبصر این ظاهر کرده زیراکه انسان بحقیقت همین
قوی و اعضا و جوارح است که حق بجود منسوب داشته پس همه او باشد **مصرع** نامی است
زمن بر من باقی همه اوست • و ازین مقام بقاء بعد الفناست و اشارة بانیم تهیات المعنی
اجعلک مثلی ولیس کمثلی چون مقرر شد که اعیان اشیا مرات حق اند پس هر
ذره از ذرات جهان آینه جمال اوست که بوجهی از وجوه اسمائی حق در او نموده شده بنابرین
فرموده که **جهان از سر بسر آئینه دان به هر یک ذره صد مهر تابان** بدانکه عالم من حیث
المجموع مثال آینه ایست که حق بتمامت وجوه اسمائی بتفصیل در او نموده و هر ذره از عالم
باز آینه ایست که حق بیک وجهی از آن وجوه اسمائی در او منعکس شده بصورت ظاهر شده
و مقرر است که هر اسمی که از اسماء جزویه یا کلیه متصف است بجمیع اسما زیراکه تمامت
اسما بذات احدیت متحد اند و از سبک یکی تمام بخصوصیات صفات و نسب اند و
مطلقا صفات و نسب بالقوه لازم ذات اند و از ذات منفک نمی شوند پس در هر چیز
همه چیز باشد چنانچه در جزو کلی تمامت موجودات بحقیقت هست فاما تعین او
مانع ظهورات و این را سیر تجلیات میگویند که عارف مشاهده همه اشیا در هر
شئی نماید و حاصل المعنی بیت آنست که جهان سر بسر یعنی مجموع آینه وجود حق است
که بشئونات ذاتیه مفصلا درین آینه ظاهر گشته است و در درون هر ذره صد مهر
تابان مختفی است چه وجود حق واحد است و اصلا و امکان تجزی ندارد و تمامت کمالات
تابع این وجود است و همچنانکه اسمان و زمین و عقول و نفوس مظهر آن حقیقت اند ذره
نیز مظهر آن حقیقت است نهایت ما فی الباب که تعین او مانع ظهور کمالات وجوب
چه ظهور حق در هر شئی بقدر قابلیت آن شئی است و مراد بصد مهر تابان کثرت است
والا تجلیات صد هزار که غیر متناهی است چه اسماء جزویه الهیه غیر متناهی اند و هر یکی
افتابیست که روشن کننده عالم خود است بلکه من حیث الذات نوربخشنده همه است
شعر جمال روی تو هر که نقاب بکشاید • ز زیر پرده هر ذره مهر بنماید • چون جزو
و کل در حقیقت متحد و مساوی اند چه بحکم ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت ظهور ذات

حبه دل آن نقطه خون سیاه است که در درون دل میباشد که اصل حیات است
از و حیات و فیض بجمیع اعضا میرسد و با وجود آن خوردی محل ظهور عظمت
و کبریای حق است و هیچ مرتبه از مراتب وجود وسعت گنجائی الحق ندارد مگر دل
انسان کامل که لا یسعنی ارضی و لا سمائی و یسعنی قلب عبدی المؤمن التقی النقی
و دل مظهر اسم العدل است و اعتدال بدن و نفس و جمیع قوی نفسانی و روحانی هم منوط
با اوست و هیچ چیز در مراتب وجود قایم باحکام ظاهر و باطن نشده مگر دل که او صورت
احدیة الجمع میان ظاهر و باطن است و باین سبب مظهر جمیع شئونات الهیه
واقع شده و جامعیت انسان و کمالات او بواسطه این دل است **شعر** در حقیقت دان
که دل شد جام جم • مینماید اندرو هر بیش و کم • دل بود مرآت وجه ذو الجلال • در
دل انسان نماید حق جمال • حق نگنجد در زمین و آسمان • در دل مؤمن بگنجد این بدان
مالک دل را کس نمیدید غایتی • در احاطه حق و آمد آیتی • مظهر شأن الهی دل بود
مظهر شانش کما هی دل بود • چون دل بحسب برزخیت ظاهر و باطن مجمع اضداد
و متقابلات فرموده که **در وی جمع گشته هر دو عالم گهی ابلیس گردد گاه آدم**
چون دل انسان مظهر جمعیت الهیه است و حقایق مراتب ظاهره و باطنه که هر دو
عالم عبارت از اوست در دل انسان جمع گشته است و تمامت اسما متقابله الهی از
جلالی و جمالی که در وی بحسب قابلیت ظهور یافته و هر لحظه بموجب تقاضای احکام آن
اسماء جلالی ابلیس میگردد چه ابلیس مظهر مخصوص اسماء جلالیات و وقتی
دیگر بمقتضای آثار احکام اسماء جمالی آدم میشود زیرا که در آدم صفات جمالی غالب
و صفات جلالی مغلوب و دو ساعت بیکحال نیست و هر دم در عالمی هر لحظه
بصفتی و می نماید **شعر** هست در هر کوششش صد بتکده • هر طرف صد کعبه
صد معبد • که بطوف عالم علوی رود • که ساکن عالم سفلی بود • که مجرد می شود
که منطبع • گاه واصل گردد و که منقطع • گاه محض عقل باشد گاه نفس • که
ملک میگردد و که دیو نحس • و چون هر جمالی را جلالیست و در پس پرده هر جلالی

و افراد عالم را با یکدیگر مثل آنند و برکه حاصل آنند مر اولاد سیاه یعنی چنانچه محصول
و نتیجه تخم است و مقصود از تخم نفع و حاصل است خیر و شر و نفع و ضرر با هم مرتبطند
و سبب کمال هم دیگرند و خار موجب لطافت گلست و گل سبب وجود خار و از غایت
ارتباط از مؤمن کافر حاصل میشود مثل نوح پیغمبر علیه السلم و فرزند او کنعان و گاه
از کافر مؤمن همچو آذر و فرزندش ابرهیم پیغمبر علیه السلم که یُخْرِجُ الْحَیَّ مِنَ الْمَیِّتِ وَ
یُخْرِجُ الْمَیِّتَ مِنَ الْحَیِّ و در نظام عالم این معانی ملاحظه میتوان نمود که از عقل نفس
و از نفس اجسام لطیفه از لطایف کثایف و از بسایط مرکبات و انتهای مرکبات
انسان که اکمل و اجمع و خلاصه همه است ظاهر میگردد **شعر** کفر و ایمان قرین
یکدگرانند • هر که را کفر نیست ایمان نیست • چون هرچه در مراتب نمود بود
از منشأ ظهور میآید همه بدفعه واحده در حضرت الهیت عضور علمی حاضراند و بواسطه
تقدم و تاخر ایشان بحسب ظهور هیچ اختلاف در علم حق پیدا نمی شود و میفرماید که
بهم جمع آمده در نقطه خال همه دور زمان روز و مه و سال یعنی در نقطه
خال که عبارت از حضرت الهیت است و بسبب استداد معنوی که در ظهور با حضرت
ملاحظه است از آن دایم و وقت دایم منحو اند و بحسب مرتبه نهایت غیب مطلق
و بدایت شهادت مطلقست که معبر بماضی و مستقبل اند بهم جمع اند یعنی
یکجا بدفعه واحده بی ملاحظه تقدم و تاخر در آن نقطه خال حاضر اند همه دور
و زمان روز و مه و سال گذشته و آینده را تا ابد چه همچنانچه ازل و ازلیات معلوم
آن حضرت تا ابد و ابدیات نیز معلوم است و نسبت با آن حضرت بسبب تقدم و تاخر
که دارند هیچ تفاوت نیست دور عبارت از حرکت فلک کوکب است از مبدء
معین بحرکت خاصه و باز رسیدن بهمان مبدء و بحسب اختلاف سیر افلاک
و کواکب ادوار مختلف است و زمان عبارت از مقدار حرکت فلک اعظم است
که اسرع حرکاتست و روز عبارت از دور شدن آفتاب از نقطه معین فلک
بحرکت یومی تا رسیدن بهمان نقطه مفروضه و این روز بی است باثبت ماه و سال

که اختتام آن بعلم انسانی باشد پس هر فردی از افراد موجودات ازلیتی وابدیتی
باشد چه ازلیت او باعتبار عین ثابته اوست که در علم حق است وابدیت او باعتبار
وجود عینی که وجود خارجی مراد است یعنی در حضرت الهیت که ازل وابد که عبارت از
اولیت واخریت اشیای موجوده اند با همند وهمه در علم او مساوی اند واز ازل وابد
دران حضرت متحد اند ودر ظهور وحضور میان ازل وابد هیچ تفاوت نیست وتمام
وقایع وحوادث دران حضرت بیک نقطه واحد جمع شوند چنانچه ایجاد آدم که در ابتداء
عالم بوده ونزول عیسی که در اخر الزمان است با هم باشند ومعلومیت یکی سابق بر
دیگری نباشد شعر انچه رفت وانچه هست وانچه آید • همه دانند چنانچه میباید • دور و
نزدیک وآشکار ونهان • همه در علم او مساویشان • جزوی وکلی وقلیل وکثیر •
نیست پوشیده بر علیم خبیر • چون شان الهی وامر سیری دوریست چه اتصال
نقطه آخر باول خیز بحرکت دوری میسر نیست وهر مرتبه از مراتب وجود دران دایره
بمثابه نقطه اند از نقاط او سیر نمایند که ز هر یک نقطه این دور مسلسل هزاران
شکل میکرد د شکل بدانکه در دایره که از حرکت دوری وجود متصور می شده
ودور مسلسل عبارت ازان است زیرا که علی الدوام از تنزل فیض بسبب مراتب
اعلی با سفل تا بمرتبه انسانی که اخر تنزلات است وترقی آن فیض از مرتبه انسانی بسبب
رجوع تا بهمان مبدء متصل میشود این دایره بی انقطاع باز دید میکرد د هر مرتبه
از مراتب موجودات یک نقطه اند واز هر نقطه ازان نقاط مراتب بحسب کلیت
که دارند مشتمل اند بر جزویات بی نهایت واز هر یکی هزاران شکل غیر یکدیگر شکل
میکردد مثل عقل کل که منشعب بعقول لا یتناهی میکرد د ونفس کل که مشتمل
بنفوس جزویه غیر متناهیه افلاک که اشتمال بحوادث جزویه غیر متناهیه زمانیه
دارند وبتدریج ظهور می یابند وباز عناصر که از هر یکی اشکال بغایت ظاهر می
شود وباز مراتب موالید ثلثه که بسبب ترکیب وتمزیج افراد ایشان غایت بدید
نیستند وباز مرتبه انسانی که نهایت رتبه تنزلات تشخص افراد واحصر می توان

کلیه بوحدت حقیقی اطلاق از هر یکی دایره متصور شود چون همه اشیا دایر
باسما اند واسما دایر بذات واحد پس هر آینه مرکز این دوایر غیر متناهیه سایر
در دور این دوایر همه او باشد وغیر او موجود بحقیقت نباشد شعر عراقی
این نقش ونگار نیست الا • نقش دو یمین بچشم احول • دو نقش دوم چو باز
بینی • رخساره نقش بند اول • معلوم کنی که اوست موجود • باقی همه نقشها
مخیل • چون ترتیب نظام عالم بر مقتضای حکمت کامله واقع است فرمود که
اگر یک ذره را برگیری از جای خلل یابد همه عالم سراپای چون بمقتضای علم ازلی
ترتیب موجودات بر یکدیگر بطریق تاثیر وتاثر وعلیت ومعلولیت واقع آمد
وهرچه در مراتب موجودات می بینی نسبت بما فوق خود معلولیتی ومربوبیتی
دارد ونسبت بما تحت خود علیتی وربوبیتی چنانچه علیت وربوبیت من کل
الوجوه غیر حضرت الوهیت را نیست ومعلولیت ومربوبیت مطلق غیر از انسان را نیست
پس اگر فرض کنند که یک ذره از این عالم منعدم کرد د بانعدام ذره انعدام جمیع عالم
لازم اید زیرا که عدم معلول واحد چنانچه گفته اند مستلزم عدم تمام علل و
معلولات است دیگر آنکه حقیقت یک ذره ومجموع عالم شیء واحد است اگر بالفرض حقیقت
ذره معدوم شود همه عالم معدوم کرد د دیگر آنکه مجموع اجزاء عالم را بر ترتیبی که
واقعست وضعی خاص است وهرگاه که یک ذره را از جای خود برگیرند آن وضع نماند و
ترتیب عالم که واقع بود مختل گردد پس همه عالم خلل یافته باشد چون ممکنات که
معبر بعالم شده مظهر حب ظهورند وحیرت زده وسرگشته عشق بوده که
همه سرگشته یک جزو از ایشان برون ننهاده پا از حد امکان چون سبب ایجاد
عالم بموجب فاحببت ان اعرف محبت ظهور واظهار بوده است البته در هر ذره
ان محبت را سرایت است پس همه عالم سرگشته وحیرت زده محبت وعشق اند وطالب
مبدء حقیقی ان الملا الاعلی یطلبونه کما یطلبونه اشاره براین معنی است اگر
بدیده عیان مشاهده نماید تمامت مراتب موجودات که در افاضه استفاضه

باشم از ذات انا الشمس و دم زنم • چون جمع شد وجود من از جمع و تفرقه • مطلق
بود وجود من ارچه معینم چون تعین مانع اطلاعات بر حقیقت اطلاقیه
کاشیاء مظهر انند فرموده معین هر یکی اکرده محبوس بجزئیت ز
کلی کشته مایوس یعنی تعین و تشخص که بواسطهٔ شئونات و نسب عارض وجود
واحد شده اند هر یکی ازین افراد عالم را مقید و محبوس ساخته اند و نمیکذارند
که سیران در عالم نمایند و بر حقیقتی که بستور همه تجلی نموده واقف کردند و بمحبت
مطلوبیه هدایت حاصل کنند و خود را ازین سرکشتکی خلاصی دهند و بسبب
جزئیتی که هر یکی را بواسطهٔ ان تعین عارض شده از کلی که مبدء همه است و تمامت
مراتب و افراد عالم جزئیات اویند مایوس و نا امید شده و باطلاق وجودیه اسلامی
توانند رسید و بجودی خود کرفتار و بسبب ان در ماندهٔ فراق یارند ازین بود
عراقی زوجد افتاده ام در همه عالم و را بوده نبودی کاشکی چون تعینات نسب
امور اعتباریند و بحسب اقتضای ذاتی پیوسته متحرک بسوی مرکز خود ند که عدم است
فرموده که تو کویی دایما در سیر و حبسند که مپوشته میان خلع و لبسند
یعنی ممکنات که عبارت از عالم است چون قطع نظر از موجد نموده بحسب اقتضاء
ذاتی که دارند بسرعت تمام ساری بجانب عدم اند پس کویا دایما در سیر باشند
و چون از نفس رحمانی بر توالی بی انقطاع امداد وجودی بایشان میرسد و ایشانرا
بقید وجود محبوس میدارد و نمیکذارد که بعدمیت خود باز کردند پس کویا دایما
دایما نظر بموجد نموده در حبس باشند زیرا که پیوسته مجموع عالم بر مقتضای ذاتی
خلع وجود از خود میکنند یعنی لباس وجود از خود دور میسازند تا بعدم ذاتی
باز کردند و علی الدوام بنفس رحمانی لبس لباس وجود می نمایند و در هر ان خلق
جدید اند زیرا که نسبت وجود با هر ممکنی در هر انی مختلف است بل هم فی لبس
من خلق جدید اشارت بانمعنی است و مقید زمان و مکان این در نمی یابد
شعر شارح میشود روشن ز حسنش هر زمان کون و مکان • زانکه از مهر رخت

از ذات خود تفوق یابفعل اکاهند و از انجاکه از ذات خود اکاهند راه بدرکاه آله
برده اند چه ذات حق بستور همه متجلی و ظاهر است شعر مولانا نطق اب نطق خاک
نطق کل • هست محسوس حواس اهل دل • فلسفی کو منکر حنانه است • از حواس اولیا
بیکانه است • چون هر چه هست مظهر مرایای وجه الله اند و بستور همه اوست که ظهور
نموده و در حجاب تعینات مخفی کشته است میفرماید بزیر پردهٔ هر ذره پنهان
جمال جانفزای روی جانان از عجایب شئونات الهی است که در عین ظهور مخفی
و در عین خفا ظاهر مینماید و با وجودیکه بغیر او هیچ نیست که عین همه اشیاست تعینات
و تشخصات پردهٔ جمال او مختفی کشته اند و در زیر پردهٔ هر ذره از ذرات دو عالم جمال الهی
ان محبوب حقیقی پنهان شده بستور همه جلوه کری میکند و بزبان هم بر میاید
ابن فارض بدت باحتجاب اختفت بمظاهر • علی صبغ التکوین فی کل برزه
شعر شارح خورشید بدان چون نهانست • چون ذره بنور خود عیانست •
حیفست که مهر روی جانان • مستور به پردهٔ جهانست • از بهر چه نور عالم ارا
در ظلمت این و آن نهانست • خورشید رخش بجلوه اید • در ذات جهان نمودن آ
فسبحانه تعالی ما اظهر فی ظهوره و احتجبه • چون در تفکر آلاء بیان صد و در کثرت
از وحدت در کثرت اشارت فرموده اکنون بجهه تنبیه غافلان و تشویق طالبان بر
مقدمه که موقوف علیه معرفت ما است نموده میفرماید که قاعده این قاعده اشارت
است بانکه مراتب ظهورات الهی بغایت است و معرفت حقیقی وقتی میسر شود که اطلاع
کلی بدین مراتب کلیه حاصل کردد و بداند که عالم منحصر بدین عالم شهادت نیست
و این عالم در جنب عوالم غیبیه معنویه نموداری بیش نیست و حق را در هر یکی ازین
عوالم تجلی و ظهور دیکر است و از انجهت فرموده که تو از عالم همین لفظی شنیدی
بیا بر کو که از عالم چه دیدی میفرماید که از عالم که میکویند تو همین لفظی شنیده و بدان
که عالم بسیار است زیرا که کفته شد که عالم آنست که با او چیزی دانسته شود باین معنی
اشتقاق عالم اظهر انست که از علم است پس تسمیهٔ موجودات بعالم بواسطه انست که وسیله

وصرجه راحبانشاسد

تاویل کرده‌اند فاما آنچه بخاطر فقیر میرسد اینست که سیمرغ عبارت از ذات واحد مطلقست و قاف که مقر اوست عبارت از حقیقت انسانی است که مظهر تام اوست و حق بتمامت اسما و صفات با وی متجلی و ظاهر است و آنچه گفته‌اند که کوه قاف که از غایت بزرگی گرد عالم برآمده و محیط عالم است در حقیقت انسانی بمعنی ظاهر است چه حقیقت او چنانچه بیانش گذشت مشتمل بر تمامت حقایق عالم است و احدی الجمع ظاهر و باطن واقع شده و منتخب خلاصهٔ همه عالم اوست و هر که بمعرفت حقیقت انسانی رسید بموجب مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ بروئیت و شناخت خداوند کُل متیسر است که مَنْ رَآنِی فَقَدْ رَأَی الْحَقَّ چنانچه هر که بکوه قاف رسید بسیمرغ رسید

شعر اوحدی
گر نه این حسن در تجلی بود • ان انا الحق که گفت و سبحانی • که تواند بغیر او گفتن • لیس فی جبتی که بخواند • هر چه هستی است در تو موجود است • خویشتن را سکر نمیدانی •

بدانکه بهشت و دوزخ را مظاهر در جمیع عوالم هست زیرا که شک نیست که ایشان از اعیان که صور علمیه‌اند در علم الهی هست و در عالم روحانی پیش از وجود جسمانی نیز وجود دارند و اخراج آدم و حوا از بهشت اشارت بدانست و دوزخ را نیز وجود در این عالم روحانی هست زیرا که عالم روحانی مثالست آنچیز را که در حضرت علمیه است و احادیثی که دلالت بر وجود ایشان میکنند بسیار است و حضرت رسالت علیه السلم اثبات وجود ایشان در دار دنیا فرموده که اَلدُّنْیَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَجَنَّةُ الْکَافِرِ و در این کریمه میفرماید وَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِيطَةٌ بِالْكَافِرِينَ و باز در اثبات وجود ایشان در برزخ مثالی فرموده که اَلْقَبْرُ رَوْضَةٌ مِنْ رِیَاضِ الْجَنَّةِ أَوْ حُفْرَةٌ مِنْ حُفَرِ النِّیرَانِ و در عالم انسانی که منتخب همه است نیز وجود دارند که مرتبهٔ روح و دل و کمالات ایشان عین نعیم است و مقام نفس و هوا و مقتضیات ایشان نقش جحیم و اخر مراتب مظاهر ایشان در دار آخرتست که عالم مجازاتست و در احادیث و قرآن مجید اخبار از این عالم در بسیار محلها فرموده است و حجة الاسلام محمد غزالی در مضنون به علی غیر اهله میفرماید که ابو علی که از عظمای فلاسفه است فرموده است که مستوفی بود که حضرت عزت عزشانه

السابقون

السَّابِقُونَ أُولَئِکَ الْمُقَرَّبُونَ و ایشان کاملان‌اند که بمقام جمع الجمع رسیده‌اند که مقام فنا و بقا است و حق را در هر صفتی متجلی بصفتی می‌بینند که آن شی مظهر آن صفت است و این مقام اشرافست بر اطراف زیرا که هر چیزی را چنانچه هست می‌بینند و میدانند که وعلی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم

شعر مولانا
ما طبیبانیم و شاگردان حق • بحر قلزم دیده ما را فانفلق • آن طبیبان طبیعت دیگرند • که بدل از راه نبضی بنگرند • ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم • کز فراست ما بعالی منظریم •

چون اشاره بعضی از عوالم غیبیه فرموده بعبارتی دیگر میفرماید که

کدام است آن جهان کو نیست پیدا
که یکروزش بود یکسال اینجا

بدانکه عوالم کلیه پنج است اوّل عالم ذات که لا هوت و هویت غیبیه و غیب مجهول و غیب الغیوب و عین الجمع و حقیقت الحقایق و مقام او ادنی و غایت الغایات و نهایت النهایات میگویند دویم عالم صفات که جبروت و برزخ البرازخ و برزخیت اولی و مجمع البحرین و قاب قوسین و محیط الاعیان و واحدیت و عما میخوانند سیم عالم ملکوت که عالم ارواح و عالم افعال و عالم امر و عالم ربوبیت و غیب باطن خوانده‌اند چهارم عالم ملک که شهادت و عالم ظاهر و عالم آثار و خلق و محسوس گفته‌اند پنجم عالم ناسوت که کون جامع و علت غائی و آخر التنزلات و مجلی الکل نامیده‌اند و از این پنج عوالم سه عالم اول داخل غیب‌اند زیرا که از ادراک حواس بیرونند و دو عالم آخر داخل شهادتند چه محسوس بحواسند شیخ میفرماید که کدام است آن جهان کو نیست پیدا یعنی محسوس نیست و از حواس غایبست که یکروز اینجا یعنی آنجهان بیکسال اینجهانست و این عالم اشاره ببرزخ مثالی است که حد فاصل است میان غیب و شهادت و بحسب برزخیت جامع احکام هر دو عالم است که ظاهر و باطن است و در این عالم جسمانی تقیید بزمان و مکان و کوتاهی و درازی ماه و سال بواسطهٔ کثافات است هر چند کثافت کمتر باشد تقیید و ملاحظه بعد از میان سبع و معاد و ازل و ابد کمتر است و ظهور علم و انکشاف معلومات و حقایق امور زیاده است فلهذا یکروز عالم برزخ بیکسال اینجاست و یکروز عالم ربوبیت هزار سال اینجاست که آن

بیاد فرموده که فلا اقسم بما تبصرون وما لا تبصرون که عالم ظاهر و باطن و غیب و شهادة
باشد که مشتمل بر عوالم پنجگانه مذکوره اند چنانچه بیانش گذشت و اصل همه عالمها
و این عالم نسبت با ان عوالم مثل ذره ایست در بیابان و قطره با بحری بی پایان چون شأن
جامعیت کمال انسانی مقتضی انست که اورا بر تمامت مراتب موجودات اطلاع حاصل
باشد و بحکم و علم ادم الاسماء کلها اسماء مسمیات را بداند فرموده که
بیا بنما که جابلقا کدام است جهان شهر جابلسا چه نام است در قصص و
تواریخ مذکور است که جابلقا شهریست در غایت بزرگی در مشرق و جابلسا نیز شهری
است بغایت عظیم در مغرب در مقابل جابلقا و ارباب تاویل درین باب سخنان بسیار
گفته اند و انچه بر خاطر این فقیر قرار گرفته بی تقلید غیری بطریق اشارت دو جهت
یکی انکه جابلقا عالم مثال است که در جانب مشرق ارواح واقع است که برزخ است میان
غیب و شهادت مشتمل است بر صور عالم بی هر اینه شهری باشد در غایت بزرگی و جابلسا
عالم مثال و عالم برزخ است که ارواح بعد از مفارقت نشأ دنیویه در انجا باشند و صور
جمیع اعمال و اخلاق و افعال حسنه و سیئه که در نشأ دنیا کسب کرده اند چنانچه در
احادیث و ایات وارد است در انجا باشد و این برزخ در جانب اجسام معرفت
واقع است و هر اینه شهریست در غایت بزرگی و در مقابل جابلقاست و خلق شهر
جابلقا الطف و اصفی اند زیرا که خلق شهر جابلسا بحسب اعمال و اخلاق ردیه
که در نشأ دنیویه کسب کرده اند بیشتر انست که بصور مظلمه باشند و اکثر
خلایق را تصور انست که این هر دو برزخ یکی است فاما باید دانست که برزخی که
بعد از مفارقت نشأ دنیا ارواح در و خواهند بود غیر از برزخیست که میان ارواح
مجرده و اجسام واقع است زیرا که مراتب تنزلات وجود و معارج او دوریست چه
اتصال نقطه اخیره بنقطه اول جز در حرکت دوری متصور نیست و ان برزخی
که قبل از نشأ دنیویست از مراتب تنزلات است و اورا نسبت با نشأ دنیا اولیت است
و ان برزخی که بعد از نشأ دنیویست از مراتب معارجات و اورا نسبت با نشأ دنیوی

هستند بلکه ان عوالم وان اسمان وان کواکب

و تا بار گشته اند و شهر جابلسا نشأ انسانی است که مجلای جمیع حقایق اسماء
الهیه و حقایق کونیه است و هر چه از مشرق ذات طلوع کرده و در مغرب تعین
انسانی غروب نموده و در سواد او مخفی گشته است **شعر** ما مغربی مغارب اسرار
گشته ایم * هم مغربی مشارق انوار بوده ایم * و این دو سواد اعظمند در مقابل
یکدیگر و خلق هر دو را بحقیقت نهایتی نیست چون هر عالمی مشرقی و مغربی
بلکه هر مرتبه و هر فردی از افراد موجودات را فرموده که **مشارق با مغارب
هم بیند پیش چو این عالم ندارد از یکی بیش** بدانکه عالم الوهیت نسبت با
ربوبیت مشرقیست که فیض از و بعالم ربوبیت میرسد و عالم ربوبیت نسبت
با برزخ مشرقیست و برزخ نسبت با شهادة مشرقیست که فیض از هر یکی بما بعد
خود میرسد و باز هر عالمی از عوالم و هر مرتبه از مراتب و هر فردی از افراد مشرقی است
که افتاب اسمی از اسماء الهیه از او طالع شده و باعتبار دیگر مغربیست که در تعین
او نور ان اسم مخفی گشته است و دل انسانی بحسب جامعیت مظهریت صد مشرق
و صد هزار مشرق بیش دارد که تمامت نجوم اسماء الهی از ان مشارق تابان
میشوند و باز در مقابل هر یکی مغربیات و عجایب غرایب دل انسانی غیر از
ان است که اهل تصفیه اند مشاهده نمیتوانند نمود **مولانا** عالم دل را نشان
دیگر است * بر و بحر و کار و شان دیگر است * صد هزاران آسمان و افتاب و مشتری
و تیر و زهره و ماهتاب * هر یکی تابنده تر از دیگری * بود هر یک در گذشته از ثری
هر یکی را برج دیگر منزلست * و این کسی داند که از اهل دلست * **شیخ** میفرماید که در مشارق
و مغارب اندیشه و تامل نما که در قرآن مجید واقع شده که فلا اقسم برب المشارق
والمغارب یعنی حضرت حق قسم یاد میفرماید بخدای مشارق و مغارب و مشارق و
مغارب جهات و حال انکه این عالم که عالم محسوسات یکی بیش ندارد یعنی یک مشرق
و یک مغرب دارد که هر یکی در جهتی اند و از انجا معلوم شد که عالم منحصر درین عالم
ظاهر نیست و عوالم لطیفه غیر محسوسه هستند و در هر یکی اسمان و افتاب

همه بطعن وانکار او برخیزند بلکه بکفر وقتل او فتوی دهند وانچه دین داری و
مسلمانی تصور نمایند نقلست که سلطان ابا یزید بسطامی قدس الله سره دوازده
نوبت از بسطام بیرون کردند که او ملحد و زندیقست وهر بار که از بسطام بیرون میرفت
میفرمود که خوشا شهری که ملحدش با یزید باشد واکنون همه مرید و معتقد گور او
بودکند زیرا که تا در حالت حیوة صوری بود نه خلق را با ایشان مناسبتی نبود اکنون
که روح بزرگوارش بعالم علوی پیوسته شد و در قبرش غیر از سنگ و خاک نیست
وخلق را از جهه کثافت وجهل مناسبتی با سنگ و کلوخ هست مرید گور وی اند اگر
انصاف داری در معنی این آیت ملاحظه کن که حضرت عزت عز شانه وعظم سلطانه
میفرماید که یا حسرة علی العباد ما یاتیهم من رسول الا کانوا به یستهزؤن
شعر مولانا دیده این شاهان زعامه خوف جان • کین گروه کورند و شاهان بی نشان
انبیا را گفته خلق راه کم • از سفه انا تطیرنا بکم • [illegible]
باشد از فلان خابر بشتر • چون هستی عالم ظل وجود حقیقی است و توهم غیریه
حقیقی وجود عالم خیال باطلست و هر که پندار غیریت دارد اسیر خواب غفلتست
فرموده که تو در خوابی واین دیدن خیالست هر انچه دیده از وی مثالست
یعنی همچنانکه شخصی در خواب صور چند بیند که مطلقا واقع نباشد و در خواب
پندارد که آنها متحقق الوجود اند وندانند که انها صور خیالیه اند که در خواب موجود اند
تو عالم را وجود حقیقی می پنداری در خواب غفلتی نمیدانی که وجود عالم را
غیر دیدن خیال باطلست و هرچه تو دیده بحقیقت عکس مثال وجود حقست که
از ایینه اعیان ممکنه نموده شده است وغیر حق را وجود نیست شعر مغربی این
نقشها که هست سراسر نمایشست • اندر نظر چو صورت بسیار آمده • عالم مثال ذات و
ظلال وصفات اوست • نقش وی چو صورت پندار آمده • چون در قیامت هرچه
مخفیست بحکم یوم تبلی السرائر ظاهر خواهد شد فرموده که بصبح حشر چون گردی
تو بیدار بدانی کان همه وهمست و پندار چون بحکم الناس نیام فرموده که تو در

الا الحی القیوم خیال چشم احولست که وجود موجودات را غیر وجود حق بیند است
مثل احول که یکی را دو می بیند از نظر دید بد و ان خیال غیریت برخیزد و یقین بداند
که همه وجود حقست و وجود موجودات که بحقیقت نمودی بی بودست خیال
و وهم پنداراست و زمین و اسمان مبدل گردد که یوم تبدل الارض غیر الارض
والسموات وبرزوا لله الواحد القهار یعنی زمین و اسمان باشد اما ان زمین
و اسمان اول نباشد زیرا که آن خیال که در شب عمر بخواب غفلت میدید که غیرست
بصبح حشر نمود که همین بوده و غیریت خیال چشم احولست شعر شیخ اوحدی
بودیم یکی دو می نمودیم • نابود شدیم و بود در بود • چون سایه ز آفتاب بپوست
از ظلمت بود خود برآسود • چون سوخته شد تمام هیزم • پیدا نشود از آن دود
چون ظهور نور تجلی وحدت موجب اختفای ظلمت کثرتست فرمود که
چو خورشید عیان بنماید چهر نماند نور ناهید و مه و مهر
یعنی چون تجلی ذات احدی که خورشید عیان عبارت از اوست در آینه قلب
سلیم سالک حق بین رخ بنماید در تاب نور قاهر او نور زهره و ماه و آفتاب نماند
و همه نظلمت آباد عدم باز گردند که اذا الشمس کورت واذا النجوم انکدرت و هیچ
کدام را نوری و وجودی نماند و چون این قیامت که نسبت با سالک عارف واقع است
جلوه گری قیامت کبریست هر آینه علامات آن در انجا بتمام بظهور میپیوندد وانوار
وجود خیالی مجازی ممکنات که سیر نمود در تاب نور تجلی ذاتی الهی محو مطلق گردد
و بظهور حق بصفت اطلاق قیامت قایم گردد و غیر حق نماند بخلاف نسبت با دیگران
نسیات نسبت با وی نقد گردد شعر مولانا هر که گوید کو قیامت ای صنم •
خویشتن بنما قیامت نک منم • این قیامت زان قیامت کی کم است • آن قیامت نم
این چون مرهم است • چون قیام قیامت که مقتضای اسم قهار و معیدست
ظهور نیستی است در هستی کل من علیها فان فرمود که فتد بر تاب ازان
بر سنگ خاره شود چون پشم رنگین پاره پاره یعنی ازان نور تجلی

تجلیات ذات احدیت فانی و محو مطلق کردد و بعد از فناء فی الله متصف بقاء
بالله کشت حق را بحق بیند و بداند و مقصود آفرینش که معرفت است او را حاصل شود
شعر مولانا اکر دمی بکذاری هوای اهلی را بمبنی آنچه نبینی بدید و آنچه ندیدی
و حصول این معانی موقوف بمقدمات و اسباب چند است اول آنکه طلب راه
نمایی کند که باشاره ارشاد کاملی سلوک را بحق چنانچه وظیفه ارباب طریقت
نموده باشد و مراتب کمالات معنویه را تماما کسب شد و بوصول یافته ولی کامل بنا
بر اشارت الهی اجازه نموده باشد که ارشاد طالبان حق فرماید و آن کامل
تا باز کامل دیکر مجاز باشد همچنین معنعن تا بحضرت رسالت علیه الصلوة و السلام
شعر شیخ عطار راه دورست و پر آفت ای پسر • راه رو را می ببایدراهبر • کر تو بی همبر
فرود آیی براه • کر همه شیری فرو افتی بچاه • کور هر کز کی تواند رفت راست • بعصا
کش کور را رفتن خطاست • کر تو کویی نیست پیری آشکار • تو طلب کن در هزاران
هزار • زانکه کر پیری نباشد در جهان • نه زمین بر جای ماند نه مکان • کر نباشد در زمین
قطب زمان • کی تواند کشت بر قطب آسمان • کر ترا در دولت پیر آید پدید • قفل
دو دولت را بدید آید کلید • و چون دست در دامن چنان پیر کامل زند باید که
باختیار خود را در اختیار پیر محو کرداند و در حکم پیر کالمیت فی ید الغسال باشد
و با مر پیر علی الدوام متوجه حق باشد و عادت بصدق اقوال و افعال نماید و از
مشتهیات و لذات نفسانی اعراض کند و نفس را از رذایل اخلاق و نفایس اعمال
مزکی سازد و بطاعات و عبادات بدنی بمقتضای شرع شریف نبوی علیه
الصلوة و السلام مشغول کردد و از افراط و تفریط مجتنب باشد و از هرچه مانع
توجه و بجانب حق باشد بکلی روی بکرداند و قلت کلام و قلت منام و ذکر بدوام
و قلت طعام را ورد و شعار خود کرداند و یکقدم بیرون از امر پیر ننهد و چون
این مقدمات و اسباب مرتب کردانید دل سالک که جام جهان نمای حق است
بنور تجلی و طهارت روشن و از زنک طبیعت مصفا کردد و چون از اینعالم

همه بجاسلی کودکی بیدلی و غافلی باز داد و سط همه بیکانکی و از جوانی شعبه
دیوانکی باز در آخر که پیری بود کار تن خرف در ماند خان کشته زار چون
اول تا با آخر غافلی است حاصلها الاجرم بجاسلی است و نشوا ندکرد چون نوانی
چه سود آنکه کدانی این باشد که چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود او با
تحصیل کمال نماند و ذات که آنچه مطلوب بود حاصل نکرده و تمنای نماید که
فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون از زمان دانستن هیچ سودی ندارد غیر از پشیمانی
که آن یک عذاب بکرات چون منبع این مکاشفات و مشاهدات که ذکر کرده شد
دل انسانی است میفرماید چه میکویم حدیث عالم دل ترا ای سر نشیب پای
در کل یعنی حدیث عالم دل که عروج بعوالم لطیفه و مشاهده انوار تجلیات الهی
است با تو چه کویم که سر نشیب شده از علو مراتب کمالات قلبی و روحی با سفل
سافلین طبیعت افتاده و پای سیر و سلوک تو در کل لذات جسمانی و شهوات
نفسانی مانده است و مهروب را مطلوب و مطلوب را مهروب انکاشته وجود را
مقید حصول مال و جاه کردانیده و از ادراک کمالات معنوی که لذات باقی حقیقی
است بالکل محرومی شعر حضرت شاه اهل دل شو تا که بینی اهل دل • وارنه همچو خر
فرو مانی بکل • هر که را دل نیست او بی بهره است • در جهان از بی دلی شهره است
رو با سفل بارد او چون کاو و خر • نیستش کاری بغیر از خواب و خور • خوش میکوید
که ایشان فی المثل • همچو کاو ند و چو خر بل هم اضل • چون غرض از ایجاد عالم
معرفت و معرفت حقیقی جز از انسان کامل حاصل نیست پس عالم بطفیل انسان
مخلوق شده باشد فلهذا میفرماید که جهان آن تو و تو مانده عاجز ز تو
محروم تر کس بدهر کو یعنی جهان از آن تست و بجهت تو جهان آفریده اند تا همه
آلات و اسباب تو باشد و ترا از برای معرفت خود آفریده اند که یا ابن آدم خلقت
الاشیاء کلها لاجلک و خلقتک لاجلی و تو بلذات طبیعی کرفتار و پای بند
شده و از تحصیل معرفت که مخلوق برای آن کشته عاجز مانده و تابع نفس اماره شده

مرده اصلا حرارت ذوق وشوق عشق در تو نیست **شیخ عطار** زنده شوا بمیر که
ازخود ببر • گرم شوا فسرده کی ازخود ببر • انشی از عشق او در دل فروز • خرمن تقلید را
یکسر بسوز • چون بروده وهوا برامزجه زنان غالب است فرمود که **نشسته چون**
زنان در کوی ادبار • نمیداری زجهل خویشتن عار یعنی مثل زنان پشت بدر
معرفت کرده وروی توجه بمقتضیات طبیعت وهوای نفسانی آورده وکوی ادبار
و بدبختی را منزل خود کرده وفریفته رنگ وبوی گشته وبصورت بازمانده وپای
سیر در طلب کمالات معنوی بیرون نمی نهی وازجهل خود شرم نداری **شعر امیر**
سید علی همدانی تا بکی همچو زنان این دمدم ورنگ وبو • راه رندان گیر وبا مستان
دلان دمساز شو • چون زغن تا چند باشی بسته مردارتن • درهوای سرخان بکلطه
در پرواز شو • چون حصول کمالات وابسته بمخالفت نفس وهوات فرمود که
دلیران جهان آغشته درخون • تو سر پوشیده شیهای بیرون یعنی طالبان
قرب مولی که سالکان راه طریقتند وازغایت شجاعتی که دارند پیوسته با نفس اماره
که موجب اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک دشمن دین است بمحاربه و
مقاتله مشغولند ودایم بحکم اوحی الله تعالی الی موسی علیه السلام ان اردت رضائی
فخالف نفسک انی لم اخلق خلقا ینازعنی غیرها بمخالفت وجدال ورانع وثابت
قدمند وبیک لحظه ازمکر او ایمن نیستند وازقهر وغضب او اغشته خون جگراند
وتو پرده تقلید بر سر انداخته وچون زنان درخانه طمع وهوا ساکن گشته وپای همت
درمیدان طلب نمی نهی وازین جاه طبیعت بدر نمیایی **شعر شیخ عطار** نفس دو تا
زیر دستی تا بکی • شو مسلمان بت پرستی تا بکی • همچو یوسف خوش برا زین قعر چاه
تا شوی درمصر عزت پادشاه • چون درمعرفت الله کما هی جمیع عقلا بدرجه نهایت
انقطار بمجرد تقلید مستحسن نیست فرمود که **چه کردی فهم ازین دین العجایز**
که برخود جهل میداری تو جایز یعنی ازحدیث علیکم بدین العجایز چه فهم کرده
که برخود جهل جایز میداری ودرمعرفت الهی اجتهاد نمی نمایی مگر که چنین دانسته که

بدین العجایز مراد همین باشد که شما در دین تابع عجایز باشید زیرا که در دین ایشان را نا قص
فرموده است بلکه مراد همان است که در انقیاد اوامر ونواهی وعدم تاویل بهوای نفس مثل
عجایز باشید وهرچه بعقل شما راست نباشد خود را در ادراک حقیقت آن قاصر
دانید که کمال نبوت اعلی از آنست که هرکس را دست رس بحقایق احکام او باشد **شعر**
شیخ عطار چشم تو ادراک غیب آموخته • چشمهای دیگران بر دوخته • آن یکی ماهی همی
بیند عیان • وان یکی تاریک می بیند جهان • سالها گر ظن دود با پای خویش
نگذرد زاشکاف بینیهای خویش • چون اشارت فرمود که زنان ناقصات دین
اند ومرد را از طریق ایشان در تقلید قبول نمودن مناسب نیست همچو ایشان در
پس پرده متواری نمی باید بود اکنون میفرماید که **اگر مردی برون آی ونظر کن**
هر آنچ آید به پیش از آن گذر کن یعنی اگر مردی وصفت زنان که تو داری درکنج
تقلید وطبیعت بر تو غالب نیست بجهت سفر عالم معنی وقرب حضرت مولی مهیا
شو وازمقام تقلید وطبع وهوای نفس که موجب سکون وفردگی است بیرون
آی ودر راه طلب هرچه ازمطالب دنیا وعقبی پیش آید وازتو خواهد که ترا مشغول
سازد وازهمه گذر کن وبهیچ مرتبه ومنزلی ازمنازل توقف مکن که مجردان راه
طریقت وپاکبازان کوی حقیقت فرموده اند که همت عالی سالک در راه طلب باید
که چنان باشد که اگر مراتب ومقامات جمیع کمل برو عرض کنند بگوشه چشم نگاه بران
ننماید وازمطلوب حقیقی بازنماند **شعر شیخ عطار** زانکه گر جایی نظر خواهی فکند
درکنار خویش سر خواهی فکند • چیست زو بهتر بگوای هیچکس • تا بدان دلشاد باشی
یکنفس • من نه شاهی خواهم ونه خسروی • آنچه میخواهم من از تو هم تویی • مرگ جان
باد این دل درویش را • گر گزینید بر تو هر گز خویش را • ان الله لا یغفر ان یشرک به ویغفر ما
دون ذلک لمن یشاء • چون ملاحظه اسباب التفات بغیر مطلوب موجب بعد
وحرمان است فرمود که **میاسا یکزمان اندر مراحل • مشو موقوف همراه**
ودر واحل یعنی ذوق وعشق سالک طالب آنقدر میباید که بمرتبه باشد که در هیچ

ستاره باشد و خورشید اکبر · بود حس و خیال و عقل انور · چون ترغیب
و تحریص سالک صادق میفرماید که از مقام تقلید قدم فراتر باید نهاد و بمتابعت
انبیا سلوک راه الله باید نمود تا از مکاشفات انبیا بواسطه حسن متابعت ایشان
هر کس بقدر استعداد فطری خود محظوظ گردند و چون بواسطه کمال عنایت الهی
که در باره انبیا علیهم السلام است و نفس قدسی که ایشان دارند ظاهر ایشان عین باطن
شده و هر چه اولیا بسعی و اجتهاد هر چه تمامتر بدیده سر که چشم بصیرت است از مرات (?)
مشاهده مینمایند انبیا علیهم السلم بدیده سر که چشم ظاهر است مشاهده فرموده اند
و بیان حالات مکاشفات ایشان کما ینبغی اعلا از فهم و ادراک ما است فاما در بیان
مقامات و مکاشفات و تجلیات که سالکان و مکاشفان که اولیاء الله اند بمتابعت
انبیا علیهم السلم بطریق ریاضت و سلوک حاصل میشود مقدمه ذکر کرده می شود تا
فهم معانی که شیخ در این ابیات مناسبت روش هر نبی اشاره بدان میفرماید آسان
گردد بدانکه ولایت خاصه که کمال قربت بحضرت حق بمرتبه که اثنینیت (?) از میان مرتفع
گردد جز بطریق تصفیه که ریاضت نفس است بمجاهدات و تجرید از علایق و کدورات
بشری و عوایق جسمانی و توجه بحضرت حق و التزام خلوت و مواظبت ذکر و طاعت
و انقطاع و تبتل از خلق میسر نمیشود و انبیا را علیهم السلم بنابر قدس و نزاهت که دارند
و زیادتی عنایات الهی که در باره ایشان هست احتیاج بتعب چندین نیست اگر چه
گاهی ملک نیز واسطه می شود فاما اتفاق ارباب طریقت است که غیر مجذوب از
اصناف اولیا را بی ارشاد صاحب کمالی که مرشد وی باشد وصول بمقصد حقیقی که
مقام ولایت است میسر نیست شعر شیخ عطار پیر ما لا بد راه آمد ترا · در همه کاری پناه
آمد ترا · ای خنک آن مرد کز خود رسته شد · در وجود زنده پیوسته شد · هر که شد
در ظل صاحب دولتی · نبودش در راه هرگز خجلتی · چون انسان جامع جمیع
مراتب هست هر که بطریق تصفیه کما ینبغی اشتغال نماید و دل او که حقیقت برزخ
جامع وجوب و امکانست بسبب ذکر و توجه کلی بمبدء و رفع موانع بنور قدس منور

بیند و تجلی صفاتی آنست که حضرت حق بصفات سبعه ذاتیه که حیوة و علم و قدرت و
ارادت و سمع و بصر و کلام است متجلی شود و گاه باشد که تجلی صفاتی متمثل بنور سیاه
نماید یعنی حق را متمثل بصورت نور سیاه بیند و تجلی ذاتی آنست که سالک در آن تجلی
فانی مطلق شود و علم و شعور و ادراک مطلقا نماند و تجلیات مذکوره بحسب صفا
و اوقات متجلی علیه متفاوتست اگر حضرت حق را بیند تجلی است فاما اگر خود مظهر حق
شود یعنی ببیند که خود حضرت حق است اتم و اکملست زیرا که تحقیق در ضمن این زیادات
و در جمیع مراتب تجلیات مذکوره حضرت حق را دیدن یا خود مظهر حق شدن در طریق
تصفیه واقع است و شنیدن موسی علیه السلم ندای انی انا الله رب العالمین و حدیث
رأیت ربی فی احسن صورة و من رآنی فقد رأی الحق شهود عدولند بر جواز
تجلیات و بقای بالله که بحسب حال کاملان و اصلان را دست میدهد آنست که
بعد از فنا سالک در تجلی ذاتی ببقاء حق باقی گردد و خود را مطلق بی تعین جسمانی
و روحانی بیند و علم خود را محیط بهمه ذرات کاینات مشاهده نماید و متصف
بجمیع صفات الهی باشد و قیوم و مدبر عالم باشد و هیچ چیز غیر موجود نبیند
مراد بکمال توحید عیانی اینست آنکه سبحانی همیگفت از زبان این معانی گفته بود و از
عیانیم از این رو گفت آن بحر صفا · نیست اندر جبه ام غیر از خدا · ان انا الحق کشف
این معنی نمود · گر بصورت پیش تو دعوی نمود · لیس فی الدارین الا الله گفت · در این
معنی چو نیکو سفت · چون نماند از وجود با تو اثر · یک زمان یابی از این معنی خبر ·
و اینجا سلطان جهان و واصلان بالایقان شیخ ابی محمد روزبهان و شیخ شمس الدین
محمد دیلمی قدس سرهما از واقعات خود نوشته اند همه از اینها است که خبر داده اند و
باید در مراتب تصفیه سالکان از معراج روحانی ببدن مثالی گاه بی بدن حاصل
می شود چنانچه سالک می بیند که عروج باسمانها گاه بترتیب و گاه بی ترتیب مینماید
و در هر اسمانی بحسب مناسبت که در میانه بوده باشد ارواح انبیا و اولیا و ملائکه را مشاهده
مینماید و از آسمانها تا بعرش و بالای عرش سیران مینماید و کیفیات و کمیات مکنونات

حالتست یکی آنکه در آن حین که می بیند پیدا ندکه همین آفتاب و ماه و ستاره است
و این محتاج تعبیرست یعنی از صورت او درگذشته نظر بر مآل او نمایدکه کدام معنیست که
ملتبس باین صورت گشته و حالت دوم آنکه در حین رؤیت ایشان چنان پیدا ند که
این ستاره با ماه و آفتاب حضرت حق است تو مان داخل در تجلیات آثاری باشد چون
آیت کریمه اشارت بمعنی اولست و محتاج تعبیرست فرمود که بگردان زان همای راه رو
روی همیشه لا احب الافلین گوی یعنی در راه الله هرچه پیش می آید از مراتب حجاب
نورانی از آن همه روی میباید گردانید چنانچه از حجب ظلمانی روی گردانیده و متابعت
حضرت ابرهیم علیه السلم التمام سور حواس عقل نمی باید نمود و متوجه واحد مطلق
بوده هیچ مرتبه از مراتب تعینات مقید نمی باید شد که هرچه در قید تعین است
از وجهی کفر راه سالکست و اعراض از همه بحکم لا احب الافلین میباید نمود زیرا
که صور مظاهر باسماء الهیه را افول و انقراضی است و تا از همه جنس محسوس و معقول در نمی
گذرند همچو ابرهیم علیه السلم مشاهده نور الانوار که انوار محسوسه و معقوله تمام
در او محو و مستهلک اند نمیتوانند نمود و تا بمرتبه اطلاق و وحدت حقیقی نمی رسند
از شرک اغیار خلاصی نمی یابند و معرفت تامه که مطلوبست حاصل نمی شود و از حق
محجوب شد مولانا روم بت پرستی چون بمانی در صور . بگذر از صورت برو معنی نگر
هر که او در بحیری ماند باز . شد تنش انجیر کو نابت نباز . چون مشاهدهٔ ذات
مطلق در مراتب تجلیات اسما و صفات اشان ترا است فرمود که وانگه چون موسی عمران
درین راه بروتا بشنوی انی انا الله یعنی در سیر و سلوک راه الله همچو ابرهیم علیه السلم
روی از مظاهر گردانیده توجه بعالم اطلاق کن تا بحکم الطرق الی الله تعالی بعدد
انفاس الخلائق همچو موسی عمران علیه السلم درین راه خودچندان بروکه تجلی حق در
صور مظاهر جمیله مشاهده نمائی که نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة
من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین و بنا بر مقتضای که در بیان تجلی گذشت
معلوم می شود که این تجلی که حضرت موسی را واقع شد از تجلیات آثاریست شعر شارح

از جمله عجایبها الذی شنی و در بعضی از نسخ چنین واقع است که صدای لفظ ان
لن ترانی است و صدای بمناسبت کوه گفته باشد و معنی آن باشد که چون صدا
باز گشت آواز صاحب صوتست صوت ارنی در وی بن بود که مقرون بهستی
موسی علیه السلم باشد صدا بود انرویت بلن ترانی واقع شد شعر ابن فارض
و جانب جناب الوصل هیهات لم یکن . وها انت حی ان تکن صادقا مت . هو
الحب ان لم تقض لم تقض ماربا . من الحب فاختر ذاك او حل خلتی . چون حجاب
تو از حق همین هستی تست والا بحکم و نحن اقرب الیه منکم حق بتو از تو نزدیک
تراست حقیقت کهربا ذات تو کاهست اگر کوه تو نبی نبود چه راهست یعنی
حقیقت که حق مرادست مثال کاه ربا است و ذات هستی تو همچو کاه و جذب
حق مر ترا و انجذاب تو بجانب او در غایت آسانیست فاما کوه تو یعنی تعین
تو سد راه و صول تو شده و مانع رجوع مقید بجانب مطلق گشته است و اگر کوه
تو نبی نباشد میان تو و حق هیچ راهی نیست شعر مولانا قرب بی بالا و پستی دان قرب
حق از هستی خود رستنست . خویش را بگذار و بی خود خویش در آ . اندرون
بزم وصل جان فزا . نیستی از خویش عین وصل اوست . بگذر از هستی که آن گو
وصل جوست . چون محو و انطماس هستی سالك عیانا و شهودا جز بتجلی الهی میسر
نمی شود فرمودکه تجلی گر رسد بر کوه هستی شود چون خاك ره هستی زپستی
یعنی اگر نور تجلی ذاتی حق بر کوه هستی سالك بتابد ظلمت هستی او همچو خاك
پست و نا چیز گردد و محو مطلق شود چه اقتضای تجلی حق ذاتی افنای مظاهر و
کثراتست شعر شارح هرکه شد جویای دیدار خدا . چون خدا آمد شود جوینده
لا . گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست . لیك اول آن بقا اندر فناست . سایهائی که
بود جویای نور . نیست گردد چون کند نورش ظهور . هالك آید پیش وجهش هست و
نیست . هستی اندر نیستی خود طرفه ایست . و معنی این بیت اشارة به تتمهٔ آن آیت
کریمه است که قال رب ارنی انظر الیك قال لن ترانی و لکن انظر الی الجبل فان

هم راست گفته‌اند یعنی من حیث الاسماء والصفات شعر شیخ عطار من چه او را دیده و نا
دیده ام • در میان این و آن شوریده ام • لا تُدْرِکُهُ الْأَبْصارُ وَهُوَ یُدْرِکُ الْأَبْصارَ فَمَنْ
کانَ یَرْجُوا لِقاءَ رَبِّهِ فَلْیَعْمَلْ عَمَلاً صالِحاً وَلا یُشْرِکْ بِعِبادَةِ رَبِّهِ أَحَداً وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ
ناضِرَةٌ إِلی رَبِّها ناظِرَةٌ بدانکه سلوک و ریاضت و تصفیه بواسطهٔ آن است که مستعد
جذبهٔ الهی شوند والا مجرد عمل وصول بان حضرت ممکن نیست فلهذا فرموده که کدا
کو دا ازین جذبهٔ شاهی یک لحظه دمد کوهی بکاهی یعنی جذبة من
جذبات الحق توازی عمل الثقلین چون جذبه رهبر سالک گردد از گدائی و تقید
و محجوبی که او را بود برکت آن جذبه بسلطنت و وصول حقیقی که در ضمن فنای
تجلی ذاتی ست رحمت برسد و بیکدم و بیکساعت کوه هستی را که نسبت او ست
سکندر سیمرغ و از آن تجاوز سیر نماشت و بواسطهٔ آن کرشمه محبت مهجوران بود
دست عطای پادشاهانه کشوده بکاهی هد یعنی وزن و مقدار نهد و از مرتبهٔ
محبی بمقام محبوبی رسد و بمزاحمت غیرتی بدیدهٔ فنی بصیر مشاهد مطلوب
حقیقی نماید شعر ابن فارض وَلی سَکَنٌ منها ولو عمر ساعة • تری الدهر عبداً طائعاً
ولك الحکم شعر عراقی درین دریا فکن خود را مگر دری بدست آری • کزین دریا
بجای باران گهر بسیار برخیزد • و گر موجیت بر باید چه دولت مر ترا زان به • که عالم پیش حکم
تو چو چند شکار برخیزد • چون حصول مراتب کمالات روحانی و وصول باعلا
مقامات ایقانی در متابعت حضرت ختم محمدی علیه السلام است فرموده که برو اندر پی
خواجه باسری تفرج کن همه آیات کبری میفرماید که در پی خواجه یعنی بمتابعت
خواجه که حضرت رسالت محمدی علیه السلام است زیرا که خواجهٔ حقیقی اوست و دیگران
غلام و طفیل ذات اشرف اویند باسری برا و اسری شب بردنست و این اشاره
بان آیهٔ کریمه است که درباره معراج حضرت پیغمبر نازلست که سُبْحانَ الَّذِی أَسْری بِعَبْدِهِ
لَیْلاً مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ إِلَی الْمَسْجِدِ الْأَقْصَی الَّذِی بارَکْنا حَوْلَهُ لِنُرِیَهُ مِنْ آیاتِنا إِنَّهُ هُوَ السَّمِیعُ الْبَصِیرُ
و معراج حضرت رسالت مشهور است و رفتن آنحضرت از مسجد حرام تا مسجد اقصی تا بسا این

و مشاهدات کاملا او را در شب دست داده که سُبْحانَ الَّذِی أَسْری و از اینجا اشارة
فَلَمّا جَنَّ عَلَیْهِ اللَّیْلُ که در حکایت ابراهیم پیغمبر علیه السلام آمده معلوم می شود شعر
مولانا میرهند ارواح هر شب زین قفس • عارفان ند حاکم و محکوم کس • رفته در
صحرای بیچون جانشان • روح شان آسوده و ابدانشان • عارفان را هم بروز
از هوس مرغ وار از دام جسته و از قفس • چون تعلقات جسمانی و کدورات
طبیعی مانع عروج و وصول سالکست فرموده که برون آی از سرای ام هانی
بگو مطلق حدیث من رآنی ام هانی خواهر ابوطالبست و نام او فاخته بوده
و ام هانی بهره بعد نوبت و در شب معراج از خانهٔ او که متصل حرم واقع است
عروج نموده مشهور آنست که معراج از خانهٔ عایشه بوده است ولی چون مفسران نوشته‌اند
آنکه حضرت پیغمبر را دو معراج بوده است یکی جسمانی و یکی روحانی شاید آنکه جسمانی
است از خانهٔ عایشه بوده باشد و آنکه روحانی بود از سرای ام هانی و چون عروج
اولیاء الله بروحانیت بدین شایلاست مناسبت با معراج روحانی که از سرای ام هانی
باشد داده و سرای ام هانی نسبت با سالکان و اولیا خانهٔ طبیعتست یعنی سرای
طبع و هوا بیرون آی از قیود هوا و هوس مجرد و از تعلقات جسمانی و روحانی
منقطع شو و در مشاهدهٔ جمال مطلق فانی گشته وارث کمال معنوی حضرت پیغمبر بوده
ببقای حق مطلق متحقق شده حدیث من رآنی فقد رأی الحق بگو یعنی هرکه
مرا دید بحقیقت خدا را دیده است و این اشاره ببقا و بالله است که در مقدمه که در بیان تجلیات
و سیر و طیر تمهید شد ذکر کرده شده است شعر عراقی آنان که کوی عشق زمینها
ربوده‌اند • یکبارگی وقت کار جهان را ربوده‌اند • هر لحظه دیده‌اند عیان حسن دوست در
آینه دل از قبل او زدوده اند • آنهم که گفته اند انا الحق ز بیخودی • زایشان مدان که آن
نفس ایشان نبوده اند • چون سالک راه خود را از نمایشها جسمانی و روحانی
معتقدات و وصول بعالم اطلاق میسر گردد فرموده که گذاری کن ز کاف و کنج کونین
نشین بر قاف قرب قاب قوسین یعنی از عالم صورت و معنی و غیب و شهاده که کونین

چه واجب بدی تا چنان حجم که دارد شاه هش پنجم ورت چون بگوید نفس کش چون
عالم با سرها کتابات که بحسب مراتب کلیه و اشخاص افراد جزویه حاصل صور نیما کلیه
وجزویه الهیات فرموده که **قاعده** این قاعده ایست در بیان تطبیق کتاب عالم با کتاب
که قران عزیزاست چون سالک بعد از فنا در تجلی ذاتی بقاء سرمدی که بقای بالله است
متحقق شد و در مقام قاب و قوسین که مقام واحدیت و علمیت متمکن کشته که نقش
دوئی از پیش دیده او برخواسته و سریان وجود حق در جمیع ذرات کاینات مشاهده نمود
وحق را در هر شیء متجلی باسمی و صفتی خاص می بیند پس مجموع عالم نسبت با سالک
صاحب تجلی کتابی شد که مشتمل جمیع احکام و اسما و صفات آلهی است فلهذا فرموده
بود آنکه جانش در تجلیات هم عالم کتاب حق تعالی است یعنی بنده آنکس که جان
و دلش محل تجلی آلهی شده وحق بدیده باطن او ظاهر گشته و شاهد جمال حق در شیء
نماید و از اوراق ذرات موجودات احکام اسرار تجلیات حق میخواند مجموع عالم از
غیب و شهادت کتاب حق تعالی است که مشتمل بر جمیع احکام اسما و صفات آلهی است
و هر فردی از افراد موجودات کلمات اند و کلمات الله که دلالت بر معنی خاص از اسماء جزویه
حق دارند و بواسطه نفس رحمانی از باطن متنفس منبعث گشته از غیب بشهود آمده اند
بجمع کلماتی که از باطن ایشان بسبب نفس ظاهر میشوند **شعر شارح** ما جمله همان مصحف
ذات داییم • از هر ورقه ایت و صفت خوانیم • با انکه مدرسیم در مکتب عشق • در معرفه
کنه تو ما نادانیم • چون تشبیه وجه مشابهت میان مشبه و مشبه به می باید فرموده که
عرض اعراب جوهر چون حروفت مراتب همچو آیات وقوفت یعنی چنانچه
جوهر و عرض دو ماهیتی اند که شامل هرچه را که در کتاب عالم است از مراتب موجودات
و اشخاص افراد حروف اعراب نیز در کتاب منزل دو حقیقتی اند که شامل گشته اند بر هر
و این کتابت از سور و ایات و جوهر در کتاب عالم بجای حروفست در کتاب منزل و در کتاب
عالم عرض بجای اعرابست در کتاب منزل یعنی چنانچه انجا عرض تابع جوهرات و جوهر
متبوع در اینجا نیز اعراب تابع حروفست و حروف متبوع جوهر بما هیتا ست کجمیع موجود

و اخلاص و تعبد بما سبق که بینهما باشد چون فرموده که هر مرتبه از مراتب موجودات بجا
ایتی است از ایات قرانی اشارت به تطبیق بعضی از ان مراتب کلیه با بعضی از ایات قرانی
نموده میفرماید که **نخستین آیتش عقل کل آمد که در وی همچو بای بسمل آمد**
یعنی اول ایتی از ایات کتاب عالم عقل کلست که اول ما خلق العقل و در مراتب موجودات
این عقل کل بجای بای بسم الله است که در کتاب اسمانی که قرانست واقع است یعنی چنانچه
بسم الله الرحمن الرحیم ایت اولست از ایات قران عقل کل اول مرتبه است از مراتب موجود
پس در مقابل او باشد و چنانچه بسم الله الرحمن الرحیم مشتمل است اجمالا بر جمیع قران
عقل کل نیز اجمالا مشتمل بر جمیع مراتب عالم است در مصرع دویم بای بسمل اسمل با
خوانند تا مدغما قافیه درست باشد چون بعد از مرتبه اول مرتبه دوم است فرموده که
دوم نفس کل آمد ایت نور که چون مصباح شد در غایت نور یعنی ایت
دویم از ایات کتاب عالم نفس کلست که در مرتبه دوم از عقل کل واقع است و چنانچه عقل
مظهر احدیت و حامل احکام اجمالی است نفس کل مظهر واحدیت و حامل احکام
تفصیلی علمست و از این جهة در مقابل ایت نور که الله نور السموات والارض است
داشته که چنانچه همه اشیا بنور ظهور دارند در نفس کل که مظهر علم حقست نیز همه
ظاهر شده اند و این نفس کل چون مصباح شد یعنی چون چراغیست در غایت نور
و روشنائی که عالم با او منور است و انوار حیات و دانش اوست که بر مراتب عالم تافته
و هر یکی را بقدر استعدادی که داشته منور ساخته است چون بعد از مرتبه عقل کل
و نفس کل ابتداء عالم جسمانی است میفرماید که **سیوم ایة در او شد عرش رحمان**
چهارم اية الکرسی همی خوان یعنی ایت سیم از ایات کتاب عالم عرشست که
فلک اطلس و فلک الافلاک میخوانند و از ایت قرانی در مقابل الرحمن علی العرش
استوی است و ایت چهارم از کتاب عالم فلک هشتم است که کرسی میخوانند و از ایات
قرانی در مقابل اية الکرسی که وسع کرسیه السموات والارض است واقعست
و اية الکرسی و عرش رحمان در غایت خوب آمده است چه در هر دو مصرع تغیر از یک ایة

واقوام که دارند و باز اشتمال هر فردی بر افراد کثیره آیات این سوره سولود دار کتاب عالم تمام
تمثیل کرد و از حد حصر بیرون شد چون انسان غایت مراتب موجودات و نهایت
تنزلات فرموده که **یا خرکت نازل نفس انسان که بر ناس امد اخر ختم قرآن**
بدانکه انسان را عجب معنی از انجهة که علت غایات تقدم شرفی و علمی بر عالم هست ذاتا
عجب مستور جهة انکه انسان نسخه ایست که منتخب از کتاب عالم است اخر مرات عالم واقع
شد زیرا که عالم نسبت با انسان کالاجزا اند و هر اینه جزو در ظهور مقدم بر کل است
تمر سولانا ظاهرا گر شاخ اصل میوه است • باطنا بهر ثمر شد شاخ هست • گر نبودی میل
امید ثمر • کی نشاندی باغبان بیخ شجر • پس بمعنی ان شجر از میوه زاد • گر بصورت از شجر بود
ولاد • اول فکر اخر آمد در عمل • خاصه فکری کان بود وصف ازل • یعنی از کتاب عالم اخرینه
که نازل شده است نفس انسانی است یعنی حقیقت و هیئت اجتماعی انسان که مجموعه جمیع
و نهایت مراتب تنزلات وجودات است و اشارت بانمعنی در حدیث نبوی علیه السلم
که در بیان ایجاد عالم میفرماید مذکور که آدم را روز جمعه بعد از عصر افرید و روز شنبه
بعد از وضع بنا افرید زیرا که غرض ایجاد باو تمام شد که برناس امد اخر ختم قرآن یعنی
چون کتاب قرانی و کتاب عالم متشابه و متماثلند و در کتاب عالم ایت اخرینش انسان است
و در کتاب قرانی نیز که متشابه کتاب عالم است ختم بر ناس است که من الجنة والناس
چون در بیان تفکر در ایات اشارت نمود که ظهور هستی است در نفس و تنبیه بر
عوالم غیبیه تحریض ترغیب در تحصیل کمالات معنویه و وصول معاد که ظهور
نیستی است و هستی انفصال نقطه اخرین قوس معارج بر نقطه اول قوس مدارج و اتمام
دایره وجود و تطبیق کتاب عالم با کتاب قرانی چنانچه ذکر رفت فرموده • اکنون در حکمت
افاق و کتاب عالم ایمانی نموده میفرماید که **تا عقل فی الفکر فی الافاق** این قاعده اشارت
بدانست که بحکم فاعتبروا یا اولی الابصار نظر اعتبار نگاه در افلاک و انجم و اختلاف
سیر و اشکال ایشان و اثرها که از ایشان بعالم سفلی رسید میباید کرد تا کمال قدرت
الهی و حکم و تدبیر او در انتظام عالم و حکمت کامله و اتقان و احکام در علم و عمل

لآیات لاولی الالباب الذین یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی جنوبهم
ویتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا
عذاب النار چون نهایت مراتب عالم اجسام که عالم شهادت عرش است که عبارت
از فلک الافلاک است فرموده که **تفکر کن تو در خلق سموات که تا مدح خوکرده**
در ایات یعنی بیکبار ببین که عرش اعظم که بزرگترین جسم از عالم اجسام است و حکما
انرا فلک الافلاک و فلک اطلس یعنی ساده که هیچ بر انجا کوکب نیست و فلک محدد
میخوانند چگونه احاطه هر دو عالم نموده است و مراد هر دو عالم دنیا و اخرت که غیب
و شهادت نیز میناسند و چنانچه عالم شهادت در اندرون او واقع است چه عرش کره
ایست که احاطه جمیع اجسام دارد عالم غیب نیز که اخرتست داخل اوست چه حضرت
نبوی علیه السلم فرموده که ارض الجنة الکرسی و سقفها عرش الرحمن ومنها تفجر الانهار
پس البته جنت در اندرون او باشد و هرگاه که جنت اندرون باشد دوزخ نیز
داخل او خواهد بود که وان جهنم لمحیطة بالکافرین پس محیط هر دو عالم باشد
چون در ایة کلام الهی الرحمن علی العرش استوی و در حدیث نبی علیه السلم و سقفها
عرش الرحمن واقع شده است میفرماید که **چرا کردند نام عرش رحمان چه نسبت**
دارد او با قلب انسان بدانکه رحمان اسم حق است باعتبار جامعیت اسماء الحسنی و افاضه
وجود و کمالاتی که لازم وجودند بر موجودات ممکنه و مظهر و مستوای این اسم در
عالم شهادت افاقی عرش است چه بحرکت عرش جمیع انواع و اصناف و افراد و اشخاص بی
غایت از امتزاج عناصر در مراتب موالید ثلثی بلباس وجود گشته مظهور میباشند
بنابراین وجه تسمیه بعرش الرحمان ظاهر است چه مقتضای اسم الرحمن بگردش فلک الافلاک
که عرش است بر وجه کمال پیدا میشود چه نسبت دارد او با قلب انسان یعنی عرش با دل
انسان چه نسبت است که حضرت رسالت علیه السلم فرموده است که قلب الانسان عرش الله
الاعظم باید دانست که چنانچه در افاق عرش مظهر اسم الرحمن واقع شده است در
انفس دل انسانی نیز مستوی و مظهر اسم الرحمن است و هر لحظه حول دل مؤمن ظهور

مرکز باشد تا محیط بدانکه حرکت عرش که فلک اعظم است و مجموع حرکات بدو مفوض است
و از دوایر افلاک دایرهٔ اخیر است دوریست و حرکت قلب انسانی در نفس مرکز است
وانچه الرحمن علی العرش استوی انچه قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن
که دو اصبع جلال و جمالست و نشیر و حرکت دوری تابع حرکت مرکز است این حرکت عرش
تابع حرکت دل باشد **شعر ابن فارض** فبی دارت الافلاک فاعجب لقطبها . المحیط بها و
القطب مرکز نقطه **شعر شاه** عرش است محیط و مرکز تو دل . گر دل نبود زکل چه حاصل
گردیدن عرش و جمله افلاک . گرد دل تست ای برین خاک . عرش از پی دل همی دوان است
خاک بهانه اصل انست . چون مراد باین دل که مرکز عرش گفته است بحکم قلوب العباد بین
الاصبعین و قلب المؤمن عرش الله الاعظم و بحقیقت دل کامل است فرموده که
برابد در شبانروزی کمابیش سراپای تو عرش ای مرد درویش یعنی عرش که فلک
معدل النهار نیز میگویند در مدة یک شبانروز کمابیش گرد سراپای تو که مرد درویشی
بر میاید و طواف درویش صاحب دل هر شبانروزی یکنوبت می نماید درویش
مصطلح آن است که دل مبارکش مهبط انوار تجلیات الهی باشد و در تاب نور تجلی الهی
از خودی فانی گشته بیقاء حق باقی شده باشد و در این بیت اشارتست بانکه مقصود حقیقی
از حرکت افلاک ارباب القلوب اصحاب تجلیات و مشاهدات اند و مدار افلاک بر
ایشان است که لولاک لما خلقت الافلاک و شیخ ابو طالب مکی رحمة الله علیه میفرماید که
ان افلاک تدور بانفاس بنی آدم و شیخ محی الدین اعرابی قدس سره میفرماید که الحمد لله
الذی جعل الانسان الکامل معلم الملک و ادار سبحانه و تعالی تشریفا و تنویها
بانفاسه الفلک **شعر سید محمد نوربخش** ما ایم ستون سقف مینا . ما ایم مدار جمله
اشیا . ما ایم محیط مرکز دور . پرگار وجود بر همه طور . سلطان سریر و قاب و قوسین
ما ایم و طفیل ماست کونین . بدانکه کمابیش که برابد در شبانروزی کمابیش فرموده است
اشارت بانست که یک دورهٔ عرش که عبارتست از حرکتش از نقطهٔ معین تا باز
رسیدن بهمان نقطه از یک شبانروز بمقداری معتنی کمتر است و یک شبانروز

از و در جنبش اجسام مدور چرا گشتند بکره نیک بنگر یعنی این اجسام
مدور که افلاک و کواکب اند و مدور بجهت ان گفته اند که کره اند از و
یعنی از عرش در جنبش چرا اند بکره نیک نظاره کن و ببین که سبب چیست
که بحرکت عرش این باقی افلاک میکردند بدانکه حرکت فلک الافلاک
که فلک نهم است حرکت شرقیه است یعنی از مشرق بمغرب حرکت میکند و
بحرکت اولی از این جهه مسمی است که اول حرکتی که دریافته می شود این
حرکت است و فلک الافلاک باین حرکت یومی خود تمامت افلاک دیگر و
کواکب را متحرک میگرداند و هر روز همه گرد عالم بر میآید چنانچه مشاهده
می شود نموده شیخ در اینجا میفرماید که سبب آنکه باقی افلاک و کواکب از و
یعنی از فلک الافلاک در جنبش و حرکت اند چیست بدانکه سبب این آنست
که نفسی که محرک فلک الافلاکست در وقوع و تاثیر بمرتبه رسیده که فلک الافلاک
را با هرچه در ضمن اوست از افلاک ثمانیه و کواکب متحرک میسازد فاما
تحریک فلک الافلاک بالذات و تحریک باقی کرات بالعرض و بعضی گفته اند
که لزوم حرکت باقی افلاک مرحرکت فلک اعظم را همچو لزوم حرکت مظروف مر
حرکت ظرف را و فیه ما فیه چون حرکت فلک الافلاک چنانچه بیان کرده شد حرکت
شرقیه است فرموده که **ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب همیکردند دایم بیخور و خواب**
یعنی بحرکت فلک الافلاک این اجسام مدوره که افلاک ثمانیه و کواکب اند دایما
همچو دولابی بیخور و خواب از مشرق تا بمغرب از مشرق تا بمغرب میکردند یعنی
این حرکت از جانب مشرقست بسوی مغرب و از غایت عشقی که ایشانراست بجمیل
کمالی که برای آن مخلوق گشته اند نه پروای خوردن دارند و پروای خواب
و بجان و دل مطیع امر و منقاد فرمانند **شعر شاه** چرخ اعظم نگر که در تشویق .
دایما چون همی زند تصلیق . بسر و پا همیشه سرگردان . که بپهلو و که بسر گردان .
او ز مشرق بمغرب روان . دیگران را چو خویش کرده روان . صوفیان کبود پوشیده

کرده در جملهٔ جهان تابش درگرفته سماع چرخ بجان درود بود و محو چهار ارکان آتش و
باد و آب عنصر خاک خرقهٔ خویش هر یکی زد چاک چون حرکت خاصهٔ افلاک ثمانیه
حرکت غربیه است که بر خلاف حرکهٔ فلک اعظم است فرموده که **ولی بر عکس دو چرخ**
اطلس همی کردند این هشت مقوس بدانکه چنانکه حرکت اصلی افلاک اعظم از مشرق است
بجانب مغرب بحرکات اصلی این هشت افلاک کلیه دیگر بر خلاف حرکت اعظم است
یعنی حرکات غربیه است که از مغرب بجانب مشرق حرکت میکنند پس هر یکی ازین
افلاک ثمانیه را دو حرکت باشد یکی حرکت عرضی که بحرکت فلک اعظم از مشرق بمغرب
میروند و یکی حرکت اصلی ایشان است که از مغرب بمشرق بر خلاف حرکت عرضیه
میروند شیخ میفرماید که ولی بر عکس دو چرخ اطلس یعنی اگرچه این افلاک ثمانیه بی اختیار
بمتابعت چرخ اعظم از مشرق بجانب مغرب بچرخ زنان میکردند ولی باختیار خویش
بر عکس دو چرخ اعظم از مغرب بجانب مشرق بحرکت ارادی خود میکردند این هشت
مقوس یعنی این افلاک که کمان بشند زیرا که دایره اند و یکرا آنکه دایرهٔ هر فلکی از ایشان
که منقسم میسازند هر قسمی را قوس مینامند پس ایشان مقوس باشند یعنی قوس
قوس کرده شد و افلاک ثمانیه بحرکهٔ کلی که حرکهٔ عرضی ایشانست مثل فلک اعظم هر یکی
در شبانروزی تقریباً یک دوره تمام میکنند و اما حرکهٔ ارادی این افلاک ثمانیه چون
مختلف افتاده است ادوار هر یکی از ایشان حرکت خاصه نیز مختلف است و ذکر تفصیل
آن درین محل ضرورت نیست چون معدل النهار منطقهٔ فلک اعظم است که محیط
فلک البروج است فرموده که **معدل کرسی ذات البروج است کاو را نه تفاوت**
ز فروج است بدانکه فلک کلی چنانچه حکما اثبات فرموده اند و کمتر ازین نمیتواند که باشد
افلاک نهگانه اند اول فلک تاسع است که فلک الافلاک و فلک اعظم و فلک اطلس و
فلک غیر مکوکب میگویند و بلسان شرع عرش مینامند و درین فلک هیچ کوکبی نیست
از کواکب ساده است فلهذا فلک اطلس غیر مکوکب گفته اند و حرکت این فلک از مشرق
است بمغرب و این حرکت را حرکت اولی مینامند و قطبین حرکت این فلک را دو قطب

چون

چون آفتاب بآن نقطه میرسد ابتداء فصل بهارست و نقطهٔ دیگر در مقابل او که چون
بسیر خود از او بگذرد جنوبیه شود از معدل النهار نقطهٔ خریفی مینامند و آن نقطه
اول میزانست که چون آفتاب بآن نقطه میرسد ابتداء فصل خریف است و این فلک
هشتم را بدوازده قسم مساوی کرده اند تا نند که آنجاهای خوش‌تر و هر یکی را برجی نام
نهاده اند و بعد ازین قسمت و تسمیه هر برجی ازین بروج باسم صورتی که از کواکب
ثابته در آن برج‌اند اعتبار این بروج اثنی عشر در اقسام فلک اعظم که در ازاء فلک
هشتم واقعند کرده اند تا مقابله حرکات ثوابت در بروج اثنی عشر تصور انتقال
ایشان از برجی ببرجی دیگر سهل و آسان کرده و هر کوکبی که در محاذی یکی ازین بروج
واقع میشود میگویند که آن کوکب در آن برج است بلکه در جمیع افلاک کلیه بحسب
محاذات اقسام فلک البروج بروج اثنی عشر معتبر است و باز این دو فلک را که دوازده
برج است به بیست و هشت قسمت کرده اند و منازل قمر میخوانند که هر روز قمر در یک
منزل ازین منازلست و چون فلک دوازده برج است و منازل بیست و هشت حصه
هر برجی دو منزل و ثلثی باشد و چون هفت فلک دیگر کواکب سبعه سیاره و اسامی
بروج ناظم در ابیاتی که میاید ذکر خواهد کرد اینجا ظاهر میشود اینجا احتیاج بذکر
ندارد و اسامی منازل قمر در محل خود ذکر کرده میشود معدل کرسی ذات البروج است
یعنی معدل النهار که منطقهٔ فلک نهم است چنانچه گفته شد و فلک نهم را نیز فلک
معدل میخوانند که تسمیه محل باسم حال و اینمعنی اینجا انسبست کرسی ذات
البروج است یعنی کرسی فلک هشتم است که خداوند برجهاست زیرا که بروج در
او مفروض شده است و معدل چون محیط فلک البروج است گوییا همچو کرسی است
که فلک ذات البروج بر آن متمکن است و لفظ کرسی درین محل بغایت لطیف واقع شده
است که او را یعنی ذات البروج را نه تفاوت ز فروج است تفاوت در لغت بمعنی تباعد
است یعنی ذات البروج از معدل دور نمی شود و بینهما فروج یعنی خلا نیست بلکه
همچو توهای پیاز بهم متصل اند یا آنکه اجزاء ذات البروج از یکدیگر متباعد

حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت

که برکسی مقام خویش دارند بدانکه کواکب دو قسمند ثابته و سیاره کواکب سیاره
هفت اند و هر یکی در فلک علیحده اند چنانچه بیانش خواهد فرمود و کواکب ثابته
ابجد رصد کرده طول و عرض ایشان معلوم نموده در زیجات ثبت کرده اند
بکهزار و بیست و دوست فاما رای شیخ چنانچه فرموده است که ثوابت بکهزار و بیست و چهار اند
که برکرسی یعنی در فلک البروج که فلک هشتم است جای خویش دارند یعنی در فلک هشتم
اند و این کواکب باجمعها در سطح این فلک هشتم مرکوز و مغرقند بحیثیتی
که قطر ایشان مساوی ثخن همین فلک است نه زیاده و نه کم و این کواکب مذکوره
را ثوابت از انجهت میگویند که حرکت ایشان در غایت بطوست که ما نند که حرکت ندارند
دیگر انکه اوضاع ایشان علی الدوام بر وتیره واحده ثابتست که هرگز تغیر نمیابد
بخلاف سیارات چون اشارت بفلک هشتم و کواکب ثابته که در انجا اند نمود میفرماید که
هفتم چرخ کیوان پاسبان است ششم برجیس را جای مکانست یعنی کیوان
که زحل است بفلک هفتم پاسبانی میکند و حارس و حافظ انجاست یعنی این فلک هفتم
جای اوست و فلک ششم مکان و جای منزل برجیس است که مشتری نیز خوانند چون
بعد از ششم پنجم است فرمود که بود پنجم فلک مریخ را جای بچارم آفتاب عالم
آرای یعنی فلک پنجم جای مریخ است و فلک چهارم جای منزل آفتاب است که آرایش
عالم از وست زیرا که نور روز از وست و تقدیر زمان و ماه و سال بحرکت اوست و نشو
و نمای نبات منوط بسیر اوست چون ذکر چهارم نمود میفرماید که سیم زهره دوم
جای عطارد قمر بر چرخ دنیا کشت وارد یعنی فلک سیم جای زهره است و فلک
دویم جای عطارد است و قمر بر چرخ دنیا که نسبت با ما فلک اولست وارد شده یعنی
فرود آمده است و جای خود انجا کرده کواکب سبعه سیاره هر یکی بدین ترتیب که
ذکر کرده شد در فلکی علیحده اند بدانکه ترتیب افلاک کواکب سیاره باین وضع
خاص که مذکور شد بدو وجه دانسته میشود یکی بکشف یعنی تاریک کردانیدن کوکبی
دیگر را زیرا که افلاک کاشف البته تحت فلک منکشف است و دیگر اختلاف منظر

را جای آرام است یعنی خانه اوست و آرام و آسایش انست که در خانه خود باشد
و آفتاب و ماه هر یکی یک خانه بیش ندارند و باقی آن پنج کوکب دیگر که خمسه
متحیره میخوانند و هر یکی دو خانه دارند چون بعد از آفتاب زهره است فرمود که
چو زهره ثور و میزان ساخت کوشه عطارد رفت در جوزا و خوشه یعنی چون زهره برج
ثور و میزان را کوشه خود ساخت یعنی خانه خود کرد عطارد در جوزا و خوشه
که سنبله است رفت یعنی این هر دو برج را خانه خود کردانید چون بعد از عطارد
قمر است فرمود که قمر خرچنگ را هم جنس خود دید ذنب چون راس شد یکعقده بکزید
یعنی چون ماه خرچنگ را که سرطانست هم جنس خود دید و او را خانه خود ساخت
هم جنس بسبب ان گفته که چنانچه قمر سرد و تر است سرطان نیز سرد و تر است
ذنب چون راس شد یکعقده بگزید بدانکه آفتاب را مداریست که میان
برجها میگذرد و آن مدار را منطقة البروج میخوانند زیرا که انمدار در سمت
منطقة البروج است و ماه را مداریست غیر مدار آفتاب که در دو موضع مقابل
این دو مدار همدیگر را تقاطع میکنند و ان دو نقطه تقاطع را عقدتین
میخوانند و جوزهرین نیز مینامند پس یکنیمه از مدار ماه در جانب شمال
از آفتاب میباشد و نیمه دیگر از مدار ماه در جانب جنوب و انعقده دیگر را
که چون ماه از و بگذرد جنوبی شود ذنب میگویند ازانکه در شکل به دم
اژدرها مانند اند شیخ میفرماید که ذنب همچو راس یکعقده اختیار نمود و
قبول کرد و راس را سعد دانسته اند و ذنب را نحس و سعادت و نحوست ایشان
بتجربه ایست و ازان تمامت کواکب نیز چنین است و راس و ذنب حرکت معکوس
بطی دارند و لیکن نه از کواکب اند چون خانهای کواکب را تعداد فرمود
اشارت بمنازل قمر نموده میفرماید قمر را بیست و هشت آمد منازل شود
با آفتاب انکه مقابل گفته شده بود که دوازده برج را به بیست و هشت قسمت
کرده اند و منازل قمر نام نهاده اند و هر روز ماه دیک منزل ازاین منازل میباشد

روشن و نورانی گشته است از زمان بدر میگویند شیخ سیف نابد که قمر را منازل بیست
هشت است و چون این منازل قطع می نماید و چهارده منزل تمام در میان ماه و آفتاب
می شود ماه مقابل آفتاب میگردد و از آن نظر مقابله میگویند و چون از مقابله در
میگذرد نور ماه بترتیب کمتر میشود فرموده که **بس از وی همچو عرجون قدیم آمد**
ز تقدیر عزیزی کو علیم است یعنی ماه بعد از آنکه از مقابله آفتاب گذشت و نور او
در تناقص شد بواسطه آنچه ذکر رفت هر چند با آفتاب نزدیکتر میگردد نور ماه
کمتر میشود تا باز نزدیک تحت الشعاع میرسد باز دیگر از جهت همان که یک طرف محاذی
آفتاب بیش نیست همچو اول شکل هلالی پیدا میکند و درین عود میکند مثل اول
همچو عرجون قدیم میگردد و عرجون بقیه چوب کج اصل خوشه خرما است که بعد
از قطع خوشه خرما بر نخل مانده و قدیم کهنه است یعنی همچو آن بقیه چوب کهنه
است که والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم و این اختلاف احوال
در بدایت و هلالیت و تزاید و تناقص نور که درین سیر و قطع منازل ماه واقع
می شود از تقدیر عزیزی بزرگیست که علیم است و بعلم کامل بنا بر حکمتها این بنا
ساخته است که ذلک تقدیر العزیز العلیم نه آن است که او را درین هیچ اختیاری هست
چون تفکر در اوضاع فلکی بموجب کمال نفس انسانی میگردد فرموده که **اگر در فکر**
گردی مرد کامل هر آینه کو نیست باطل یعنی اگر در فکر مرد کامل باشی و تفکر
در مصنوعات چنانچه میباید بنمایی به بینی که افلاک و کواکب بدین عظیمی و اختلاف
حرکات هر یکی و انظار و امتزاجات بنهایت کواکب بنا بر حکمتها که اطلاع بر آن کما
ینبغی خارج از طوق بشریست و آثار و احکام ایشان که در عالم سفلی ظاهر میگردد که
تنزل الامر بینهن بچه کیفیت واقع است و مبنی بر چه خواص است و چه اثرها
بر ترتیب ایشان مترتبست و چه گونه مظهر احکام کل یوم هو فی شان گشته اند
هر آینه یعنی البته گویی که اینها باطل نیستند و در ضمن هر یکی حکمتهای عظیم است
که ویتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک

پشه که مثل است در ضعیفی و کوچکی حکمت دارد و بی حکمتی و دانیا فریب است
که و فی خلقکم وما یبث من دابة آیات لقوم یوقنون یعنی در آفرینش شما و هر چه
که ظاهر میگردانند و بظهور میآرد از روندگان زمین آیات و حکمتها و نشانها
برای جماعتی که اهل یقین اند پس وقتی که چنین باشد چون تواند بود که در وجود
تیر یعنی عطارد و بهرام یعنی مریخ حکمت نباشد و ایشان را عبث و باطل فریده باشد
این گمان از سوء ظن بحق است و موجب سخط الهی است که فقنا عذاب النار و
بحقیقت تاثیر افلاک و کواکب نه باستقلالست بلکه بامر حاکم جبار و فاعل مختار
و عارف آن کسی است که در صور اسباب مسبب را فرموده که **ولی چون بنگری در**
اصل این کار فلک را بینی اندر حکم جبار یعنی اگر چه از افلاک و انجم و اثرها باین
عالم سفلی میرسد و این معنی مشهور خواص و عوام است ولی چون در اصل این کار
ایجاد بنگرید فلک را نیز همچو باقی مخلوقات محکوم حکم جبار ملک می بینید افلاک
و انجم درین حرکات و آثار و احکامی که از اوضاع ایشان بعالم سفلی میرسد نه
باختیار خود اند و همه مجبور حکم الهی اند و هر چند نیکی و بدی از میر و وزیر
رعایا و زیردستان عاید میگردد فاما چون نیک نگاه کنی همه بادشاه است و
بامر حکم اوست و دیگران واسطه بیش نیستند **شعر** در خم زلف همچو چوگانش•
فلک و هر چه در فلک گوهست• سوی او راهبر نخواهی شد• تا از رخ بنا به سوی
و چون جماعتی که بجهت عدم استعداد و قابلیت راه بمبدأ نبرده اند افلاک و انجم
را در تاثیر مستقل داشته اند و مبدأ و رکاینات هستند باوضاع ایشان نموده اند
رد آن کرده فرموده که **منجم چون ز ایمان بی نصیب است اثر گوید کزین شکل غریب است**
منجم آن کسانرا گویند که نجوم را موثر حقیقی گفته اند یعنی چون منجم از ایمان
که تصدیق بوحدانیت حق است بی نصیب است و راه بمبدأ نیافته است و آثار
و تاثیر از افلاک و کواکب و اوضاع ایشان که درین عالم سفلی است می بیند لاجرم
استناد اثر باستقلال بایشان می نماید و قایل شده بر آنکه هر اثر که بعالم کون و فساد

و وسیلهٔ ظهور احکام و آثار و افعال الهی اند نه آنکه ایشان را در این اختیاری هست
فلهذا فرموده که **تو گویی هست این افلاک دوار بگردش روز و شب چون چرخ فخار**
یعنی تو پنداری که این افلاک که دایم سیگردند در بین گردیدن شب و روز یعنی پیوسته
همچو چرخ فخارات یعنی چرخی که ظروف سفالین مثل کوزه و کاسه بان می سازند
تشبیه افلاک بچرخ فخار کرده یعنی چنانچه چرخ آلت و وسیله ساختن ظروفست
و در این امر اختیار ندارد و بحکم دیگریست افلاک نیز بعینه چنین واقعند چون
سازنده استادست نه چرخ فرموده که **در و هر لحظه دانای داور ز آب و گل کند یکظرف دیگر**
یعنی بوسیلهٔ افلاک هر لحظه و هر ساعت دانای داور که حق مراد است بحکم
کل یوم هو فی شان از آب و گل یعنی از عناصر یکظرف دیگر میسازد و مراد بظرف
تعینات افراد و اشخاص موالید ثلثه است چه جای یکظرف که صد و صد هزار ظرف
یا للعجب که این الفاظ را چه مناسب آورده است و چنانچه استادیست که از ماده آب
و گل بوسیلهٔ چرخ ظروف بغایت میسازد و آلت و ماده بحکم او ساکن و اختیار
ندارند ایضا حضرت حق از ماده عناصر بوسیلهٔ افلاک انواع اصناف و اشخاص و افراد
بغایت موالید ایجاد میفرماید و افلاک و عناصر محکوم مجبور حکم اویند و اصلا
اختیار ندارند و بهر طوری سیگردند و پیوسته بدین نغمه مترنمند من نه ادم
اختیار خویشتن گشته ام مجبور امر ذو المنن دایما سرگشته حکم و بگید بی نفس بی
اختیار خودیم چون فاعل حقیقی غیر از حق نیست فرموده که **هر آنچه در زمان و در مکانست ز یک استاد و ز یک کارخانه است**
یعنی هر چه در زمان و مکان واقع است از عناصر
و موالید و انواع و اصناف و افراد و اشخاص بی نهایت او همه از یک استاد که حق است
و از یک کارخانه ایجاد او حاصل شده اند و غیر از حق فاعلی موثری نیست و نسبت
تاثیر با غیر حق مجاز است چون تغیر از حالی که نسبت با کمالست بحالی دیگر که نقص
دلیل بی اختیاریست فرموده که **کواکب گر همه اهل کمالند چرا هر لحظه در نقص و بالند**
سابقا ذکر رفت که وبال در مقابل خانه کوکبست و چنانچه غایت قوت

سال و در لون مختلفند زیرا که رنگ سیاه تعلق بزحل میدارد و رنگ کبود تعلق بمشتری
و رنگ سرخ تعلق بمریخ و رنگ زرد تعلق با فتاب و رنگ سپید تعلق بزهره و رنگ
آمیخته تعلق بعطارد و رنگ سبز تعلق بقمر و اختلاف در اشکال است که چنانچه مشاهده
میکردد و بعضی بزرگتر و بعضی کوچکتر چون بسبب اختلاف افلاک کواکب را نسبت
با کرهٔ ارض قرب و بعدی میباشد فرموده که **چرا گه در حضیض و گه در اوجند گهی تنها فتاده گاه زوجند**
حضیض در مقابل اوج است و اوج نقطه ایست بر سطح محدب
ممثلات کواکب که نقطهٔ مشترکه است میان ممثلات و خارج مراکز ایشان که هر گاه که
کواکب بان نقطه میرسد بعد او از مرکز زمین بیشتر از همه جهات و اوج یکی از قوتهای
کواکبست و حضیض نقطه ایست بر سطح مقعر ممثلات کواکب که نقطهٔ مشترکه است
میان ممثلات و خارج مراکز ایشان که هر وقت که کوکب بان نقطه برسد بعد او از
مرکز زمین کمتر از همه جهات و حضیض یکی از ضعفهای کواکبست یعنی اگر کواکب مختار
و مستقلند چرا گاهی در حضیض و گاهی در اوجند و این که وقتی خوشحال و وقتی بد
حالند دلیل آنست که ایشان را اختیاری استقلالی نیست که تنها فتاده و گاه زوجند
هر گاه که دو کوکب در یک برج و یک درجه اند که حالت مقارنهٔ ایشان است زوجند
و هر گاه که از هم دور میشوند تنها اند زیرا که هر یکی در محل دیگرند و این همه آثار محکومی
و مجبوری ایشانست چون حرکت فلک شوقی است فرموده که **دل چرخ از چه شد آخر پر آتش ز شوق کیست او اندر کشاکش**
چون کرهٔ ناری در درون فلک واقع است
نوعی که سطح محدب کرهٔ نار مماس سطح مقعر فلکست میفرماید که اگر نه آن است
که فلک جویای معشوق و مشتاق محبوب حقیقی است پس چرا دل چرخ یعنی درون فلک
پر آتش است و پیوسته در سوز و گدازست **همه انجم** از شوق جمال تو دل چرخ پر آتش
بی صبر و قرار از غم تو روز و شبانها و از شوق کیست که فلک دایما در کشاکش سیر و
سلوک و سرگشتگی است و معلق زنان گرد عالم بر میاید چون اشاره باختلاف
احوال کواکب سیاره فرموده بود تنبیه بر حکم مطلق که شامل ثوابت و سیاره

روی تودرا تشند آب هر هوا زیت کنند وان خاک ازان سود افتاده در میان
چون غایت انقیاد و فرمان برداری ان است که از محل معین خود تجاوز ننماید فرمود
که **ملازم هر یکی در مرکز خویش که ننهند پای یکقدم پس و پیش** یعنی عناصر چهارگانه
مطیع امر و محکوم حکم الهی اند که پیوسته هر یکی ازین عناصر اربعه ملازم مرکز خویش
است که محل معین اوست و از غایت انقیاد از آن جائی که بجهة ایشان تعیین نموده اند
باختیار خود یکقدم پا از پس و پیش نمی نهند و با دب هر چه تمامتر محبوس در کوی
انتظارند که شاید تا که او وقتی نماید مراد ما زود یدارش بر آید بگوی وچه
خاک راه پستم که باشد دامنش اید بدستم چون کمال انقیاد امر حاکم اجتماع
اضداد است بصورت وحدانی فرمود که **چهار اضداد در طبع و مراکز بهم جمع
آمده کس دید هرگز** یعنی چهار ضد که آتش و هوا و آب و خاک اند که در طبع و مرکز که مکان
و محل است ضد یکدیگرند چه طبع آتش حار یابس است و طبع هوا حار رطب و طبع
خاک بارد یابس و طبع آب بارد رطب و مرکز آتش که مکان اوست مراد است بالای همه
عناصر است و جای هوا زیر آتش و جای آب زیر هوا و جای خاک زیر آب چنانچه خاک
درون همه است چون ضدیت و تقابل تضاد منافی عدم اجتماع میکند میفرماید که
چهار ضد که هم در طبع و هم در مکان از ایشان بظهور می آید که منشا آثار و افعال
میگردد و اشارت باین معنی نموده فرمود که **موالید سه گانه گشت زایشان
جماد آنگه نبات آنگاه حیوان** بدانکه عناصر در کیفیات یعنی در حرارت و برودت
و رطوبت و یبوست متضاد و مخالف اند چون اجزاء ایشان متصغر شوند و بیکدیگر
مختلط و ممتزج گردند با اختلاط تمام صورت هر یکی از ایشان در ماده آن دیگر اثر
کند و هر یکی کاسر کیفیت آن دیگر گردد و صورت کیفیت متضاده هر یکی از ایشان بواسطه
فعل آن دیگر زایل شود و تشابه نفس الامری میان اجزاء عناصر حاصل شود و آن
کیفیت متشابه را مزاج میخوانند و تعریف مزاج بیان کرده اند که کیفیت متشابه است
که آن کیفیت از تفاعل عناصر متصغر الاجزاء که متماس باشند بحیثیتی که صورت

در میانه ز صورت گشت مبانی صوفیانه بدانکه هیولی جوهریست که محل صورت است
و صورت جوهریست که حال است در وی و این هر دو لفظ یونانی است و نزد حکما آن است
که اجسام مرکب ازین دو جوهر اند یعنی عناصر بعد از امتزاج و اختلاط هیولی را که
محل است در میان نهاده اند و در مابین گذاشته و از صور مخصوصه خود هیچ
صوفیان پاک دل که نقوش اغیار از لوح ضمیر بالکل محو نموده اند تمام منافی گشته اند
و از صور ایشان هیچ نمانده تا هیولی ایشان بحکم اتحاد لباس صور واحد پوشیده است
و کثرت تعینات ایشان برنگ وحدت برآمده ببرکت این نیستی از ایشان در عالم
موالید این همه انوار کمال بظهور پیوسته است   اتحاد یاران با یاران جمع
یاری معنی کبر صورت سرکش است   صورت سرکش گداز آن کن برنج تا به بینی زیر او
وحدت چو گنج چون بسایط و مرکبات همه طوعا و کرها مامور و محکومند فرمود که
همه از حکم امر و داد داور بجان استاده و گشته مسخر یعنی از تمامت موجودات
از افلاک و کواکب و عناصر و موالید من الاسفل الی الاعلی همه از حکم امر و داد و
عطائی که فرا خور قابلیات هر یک حضرت داور که حق است بایشان ارزانی فرموده است
هر یکی منات استعداد خویش در متابعت حکم و امر او بجان استاده اند یعنی مطیع
و منقاد اند و مسخر امر و حکم ان حضرت اند بنده فرمانند که ان کل من فی السموات و
الارض الا اتی الرحمن عبدا   کشته امرت را مسخر هر که هست   بت پرست و مومن و
هشیار و مست   هر یکی نوعی ترا جویا شده   در ثنایت یک بیک گویا شده   غافل آن یک
از ثنای این دگر و این یکی را خود آن یک بیخبر چون اشارت بطوق و طاعت و فرمان
برداری بسایط از افلاک و عناصر فرموده بود اکنون تنبیه باشتیاق و انقیاد موالید
که مرکبات اند نموده میفرموده که **جماد از قهر بر خاک اوفتاده نبات از مهر بر پا ایستاده**
یعنی تجلی جمادی جلالیست و منبعث از قهاریت ذات و ازین جهت بیهوش و بی شعور
بر خاک مذلت افتاده و سر از زمین بر نمیتواند داشت و از جرم جام تجلی [illegible] را بما
ست و بیخود و بی ادراک است و نبات از پرتو مهر و محبت ناحیت که بروی تافته بر پا ایستاده

نداند و هرکه را دیدهٔ غیبی داده‌اند بعین العیان می‌بیند که همه اشیا حی عالم و
عارف و عابد و مطیع هستند و هستی ایشان عین تسبیح و عبادت و اقرارات
شعر شیخ عطار گر ترا از غیب چشمی باز شد • با تو ذرات جهان هم راز شد خصوصا مولانا
هر جمادی با تو گویان سخن • کو ترا آن چشم و گوش ای بوالحزن • گر نبودی واقف از
از حق جان باد • فرق کی کردی میان قوم عاد • چون از بیان آیات آفاق فارغ شد
شروع در شرح احکام آیات انفسی نموده میفرماید که تامل فی التفکر فی الارض
این تامل این مشتمل بر بیان جامعیت انسانی و شمول و سریان او در مراتب
الکوان بدانکه ذات احدیت باعتبار حب ظهور و اظهار مقتضی تعین اول
شده که برزخ جامع است میان احکام وجوب و امکان و محیط طرفین است و آن
تعین اول را قلم اعلی و روح اعظم و عقل کل و ام الکتاب و روح محمدی می‌نامند
و حقیقت انسانی عبارت از این مرتبه است و میان این حقیقت و حضرت الوهیت
هیچ واسطه نیست و هرچه در حضرت الوهیت است همه در نسخهٔ جامعهٔ این حقیقت
مسطور و مرقوم است بلکه بسیاری از محققان مرتبهٔ الهیت را بعینه مرتبهٔ عقل
اول که حقیقت انسانی است داشته‌اند و هیچ فرق بینهما نکرده‌اند و از آن جهت
که این تعین اول حیات و حیوة موجودات بواسطهٔ اوست مسمی بروح اعظم است
و از آن سبب که واسطهٔ مدد و رسیدن فیض به موجودات است و بوسیلهٔ او مکتوب در کتاب
مسطور که عالم مرادات گشته‌اند مسمی بقلم است و از او که تعقل خود و مبدء
مخایل و دانش و علوم همه از وست مسمی بعقل کل است و از جهة ارتسام آیات و
کلمات موجودات کلیه و جزئیه در ذات او مسمی بام الکتاب است باعتبار
استفاضه از مبدء بواسطه و توسط او در افاضت انوار نبوت بر باقی انبیا
مسمی بروح محمدی است علیه الصلوة و السلام و مظهر حقیقت الله بحقیقت این
حقیقت است و باقی موجودات همه مظاهر اویند شعر حضرت شارح مظهر او گشت
جانم مظهر ما شد جهان • او بما ظاهر شد و من در جهان پیدا شدم • و در هر مظهری

او روح اعظم است که مخلوق اول و در مرتبه دوم از مراتب وجود واقع است و از جهة
که در مرتبهٔ دوم است مشار بحرف بیست و ذات احدیت از آن جهة که اول مرتبه از
مراتب موجودات است مشار بحرف اول می‌نمود چنانچه حرف الف بصورت حرف
بی ظاهر گشته و حرف بی مظهر اوست حرف بی بصورت جمیع حروف ظهور یافته هرچند
بخصوصیتها مسمی و منقی بجمیع حروف دیگر مظهر حروف بی شده‌اند و ذات حق
از مقام احدیت که مرتبهٔ انقطاع نسب اضافات است و در آن مرتبه نعت و اسم و رسم
را اصلا گنجایی نیست چون بواسطهٔ حب ظهور و اظهار تنزل نمود اول بصورت
حقیقت انسانی که روح اعظم و عقل کل است تجلی نمود و تمامت اسما و صفات حق
را بتفصیل علمی در او مشاهده فرمود و بجهة آنکه تا کمالات علمی متحقق در عین گردد
تا القوه بود بفعل آید از آن مرتبه علم بصورت انتشار به در مراتب ممکنات عالم ظاهر گشت
شعر مولانا تا کمال علم او ظاهر شود • این همه اسرار بر صحرا نهاد • تا منتهی شد انسانی که آخر
تنزلات است منصبغ بصبغ جمیع مراتب گشت چنانچه در اول در ابتدا مثل و حقیقت انسانی
خود را بشهود علمی بجمیع صفات و اسما مشاهده نموده بود باز در آخر در این نشا
حسی انسانی بشهود عینی خود را بتمامت کمالات اسمائی و صفاتی مشاهده نمود و هر
کمالی که مخفی بود در این نشاء اخرین انسانی بحد ظهور رسید و مقصود ایجاد در
صورت انسانی ظاهر گشت و در علم و عین مرات حق نمایی بحقیقت غیر از انسان نیست و
باقی مراتب موجودات با سرهای مرایای وجوه کمالات حقیقی‌اند شعر شارح
جنبش بحر حق پیدا شد • موج زد نقش ما هویدا شد • گشت دریا عیان بصورت ما
ما بی ما نبود در یا شد • هر دو عالم بنقش ما بنمود • اصل جمله حقیقت ما شد •
میفرماید که جهان را سراسر در خویش می‌بین یعنی جمیع عالم را در خود مشاهده نما
و ببین که همه صور حقیقت تو گشته‌اند و تویی که من حیث الحقیقت در مراتب عالم
ظهور نموده و همه عالم اجزای تو اند و این معنی وقتی متحقق می‌شود که تعین که مانع
ظهور کمال اطلاق آن حقیقت است در تجلی الهی محو و فانی گردد و مطلق شده ببیند

ذات آدم است وبجهة او آفریده شده است وهمه آلات واسباب او بنده که یا ابن آدم
خلقت الاشیاء کلها لاجلک وخلقتک لاجلی وحامل اسرار او آفرینش غیر از انسان نیست
نعم شارح این بوالعجب رموز نگر که همه جهان • آب گلی خوانده اسرار کرده اند • این لطف
بین که بی غرض خاک تیره را • خورشید وار مشعل انوار کرده اند • چون با خر آدم ان
عالم در وجود خارجی بواسطهٔ شرف غایتیت فرمود که تا آخر علت غایی در آخر
همیگردد بذات خویش ظاهر یعنی تا آخر وجود انسانی بسبب آنست که او علت غاییست
وعلت غایی با وجود اولیت وتقدم ذاتی در آخر غایات خود ظاهر میگردد زیرا که
انسان مقصود بالذات نه انست که ذات او طفیل چیزی دیگر است بلکه همه اشیا
طفیل ویند وبالعرض اند پس انسان بذات خود ظاهر کننده است وعالم بذات
انسان یعنی بسبب ذات انسان نعم شارح عالم بطفیل ذات موجود • ما ایم که تا
مقصود • هم مبدأ اولیم وآخر • هم غایب وباطنیم وظاهر • چون انسان آخر مرتبت
ویکوجه او ظلمانی عدم است وازین جهة حامل حقیقت ظهور وجود گشته است فرمود که
ظلوم جهول شد نورند ولیکن مظهر عین ظهورند اشارت باین کریمه است
که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن
منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا یعنی ما عرض امانت که موجب معرفت
تامه که مقصود ایجادست بر آسمان ارواح واراضی اجسام وجبال مثال که متوسط است
بین الارواح والاجسام کردیم یعنی موازنه با استعدادات ایشان نموده شد واز
حمل این امانت ابا کردند زیرا که حمل آن در استعدادات وقابلیات ایشان نبود
وانسان حامل آن امانت شد زیرا که در استعداد وی بود بدرستی که انسان
ظلوم وجهولست وانیعابیت مدح است اگرچه در صورت بذم میماند زیرا که
میتواند بود که ظلوم ماخوذ از ظلمت باشد وحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
فرمود که الظلم ظلمات یوم القیامة وشیخ محی الدین اعرابی قدس سره در آخر
نقش نوح در تاویل ولا تزد الظالمین الا تبارا فرمود که الظالمین من الظلمات

ظلمت ندانند وبعد از انسان چون همه آفریده شده است یکطرف او ظلمانی عدم ...ت
هر آینه ظلمت انسان از جمیع مراتب زیاده تر باشد پس شد نور بحقیقت گوییا
ظلمت انسانیست واز این سبب حامل حقیقت ظهور وجود گشته است ولیکن مظهر
عین ظهورند یعنی از جهة آنکه ظلمت وجهالت در مقابل نور واقع شده اند مظهر
عین ظهور یعنی حقیقت ظهورند وبواسطهٔ این دو وصف که ذکر کرده شد
که در انسان بطریق اتم واقع شده اند انسان مرات جمیع اسما وصفات الهی گشته
است ومظهر تام اوست نعم شارح از کمال نقد تش بین بیشکی گود وعالم مینماید
در یکی وجدا دم اینه اسما کند • عکس خود در صورتش پیدا کند • در شکوفه قالب
نماید او عیان • هر چه هست وبود باشد در جهان • چون اینه از جهة نمود
شرطی چنداست که بی الشرایط انعکاس از وی متصور نمی شده فرمود که
چو پشت اینه باشد مکدر نماید روی شخص از روی دیگر بدانکه پشت اینه با
عمق میان اینه تا زمانی که مکدر وظلمانی نباشد روی شخص نگرنده از روی
اینه که برابر اوست نمی نماید یعنی یکطرف انسان اگر ظلمانی عدمی نبودی مسیحی
مراتب دیگر هر دو طرفش محفوف بوجود بودی حامل حقیقت ظهور وجود
نتوانستی بود وهمه اسما وصفات در او منعکس نبودی بدانکه اینه را جهت انکه
تا شخص نگرنده در او منعکس گردد شرطی چنداست اول ظلمت کثافت دویم صفا
وصقالت سیوم تقابل محاذات چهارم عدم بعد ودر انسان همه موجود است
زیرا که چون انسان آخر مراتب موجودات است تقابل محاذات واقع است وچون
از انسان همه مخلوق شده ویکطرف او ظلمانی عدمی است ظلمت وکثافت بر
وجه اتمه واقع است وبواسطهٔ روح اضافی فاذا سویته ونفخت فیه من روحی
صفا وصقالت تمام دارد ونحکم ونحن اقرب الیه من حبل الورید قرب نیز هست
پس هر آینه مظهر کل اسما ومسمی انسان باشد نعم شارح ما اینه جمله اسما و
صفاتیم • بنموده زما عکس همه اسم ومسما • هم وحدتیم وکثرت وهم مظهر وظاهر •

ندارد ذات آفتاب از خاك منعكس نمیگردد و انسان بسبب جامعیتی که او راست چون ظلمت و سقالت دارد ذات و اسما و صفات همه درو انعکاس می یابد و همه ازو نموده می شود شعر شارح تا پدید است حسن طلعت ذات • صفات و ذات را دایم مرآت دو عالم یار و غیر او خیالات • منو جانا اگر یار خیالات • جان مست لقای اوست عاشق • که ند خیالات ذاتی نه مقامات • چون این ذات و صفات الهی آدم است و خود بصورت وی ظاهر گشته است فرموده که تو بودی عکس معبود ملایك ازان گشتی تو مسجود ملایك چون ذات و صفات الهی در آینه صورت انسانی منعکس گشته است می فرماید که بحکم ان الله تعالی خلق آدم صورته عکس معبود ملایك بحکم جامعیت تو بودی وچون صورت معبود خود در تو مشاهده نمودند همه سجده تو کردند که فسجد الملئکة کلهم اجمعون وازان سبب که تو عکس مرتبهٔ الوهیت بودی همه اسما در تو منعکس بود مسجود ملایك گشتی و مراد از سجده اطاعت و انقیاد است یعنی همه مطیع و منقاد انسان اند چه اصل انسان و حقیقت وی روح اعظم است و بحسب هیئت اجتماعی انسان شامل جمیع مجردات و ماديات است و هرگاه که او مطیع امر حق باشد بحکم مرتبهٔ خلافت که از حق دارد همه اشیا محکوم و فرمان بردار او باشند و هم نسبت با انسان کامل اجزا اند و جزو البته تابع کل خواهد بود شعر شارح هر دو عالم گشته است اجزای تو • برتر از کون و مکان ماوای تو • لامکان اندر مکان کرده مکان • بی نشان گشته مقید در نشان • مضمر اندر بحر و قطره نهان • ذره گشته جهان اندر جهان • این ابد عین ازل آمد یقین باطن اینجا عین ظاهر شد ببین • چون حقیقت انسانی جامع جمیع مراتب و حقایق است میفرماید که بود از هر تنی پیش تو جانی وزان گردیده با نور بیانی یعنی چون موجودات باسرها مظهر حقیقت انسان واقع شده اند و اصل انسانست که بصورت همه ظهور یافته پس همه اشیا نسبت با انسان همچون بدن باشند و انسان کامل جان همه باشد و چنانچه ابدان را با ارواح که جان میگویند علاقه

تو مغز عالمی زان در میانی بدان خود را که تو جان جهانی یعنی انسان بسبب آنکه مغز و خلاصه عالم است و مقصود ایجاد کاینات بحقیقت اوست و نسبت با دوایر افلاک همچو مرکز است لاجرم چنانچه مغز در اندرون و پوست بیرون میباشد جای انسان در میان عالم واقع است و عالم گرد انسان برا دیرامن او میگردند و همه بطفیل او بوجود آمده اند بدان خود را که تو جان جهانی یعنی خود را بشناس و از خود غافل مباش که جان و خلاصه همه تویی و حیف باشد که این همه کمالات در اصل انسانی مرکوز باشد و انسان خود را نداند و معرفت خود حاصل نکند و مقید لذات بهیمی و هوای نفسانی گشته از حقیقت خود بیخبر باشد و نشناسد که عالم نسبت با او همچو بدنست و او جان همه است و چنانچه کمال بدن بواسطهٔ جان است کمال عالم بواسطهٔ آدم است و بی آدم عالم همچو جسد بی روح و آینهٔ بی جلا و صفاست شعر مغربی جهان که بنده از بندگان حضرتست • ازان ندای من آمد که من ندای توام • لقای خود کرت آرزو کند دیدن • مرا ببین بحقیقت که من لقای توام • مرا نگر که بمعنی ظهور مرآت جمله جهان • ازانکه مظهر تام جهان نمای توام • چون انسان کامل دل عالم است فرموده که ترا ربع شمالی گشت مسکن که دل در جانب چپ باشد از تن بدانکه کرهٔ زمین هرگاه دایرهٔ معدل النهار را که منطقهٔ فلك الافلاك است قاطع عالم فرض کنند بدو نصف می شود یک نصف را که در جانب قطبی است که در یکی بنات النعش واقع است شمالی میخوانند و یک نصف دیگر را که در جانب قطبی است که در مقابل قطب شمالیست جنوبی میگویند و هر وقت که دایرهٔ افق را که دایرهٔ عظیمه است که فاصل است میان آنچه از فلک می بینیم و میان آنچه از فلک دیده نمی شود قاطع عالم فرض کنند هر یکی ازان دو نصف زمین را بدو قسم می کنند چنانچه کرهٔ زمین بدین دو دایرهٔ مفروضه متقاطعه یکدیگر بچهار ربع می شود دو ربع شمالی و دو ربع جنوبی و ازین دو ربع شمالی یك ربع که بالای افق است

حاصل گشته است مجموع مراتب عالم اجزاء تو شده اند و زمین و آسمان پیرایه
تواند و زیور و زینت جمله کمال تو گشته اند و گرد تو میگردند و مطیع منقاد
و مسخر و تابع امر تو میباشند و همه روی بجانب تو دارند و همه در نشأ تو بکمال
خود میرسند **شعر شارح** رو بما دارند ذرات جهان • چشمه خورشید درخشان
منم • هر دو عالم شد شکار جان ما • شاه باز دست سلطانی منم • مصحف آیات جمله
کائنات • چون اسیری گر همی خوانی منم • چون انسان کامل برزخ وجوب امکان است
و عجب برزخیت که دارد جامع احکام طرفین گشت فرمود که **ببین آن نیستی کو عین
هستی است بلندی را نگر کو ذات پستی است** چون نهایت ظهور مراتب کلیات و
اختلافات ذاتی بر نوع اخر است به سبیل تعجب میفرماید که ببین آن نیستی یعنی بدیده
اعتبار نظاره انسان کن و ببین که انسان که از جهه عدم است امکان که دارد نیستی
است یعنی عدم است عین هستی است چه ذات واجب بجمیع اسما و صفات بصورت
انسان ظاهر گشته است و در آینه نیستی وی هستی مطلق نموده شده و از غیب بشهود
آمده است بلندی را نگر یعنی روح اعظم و عقل کل که برزخ جامع وجوب امکان است
ببین که ذات نسخه حقیقت اخر مراتب وجود که هیئت اجتماعی انسان مراد است
شده است و انسان از جهه آنکه مرکب از غایت سفل مرکز و علو محیط است که عنصر
خاک او روح اضافی باشد مظهر اضداد و متقابلات و مجلای نقایص و کمالات
گشته است و جمیع اسما و صفات متقابله در وجود ظهور پیوسته است و از این سبب
مستعد حمل بار امانت جامعیت است **شعر شارح** آن امانت کاسمانش بر نتافت •
و از قبول او زمین هم روی تافت • در دل یکذره ماوا میکند • در درون حبه جا می کند
کی بگنجد بحر در یک قطره • مهر چون پنهان شود در ذره • لیک مطلوب جهان شد در جهان
هم تو داری باز جو از خود نشان • من عرف زین گفت شاه اولیا • عارف خود شو که
بشناسی خدا • چون مظهر شئونات الهی انسان است که واحد کثیر و فرد جامع است
و هر شانی از شئونات غیر متناهیه الهیه تقاضای خصوصیات و امتیاز مظاهر

فرمود که **و زان هر یک شده موقوف آلات ز اعضا و جوارح و ز رباطات**
یعنی هر یک از آن قوی طبیعی و ارادی بجهه سد و فعل از ایشان موقوف بر آلات
اند از اعضا و جوارح مثل سر و دست و پا و غیرها اعضا و جوارح الفاظ مترادفه اند
از رباطات جمع رباطات و رباط ریسمانی است که مشک و دواب را بان میبندند و
انجا مراد عروق و اعصابیست که موجب ربط عضویت بعضو دیگر و در ضمن
هر یکی حکمتی و فایده مودع است و هر یکی موقوف علیه امری و در هر یکی خفی
را باسم خاص تجلی است و اطلاع بر تمامت حکمتهای ایشان کما ینبغی متعذر و بشر
نیست و از قوه بشری خارج است چون در تشریح بدن انسانی که فنیست از فنون
و قسمیست از اقسام علم طب اختلاف اطبا بسیار است فرمود که **پزشکان اندرین
گشته حیران فرو مانده در تشریح انسان** پزشک در لفظ فرس طبیب را
میگویند یعنی در طبیبان در تعداد و تفصیل رباطات که عروق و اعصاب اند
حیران اند و کما ینبغی از عهده آن بیرون نمیتوانند آمد و در تشریح بدن انسان
که خلاصه مراتب آکوانیست فرو مانده و عاجز و متحیر شده و تفکر در آن معنی مطلع
بر آیات بیغایات و اسرار بی نهایه میگردد چه در هر یکی حکمت بالغه کامله الهی
شامل می باید کو دیده دیده بر کشایی در خود همه را بجود نمایید
دائم جوید یعنی از جیب و رات کین همچو ذره هر عالم انجات از عقلت خویش در
تکاف کر طالب خود شوی بدانی چون توفیه قوی و آلات رباطات صورت
انسانی خارج از احاطه علم حکما و اطبا است میفرماید که **نبرده هیچکس ره سوی این
کار بعجز خویش هر یک کرده اقرار** یعنی هیچکس از حقیقت کار تشریح بدن انسانی کما
ینبغی و تفصیل قوی جزویه و رباطات واقف نشده اند و ره بسوی این امر
چنانچه شایبه شبهه نماند نبرده اند و همه بعجز و قصور خود در معرفت حقیقی
متعرف معترف گشته اند حقیقت حال آن است که چون انسان جامع جمیع اسما و
صفات الهی است و بصورت جامعیت الهیت مخلوق شده هر اینه چنانچه حضرت

که در صدد بیان تفکر انفس است ومیتواند بود که مراد بهر یکی که فرموده است که
نخواهم یکی از موجودات آفاقی وتعینات مراد باشد وباستطراد درین مقام
که در بیان تفکر انفس است ایراد نموده باشد بجهة آنکه میخواهد که خصوصیت
وامتیاز انسان از باقی مراتب موجودات بیان نماید فرموده است که هر شیئی مظهر
اسمی است ومبدا ومعاد آن همان اسم است وعارف حق همان اسم است که مظهر
آن است مگر انسان که چنانچه در اثنای ابیات خواهد فرمود مظهر وعارف
جمیع اسماست زیراکه انسان عکس مسمی واقع شده است وعکس صورت اصل است
توضیح این معنی چون موقوف بمقدمه چندست اول ذکر آن کرده شود تا معنی این
بیت ظاهر شود بدانکه ذات احدیت را باعتبار هر صورتی وتعینی از صور علمیه نسبتی خاص
است وآن را نسب اسمائیه میگویند زیراکه هر نسبتی صفتی است وذات با هر یکی از صفات
اسمی است وازین جهة گفته اند که اسم عین مسمی است که در اصطلاح این طایفه
اسم ذات مسمی است باعتبار صفتی از صفات خواه صفت وجودیه مثل علیم که ذات
مع العلم است یا صفت سلبیه همچو قدوس که ذات مع التقدس است یعنی منزه از عیب
وباید دانست که مراد باسما نه این اسماء ملفوظه است زیراکه این اسما ملفوظه را اسما
اسما میخوانند واسما باعتبار ذات وصفات وافعال منقسم میشوند بذاتی مثل
الله وصفاتی مثل علیم وافعالی همچو خالق وهر شیئی از اشیا وتعینی از تعینات جزویه
وکلیه مظهر اسمی اند از اسماء جزویه وکلیه الهیه باعتبار صفات متضاده
متقابله مثل لطف وقهر ورضا وسخط منحصر در جمالیه وجلالیه اند وهر مخلوقی
که غیر از انسان است محظوظ از بعضی اسماست مثل ملایکه که مظهر سبوح وقدوس
اند فلهذا گفتند که نحن نسبح بحمدك ونقدس لك وشیطان که مظهر عزیز و
متکبر واقع است وازین جهة ابی واستکبر فرموده ودر ذات دیگر وبعزتك
لاغوینهم اجمعین وانسان که عبارت از هیئت اجتماعی است مجلا ومظهر جمیع
اسماست وازین جهة است که گاهی مطیع وگاهی عاصی است وحق تعالی میفرماید که وعلّم

قوام اشیا باسماء الهیات فرموده که **از آن اسمند موجودات قایم بر آن اسمند بر تسبیح**
قایم بدانکه اعیان ثابته که اعیان ممکنات شد باعتبار آنکه صور اسماء الهیه اند همچو
ابدانند وارواح ایشان آن اسما اند وچنانچه بدن قایم بروح است جمیع موجودات
قایم باسماء الهیه اند وحقیقت هر اشیا اسماست فلهذا میفرماید که از آن اسمند
موجودات قایم یعنی هر یکی از موجودات انفسی که قوی اعضا وجوارح ورباطات
باشد بطریق معنی اول یا آنکه موجودات آفاقی بوده باشد مناسب معنی دوم که
اشاره بآن کرده شده از آن اسمی که خود مظهر آن اسمند ومبدا ومعاد ایشان آن
قایم بدان اسمند همچون قیام بدن بروح وچنانچه اعضا وجوارح بدن منزه و
مسبح روحند از نقایص که ضد کمالات ایشان است هر یکی از صور موجودات
انفسی وآفاقی دایما تسبیح وتنزیه آن اسمی که مظهر ومربوب اند مینمایند وتا
آن روح همیشه در تسبیح وتحمید حقند که وان من شیء الا یسبح بحمده و
عارف حق بهمان اسمند که مظهر آن اسم واقع شده اند لاجرم هر یکی از ونشا
دیگر یافته اند وهر کسی را با او سروری دیگر است **شعر شیخ عطار** ای ترا با هر دلی کار
دگر • در پس هر پرده بازار دگر • چون جمالت صد هزاران روی داشت • بود در هر
ذره دیدار دگر • چون صدور وحصول هر تعینی از تعینات انفسی وآفاقی از
اسمی از اسماء الهیه میتواند بود فرمود **مبدا هر یکی زان مصدری شد بوقت**
بازگشتن چون دری شد یعنی هر یکی از آن اسماء الهیه مصدری شده اند که از هر
مصدری موجود خاص انفسی یا آفاقی صدور یافته وحاصل گشته است ومبدا
محل صدور وحصول جزئیت ومعلوم شد که اعیان ممکنات صور معقول
اسما اند واز اسما حاصل شده اند ومبدا هر اسماء الهیه اند وچون هر چیزی را
چنانچه مبدا است معاد خواهد بود فرمود که بوقت بازگشتن چون دری شد
یعنی در مبدا هر موجودی از موجودات انفسی یا آفاقی از مصدر اسمی از اسما
صدور وظهور یافته است ودر عالم علم وعین جلوه گری نموده در وقت بازگشتن

از آن رو آنست توجها اسما کهستی صورت عکس سما چون گفته شده بود در بیت سابق
که گفته است که زحق با هر یکی حظی وقسمی است میتواند بود که هر یکی اشارة بقوی و
اعضاء انسانی باشد و اثرمان باین معنی باین بیت چنین باشد که چون هر
قوتی از قوی طبیعی و ارادی و اعضا و جوارح و رباطات که اعصاب و عروق مراد
مظهر اسمی از اسماء الهیه اند و عارف بهمان اسم شد که صورت آن واقع شده اند و
انسان که عبارت از مجموع این مذکورات است از ان سبب عارف بجمیع اسماء الهی شده است
که بحکم خلق الله تعالی آدم علی صورته انسان بحسب جامعیت صورتیست که عکس
سماست یعنی عکس حق است و چنانچه حق جامع جمیع اسماست انسان نیز همه است
و اسما ... صورت بر عکس اسما قد بیانیست و هرگاه که دران بیت سابق که زحق
با هر یکی است هر یکی را اشارت بموجودی از موجودات آفاقی دارند چنانچه گفته
شده بود معنی این بیت آن باشد که انسان از جمیع مراتب موجودات ممتاز بان است
که هر موجودی از موجودات و تعینی از تعینات آفاقی مظهر اسمی از اسماء الهیه اند
و عارف حق بهمان اسم شد که مظهر او واقع شده اند و تو که انسانی از ان سبب
عارف و دانا بجمیع اسماء الهی شده که صورت عکس سمائی یعنی صورت حقیقی چه صورت
عکس که در آینه می نماید همان صورت آن شخص است یعنی چنانچه حق جامع جمیع اسماء
کلیه و جزویات انسان نیز که مظهر تمام خواست و آینه ذات و صفاتست همه اینه
جمیع اسما و صفات الهی در او نموده شده و بصورت انسانی ظهور یافته اند شعر بیت
ای قطره تو غافلی که دریا • در جوی تو میرود هویدا • در برج تو ماه و آفتابست لیکن
پس پرده غایبست • پیدا و نهان و بود و نابود • در لوح تو جمله است موجود • چون
مظهر اسماء ذاتیه الهیه که اصل جمیع اسماء تالیاند انسانست فرمود که سمیع و بصیر و
حی و گویا بقا داری نه از خود لیک آنجا بدانکه اول نسبتی که ذات حق بان متعین
گشته است نسبت علمیه است که اول ما یتعین به الذات والعلم و اعیان ممکنات
که اعیان ثابته اند بان نسبت علمیه تعین شده اند فاما علم بدو حیوة مقصود

گاهی صفت تنها را نیز اسم میگویند یعنی تمامت صفات و اسماء ذاتیه در نشاه
تو که انسانی ظهور یافته است و تو سمیع و بصیر و حی و گویایی یعنی متکلمی و بقا داری
فاما این بقا که تراست نه از تست زیرا که تو بخود باقی نیستی بقای تو از حق است یعنی
انسان بخود عدم است نه ذات دارد و نه صفات فاما قابلیت آن دارد که ذات و
صفات الهی در آینه وی منعکس گردد و جمیع اسما و صفات حق در صورت انسانی
ظهور یابد و انسان همه را در خود شاهده نماید و بواسطه این نمونه عارف بجمیع
اسما و صفات الهی شود و معلمی ملک را سزاوار آید و مسجود همه گردد شعر شارح
گرچه این خور بر همه یکسان بتافت • لیک هر یک در خور خود نور یافت • در درون
خانه نور آفتاب • هم بقدر روزنه افکند تاب • روزن از هر سو گشا این خانه را
تا شود این خانه پر نور و صفا • چون انسان کامل صورت حضرت الوهیت است و برزخ
ظهور و بطونست فرمود که زهی اول که عین آخر آمد زهی باطن که عین ظاهر آمد
چون صورت انسانی مظهر اسم اعظم الله و صورت الوهیت است و الله روح و حقیقت
و باطن اوست و هرچه در حضرت الهیت از اسماء حسنی همه در نشاه انسانی ظهور
یافته و بصورت انسان ظاهر گشته است و بسبب آنکه انسان جامع جمیع حقایق الهی
و کونیست مستحق خلافت شده و مظهر اسماء متقابله گشته است شیخ از غایت تعجب
میفرماید که زهی اول که حضرت الوهیت مراد است عین آخر آمد یعنی حقیقت انسان
که آخر مراتب موجوداتست شد و بصورت انسانی ظهور یافت و مجلای تجلی ذاتی و صفاتی
الهی انسان شد و بانسان دایره وجود تمام گشت و انسان باعتبار حقیقت اول
شد و باعتبار ظهور و انتهاء احکام کل بصورت او آخر گشت و نقطه آخرین دایره
وجود در صورت انسان متصل باول شد که نحن الآخرون السابقون زهی باطن که
الله مراد است عین ظاهر آمد یعنی حقیقت و روح انسان شد چه عین ثابته انسانی
مظهر اسم الله است و چنانچه اشارة کرده شد نسبت اسما با اعیان همچو نسبت روح
با بدن و روح باطن است و بدن ظاهر و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر انسان باطن است که

ایدوست را گر همی خواهی که باشی حق شناس خویش را بشناس نز راه قیاس
بل ز راه کشف و تحقیق یقین عارف خود شو که حق ذاتی است این چون کمال
معرفت حقیقت انسانی مقتضی ارتفاع امتیاز و غیریت و اضمحلال الاحکام تفکر
و مقام تحیرات فرموده که **چو انجام تفکر شد تحیر بدانجا ختم شد بحث تفکر**
چون بیان نمود که ظهور جمله اسما و صفات الهی در نشاء انسانی بحصول پیوسته
است و ذات و صفات الهی در آینه حقیقت انسانی منعکس شده و از نتیجه انسان
مسجود ملایک گشته است میفرماید که انجام تفکر شد تحیر یعنی چون نهایت تفکر
در فواید که در فکر انفسی ذکر کرده شد منحصر شد بحیرتی که حاصل از توالی تجلیات
ذاتی و صفاتی الهی و تتالی بارقات انوار اسماء نامتناهیه در نشاء جامعه
انسان و منشا این حیرت علم امتیاز احکام عبودیت و ربوبیت در مقام فی
یسمع و بی یبصر است و رتبه ز دنی تحیرا اشارت تحیرا اشارت باین معنی است
شعر شارح من ندانم من منم یا من نیم • در عجایب حالتم من من نیم • عاشقم معشوقم
عشقم جام مست جام حیرتم من من نیم • من چو سیمرغ عنقای بی نام و نشان • من
بقاف قربتم من من نیم • من ز جان فانی بجانان باقیم • من باوج رفعتم من من نیم
زیر پا آرم اسیری باد و کون • شاهباز همتم من من نیم • بدانجا ختم شد بحث تفکر
یعنی در آن مقام که انفصال نقطه آخر باول است ختم بحث تفکر کرده شد و فکر با خبر
انجامید چه تفکر آلت و وسیله و سبب حصول معرفت بود و در مقام اتحاد مظهر
و ظاهر اثنینیت و غیریت را مجال نیست و عارف و معروف و معرفت در وجود شی
واحد است **شعر شارح** خدا را این عیان در صورت ما که ما آیینه هستی خداییم
طلسم گنج معنی صورت ماست • حقیقت با آفتاب کبریاییم • نقاب ما بی ما گر برافتد
شود پیدا که ما بی ما شماییم • جهان را پر ز خود بینیم ان دم • که از قید اسیری ما برآییم
چون از بحث تفکر فارغ شد فرموده که **السوال الثالث** این سوالیست در حقیقت
انانی که مشار بانا است چنانچه فرموده که **که باشم من مرا از من خبر کن چه معنی دارد اندر**

صفات غیر متناهیه تعینات و اعتبارات بغایت اند و هستی مطلق باعتبار هر یک
مسمی باسمی مخصوص و مشار باشارتی خاص است میفرماید که چو هست مطلق
آید در اشارت یعنی چون هست مطلق که وجود مطلق است بواسطه نسبتی از
نسب متعین بتعین گردد و مشار باشارت شود تعبیر از آن مطلق متعین بلفظ
من میکنند و حقیقت من عبارت از هستی مطلق است که مقید بتعین شده یا
خواه تعین روحانی یا تعین جسمانی بنا بر این هر فردی از افراد موجودات را
من میگویند چون تکرار موجب استقرارات فرموده که **حقیقت کز تعین شد
معین تو او را در عبارت گفته من** یعنی حقیقت مطلقه که هستی مطلق است
از تعین یعنی بسبب عروض تعین معین شد و از اطلاق بتقیید و از خفا بظهور
آمد تو او را یعنی آن حقیقت مقیده بتعین را در عبارت گفته من یعنی تعبیر از آن
بلفظ من کرده و من آن حقیقت مطلقه است که مقید بتعین گشته است بدانکه آنچه
مشار الیه بمن و تو و او که در لفظ عربی انا و انت و هو است می شود فی الحقیقت آن
حقیقت مطلقه واحد است که بحسب اعتبارات مختلفه معبر باین عبارات مختلفه
میگردد گاهی باعتبار آنکه تو و او اقتضای اثنینیت و غیریت میکنند و دوئی را
اصلا در مقام توحید راه نیست تعبیر بمن و انا میکنند و گاهی باعتبار آنکه حقیقت
است که در صور جمیع تعینات ظاهر گشته و با همه حاضر است با ملاحظه حضور شامل
بتو و انت میگردد و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت مطلقه با ملاحظه اطلاق و ورا
همه کثرات و تعینات است و بحسب کنه غایب از درک و فهم همه است معبر باو و هو
شعر شیخ انجا که تویی چو من نیاید • کو محرم این سخن نیاید • ای برتر از آنچه
تر آمدی هم بود تو با نبود رخوراسد • بیرون ز همه قرار و بیتی • هستی بکشا که هستی
چون تعدد و کثرتی که بواسطه نسب و اضافات عارض آن حقیقت می شود اعتبار
تحقیقی فرموده که **من و تو عارض ذات وجودیم مشبکهای مشکات وجودیم**
یعنی من و تو که عبارت از تعین خاص است بمقتضاء نسب و اضافات که صفات مراد است

مثالیه و مادیه از نور واحد منعکس و مختلف می نماید همچو اختلاف صورت
شخص واحد در مرایای مختلفه شعر شارح در هر آینه حسن دیگر گون می نماید
جمال او هر دم • که بر آید بکسوت حوا • که در آید بصورت آدم • بدانکه تعلق و سریان
روح در بدن مثال سریان و ظهور وجود مطلق حق است در جمیع موجودات مجرده
و مادیه و در آیه کریمه الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکاة فیها مصباح
المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة
لا شرقیة ولا غربیة تنبیه باین معنی فرموده یعنی حضرت الوهیت نور آسمان ارواح
و مجردات و زمین اجساد مثالیات و مادیاتست و مثل نور او غرض شانه در مراتب
ظهور و بروز همچو مشکاتست که بدن مراد است که در ان مشکات مصباح باشد
که روح است و ان مصباح در زجاجه باشد که دلست و حکیم از ان نفس ناطقه میخوانند
و روح باطن اوست و گویا ان زجاجه که دل مراد است همچو کوکب روشن درخشنده
است بواسطه صفای تجردی که دارد که ان زجاجه برافروخته شده باشد از شجره
مبارکه که نفس باشد که مرکب آن دلست و مبارکه بجهت آن است که مرتبه رتبه انسانی
بسبب این نفس است زیتونه یعنی مستعد باشد آن نفس از برای اشتعال نور
قدس لا شرقیة یعنی نفس از مشرق ارواح مجرده نیست و لا غربیة و آن نفس از
مغرب اجساد کثیفه نیز نیست بلکه متوسطه است میان ارواح مجرده و اجسام
کثیفه و عجب برزخیت که دارد احکام هر دو در ظهور با قداست و چون معانی
این ابیات مقتبس ازین آیه کریمه است در بیت اول عالم را بمشکات و هر تعینی
را بروازن آن مشکات و حق را که من حیث التمثیل روح عالم است بمصباح تشبیه
فرموده و در بیت دوم اشارت نموده که یکنور است که گاه از آینه اجساد و گاه از مصباح
ارواح ظاهر و هویدا می شود و تشبیه ارواح بمصباح بمناسبت آیه کریمه مذکوره
فرموده که و اجساد را باینه برای ان که چنانچه صورت شخص بکرنده در اینه ظاهر می گردد
صور احکام ارواح در اجسام ظهور میابند و بجلد شهود میرسد شعر شارح

که قابلیت دارند بنقش روحیت ظاهر گشته است و در بعضی غلبه تجلی ذات و در
بعضی صفات و در بعضی اسما و تمیز هر یکی نزد عارف ایشان است و باز در مراتب
جسمانیات و روحانیات بنا بر تفاوت استعداد هر فردی تفاوت بغایت بظهور
پیوسته است شعر شارح مهر رخش بر همه ذره بتافت • هر یکی در خور خود بهره یافت
یافت از نور رخش جماد افتادگی • کرد از مهر رخش نبات استادگی • یافت حیوان بهره روح
حس و حیاة • گشت زایشان ظاهر انواع صفات • تا بهر صنفی از و نوع دگر • یافته بعضی
بحکم داد گر • چون باعث حکما بر انکه قایل شوند که مشار الیه بلفظ من و انا روح است
دلایل عقلی بوده است فرموده که چو کردی پیشوای خود خرد را نمیدانی بجز و
خویش خود را یعنی چون عقل را پیشوای و هادی خود ساخته قایل برانی که هرچه عقل
قبول میکند مقبولست و هرچه عقل رد ان میکند مردودست حال انکه عقل
در ادراک مکشوفات بمثابه حس است در ادراک معقولات و در مراتب کشف عقل
را راه نیست نمیدانی بجز و خویش خود را یعنی از جز و خویش که روح است خود را که
عبارت از مرابت نمیدانی و بیداری که من عبارت از روح است و حال انکه در نظر
اهل کشف و تحقیق من عبارت از حقیقتی است که شامل تمامت حقایق و هویات
و روح و بدن هر یکی مظهری اند از مظاهر ان حقیقت چون معرفت حقیقی بکشف
شهود میسر نیست فرموده که برو ای خواجه خود را نیک بشناس که نبود فربهی
ما آماس یعنی انچه معلوم عقلا و حکما گشته که انا و من اشارت بروح است و از روح
تعبیر بمن و انا میکنند بحقیقت نحو معرفتست و من و انا اعم از ان است بلکه اهل
عقلی مطلع بر حقایق امور کما ینبغی نمیتوانند شد و خود را که عبارت از من است
نیک میباید شناخت که من عرف نفسه فقد عرف ربه و سعی میباید نمود که
از ارباب شهود گشته عارف بحقایق اشیا بطریق کشف گردند که معرفت کشفی
مثال فربهی است یعنی چنانچه سیمای بیان واقع است و معرفت استدلالی همچو
آماس است یعنی انچه مینماید که عالم و عارف بحقایق امور میان واقع نیست و فربهی

فرمود که **بلفظ من نه انسانست مخصوص • که تا گویی بدان جانست مخصوص**
یعنی آن حقیقت در ضمن هر فردی از افراد تعینات روحانی و جسمانی معبر بلفظ
من می شود و نه آنست که انسان تنها بلفظ من مخصوص است و تعبیر غیر انسان
بمن نمیکنند تا تو که از ارباب استدلال عقلی قایل شوی که الذی من و انا انسان
بروح و جان است بلکه در هر تعینی آن حقیقت بمراتب و من اعم از جسم و
جان است و روح و بدن هر یکی جزوی از اجزاء و مظهری از مظاهر آن حقیقت
اند که مشار بلفظ من گشته است و بصورت هر یکی بنوعی تجلی نموده **شعر مولانا
محمد مغربی** کفتی که ز جسم و جان برونم • پوشیده لباس جسم و جان کیست • آنکس که
بصد هزار صورت • هر لحظه همی شود عیان کیست • گویی که نهان ز دو عالم • پیدا
شده در مکان یکان کیست • چون اطلاع حقیقی بر وحدت اطلاقیه ذاتیه و
سریان او در مراتب تجلیات و ظهورات موقوف برفع تقیدات اکوانی
و عروج بمعراج توحید عیانی است فرمود که **یکی ره برتر از کون و مکان شو
جهان بگذار و خود در خود جهان شو** این بیت با ابیاتی دیگر که میاید اشارت
بجواب سوال دوم است که فرموده بود چه معنی دارد اندر خود سفر کن یعنی یکبار
بطریق سیر معنوی برتر از کون و مکان است یعنی از اسما و صفاتی که عالم مظهر ایشانند
بالاتر شو و از سر حد کثرات و تعینات درگذر و عروج بمقام اطلاق ذاتی نما
و از تعین جسمانی و روحانی فانی گشته باقی بالله شو و خود در جهان شو و ببین
که عالم تویی و جمیع اشیا اجزای تو اند و تو در همه ذرات ساریست و هیچ چیز غیر
تو نیست و از نشان کما ینبغی بر حقیقتی که مشار الیه من و انا است بطریق شهود مطلع
گردی و بدانی که غیر از من هیچ شیء از جسمانیات و روحانیات نیست و هر چه هست
مراتب **شعر شارح** ظاهر و مظاهر جهان ذات منست • گر علوی و سفلی است و
گر جان منست • گر عالم و آدم است و گر ملک و ملک • گر کون و مکان و گر زمین و زمن منست
بدانکه انسان منتخب و نسخه جمیع عوالم روحانی و جسمانی است و هر چه در همه عالم

گشته باقی بالله گردد و ببیند که همه عالم خود است و همه باو قایمند و جسمانیات
و روحانیات بالکل مظاهر اویند و او در هر جا بنوعی تجلی و ظهور است و عرشه
کمال توحید همین است و بالاتر ازین مقام دیگر نیست و توحید عیانی عبارت
ازینست **شعر شارح** کز نور بر خیزد ز ما و من دمی • هر دو عالم پر ز خود بینی همی • این
تعین شد حجاب روی دوست • چونکه بر خیزد تعین جمله اوست • نیست گردد صورت
بالا و پست • چو عیان بینی بنقش هر چه هست • جهت استقرار معراج معنوی و
جهد بر و سیر و طیر و فنا و صدق و صفا بنا بر مناسبت مقام واقعات خاصه
خود نوشته می شود تا معلوم اهل انصاف گردد که حالات خداوندان کمال
بیرون از ادراک فهم و عقل است دیدیم که تمامت عالم نور سیاه فرو گرفته چنانچه
همه اشیا برنگ او نورند و این فقیر مست شیدا گشته غرق این نور بودم و در میانه
آن نور درم بسته اند و بر عقبی مارا بجانب بالا میکشند که شرح آن بوصف نمی
آید چنانچه بهر یک کشش که میشماید چندین هزار ساله راه بالا میبرند تا باسمان اول
رسانیدند و عجایب و غرایب بسیار مشاهده نمودم و از آنجا بیک کشش دیگرم تا باسمان
دوم بردند و همچنین بهر یک کشش مارا از آسمانی بآسمانی دیگر میبردند و در هر
آسمانی غرایب بغایت دیده میشد تا بعرش رسیدم آنگاه بیک کشش از عرش
هم بیرون گذرانیدند و تعین جسمانی من نماند و علم مجرد شدم آنگاه نور تجلی حق
بی کم و کیف و جهت بر من تابان شد و حضرت حق را بیکیف بدیدم و در آن تجلی
فانی مطلق و بی شعور شدم و باز در همان عالم بخود آمدم و حق دیگر باره تجلی نمود
و باز فانی مطلق شدم و بنهایت چنین واقع شد که فانی میشدم و باز بخود می آمدم
و حضرت حق تجلی میفرمود و فانی میشدم بعد از آن بقا بالله یافته دیدم که آن نور
مطلق منم و ساری در همه عالم منم و غیر از من هیچ نیست و قیوم و مدبر عالم منم و همه
بمن قایمند و در آن حال حکمتهای عجیب غریب در ایجاد عالم بر من منکشف شد
مانند حکمت این که چرا عرش ساده است که هیچ کوکب بر او نیست و چراست که

موصوف از حیثیت انتشاء نسب و اضافات اقتضای بروز و ظهور میکند و
مخصوص باسم الظاهر میگردد و ظهور و بطون در حقیقت متحد اند عز اسمه الله
میفرماید که هاء هویت که تعالی ذات مطلقات و وجه مناسبت های هویت
با تعین انست که ها اسم اشارتست و ذات تا زمانی که تعین بتعین نمیکرد خواه
خواه سلبی خواه ایجابی مشار الیه نمی تواند بود چه در مقام وحدت الاطلاقیه اشارات
هم منقطع است بسبب خط و همی برزخی که عارض و شده و دایره ها را بدو قسم نموده
دو چشمی میشود در وقت رویت یعنی ان هاء هویت در مقام دیدن دو چشمی
می شود و یکی دو مینماید زیرا که ذات باعتبار انتفاء نسب مخصوص باسم باطن
و غیبست و باعتبار انتشاء نسب منسوب باسم ظاهر و شهادت و مفهوم هر یکی
مختلف است و کثرت اسما از تغایر معانی و اعتبارات میخیزد و خط و همی عبارت
از صفات و صفات را خط وهمی از انجهة فرموده که غیریت او جز اعتباری نیست
زیرا که موجودی که غیر ذات که وجود مطلق است نمیتواند بود و دو چشمی هاء
هویت نمود غیریت و حدت و کثرتست که بتوسط صفات حاصل گشت و فی
الحقیقت کثرت نمودی بیش نیست چون اعتبار غیبت و حضور و رفتن و امدن
و سیر و سلوک و سالک هم از اختلاف نسب اضافات ناشی شده و در اصل
که ذات موصوف بجمیع صفاتست کثرات نسب اضافات بزرک وحدت برامده
و ظاهر و باطن و غیب و شهادت یکی شده است فرموده که نماند در میانه ره و روند
چو هاء هو شود ملحق بالله بدانکه سالک تا زمانی که بارشاد شیخ کامل و اصل
بسلوک طریق و تصفیه مشغول نمیگردد و سیر الی الله باتمام نمیرساند و بمرتبه
وصول که رفع اثنینیات نمیرسد تغایر و اختلاف ذات و صفات و افعال و
وحدت و کثرت و ظاهر و باطن و اول و اخر و غیب و شهادت و قرب و بعد و اتصال
و انفصال از پیش نظر وی بر نمیخیزد و ثانی و ثنویت او وی مینماید و از قید شرک
خلاصی ندارد و توحید حقیقی بر او ظاهر نمیگردد و پیوسته اسیر قید نزدیکی و

ازادراک

از ادراک ملایم است و جمیع کمال چون لازم ذات هستی است هر اینه نقایص نا ملایم
در مرتبه وجود قطع نظر از ظهور او در مظاهر امکانیت کرده نیست و امکان مثال
دوزخ است زیرا که دوزخ عبارت از ادراک نا ملایم است و جمیع مکروهات و تقیدات
و تقابل و قیود و عدم حصول مطلوبات و صفات نقص که در وجود واقع است
که دوزخ نتایج ان است که هم از لوازم امکانست و من و تو که عبارت از تعینات
باشند برزخ یعنی حایل میان هستی که وجوب و صفت خاص اوست و امکان که صفت
ممکنات واقع شده ایم چه حقیقت انسانی جامع طرفی وجوب و امکانست و بحسب
احکام طرفین در ظهور میاید و هر گاه که احکام کثرت امکانیه بر انسان غالب می
گردد و بصفاتی که نقیض صفات الله اند موصوف میشود در دوزخ است و بانواع
سلاسل و اغلال اوصاف ذمیمه و اعمال سیئه گرفتار است و اگر احکام وجوب صفات
کمال غالب امد و میل او بجانب وحدت و مبدء بیشتر گشت در بهشت بی زوال در امد
و ازمن لهم فیها ما یشاؤن شد شعر شارح چون شود اخلاق و اوصاف نکو
هشت جنت خود تویی ای نیک خو ○ گر گرفتار صفات بد شوی ○ هم تو دوزخ هم
عذاب سرمدی ○ هر که دارد در جهان خلق نکو ○ مخزن اسرار حق شد جان او ○
تا بود دوزخ چه باشد خلق بد ○ خلق بد آمد براه دوست سد ○ جمله اخلاق و اوصاف
ای پسر هر زمان گردد متبدل در صور ○ گاه نادرت می نماید گاه نور ○ گاه دوزخ گاه جنات
حور ○ اینچه گفتم هست از عین الیقین ○ نه ز استدلال و تقلید است این ○ چون تکالیف
و احکام شرعیه لازم تعین و ثانی و ثنویت فرموده که چو بر خیزد تو این پرده از پیش
نماند نیز حکم مذهب و کیش یعنی چون پرده حجاب ثانی و ثنویت که نقاب وجه کبریائی
کثرات در مقام فناء فی الله از پیش نظر عارف واصل برخیزد و تعین روحانی و
جسمانی بالکل مرتفع گردد هر اینه چون احکام مذهب و کیش ملت میگویند متفرع
بر من و تست و تعین ثانی و ثنویت نماند حکم مذهب و کیش نیز نماند و حقیقت کل
شیء هالک الا وجهه روی نماید شعر مولانا ○ در درون کعبه رسم قبله نیست ○ چه غم از غواص

کمال بظهور پیوسته است و بواسطهٔ این لطائف و جمعیت مورد احکام شرعیه از اوامر
و نواهی من تت یعنی نشاء انسانست که جامع جمیع منن ونات و نتایج منی ثمرات مراتب
مراتب ظهورات در انسان مجتمع است و هرچه هست خود را می بیند و ازین سبب احکام
شرعیه بر بسته جان و تن انسانست که اگر هیئت مجموعی جان و تن نبودی انسان
مکلف نبودی حکمت تکلیف اظهار نیستی است بظهور عجز غیر و اضطرار بعبادت و
تعظیم ذات معبود حقیقی که لَن یَستَنکِفَ المَسِیحُ اَن یَکُونَ عَبدًا لِلّٰهِ و چون بحقیقت نظر
کنند اشیا از عابد و معبود از یکدیگر بحسب اعتبار اطلاق و تقییدات والا موجود
حقیقی شیء واحد بیش نیست و من نوّعوا اعتبارات آن حقیقتند شعر ابن فارض
لها صلواتی بالمقام اقیمها ۰ واشهد فیها انها لی صلت ۰ کلانا مصل واحد ساجد
الی حقیقته بالجمع فی کل سجدة ۰ وما کان لی صلی سوای ولم تکن ۰ صلوتی لغیری فی
ادی کل رکعت ۰ واین کلام انسانِ جمع است و کسی فهم او نتوانکرد که بسمع جمع نشنود
چون ظهور توحید حقیقی و فنی تواند بود که تعینات اشیا از پیش نظر سالک عارف
واصل در سطوت نور تجلی ذاتی برخیزد فرموده که من و تو چون نماند درمیانه کعبه
چه کنش چه دیر و خانه یعنی چون من و تو که پرده و حجاب جمال آن حقیقت مطلقه
گشته اند و بحسب اقتضای اختلاف استعدادات تعینات ادیان و مذاهب مختلفه
روی نموده و هرکسی روی توجه بجانبی آورده اند چون او تعین در تجلی وحدت
اطلاقیه درمیانه نماند و محو و متلاشی گردد و تعینات که موجب وهم تکثر آن حقیقت شده
بودند در سطوت نور وحدت مرتفع شوند کعبه و کنشت و دیر که قبله و معبد مسلمان
و جهودان و ترسایان است یکی گردد و چه جای کعبه و کنشت و دیر که حجاب غیریت
بالکل از میان مرتفع شده در نظر عارف واصل غیر حق هیچ در نیاید شعر شاه
بی نشان شو از همه نام و نشان ۰ تا ببینی روی جانان از عیان ۰ از خمار ما و من هر کو
برست ۰ از شراب وصل جانان گشت مست ۰ کی مقید واصل مطلق شود ۰ عارف حق کو بود
کو حق شود ۰ هر که از قید تعین وارهید ۰ همچو ما خویش را مطلق بدید ۰ در حقیقت

منتهی هدی فرقت بالاتحاد نحدت حقیقی عیانی بعین الیقین و حق الیقین است
فرموده که دو خطوه بیش نبود راه سالک اگرچه دارد او چندین مهالک خطوه کاست
یعنی راه سالک بمطلوب و مقصود حقیقی دو گام بیش بیش نیست یکی آن است که همه اشیا را حق
بیند و دویم آنکه صحرای هستی مجازی سالک در نوردیده شود و سالک بعد از آن
فنا بیقاء حق محقق گشته همه اشیا را بیند که خود است که مرتبه حق الیقین است بدانکه
اکابر طریقت قدس ارواحهم تعیین فرموده اند که میان طالب و مطلوب صد
منزلست که هر منزلی ازین صد منزل مشتمل بوده منزلست که ان بین العبد والحق
الف مقام من نور و ظلمت و تا زمانی که این منازل بالکل بطریق حال قطع نمیکنند
وصول بمطلوب حقیقی بطریق شهود حاصل نمیگردد و از اینجا معلوم می شود که جماعتی
با وجود مخالفات احکام شرعیه و عدم متابعت انبیا و اولیا دعوی حقیقت و عرفان
مینمایند ضال و مضلند و محروم از جمال حقایق ایمان و دین اند شعر ثالثه
راه توحید در قدم زدن است ۰ تو هر زمان چه جای دم زدن است ۰ بی رضا و توکل و تجرید
کی توانکرد دعوی توحید ۰ نور و ظلمت بهم نگردد جمع ۰ باد صرصر فرو نشاند شمع
فاما مجموع آن منازل و مقامات هزارگانه منحصر درین دو مرتبه است که معبر به خطوه
شده است شعر شارع ره را دو گام گفتند زیرا که مفصل و وصل است ۰ بود دو
گشتی از خویش اگر جدایی ۰ گفتم که مایی تا مارا از تو حجاب است ۰ کفتا تو محو شو تا که
ببینی تو مایی ۰ فاما درین دو گام سالک راه را عقبات و مهالک و مذلات اقدام
بعضی آفاق و بعضی انفسی که بیرون از احصاست واقع است و کلیات آن را اکابر طریقت
نوشته اند تا سالک خود را در ورطهٔ هلاک نینداز و وسیلهٔ نجات پیدا کرده
از آن مهالک بسلامت بگذرد و مهلکات مثل اخلاق ذمیمه و افعال سیئه و افعال
قبیحاست که هر یکی موجب بعد عبد است از حق و سبب گرفتاری اوست بسلاسل
و اغلال حرمان و عدم وصول بمطلوب و نسبت با سالک صاحب همت که بارشاد
پیر کامل مکمل راه طریقت میرود اگرچه این راه دراز و گام است که دع نفسک و تعال فاما

اثنینیّة بود محو فانی یابد و متحقق ببقاء بعد الفنا گشته هرچه هست خود را
بیند **شعر شارح** قطره دریا فتاد و شد فنا عین دریا گشتش آمد بقا ماء ناد
اوی آمد دفین من غلام مرد خود بین چنین قطره در دریا یعنی خود یکی است
غیر حق دیگر و عالم هیچ نیست هرکه او را ذوق این اسرار نیست جان او را با حقیقت
کار نیست و این مقام حق الیقین است و نهایت مراتب کمال کاملان و غایت
سالکان و عارفان اینجا است چون در مقام فرق بعد الجمع و صحو بعد المحو
عارف واصل غیریت اشیا مجرد اعتبار بیش نیست فرموده که **درین مشهد یکی شد**
جمع افراد چو واحد ساری اندر عین اعداد مشهد محل شهودات و شهود رؤیت
حق است یعنی درین مشهد که سالک واصل بساط هستی مجازی که وجود کثرات
و تعینات است طی کرده دید هرچه هست اوست و غیر آن حقیقت موجودی نیست
و کثرات و تعینات اعتبارات هستی مطلقند که بحسب اختلاف نسب عارض آن
حقیقت شده اند یکی شد جمع افراد یعنی اکومیکویی که باعتبار اسما هراست ذات
است واکومیکویی که شیء واحد است هم ذات است و هردو یکی است و تکثر اعتبارات
و صفات موجب تکثر ذات نمی شود و چو واحد ساری اند عین اعداد یعنی
سریان واحد مطلق در مراتب کثرات مثل واحد است که در جمیع مراتب اعداد
ساریست و بصورت جمیع مراتب اعداد اوست که ظاهر شده است و همه مظاهر او بند
و با وجود این ظهور و بروز هیچ تکثری و انقسامی در ذات واحد لازم نیامده
و همچنان بر صرافت وحدت باقی است و از کثرت نسب و اضافات که در مراتب
عددی عارض ذات واحد گشته اعداد بغایت ظهور یافته و بحقیقت هیچ جز و
نیست **شعر مغربی** یکی که اصل عدد بود در شمار آمد از آن سبب عدد بیشمار پیدا
میان گرد و غبار آن سوار پنهان بود و لیکن چو گرد نشست آن سوار پیدا شد چون
عارف واصل کامل در مقام بقاء بالله می بیند که ذات او در جمیع ذرات
کائنات سریان است و همه اشیا با و قایمند و او واحد کثیر و فرد جامع است فرموده که

تا کشف شود که در چه کار است چون اطلاع تام بر اسرار احاطه و نشآت و کمالات
انسانی جز بطریق سیر الی الله و وصول قطره بدریا حاصل نمیتواند شد فرموده که
کجا این سر شناسد کو گذر کرد ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد یعنی این سر که انسان
کامل جامع در جمیع وحدت و واحد در عین کثرت است کسی میداند که از خودی خود
که موجب تقید اوست در گذرد و از جزوی که تعین و تشخص خود مراد است بسوی کلی
که حقیقت واحده مطلقه است که بصورت جمیع کثرات و تعینات ظاهر گشته است یکبار
سفر تواند کرد و خود را از قید جزویه تواند رهانید و ببقاء بعد الفنا متحقق
شده و مطلق گشته خود را در جمیع نشآت و ظهورات شامل نموده تواند نمود
شعر شارح که مست و بیخبر ز می جام وحدتیم که دُرد نوش خانهٔ خمار کثرتیم برون
ما برون ز مکان است و لامکان ما شاهباز حضرت و عنقای قربتیم در ظاهر ارگدا و
فقیریم باطنا سلطان تخت کشور معنی و صورتیم چون تحصیل کمال که وصول الی
توحید عیانی کشفی است بی سفر معنوی میسر نمیشود فرموده که **السؤال الرابع** این سؤال
است در تحقیق کیفیت سفر مسافران منزل اسنی و قاصدان مقصد اعلی و تبیین مرتبهٔ
کمال اکمل چنانچه میفرماید که **مسافر چون شود ره رو کدام است کرا گویم که او مرد تمام است**
یعنی مسافر و رونده راه چون و چه گونه میباشد و بچه کیفیت راه آله میرود و راه رو و
سالک کدام است و بچه کس اطلاق آن اسم میکنند و مرتبهٔ کمال کدام است که هر که
باین مرتبه میرسد توان گفت که آن کس مرد تمام و کامل است چون این بیت مشتمل بر دو
سؤال است یکی در تحقیق کیفیت سفر مسافر معنوی دوم در تعیین مرتبهٔ کمال کامل
لاجرم اشارت بآن نموده فرموده که **جواب سؤال اول** این جواب سؤالی است که در
مصرع اول فرموده است که مسافر چگونه است و راه رو و سالک کدام است و اطلاق
این اسم برکه میکنند فلهذا میفرماید که **دگر گفتی مسافر کیست در راه کسی کو شد ز اصل**
خویش آگاه یعنی بعد از جواب سؤال سابق که ذکر رفت که چه معنی دارد اندر خود
سفر کن دگر باره پرسیده که مسافر در راه الکیست یعنی سالک کیست بدانکه مسافر

از پی مطلوب سر برده بجیب ٭ کرد خان او را دلیل آثرات ٭ بید خان ما را دران آتش
خوش رات ٭ خاصان آتش که در توب ولا ٭ از دخان نزد یک تر آمد بما ٭ پس بیه کاری بود
رفتن زخان ٭ بهر تخیلات جان سوی دخان ٭ چون چنان فرمود که مسافر و سالك
کدام است اشاره بکیفیت سفر نموده میفرماید که سلوکش سیر کشفی دان ز امکان
سوی واجب بترك شین و نقصان یعنی قطع منازل و مراحل سالك مسافر که عبارت
از سلوک است از امکان و تعینات بجانب واجب بسیر کشفی است که بترك شین و عیب
اعمال و افعال و اقوال قبیحه بترك نقصان صفات و اخلاق ردیه موقوف است
زیرا که مادام که سالك مسالك طریقت ترك اعمال و اقوال و افعالی که در شریعت یاد طریقت
شین و عیب است نماید و از اخلاق و صفاتی که موجب نقص تقید و عدم وصول
بمبداست اعراض نکند بمراتب مکاشفات و مشاهدات نمیتواند رسید و سیر کشفی
اعلی از سیر استدلالی است چون او بطریق شهود و معاینه است و این بطریق لیل و النبی
الخبر کالمعاینة شعر مولانا عاشق او عقیده دانش نداشت ٭ چشم بر خورشید بینش
میگماشت ٭ هر که در خلوت به بینش یافت راه ٭ او ز دانشها نجوید دستگاه ٭ با جمال جان
چو شد هم کاسه ٭ باشدش ز اخبار و دانش تاسه ٭ عاشقانرا شد مدرس حسن دوست
دفتر و درس و سبقشان روی اوست ٭ چون سیر کشفی عبارت از رفتن سالك از
مقام تقید بجانب اطلاق فرموده که بعکس سیر اول تا منازل رود تا گردد او انسان
کامل یعنی سالك مسافر بعکس سیر اول که سیر مبداست از عالم اطلاق بمراتب تقید
واز وحدت بکثرت جهة ظهور و اظهار در منازل که در مراتب کثرات و تعینات وجود
است ان مسافر سالك بسیر الی الله که رفتن از تقید باطلاق و از کثرت بوحدت است
که سیر رجوعی و عروجی میخوانند رود تا گردد او انسان کامل یعنی بر تبه که از اطلاق
امده است تا بمرتبه انسانی رسیده است از مرتبه انسانی برود تا بمقامی برسد که انسان
کامل گردد و انمقام فنای فی الله است که نهایت سیر سالکان و رفع اثنینیت و اتحاد قطره
با دریاست شعر نهادم کشف انچه میخواهی بیا ٭ تیغ لا زن بر سر غیر خدا ٭ بعد نفی خلق

از نقطه سکون میگردد و از ابتداء کون جنین در رحم مادر تا زمان ولادت او
را نشات و حالات چند در کتب تشریح مشروح است واقع است تنبیه بران نموده و بود
که در اطوار جمادی بود پیدا پس از روح اضافی گشت دانا بدانکه ارباب تجربه گفته اند
که چون نطفه در رحم زن قرار یابد کو دشود ثل بیضه و اول حالتی که او را واقع می شود
زبدیت است یعنی بفعل و قوت متصوره ان منی کف برارد و درین حالت زبدیت
بخرات فوق متصوره سه نقطه در او بازدید گردد یکی در وسط که محل دل است و دوم
در جانب ایمن که او محل جگرات و سیم بالاء ایشان که محل دماغ است و بعد از ان
محل سره که نافست متعین گردد و برده باریك پیدا شود که احاطه صورت جمعیت ایشان
نموده حافظ از تفرق باشد و حق انست که اول عضوی که سکون می شود دل است و بعضی
گفته اند که دماغ و چشم است و حالات ثانیه انست که نقاط و موبه در صفاق که
جلد رقیق است که کودک او در امده است ظاهر شود و در ینحالت نقاط رغوی که نقاط
زبدیت بود مستحیل بنقاط دمویه گردد و نطفه سره مستحیل بصورت سره شود استحاله
دمویه و حالت سیم ان است که علقه شود و علق خون غلیظ را میگویند و علقه
قطعه خون غلیظ است و حالت رابعه آن است که مضغه شود و مضغه گوشت پاره را
میگویند و در ینحالت اعضای رئیسه که دل و دماغ و جگر است ظاهر شود و حالت
خامسه انست که استخوانها پیدا اید و اعضا از یکدیگر متمیز گردند و سر و کتف و
دستها از پهلو و شکم منفصل شود منافذ و مجاری حرارت غریزی بظهور پیوسته
قوی غاذیه و نامیه بفعل آمده قابل و مستعد روح حیوانی که مرکب روح انسانی
گردد بدانکه مدت رغوه که حالت اولست شش روز است یا هفت روز و در این
ایام قوت مصوره در نطفه تصرف بی استمداد در رحم می نماید و مدت حالت ثانیه
که خطوط و نقاط دمویه در او پیدا می شود سه روز است چنانچه مجموع ان از وقت
ابتدا تا این دم نه روز باشد و میباشد که یك روز یا متقدم شود یا متاخر و مدت
حالت ثالثه که علقه می شود شش روز است چنانچه مجموع از وقت ابتدا تا غایت پانزده

اگرچه در مدت چهل روز اعضای جنین ظهور می‌یابد ولیکن کمال آن احوال آنگاه
ظاهر میشود که تمام اربعین بگذرد و بعد ازین حالات مذکورات مستعد آن
گردد که از حضرت وهّابی روح حیوانی که عبارت از بخار لطیف است که قابل حیوة و حس
و حرکت باشد بر او فایض شود و بواسطهٔ روزنهٔ اعتدال روح حیوانی نور روح انسانی
که روح اضافی است پرتوی بروی اندازد و از حضرت علیم شعاع علم بر او تابان گردد
و صورت انسانی باتمام رسیده خلعت کمال پوشد که فتبارک الله احسن الخالقین و آنچه
فرموده است که در اطوار جمادی بود بدان اشارت بان چهار حالت اولست نطفه را
بصیغهٔ جمع نموده فرموده که در اطوار جمادی و درین چهار حالت نسبت با جماد کردن
از آنجهة است که چنانچه جماد مرکبی است که نفس ندارد و درین حالات او نیز مرکبی است
که هنوز مستعد فیضان نفس نشده است پس از روح اضافی گشت دانا یعنی در اثنای
حالت خامسه که تمامت اعضا متمیز گشته و صورت انسانی تکمیل یافته مستعد قبول نفس
گشت روح حیوانی بر او فایض شد و بحکم اول ما یتعین به الذات العلم قابل ظهور علم و
حیوة گشت بدانکه روح اضافی که فرموده میتواند بود که عبارت از همین روح حیوانی
باشد یعنی بعد از روحی که بنسبت و اضافت با حالات اربعهٔ اولی در او ظهور یافته
است چه ابتداء ظهور احکام روح که علم و حیوة است در مرتبهٔ حیوانی است و میتواند بود
که روح اضافی روح انسانی مراد باشد و روح اضافی از آنجهة گفته‌اند که روح انسانی را
حضرت عزه عز شانه جهة تشریف انسان بخود فرموده است که و نفخت فیه من روحی و این
اولی است و برین تقدیر معنی چنان باشد که پس از روح اضافی یعنی در اثنای حالت
خامسه که روح حیوانی بر و فایض شده و از روزنهٔ اعتدال بروح حیوانی پرتو نور روح
بر و تابان گشته صفت علم در و بظهور آمد چون مقرر است که هرگاه که ضعیفان مدت
که صورت اعضای جنین در آن مدت حاصل شده است بگذرد جنین در رحم متحرک میکردد
فرموده که پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت پس از وی شد ز حق صاحب اراده بدانکه
اطبا فرموده‌اند که بمقدار مدتی که نطفه در رحم صورت انسانی پیدا کرده است و

آنچه خبر بعلیم بی نهایت حق تبارک و تعالی توان دانست که و ما اوتیتم من العلم الا
قلیلا و منجمان صاحب تجربه گفته‌اند که چون نطفه در رحم افتاد ماه اول در تربیت
زحل است و ماه دوم در تربیت مشتری و ماه سیوم در تربیت مریخ و ماه چهارم
در تربیت آفتاب و ماه پنجم در تربیت زهره و ماه ششم در تربیت عطارد و ماه هفتم
در تربیت ماه و مذکور در این ماه هفتم متولد شود چون در طبیعت قمر رطوبت هست
و بدین سبب مناسبت با مزاج حیوة دارد چه مزاج حیوة گرم و تر است الغرض آنست
که باقی ماند و اگر در ماه هفتم متولد نشده باشد ماه هشتم باز نوبت تربیت چون
میرسد اگر متولد شود چون طبیعت زحل سرد و خشک است و مزاج موت دارد غالب
آن است که نمی ماند و در ماه هشتم اگر متولد نشود ماه نهم باز نوبت تربیت بمشتری که
طبیعت گرم و تر دارد میرسد و در این ماه که متولد شود باقی میماند و در غایت قوت
میباشد چه مشتری که صاحب تربیت است بر طبیعت حیوة است سفر ظاهر که پس آنکه
جنبشی کرد او ز قدرت یعنی جنین را که در رحم بعد از آنکه روح حیوانی بر او فایض شده
باشد و از حضرت علیم حیوة و علم یافته آنکه از حضرت قدیری قوت حرکت و جنبش در
او پیدا میباید و چنانچه مذکور شد در ضعف آن مدت که اعضاء او بظهور آمده که
اقل او شصت روز است و اوسط هفتاد و هشتاد و اعلاء آن نود متحرک می‌شود و آثار
قدرت در او ظاهر میکردد پس آنکه شد ز حق صاحب ارادت یعنی بعد از ظهور حرکت
که از آثار قدرت است آن جنین که از حق که مرید کل است صاحب اراده شود و
آثار و علامات صفت ارادت از و هویدا شود و از تنگنای خانهٔ رحم و غذاهای
ناملایم اراده خروج بفضای صحرای عالم دنیا نموده تولد یابد و از بطون بظهور آید
چون بعد از صفت ارادت آثار صفات سمیع و بصیری بظهور میاید فرموده که
بطفلی کرد باز احساس عالم در و بالفعل شد وسواس عالم یعنی بعد از تولد در ایام
طفولیت بحسب کمال ظهور آثار سمیع و بصیری باز احساس عالم فرمود یعنی اگرچه آثار
این صفات فی الجمله در رحم مشاهده نموده بود درین مرتبه آن صفات ظهور تام یافت

چون این جزویات که عبارت از این صور و معانی جزویه است که بالات مشاعر ظاهره و باطنه مذکوره مدرک و محفوظ گشته است در انسان معد و مهیا و مترتب کرده آنگاه نفس انسانی بقوت عاقله که نطق عبارت از اوست و بالذات مدرک کلیات است و تمییز میان مدرکات می‌نماید انتزاع صور جزویه از آن مدرکات مخزونه نموده ملاحظه بر وجه کلی نماید و بحسب مصالح و احتیاج ترتیب و ترکیب آن امور معلومه نموده با مور کلیه و حقایق و صناعات واقف و عارف گردد بدان که نفس انسانی ممتاز از نفس نباتی و حیوانی بقوت عاقله است که نطق عبارت از اوست و هرگاه که توجه این قوه بمعرفت حقایق موجودات و احاطه معقولات باشد آن قوت را باین اعتبار عقل نظری میخوانند و گاهی که توجه او و تصرف در موضوعات و تمییز میان مصالح و مفاسد اعمال و اقوال و استنباط صناعات بجهة انتظام امور معاش و معاد باشد آن قوت را باین اعتبار عقل عملی مینامند چون قوی محرکه بعد از قوی مدرکه است فرمود که **غضب گشت اندر و پیدا و شهوة وز ایشان خواست حرص و بخل و نخوة** بدانکه قوای که انسان و حیوان بدان مشترکند دو قسمند یکی قوی مدرکه چنانچه ذکر رفت دوم قوی محرکه و تقدیم قوی مدرکه بر محرکه از آن است که تحریک موقوف باراده است و اراده موقوف بادراک و قوی محرکه یا باعثه است که آنرا شوقیه میگویند یا فاعله و قوت فاعله آنست که از و افعال تحریک اعضا و تمدید اعصاب حاصل گردد و قوت باعثه دو قسم می‌شود یکی آنکه منبعث بسوی جذب منافع باشد و آنرا قوة شهوی میخوانند و دوم آنکه منبعث باشد بسوی دفع مضار و آنرا قوت غضبی مینامند و اشارت باین معنی نموده فرمود که غضب گشت اندر و پیدا و شهوة یعنی بعد از ظهور قوی مذکوره غضب که قوت باعثه است بسوی دفع ناملایم در انسان پیدا گشت و شهوة که قوت باعثه است بجانب جذب منافع و مرغوبات از و ظهور آمد و ز ایشان خواست حرص و بخل و نخوت یعنی از قوت غضبی و شهوی صفات ذمیمه حرص و بخل و نخوت هویدا باشد و ظاهر گشت صفت حرص ضد صفت قناعت است و منعت

ودبوکه جن است و بهایم بد تر و از این تر شود چه در هر حیوانی صفتی از این صفات ذمیمه ظهور یافته بود و در انسان که مجموع آن صفات بحد کمال ظاهر گشته است دیگر آنکه هر حیوانی را برای امری مخلوق گردانیده اند و در آن جبر طبع و صفا ذات انسان را که از برای معرفت آفریده اند و در تمام کمال و نقصان بدست اراده و و اختیار او سپرده ترک آن کمالات نموده روی توجه بمشتهیات طبیعت آورده و بصورت طالب مرغوبات و مطلوبات نفسانی گشته است و مثل چنین کسی مثل آن شخص است که با وجود قدرت و اختیار ترک لذات سلطانی نموده خود را بمحبت خارکشی و گناسی مبتلا کرده اند **شعر ناصح** تو همای دولتی ای ممتحن • چند جوئی جیفه چون زاغ و زغن • شاهبازی دست سلطانی چرا • در جهان باشی چو بوم آن بینوا • این ده ویرانه با جغدان گذار • کن بقاف قرب چون عنقا گذار • با گدایان کم نشین شاهی طلب • غافلی بگذار و آگاهی طلب • از ملک چون هست قدر تو فزون • پس چرا در دست شیطانی زبون • این دو روزه عمر را فرصت شمار • همان مشو از دوست غافل زینهار • هرچه از اینجا بیاوردی بدست • تا نه پنداری که لا انجاب هست • چون انسان نهایت تنزل قوس ظهوری و نزول دایره وجود و نقطه نهایت قوس عروجی است فرمود که **تنزل را بود این نقطه اسفل که شد با نقطه وحدت مقابل** چون معارج و مدارج وجود چنانچه بکرات تنبیه بر آن رفت دوریست و در دایره هر نقطه که در خاق وسط در مقابل نقطه اولست البته نهایت ظهور احکام قوس نزول خواهد بود بنابراین فرمود که تنزل را بود این نقطه اسفل یعنی مرتبه انسانی در دایره وجود نقطه اخیر قوس ظهور است و مقابل نقطه وحدت واقع است و ازین جهة کثرات اسمائی و صفاتی و وجوبی و امکانی همه در آینه حقیقت او منعکس گشته و در وی بحد ظهور رسیده است و بسبب این جامعیت است که انسان اکمل موجودات و مستحق خلافت است **شعر ناصح** مجموعه جمیع صفات است ذات ما • دیو و دد هم فرشته و هم نور و ظلمتیم • در ظاهر ار گدا و فقیریم باطنا • سلطان تخت کشور معنی و صورتیم

داعی است که شاهباز روح انسانی را مقید و پابند گردانیده است و نمیگذارد که
از حبس تن بصحرای عالم روحانی پرواز نماید بماند و مقید گردد و نتواند که
ترقی نماید و قدم سیر و سلوک فراتر از مقام طبیعت که اسفل السافلین است
بنهد و آنچه مطلوب از نشأه انسانی بود حاصل کند و بمتابعت انبیا و اولیا
که راه نمایان طریق هدایتند در صراط المستقیم شریعت و طریقت بمعادی که
مبدء اصلی بود رجوع نماید هر آینه بگمراهی و ضلالت کشد و پس تر از انعام
خواهد بود که اولئك کالانعام بل هم اضل زیرا که انعام استعداد و قابلیت
آنکه کسب کمالات حقیقی نمایند نداشتند و بجهه عدم قابلیت معذورند و آن
آنچه آفریده شده اند مطیع و فرمان بردارند و انسان که من حیث الحقیقت قابلیت
استعداد جمیع کمالات از وصول بمبدء و معارف یقینی داشت زمام اختیار
خود بدست طبیعت و آلذا شده ترك آن کمالات دو جهانی کرده است و در پی
هوای نفس افتاده و بطریق انعکاس روی توجه بجانب اسفل آورده و هر لحظه
ناقص تر و شقی تر میگردد تا از درجه بهایم نیز منحط گردد **نظم** با هوا و آز کم باشی
دوست چون یضلك عن سبیل الله اوست گردن خر گیر و سوی راه کش سوی
ره بینان و دانایان خوش هین مهل خر را و دست از وی بدار زانکه عشق او
سوی سبزه زار گر یکی دم تو ز غفلت و اهلیش او رود فرسنگها سوی حشیش
که ندانی ره هر آنچه خر بخواست عکس آن کن خود بود راه راست این هوا نشکند اندر
جهان هیچ چیزی همچو سایه کاملان دشمن راه است خوش علف بسکه مرغ
شده را کرد او تلف چون خلاف مقتضیات طبیعت جز بنور هدایات الهی بتربیت
فرمود که **گر نبودی رسته از عالم جان زنفخ جذبه یا از عکس برهان** یعنی اگر هدایات
وعنایات رهبر گردد و نور ارادت و الهامات و کشش الهی علم الیقین از عالم
جان که مقام الوهیت و مرتبه اسما و صفات و علم و تمامت صفات کمال از وی بر
موجودات فایض است برسد و رسیده آن نور که بسبب کثف مستور می شود

و این طور و طریق حکما و علماست چون ترقی و عروج بمراتب معادی جز بانوار
تاییدات و هدایات الهی میسر نیست فرمود که **دلش با نور خود همراز کرده**
وزان راهی که آمد باز کرده یعنی بسبب جذبه معنوی یا بواسطه برهان یقینی نور
الهی بر دل عارف عالم تابان گردد و روشن شود که تقید بلذات انفعالی طبیعی
غیر باقی حرمان از لذت بقای باقیست و هر آینه بمقتضای آن شهود و علم روی
از مشتهیات طبیعی گردانیده توجه بعالم روحانی و مبدء نماید و چنانچه از عالم
غیب و اطلاق بمراتب شهادت و تقیدات تنزل نموده بود باز از منازل کثرات
عبور کرده بمقصد حقیقی وصول یابد و از مکاره اوصاف طبیعی در گذشته
بمطلوبات و مرغوبات روحانی متصل گردد و سیر معادی بانجام رساند
آن گروهی که رهیدند از وجود چرخ مهر و ماه شان آرد سجود هر که مرد
اندر تن او نفس گبر مر ورا فرمان برد خورشید و ابر چون اطلاع بر خفایای امور
و اعراض از مقتضیات طبع و هوا جز بجذبه الهی یا قوت برهان یقینی که از
شائبه شك معرا باشد حاصل نمیگردد فرمود که **دلش با نور خود همراز کرده**
وزان راهی که آمد باز کرده یعنی طالب سایر بجانب حق بسبب نور جذبه الهی یا
بواسطه برهان یقینی که دور از شبهه و ظن باشد راه بایمان یقینی حاصل کند
و مؤمن حقیقی شود و آنچه موعود انبیا و اولیاست بنور عیان یا دلیل مشاهده
نماید و تقلید و شك از میان وی برخیزد بدانکه بحسب استعداد فطری و رفع
موانع و تصفیه مراتب ایمان که مقید بقاست متفاوت افتاده است که لیزدادوا
ایمانا مع ایمانهم و رجوع بمبدء حقیقی که مقام توحید ذاتی است جز بطریق تصفیه
و تجلیه و وصول بمقام فنای فی الله و بقای بالله و رفع اثنینیت میسر نیست
هین مکن تعجیل اول نیست شو چون غروب آری برآر از شرق ضو از انا چون
رست اکنون شد انا آفرین بر آن انای بی عنا کی شود کشف از تفکر این انا
آن انا مکشوف شد بعد الفنا اندرین ره کو خرد ره بین بدی فخر رازی راز دار

طبیعت را بحر فجار از انجهة خوانده که گرفتاری ارواح اشقیا که فساق و فجار اند
در الام درکات اسفل سافلین جهنم بعد هجران بسبب مشتهیات طبیعت
چهار دوری از ازدحامهای نفسانی و شهوانی و بندی و زندانیست که شهباز روح
انسانی که همای عالم قربت پای بندان حبال مالوفات و مرغوبات طبعی گشته
از مقام اصلی و قوة حقیقی خود که نعیم ابدی روحانی و لذت مشاهده جمال
حضرت سبحانی است محروم شده است شیخ عطار چون درین زندان بنی بودی نشست
خویشتن را باز بر از هرچه هست • دستها اول ز خود کوتاه کن • بعد از آن مردانه عزم
راه کن • عشوه ابلیس از تلبیس تست • در تو یك یك ارزو ابلیس تست • تا کنی یك ارزوی
خود تمام • در تو صد ابلیس زاید والسلام • تا نبود ظاهر نگردد کار ساز • عقل در باطن
نگردد اهل راز و معنی این بیت مقتبس ازین روایت کریمه است کلا ان کتاب الفجار
لفی سجین وما ادریك ما سجین کتاب مرقوم ویل یومئذ للمکذبین کلا ان کتاب
الابرار لفی علیین وما ادریك ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون چه هرچه
در طریق فسق و فجور فجار را معلوم میگردد همه از کتاب نفس و طبیعت خوانده شده
و هرچه ابرار و اخیار را مکشوف می شود از معارف و علوم یقینیه و مکاشفات و
مشاهدات همه بالهام و اعلام است و از مراتب علوی و روحانی و مشهد مقربانست
شیخ عطار چون برون رفت از تو حرص اینك درآمد جبرئیل • چون درآمد در تو دین
اینك برون شد اهرمن • چون باب الابواب در سیر رجوعی که سیر الی الله و طریق
مکاشفه مراد است توبه و رجوع بجانب حق است فرموده که توبه متصف کردد در آن دم
شود در اصطفا از اولاد آدم یعنی بدانکه در طریق الی الله و سیر رجوعی اول مقامی که
سالك سایر عبور بران می نماید مقام توبه است و در اصطلاحات صوفیه توبه را
باب الابواب میخوانند زیرا که اول چیزی که طالب سالك بسبب و وسیله آن چیز
بمقام قرب حضرت خداوندی وصول می یابد توبه است و توبه بحسب لغت رجوع است
قال الله تعالی ثم تاب علیهم لیتوبوا یعنی حق تعالی بمحض تفضل و انعام بایشان باز گشت

علی قلبی و انی استغفر الله فی کل یوم سبعین مرة اشاده بر این معنی است پیغمبر علیه
که بتوبه متصف کردد در ان دم یعنی در هنگام توجه بجانب علیین ابرار و شروع
در سلوك طریقت بتوبه که باز گشتن بجانب حق است و ترك ما سوی الله متصف کردد
و توبه صفت وی شود و ترك مخالفات بالکل نموده توجه قلبی و سری و روحی
بسوی مبدء حقیقی و وحدت اطلاقیه نماید و بسبب دفع وساوس مخالفات
در اصطفا و برگزیدگی و قبول از اولاد آدم صفی کردد و بحقیقت الولد سر ابیه
بظهور پیوسته کمالات آدمی ورا حاصل شود شعر شیخ عطار ای خلیفه زاده بی همت
باید در معرفت شو هم صفت • چون بعد از توبه از معاصی و مخالفات شرعیه
در سلوك طریقت البته ترك افعال مذمومه میباید نمود تا عروج بمعارج کمال
میسر کردد فرموده که زافعال نکوهیده شود پاك • چو ادریس نبی اید بر افلاك
پیش ارباب طریقت که سالکان راه حقیقت اند مقرر است که بمتابعت انبیا علیهم السلام
و ارشاد اولیا و اعتقادات صحیحه و اعمال صالحه و افعال مستحسنه و صفات محموده و
ارتکاب ریاضات و توجه تام و اعراض از بلاد جسمانی ترقی از عالم سفلی طبیعت
بمراتب علویه ارواح و عروج بر افلاك و مخالطه با املاك میسر نیست شعر شیخ عطار
رنج بردم روز و شب عمری دراز • تا بصد زاری دری کردند باز • تو بدین زودی بدان
در چون رسی • وز نخستین پایه بر سر چون رسی • فلهذا فرموده که ز افعال نکوهیده شود
یعنی پاك از افعال مذمومه مثل بر خوردن و بر خفتن و در پی شهوت بودن و
طلب دنیا و توقع جاه و حرمت نمودن و حرص بر جمع اموال و املاك و تحصیل
مشتهیات نفسانی که هر یکی بحقیقت بندی اند که روح انسانی را که طایر فضای ملکوت
علویت پای بند عالم سفلی طبیعی میکردانند و از اوج تجرد و قدس بحضیض
تعلق و الودگی مقید میدارند پاك و مبرا شود و بعد از رفع این موانع
مذکوره همچو ادریس علیه السلم بمعارج افلاك آفاقی و انفسی بر آید و چنانچه حضرت
ادریس بواسطه تطهیر بدن و نفس آزاد از افعال مذمومه غیر مرضیه از کثافت

از غیر حق منقطع شوید و روی بعالم تجرد آرید و قوم اصلاً اجابت نمی نمودند
بلکه ایذاء بلیغ حضرت نوح میکردند و آن حضرت بمتابعت امر الهی ترک آن دعوة
نمیفرمود و از آن ملول نمیگشتند و در دعوة خلق ثابت قدم بودند و هیچ نوع
تغیر در ایشان پیدا نمیشد شعر مولانا نوح نهصد سال دعوت می نمود دم بدم
انکار قومش میفزود جور و کفر نوحیان و صبر نوح نوح را شد صیقل مرآت روح
چونکه دعوت وارد است از کردگار با قبول و ناقبول او را چه کار کی شب مهتاب
از عوعو سگ سست گردد بدر را در سیر تگ ونظر کن که حضرت نوح به درگاه
حضرت عزشانه چگونه مینالید رب انی دعوت قومی لیلا ونهارا فلم یزدهم
دعائی الا فرارا یعنی دعوت قوم بلیل که باطن و غیب است و بنهار که ظاهر و شهادة
است کردم وچون ایشان از توحید حقیقی دور بودند از دعوت اینها را سبب
زیادتی تنفر گشت و اصلاً متابعت ننمودند و باوجود انحال حضرت نوح همچنان
در دعوة مجد بود و اصلاً ملول نمیگشتند سالک صادق نیز باید که بمتابعت حضرت
نوح در سلوک صراط المستقیم طریقت و مخالفت نفس و هوا بنوعی ثبوت قدم نماید
که اصلاً هیچ حال و هیچ وقت تغیری در حال وی پیدا نباید که اوایل صدیق
الی الله تعالی الف الف سنة ثم اعرض عنه ساعة فما فاته اکثر مما ناله شعر شیخ عطار
مرد باید کز طلب وز انتظار هر زمان در ره کند صد جان نثار نه زمانی از طلب
ساکن شود نه دمی آسودنش ممکن شود گر فرو استد زمانی از طلب مرتدی باشد
درین ره بی ادب چون سالک بعد از تبدیل اخلاق و اعمال سیئه بجد و ثبات
قدم در سلوک راه طریقت بمقامات سنیه قرب و توحید صفات کمال وصول
میابد فرمود که نماند قوت جزویش در کل خلیل آسا شود صاحب توکل
یعنی سالک سایر بمعارج و مدارج عروج چون از اعمال و افعال و صفات سیئه
عبور نمود و در سلوک صراط المستقیم طریقت ثابت قدم و صاحب تمکین شد
و بر او منکشف گشت که فاعل مختار غیر از حق نیست قدرت جزوی که سالک بخود میشو

پای عزرائیل آمد در میان بر سر آن آتش آمد جبرئیل گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
من نکردم سوی او آن دم نگاه زانکه بنده راهم او مدخل آله چون بپیچیدم سر از جبرئیل من
کی دهم جان را بعزرائیل من در دو عالم کی دهم من جان بکس تا که او گوید بجان اینست و بس
وحقیقت توکل بیرون آمدنست از رؤیت وسایط و اسباب بکلی بلکه حقیقت آن آنست
که بداند حضرت حق را در فعل و صفت هیچ شریکی نیست و شرکت خود و غیر را در فعل
و قدرت و جمیع صفات از میانه محو کرد اینست امانت صفات و افعال از ابصاحب
امانات که خواست باز گذارد و غیر وجود را در میان نه بیند مولانا روم هست ایازت
سایه در کوی تو گم شده در آفتاب روی تو من درین معرض چرا آمد پدید من که
باشم یا کجا ایم پدید ونتیجه ابرهیم پیغمبر علیه السلام بخلیل از انجهة کرده شد که حق
جمیع اجزاء صورت وی تخلل گشته وبتعیین وی متعین شده و هر فعل و هر صفت که
از وی صادر می شود هم حق میکند چه بی هستی حق ابرهیم عدم است یا آنکه خلیل
بمعنی فاعل باشد یعنی ابرهیم متخلل و ساری در جمیع مظاهر الهیه زیرا که بعد از
فنا از خودی ابرهیم علیه السلام قائم بحق گشته است و جمیع صفات که ذات الهی را ثابت است
در خود شاهده نموده و چنانچه هویت حق را در جمیع اشیا سریان است بسبب اتحاد
مظهر و ظاهر او را نیز سریانست شعر قد تخللت مسلک الروح منی و به سمی الخلیل
خلیلا چون آثار تحقق سالک بمقام فنا و صفات انسلاخ اوست از صفات خود
ظاهر شدن بصفت خواست حق فرمود که ارادت با رضای حق شود ضم رود
چون موسی اندر باب اعظم یعنی ارادت و خواست سالک سایر بجانب حق
رضای حق منضم شود و اصلاً غیر رضای حق در هیچ امری طلب نماید و ارادت
خود را از میانه بردارد و در جمیع اقوال و افعال نظرش بر رضای الهی باشد بحظ
نفس خود و ارادت و رضای او در ارادت و رضای حق محو و متلاشی گشته خواست
الهی خواست او شده باشد قوله تعالی ارجعی الی ربک راضیة مرضیة اشارت
با بنا رفت بر آنکه سیر رجوعی مشروط برضاست و با نتفاء شرط انتفاء مشروط

پرسیدند که بنده کی بمقام رضا رسد فرمود که اذا سرته المصیبة کما سرته النعمة یعنی
وقتی رسد که در مصیبت و بلا چنان فرحناک و خوشدل باشد که در هنگام نعمت و رود
خوشدل است ابی محمد رویم قدس سره میفرماید که رضا آن است که استقبال احکام الهی بفرح
و شادمانی نمایی و میان مکروه و مرغوب فرقی ننهی مولانا روم کو مرادم را مذاق شکر است
نامرادی بی مراد دلبر است • ناخوش او خوش بود بر جان ما • جان فدای یار دل رنجان ما
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش • بهر خوشنودی شاه فرد خویش • شیخ جنید قدس سره
فرمود که الرضا رفع الاختیار یعنی رضا آن است که این کس اختیار خود را ما بین مرتفع کرده باشد
و هرچه حق برای وی خواسته باشد بدان راضی بود نقل است که بشر حضرت امام حسین علیه
الصلوة والسلام گفتند که اباذر فرموده است که نزد من درویشی بهتر از توانگری و بیماری بهتر
از تندرستی است امام فرمود که رحمت بر اباذر باد فاما من میگویم که هر که کار خویش با
خدا گذاشت هرگز تمنی نکند الا آن چیزی را که خدا از برای وی اختیار فرموده است شیخ ابو
تراب نخشبی رحمة الله علیه فرمود که بمرتبه رضا نمیرسد کسی که دنیا را در دل وی مقداری
و وقعی بوده باشد نقلست که عتبة الغلام رحمة الله علیه یک شب بپای ایستاده بود تا
وقت صبح همین میگفت الهی اگر ما را عذاب میکنی ترا دوست میدارم و اگر رحمت کنی هم
ترا دوست میدارم شعر مولانا روم عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد • ای عجب من عاشق این
هر دو ضد • والله از زین خار در بستان شوم • همچو بلبل زین سبب نالان شوم • این بدی
گر تو کنی در خشم و جنگ • با طرب تر از سماع بانگ چنگ • این جفای تو ز دولت خوبتر
وانتقام تو ز جان محبوبتر • عاشقی زین هر دو عالم برتر است • بی بهار و بی خزان سبز و تر است
و علامت رضای حق از بنده آن است که بنده از حق راضی باشد که رضی الله عنهم و رضوا عنه
آورده اند که شاگردی از استاد خود پرسید که بنده میداند که حضرت حق از وی راضی است
یا نمیداند استاد فرمود که نمیداند چه رضای حق امر غیبی است شاگرد که سوال نموده
بود گفت که بنده رضای حق در حق خود میداند استاد گفت که چگونه میداند شاگرد
گفت که هرگاه بنده خود را از حق راضی می یابد باید که بداند که حق از او راضی است

چون تو بود و از غیر حق برتافتی نفد اسرار توکل یافتی این بنا را مرکب معنی امدنیات مود باید
بود او را در حیات و بنا برین تقریر که سیر عروجی و رجوعی گفته شد مناسب آن بود که اول
رضا فرمودی بعد از آن توکل فاما در انجمل چون ترتیب زمان ظهور انبیا علیهم السلام و ع
داشته است هر صفت که بهر یکی از این انبیا که ذکر کرده است صفت اتم و اکمل و اتم شده قطع
نظر از ترتیب مراتب صفات نموده ذکر فرموده است چون بعد از رفع تعین قدرت
رفع صور علم جزوی در علم کلی بتسلیم و یتلوا الشاهد محقق میکرده سفر موده که
در علم خویشتن یابد رهایی چو عیسی نبی گرده نمایی یعنی بعد از فناء قدرت و ارادت
بنده در قدرت و ارادت حق از علم جزوی خویشتن رهایی یابد و علم او در علم کلی الهی محو
گردد و مشهود وی شود که غیر حق را نه فعل است و نه صفت و نور علم و صفات الهی است که
در دوازن مظاهر و مجالی تابان گشته است و همچو عیسی مریم علیهم السلام متحقق باسم العلیم که امام ائمه
اسماء ذاتیه است گشت از نبی ای ذاتی کثرات و تعینات که مستلزم جهل بود به بلندی ایمان
توحید صفاتی که مرتبه علم کلی حق است وصول یابد و مظهر علم الهی گردد شعر حضرت نوربخش
بود علم او علم بی شبها بلاهوت و ناسوت و ارض و سما بود علم و علم بی حد و حد بقدرت
عالم ازل تا ابد آثار و اخبار و آیات که دلالت می نماید بر تحقق حضرت عیسی علیه السلام باسم
العلیم بسیار است مثل تو لدا حضرت شیخ جبرئیل که مظهر علم و حیات است و آنکه از بطن مادر
چون متولد شد فرمود که لا تحزنی قد جعل ربک تحتک سریا و در مهد سفر موده که
اتانی الکتاب و جعلنی نبیا و با سوابق و سوابق سفر موده که و انبئکم بما تاکلون و ما
تدخرون فی بیوتکم و دیگر از فواید مرغ همچو طالیه که سالک بسبب آن طیران بعالم
قدس توحید می نماید تقلید و اخلاق ردیه و احیای سوفی مقبره جهل بحیوة طیبه
علم باذن حق بدان که تعلق علم الهی باینکه در هنگام وجود ثبت شخص نبیا او کان او و
فلان خرق عادت از او حاصل خواهد بود و حکم حق بر طبق آن علم عبارت از آن
خواست شعر سید حسینی خالقی کز علم غیب آید پدید • جو بذوق اهل عرفان شنید
جهد میکن تا ز خود یابی اثر • واجب این علم است گر داری خبر علم و صورت هست آب گل است

که حضرت حق بتجلی ذاتی براو متجلی شود وسالک جمیع ذوات اشیا را در پرتو
نور تجلی ذات احدیت فانی یابد و تعینات عدمی وجود نفنای در توحید
ذاتی مرتفع شود که انک میت وانهم میتون وهیچ شی را بغیر حق وجود نه بیند
و وجود اشیا را وجود حق داند و در دیدهٔ حق بین عارف کل شی هالک الا وجهه
جلوه گری نموده بجز وجود واجب موجودی دیگر نه بیند و خیال غیریت نزد وی
محال گردد شعر مولانا روم دان نماید این حقایق را تمام • کر بدین خانان بود همش
خرام • چشم من چون دید روی ان قباد • کثرت اعداد از چشم فتاد • این جهان
منظر محشر بود • گرد و وافور شود • هی زجه معلوم کردد این
زبعث • بعث را جو کرکن اندر بعث بحث • شرط روز بعث اول مردن است •
زانکه بعث آن مرده زنده کردن است • و با صطلاح این طایفه محو عبارت ازین
فنات و مناحب این مقام جمیع ذوات و صفات و افعال اشیا را مضمحل و
متلاشی در اشعهٔ ذات و صفات و افعال حق بیابد فا هند او بود که دهد
یکبارهٔ هستی را بتاراج یعنی در فنا افعال و صفات اگرچه افعال و صفات
اشیا را محو و منطمس یافته بود در نهایت کار هستی وجود اشیا را که نمودی
داشتند یکباره یعنی بالکل بتاراج دهد و نیست گرداند و تمامت کثرات و تعینات
فانی کردند و بعدم اصلی راجع شوند و هیچ شی را وجود نماند و کل من علیها فان
در نظر عارف ظاهر گردد شعر مولانا چون انای بنده شد لا از وجود • پس چه
ماند تو بیندیش ای جحود • چون مبدل گشته اند ابدال حق • نیستند از خلق بر
گردان ورق • توی تو در دیگری آمد دفین • من غلام مرد خود بین چنین • قبله
وحدانیت دو چون بود • خاک مسجود ملایک چون شود • در نوا ادم یعنی این
ساز را • چون بمیری مرگ گوید راز را • چون غایت کمال کاملان و واصلان مختتم
بمقام محمود محمدی است علیه السلام فرموده که در این و در پی احمد بمعراج یعنی سالک سایر
بعد ازان که شعله هستی را بتاراج نیستی داده باشد و در پی احمد که محمد است و

ابتداء ترقی می شود و بعکس سیر اول که سیر نزولی بود میرود تا بنقطهٔ اول که
مرتبهٔ احدیت است وصول مییابد و قوس نصف عروجی دایره با تمام رسیده
نقطهٔ اخر بنقطهٔ اول متصل میشود و قوسین من بهم آورده دایرهٔ وجود تمام
میکرده و اول عین اخر و اخر عین اول می شود بدانکه چنانچه نقطه احدیت باعتبار
تنزل مبدأ و باعتبار ترقی منتهاست مرتبهٔ انسان باعتبار تنزل نقطهٔ منتها و باعتبار
ترقی و عروج مبدأ است و بحقیقت مبدأ و منتها حق است که منه بدا و الیه یعود و
این ترقی و عروج جز از انسان کامل حاصل نیست چه باقی افراد نوع انسانی در
برازخ مقید اند و بمرتبهٔ کمال حقیقی که مقام فنا در توحید است وصول نمیتوانند
یافت و عروج بر معارج مراتب کمالات تا نهایت و وصول بمقام احدیت که غایت
روش کاملان است موقوف بشرایط بسیاد و مشتمل بر منازل بشمارات اول
قابلیت مقام ولایت و ارشاد شیخ کامل مکمل و توبه و تبتل و نفی خواطر و ذکر و فکر
و توجه دایمی و رضا و توکل و تسلیم و تجرید و تفریط و تصفیه و تجلیه و فتوت
و صدق و یقین و سکینه و محبت و شوق و ذوق و مکاشفه و مشاهده و سکر
و صحو و انفصال و اتصال و فنا و بقا و جمع و جمع الجمع و این مقام اتحاد قطره و
دریاست و اتصال نقطهٔ اخر باول چنانچه فرموده که رسد چون نقطهٔ اخر باول یعنی
چون فنا وجود مجازی سالک سایر در وجود حقیقی حق حاصل شد نقطهٔ اخر که
تعین انسان کامل است بنقطهٔ اول که احدیت بمقام اطلاق است متصل گردد و ثنایت
رب و مربوب مرتفع شود و غبار غیریت بتموج دریای وحدت فرو نشیند و غیر
حق مطلقا نماند شعر مولانا بعد ازان کوید خم منصور دار • تا شود بر دار نهمت
او سوار • تا چنین سر در جهان ظاهر شود • مقبل الله جنت وجود نا مر شود • بنیاد ندا
در ره خورشید فنا • بنید اندر قطرهٔ کل بحر را • چون شدی بخود هر انچه تو کنی • ما
رمیت اذ رمیت ایمنی • هر ابرکش ان رسول خو شخرام • رخ مو تو قبل موتو یا کرام •
در انجا نه ملک گنجد نه مرسل یعنی در ان مقام اتحاد قطره با دریا و ارتفاع غیریت

انبیاء الله پس هر دو وری ولی فانی است نا فانیست از ما بقی دایم است. دست زن در
دامن هر که ولیست خواه از نسل عمر خواه از علی است. مهدی هادی ویست ای راه
جو هم نهان و هم نشسته پیش رو. و علی اسمی است از اسماء الهیه و در جمیع ادوار
تقاضای مظاهر میکند فلهذا ولایت باقی است اگر چه نبوت مختتم است و از جهت
شیخ درین ابیات تحریض میفرماید در سلوک که صراط المستقیم طریقت بخصوصیات
صفات هر یکی ازین انبیای مذکوره یعنی بصفت غالبه کل واحد از ایشان متصف
شود بفنا و فانی و بمعراج بقاء بعد الفنا که مقام فرق بعد الجمع است بمتابعت
حضرت محمدی علیه السلم متحقق گردد و بتوحید اطلاقی که عبارت از عدم تقید باطلاق
و تقید است که کمال مرتبه ولایت است واصل شود و بی تو و بی تو عین هر دو باش چون
نبی و ولی در مقام لی مع الله بمرتبه اتحاد پیوسته اند اشارتی باشتباه بینهما نموده
فرموده که تمثیل درین تمثیل شیخ اشاره بآن میفرماید که ولی غیر نبی است که استفاده
انوار ولایت و کمال از نبی نماید زیرا که اگر چه مبداء نبوت نبی ولایت است یعنی ولایت
خود چه ولایت نبی افضل از نبوت اوست فاما مبداء ولایت غیر نبی نبوة است و میان
نبی و ولی عموم و خصوص مطلق است چه هر نبی میباید که ولی باشد فاما هر ولی لازم
نیست که نبی بود مثل اولیاء امت محمد علیه السلم که ولایت بدون نبوت دارند چون
مبداء ولایت غیر نبی چنانچه اشارت رفت نبوت است فرموده که نبی چون آفتاب آمد
ولی ماه مقابل گردد اندر لی مع الله بدان که نبوت واسطه و برزخ است میان ولایت
و رسالت چه نبوت اخبارات از حقایق الهیه یعنی معرفت ذات و صفات و اسما
و احکام الهی و این اخبار دو قسم است یکی اخبارات از معرفت ذات و صفات و اسما
و این مخصوص ولایت است خواه از نبی بظهور آید و خواه از ولی و دوم جمیع آن اخبار
است با تبلیغ احکام شریعت و تادیب باخلاق و تعلیم حکمت و قیام بسیاست و این
مخصوص برسالت است و این نبوت تشریعی می نامند و اول را نبوت تعریفی و نبوت
تشریعی مختتم بختم رسالت گشته فاما تعریفی که لازم ولایت است باقی است و ولایت

د متقلد امر بنده شود و حافظ و ناصر وی گردد تا او را بدین مرتبه که نهایت
مقام قرب و تمکین است برساند و در اصطلاح صوفیه ولی کسی را می نامند که
بموجب و هو یتولی الصالحین حضرت حق متولی و متعهد و حافظ وی گشته از
عصیان و مخالفت او را محفوظ دارند تا نهایت کمال که مرتبه فنا جهة عبدانی و بقا
جهة ربانی است وصول یابد و باین مفهوم لفظ فعیل بمعنی مفعول است و بتوی اند
بود که ولی فعیل بمعنی فاعل باشد بجهة مبالغه و ماخوذ از تولی و تقلد و
تعهد بنده بود عبادت و طاعت حق را بر توالی و متابع نبوی که هیچ مخالفت
و عصیان در ما بین آن عبادات متخلل نگردد و ولی غیر مجذوب مطلق بباید
که باین هر دو صفت متحقق باشد یعنی علی الدوام قیام با دا حقوق الله نماید
و در حفظ حضرت حق باشد تا نفس و اصلا اقدام بمخالفت و عصیان نتواند نمود
و بحکم احاطه و اشتمال که ولایت راست مظاهر وی سه نوع اند یکی اول غیر نبی
مثل اولیاء امت مرحومه محمدی علیه السلم دوم نبی غیر رسول همچو انبیای بنی اسرائیل
که بر دین و ملت حضرت موسی بودند سوم رسول مانند ابرهیم خلیل و موسی و عیسی
و خاتم انبیا صلوة الرحمن علیهم و رسول اعلی از ولی فقط است و نبی اعلی از ولی
فقط است چه رسول ولایت و نبوت با رسالت دارد و نبی ولایت و نبوت دارد
و رسالت ندارد و ولی ولایت دارد و نبوت و رسالت ندارد و آنچه در کلام اکابر
آمده که الولایة افضل من النبوة این معنی دارد که نبی ولایت که جهة قرب وی است
با حق افضل و اعلی از جهة نبوت اوست که اخبار و انبا خلق است زیرا که ولایة
جهة حق ازلی ابدیست و هرگز منقطع نمیشود و نبوت جهتی است نسبت با خلق
و منقطع است و آنچه از بعضی منقولست که الولی فوق النبی و الرسول بهمین معنی
دارد که جهت ولایت شخص واحد که نبی و رسولست بلندتر از جهة نبوة و رسالت
خود است نه آنکه ولی که تابع نبی و رسول است اعلی از نبی است زیرا که تابع در آن
چیز که تابع است هرگز بمتبوع نمیرسد چه اگر برسد تابع نباشد و چون مرجع و ماخذ

دل بجاشت• دست در وی زد چو کور اندر دلیل• تا بدو بینا شد و جست و جلیل
مقابل کرده اند لی مع الله یعنی ولی در مرتبهٔ کمال نورانیت که مقام لی مع الله وقت
لا یسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل است مقابل و مماثل نبی شود در ولایت جهة در
وحدة اطلاقی که کثرات و اثنینیت و غیریت را دران مرتبهٔ مجال نیست و یعنی بی
ورنگی که مستلزم دو بی بود برنگ وحدة بر آمده است و همه یکی شده و بحکم کما بدأکم
تعودون معاد عین مبدء گشته چنانچه در مبدء کان الله ولم یکن معه شیء بود
و در معاد بحکم کل شیء هالك الا وجهه در نظر عارف واصل صاحب شهود
والان کما کان جلوه گری نموده غیر حق در دار دیاری نماند و نمودی بود که
بحسب ظهور وحدة در صورت کثرت نموده می شد در سطوت تجلی وحدة
ذات بعد تیت اصلی و هستی فانی باز گردد و تضاد و تقابل اسمائی که از اختلاف
صفات ظاهر شده بود از ما بین مرتفع گشته مهروب عین مرغوب آید شعر مولانا
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد• موسی با موسی در جنگ شد• چون به بیرنگی رسی کان
داشتی• موسی و فرعون دارند آشتی• ای عجب این رنگ از بیرنگ خواست• رنگ
با بی رنگ چون در جنگ خاست• چون گل از خارات و خار از گل جدا• هر دو در جنگند
اندر ماجرا• یا نه جنگست از برای حکمتست• همچو جنگ خر فروشان صنعت است
یا نه این است و نه آن حیرانیست• گنج باید جست این ویرانیست• و لفظ مقابل بمناسبت
ذکر ماه و آفتاب فرموده است و درین محل مقابل یعنی مماثل و مشابه مراد است که بواسطهٔ
غایت قرب حاصل شده نه مواجهه که بسبب نهایت بعد میان ماه و آفتاب واقع
چون تنبیه فرمود که ولی در مقام فنای فی الله که لی مع الله وقت اشارت بدان است
بکمال ولایت نبی وصول می یابد و اثنینیت و غیریت از ما بین مرتفع می شود در
مرتبهٔ بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو اشارت بتمایز بینهما نموده میفرماید که
نبوت در کمال خویش صافی است ولایت اندر و پیدا نه مخفی است چون غرض از ایجاد
موجودات معرفت است که کمال آن مخصوص نوع انسانیت و معرفت حقیقی یقینی

و صفای فطری مخصوص خواهد بود وان شخص مسمی به نبی است و بجهة ولی
که با حق دارد که جانب ولایت اوست اخذ معارف علوم و احکام از حق می نماید
و بجهتی که با خلق دارد که جانب نبوت اوست بخلایق میرساند چون ولایت انبیا
محض موهبت است که بوسیلهٔ کسب و عمل برایشان فایض است فرمود که نبوت
در کمال خویش صافی است یعنی چون قوه نبوت بحسب قوه ولایت است و تا زمانی
که ولایت بکمال نمیرسد نبوت ظاهر نمیشود و ازین جهة فرموده اند که نهایت
الولایة بدایة النبوة چه تا از مبدء فیاض استفاضه علوم و احکام نماید بدیگری
نتواند رسانید پس نبوة بحسب کمالی که لازم ذاتی اوست مستلزم صفای تام فطری
و مثال آینه مصفای پاك و روشن است و صورت ولایت که قوت تصرفاست در خلق
بحی در مرات نبوة ظاهر و پیدا است و پنهان نمیتوان داشت بلکه اظهار معجزه که آثار
کمال ولایت نبی است واجب است تا شاهد عدل بر صدق دعوی نبوة انبیا باشد
چه اگر انبیا موید بمعجزات نباشند قبول قول انبیا واجب نشود و در دعوی نبوة
صادق از کاذب تمیز نکرده و لهذا در تعریف نبی علما فرموده اند که النبی من
ادعی النبوة و ظهرت المعجزات علی یده و معجزه امریست خارق عادت که از مدعی نبوت
صادر شود و دیگران را از اتیان بمثل آن امر عاجز کرده اند تا معلوم گردد که تصرف
او بحجات و فرستادهٔ خدایست و در تبلیغ احکام واسطه است میان حق و خلق
و او را صادق القول دانسته و به نبوت وی متبرك شده هرچه در امور معاش و معاد
فرماید بحق متابعت تقلید برسانند و حکم و مصالح که در ضمن ارسالات بظهور
بپیوندد چون ولایت ولی که غیر نبی باشد مسبوق بریاضت نفس و مجاهدات و تبدیل
اخلاق و تصفیهٔ قلب و کسب و تعمل و انقطاع است فرمود که ولایت در ولی پوشیده
باید ولی اندر نبی پیدا نماید چون ولی غیر نبی کمالات معنوی و ولایت بحسب سعی
و اجتهاد و تبدیل اخلاق و اوصاف بمعاونت و ارشاد مرشد کامل حاصل میکند
فلهذا علما در تعریف ولی فرموده اند که الولی هو العارف بالله و صفاته حسب ما

واعمال واقوال اند و بسبب صفای تام فطری وقوت استعدادی که دارند من عند الله
موید بعصمت اند وحق تعالی ایشانرا بجهت دعوت خلق فرستاده ومرا بنا اظهار معجزات
وتوجه خلایق بجانب ایشان اصلا موجب بعد از رب رحیم وانحراف از صراط
المستقیم نمیتواند شد که لا تبدیل لخلق الله شعر مولانا گر هزاران دام باشد هر قدیم
چون تو با مایی نباشد هیچ غم • چون عنایات بود با ما مقیم • کی بود بیمی از آن دزد لئیم
فلهذا فرموده که ولایت در ولی پوشیده باید یعنی ولی میباید که ولایت را که قرب بنسبت
بحق است مخفی دارد واظهار نکند ودر مقام نسبی مع علی مثبت خود متمکن باشد
وافعال را بخود منسوب ندارد وتصرف که فضل حق است بحق باز گذارد وخود را در
میان نیارد تا مراین کمالات معنوی که بسبب تزکیه وتصفیه باوی جلوه گری نموده
بوده بظهور صفات نفس ازو محجوب نگردد واز مراتب قرب شاهد تنزل ننماید
ولی اند رنبی پیدا نماید یعنی چون نبی مرسل من عند الله بجهت دعوت خلق است بجانب
حق وشاهد عدل بدعوی رسالت نبی معجزه است که از آثار ولایت در نبی پیدا
نماید یعنی اظهار ولایت وتصرف نبی را لابد است بعضی پنهان نمی شاید داشت
والا خلق ملزم بنبوت وی نباشند وقبول دعوت بر ایشان واجب نشود چون ولی
داوصول بمراتب ولایت وکمال بمتابعت حق میسر میگردد فرموده که ولی از نبی
چون قدم اند نبی را در ولایت محرم آمد یعنی ولی چون متابعت وپیروی نبی
فرموده ودر ستر وصحو وقبض وبسط قدم سعی واجتهاد در طریق انقیاد ثابت وراسخ
داشت ودر ظاهر وباطن واقوال وافعال واعمال از متابعت تجاوز ننمود وما مور
بجمیع اوامر بوده از مناهی باز ایستاد ودر شریعت وطریقت قدم وهم از نبی شده هر آینه
چنانچه نبی بمقام محبوبیت وصول یافته ولی نیز بسبب حسن متابعت از مقام
محبی بمقام محبوبیت رسد چه خاصیت محبوبیت از نبی در ولی بواسطه تبعیت
سرایت مینماید وهر آینه ولی محرم ولایت نبی وقرب وی میگردد چنانچه حضرت
رسالت علیه الصلوة والسلام فرموده که علی منی وانا منه خلقت انا وعلی من نور

قطب الاقطاب اند واوتاد چهار تن اند که چهار رکن عالم بایشان قایم است و
بدلا هفت تن اند که ایشانرا امناء الله میگویند ونجبا چهل تن اند که ایشانرا
رجال الغیب مینامند وپست ترین مرتبه از مرتبه اولیا مرتبه نقباست وایشان سیصد
تن اند وایشانرا ابرار مینامند واین طوایف مذکوره الی یوم القیام خواهند بود
وهرگز عالم ازین کاملان خالی نیست وبلا وعنا از خلق عالم ببرکت ایشان منع
میگردد شعر تو اگر دیده احول نبودی • حدیث اخو واول نبودی • ترا از صحبت خود
کار خام است • وگرنه ظاهر وباطن کدام است • ودر آفرینش نظر الهی بر این جماعت است
وباقی خلایق بطفیل ایشان مرحوم بوجودند چون بمحبت کامل که واسطه است
میان حق وخلق وصول بمقام کمال میسر میگردد فرموده که زان کنتم تحبون باید
اوراه بجلوتخانه یحببکم الله اشارت بایت کریمه است که قل ان کنتم تحبون الله
فاتبعونی یحببکم الله حضرت عزه عز شانه میفرماید که بگو ای محمد که اگر شما خدا را دوست
میدارید متابعت من که محمدم وفرستاده خدایم نمایید واز فرموده من تجاوز ننمایید
تا بسبب محبت من خاصیت محبوبی در شما سرایت نماید وچنانچه من محبوب الهم
شما نیز بواسطه مناسبت محبوب خود گردید وخدا شما را دوست گیرد وبحکم فاذا
احببته کنت سمعه وبصره بمرتبه کمال وصول یافته بمقام ولایت نبی که توحید ذاتی است
که لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل برسید ومظهر کمالات محمدی علیه السلام گردید
شعر شارح از محبت گرد داو محبوب حق • گرچه طالب بود شد مطلوب حق • شد محبت باعث ظهور
از اعتدال • بی محبت نیست عالم را کمال شعر مولانا از محبت نارها نوری میشود • واز محبت دیو
حوری میشود • از محبت خارها گل میشود • واز محبت سرکها مل میشود • شعر شارح
آفتاب عشق چون تابنده شد • بنده خواجه گشت وخواجه بنده شد • زان کنتم تحبون
باید اوراه یعنی محب حق وعاشق مطلق چون دانست که طریق حصول مطلوب که
وصال محبوب است منحصر در متابعت حضرت نبی علیه السلام است ودر متابعت اقوال

بود تابع ولی از روی معنی بود عابد ولی در کوی معنی یعنی چون ولی بمقام
ولایت که مرتبهٔ فنا فی الله است رسید و تعین وی که مستلزم تبعیت و عبودیت بود
در تجلی احدی محو و مستهلك شد مادام که دران سکر و استغراق باشد باتفاق
همه تابعیت و عبودیت بحسب صورت از و مرتفع است فاما از روی حقیقت و معنی
چون اینمرتبه کمال و اتصال او را بواسطهٔ این متابعت و عبادت حاصل شده است
در آنوقت که حصول آن معنی میسر است یعنی تابع و عابد از روی معنی در کوی معنی
عین ثابته او متنفی این معنی است نه از روی صورت چه بحسب صورت اثنینیت و
غیریت بالکل محو و متلاشی است و تابع و متبوع و عابد و معبود را لا اقل از غیریتی
چاره نیست شعر مولانا شرع بهر زندگان و اغنیاست • شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آنگروهی کز فقیری بی سرند • صد جهت زان مردگان فانی ترند • مرده یکرو مات است فانی دو
کرند • صوفیان از شش جهت فانی شدند • مرگ یك قتل است وان شش صد هزار • هر یکی
را خون بهای بی‌شمار • گرچه کشت این قوم را حق بارها • ریخت بهر خون بها انبارها •
همچو جرجیس اندهرینك در بلا • کشته گشته زنده گشته شصت بار • و بعد از فنا از دو
حال خالی نیست یکی آنکه بالکل مسلوب العقل شده در آن سکر و بیخودی بماند و این
طایفه را مجذوب مطلق می‌نامند و ایشان معاف و ترخان حق اند و قلم تکلیف
بر ایشان نیست چه تکلیف بر عقل است و ایشان مجانین حق اند و انکار ایشان هم نمی
توان نمود و اقتدا بر ایشان هم نمی‌شاید کرد که لا یقتدی بهم و لا ینکر علیهم شاعر
گفته اند این قوم ترخان خدا کی بود انکار ایشان خود روا محتسب انکار ایشان گر کند
غیرت حق در دمش پیر کند رو بصدق دل بجز ایشان نظر منکر و تابع مشو ای
بیخبر و باصطلاح محققان صوفیه این طایفه را کامل نمی‌نامند چه ایشان در مقام
سکر و فنا و جمعند و مرتبه کمال بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو و جمع الجمع است که منتها
ختم محمدیت علیه السلم و سالکان مقام جمع و استهلاك برده و دران ترعند فلهذا

ذات نماند و بر خواص اعمال و اخلاق و اوصاف کما ینبغی اطلاع یافته از جمع
و فنا بمرتبهٔ فرق الجمع و بقا بیاید و بر طبق اول از نهج متابعت و عبودیت تجاوز
ننماید و در منزل برزخ الفرق و الجمع مقام ساخته بوراثت قایل اللهم ارنا الحق
حقا و ارزقنا اتباعه و ارنا الباطل باطلا و ارزقنا اجتنابه مقتدای راه نمای
خلق تواند کرد و مرتبهٔ خلافت یافته هادی الخلق الی الخالق و حجة الحق علی الخلق
باشد فلهذا فرمود که ولی آنکه رسد کارش باتمام یعنی کار ولی که بمقام ولایت نبی
و وصول حاصل کرده وقتی تمام شود و لایق خلافت نبی گردد که چنانچه از مرتبهٔ تعین
و تقید که آغاز و مبدء سیر عروجی و رجوعی است بمتابعت و عبودیت در طریق
سیر الی الله و فی الله بانجام که مقام اطلاق و جمع است رسیده بود جهت تکمیل
ناقصان از مرتبهٔ انجام که اطلاق است بسیر بالله عن الله الی الله باز بمرتبهٔ آغاز و
تعین و تقید آید و همچو اول در مقام عبودیت و متابعت باشد شعر شارح
با همه قربی که دارد با خدا • از دیانت نیست یکدم او جدا • زانکه هر کو مقتدای راه شد
واز بد و نیك جهان آگاه شد • گر نباشد در عمل ثابت قدم • چون رهاند خلق را از دست
غم • مقتدا چون در ریاضت قایم است • تابعش را میل طاعت دایم است • زانکه باشد
تابع اعمال پیر • هر مریدی صادق از صدق ضمیر • دیگر آنکه شان حق بی غایتست •
هر زمانش نوع دیگر آیت است • چونکه معروفست بی حد لاجرم • معرفت بی غایت آمد نیز هم
عمرها گر او ریاضت میکند • روز و شب را صرف طاعت میکند • دم بدم شد
جمال او دیگر او • لاجرم دیگر بود در جستجو • حال پیغمبر نگر با این کمال • فاستقم بود خطاب
از ذو الجلال • رهنمای خلق این کامل است • که خود تعلق بجانان واصل است • چون از
جواب سوال اول که پرسیده بود که مسافر چون بود ره رو کدام است فارغ شده بود
که جواب سوال ثانی این سوال ثانی اشارتست بانچه سایل در مصرع دوم نموده
بود که گوا گویم که او مرد تمام است اکنون شروع در جواب آن نموده میفرماید که
کسی مرد تمام است کز تمامی کند با خواجگی کار غلامی در اصطلاح محققان صوفیه

چون کمال حقیقی فی نفس الامر آن است که از مرتبهٔ اطلاق و سکر بمقام تقیید و صحو
تنزل نماید تا ارشاد مسترشدان تواند نمود فرمود که پس تمامی که ببرید او مسافت
ننهد حق بر سرش تاج خلافت یعنی بعد از آنکه سالک طریق وصول قطع مسافت
نمود مسافت در لغت بعد است یعنی بعد و دوری که میان بنده و حق بواسطهٔ بود
کثرات و تعینات واقع است بطریق تصفیه و تجلیه و نفی خواطر و خلع لباس صفات
و تبدیل و تنویر اخلاق و اعمال جمیع آن منازل که ارباب تصفیه تعیین فرموده اند
که در منازل السائرین مفصل است طی نمود و آن راه دور و دراز برید و وصول حاصل
نموده باصل حقیقت واصل گشت و سیر الی الله و فی الله تمام شد و از خودی محو و
فانی گشته ببقای احدیت باقی گشت و سزاوار خلافت آمد چه خلیفه بر صورت مستخلف
میباید که باشد و او بتجلی ذات متحقق شده مظهر جمیع اسما و صفات الهی گشته است
لاجرم حق تعالی چون او را بدین مقام قرب تمکین مخصوص گردانید تاج خلافت و
کرامت بر سر وی نهاد او را از مرتبهٔ اطلاق بمقام تقیید بجههٔ تکمیل دیگران روانه کرد
شعر مولانا طلع شمس آی آکراسکندری • بعد از آن هرجا روی نیکوفری • بعد از آن
هرجا روی مشرق بود • شرقها بر مغربت عاشق بود • گاه خورشید و گهی دریا شوی •
گاه کوه قاف و گه عنقا شوی • تو نه آن باشی نه این در ذات خویش • ای فزون از وهمها
وز بیش بیش • و اطلاق خلیفه بر انسان وقتی واقعی باشد که بدین مقام متحقق شود
فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین اشارت باین معنی است چه علت
غائی ایجاد که معرفت است موقوف بدین تسویه و نفخ روح است و اگر کمل را این معنی میسر
نبود باب معرفت کامله مسدود بودی چون بحکم تا نمیری کی شناسی از تو حصول
مرتبهٔ کمال موقوف فنای خودی و تحقق ببقای الهی است فرمود که بقای یابد و بعد
از فنا باز رود تا بمقام او دیگر باره باز فنا در اینجا عبارت است از اضمحلال و تلاشی غیر حق است
در حق و محو موجودات و کثرات و تعینات در تجلی نور الانوار وجود حقیقی و یافت
حق بحق و در هنگام فنا از وجود مجازی خود و بالکلیه و بقا عبارت از آن است که بعد

پیغمبر تعیین فرموده از اقوال و افعال و احکام که متابعت آن سبب انتظام امور
معاش و معاد باشد و موجب حصول کمالات گردد و شامل احوال خواص و عام بوده
جمیع امت در آن شریک باشند چه شریعت مظهر فیض رحمانی است که رحمت عام است
و طریقت در لغت مذهب است و در اصطلاح سیرتیست مخصوص بسالکان راه
الله از قطع منازل بعد و ترقی بمقامات قرب و رفتن از حادث بقدیم یعنی سالک
راه حقیقت بعد از آن که از مقام فنا بمرتبهٔ بقا بیاید با وجود آن قرب و کمال باید که
شریعت را که دین و طریقت حضرت محمدیست صلعم شعار خویش سازد و همچنان که
ابتدا با مور شریعت متحقق بود در انتها نیز باشد و دقیقه فرو گذاشت ننماید تا لایق
خلافت و ارشاد تواند شعار آن جامه را میگویند که تن آدمی بآن پوشیده می شود
مانند پیراهن یعنی ظاهر خود را متلبس بلباس شرع سازد و طریقت را که روش خاص
ارباب قرب است از تبتل و انقطاع و اخلاص و توکل و تسلیم و رضا و تجرید و تفرید
و غیره دثار خود گرداند و دثار آن جامها را میگویند که بالای شعار بپوشند مثل
جبه و فرجی و غیرها یعنی بعد از آن که ظاهر را قیام باداء حقوق شرعی که بدان آدمی را باید
کمال بالکل عود و برهنه است نموده باشد باخلاق و ملکات فاضله مثل این صفات
مذکوره که سبب قرب بمبدا و وصول تام میگردد متخلق و متصف متحقق گردد و
در برزخ ربوبیت و مربوبیت و عبودیت و معبودیت گشته بلوازم جانبین قیام نماید و
از تکالیف شرعیه مفروضه اصلا عدول نجوید و تجاوز ننماید شعر مولانا جان
شرع و جان تقوی عارفست • معرفت محصول زهد سالف است • زهد اندر کاشتن
کوشیدن است • معرفت آن کشتها روییدن است • جان بی کندنی اندر برده • زانکه
مردن اصل بد نامرده • تا نمیری نیست جان کندن تمام • بی کمال نردبان نایی ببام • چنین
مرگ که در کوری روی • مرگ شد بلکه در نوری روی • چون نهایت سیر طریقت وصول
بمقام حقیقت است فرمود که حقیقت خود مقام ذات او دان شده جامع میان کفر و
ایمان حقیقت ظهور ذات حق است بی حجاب تعینات و محو کثرات موهومه

یعنی حقیقت آن است که کثرات وجود موهوم دارند در هنگام معلوم یعنی در ظهور
نور تجلی حق محو و متلاشی گردند و غیر حق نماند حقیقت عبارت از این مقام است که
مرتبهٔ ولایت و قرب است فلهذا فرمود که حقیقت خود مقام ذات او دان یعنی حقیقت
که مقام ولایت و ظهور توحید حقیقی عیانی است مقام ذات آن کامل است زیرا که وی
بعد از فنا از هستی مجازی خود که موجب احتجاب از حق بود ببقای ذات احدیت
متحقق گشته و جمیع موجودات را مظهر ذات خود دیده و غیر ذات خود را عدم محض
دانسته است چون در بقای بعد الفنا کامل مظهر جمیع اسما و صفات متقابله و
ظهورات متنوعه است فرمود که شده جامع میان کفر و ایمان یعنی آن کامل بنا بر آنکه
کفر از مقتضیات اسماء جلالیه است چه او در بقای بحق مظهر ذات الهی که مستجمع جمیع
اسما و صفات گشته و مجمع اسماء متقابله واقع است شعر شاعر هم کفر و هم ایمان منم •
هم سود و هم خسران منم • هم طاعت و عصیان منم • در عین غفران آمده • هم چشمه
حیوان منم • هم خضر جاویدان منم • هم موسی عمران منم • بر طور حیران آمده • هم نور و
هم پرتو منم • هم سایهٔ پیرو منم • هم راه و هم رهرو منم • تمییزه دان آمده • و میتواند بود
که مراد باین کفر حقیقی باشد که عبارت از فناست زیرا که کفر در لغت پوشیدن است و
فنا که محو هستی مجازیست پوشیده شدن و مختفی گشتن تعین سالک است که موجب
غیریت و دوئی بود در ظهور وحدت و یگانگی حق و ایمان عبارت از بقا باشد
چه ایمان حقیقی که تصدیق بوحدانیت حق است بی‌شایبهٔ تشکک و توهم میسر است بعد
از فنا و خودی ببقاء احدی متحقق گشته خود عین وحدت گردد شعر مولانا تو فنا
شو تا بقا را بینی • دانش هر چیز را شرط است این • تا نگردی آن ندانیش تمام • خواه [illegible]
انوار باشد یا ظلام • عقل گردی عقل را دانی کمال • عشق گردی عشق را بینی جمال • این
چنین حم را نود [illegible] بیقین • زنده ازوی آسمان و هم زمین • یعنی کامل است که جامع
باشد میان فنا و بقا که از خود نیست شده باشد و بحق هست گشته و وحدت حق را
بحق شاهد نموده و مغایرت اشیا نزد وی بجز اعتباری نباشد چون کامل واسطه

ماند فهم عبادات و انچه ما لابد است میباید که دانا باشد فاما لازم نیست که ولی
البته بفنون علوم رسمیه عالم بود و اگر باشد نور علی نور است فاما بعلم سلوک و
مکاشفات و علوم باطنه البته میباید که عارف باشد تا در مشاهدات غلط واقع نشود
و الهامات و خواطر رحمانی و ملکی را از شیطانی و نفسانی فرق توان نمود و چون
سلوک راه بی مرشد کامل مکمل میسر نیست بارشاد و تربیت او مرشد البته [illegible]
براه سلوک کرد در شعر شیخ عطار علم کان نبود ز هو بی واسطه • آن نیاید همچو [illegible]
زین همه انواع دانش روز مرگ • دانش فقر است ساز راه و برگ • و غایت کمال ولی کامل
آنست که در جمیع علوم ظاهره و باطنه از عقلیات و حکمیات و نقلیات و حقایق
و معارف و یقینیه عالم و عارف و ماهر باشد تا وارث ظاهر و باطن حضرت پیغمبر علیه السلام
باشد و آن ولی باید که بزهد و تقوی معروف و مشهور باشد و زهد عبارت از
بیرون آمدن است از دنیا و از هر چه که بدو تعلق دارد مثل مال و ملک و جاه
و ناموس و غیره و تقوی ترسیدن از حق است در عواقب امور یا ترس از نفس خود که
مبادا راه زنی کرده و او را در مهالک بعد و حجاب مبتلا سازد که و ما ابری
نفسی ان النفس لامارة بالسوء شعر شیخ عطار جمله ترسند از تو من ترسم ز خود
کز تو نیکی دیده ام و از خویش بد • نفس من بگرفت سرتا پای من • کو نگیری دست من وای
وای من • چون مرتبهٔ کمال و اصل اعلی و ارفع از آن است که هیچ کسی غیر از افراد کاملان
و کاملانی که بمقام اطلاق شهودی رسیده باشند کماینبغی بران مطلع توانند شد
فرمود که هم با او ولی او از همه دور • بزیر قبهای ستر مستور • یعنی همه این مذکورات
از شریعت و طریقت و اخلاق مرضیه و اوصاف جمیله با آن کامل است و به ادای
حقوق مجموع در مراتب ظهورات و بروزات قیام دارد چه ذات او تقاضای
این صفات می‌نماید ولی آن کامل بحقیقت از همه مذکورات دور است زیرا که او
در مقام فنا مطلق است و از جمیع تعینات و کثرات معرا و مبرا گشته و هیچ حکم از احکام
بر او جاری نیست و این افعال و اوصاف لازم تعین و تقیدات است و او در مرتبه

الجاد معطل ماند چون بعد از ان که مغز پخته ورسیده شود حکم دیگر دارد فرموده که
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست اگر مغزش بداری بکوبی پوست یعنی هرگاه
که مغز بادام پخته ورسیده شود اگر پوست از وجدا کنی ومغز از میان پوست بیرون
اری هیچ باک نیست وهیچ نقص بان مغز نمیرسد ولی ان پوست خوب ونیکوست چون
چون تعیین مراتب متشبه نمود وبحسب اوقات مختلفه کمال ونقص او معین فرمود
ذکر متشبه کرده میفرماید که شریعت پوست مغز آمد حقیقت میان این وان باشد
طریقت بدانکه در اصطلاح صوفیه هر علم ظاهر که بمحافظت ونگاه داری علم باطن نماید
از فساد ان ظاهر را نسبت با ان باطن که بمثابه لب اوست قشر میخوانند فلهذا میفرماید
که شریعت پوست مغز آمد حقیقت یعنی شریعت که احکام ظاهر است نسبت با طریقت که
روش خاص ارباب حال ومکاشفات است بمثابه پوست است وطریقت لب اوست وبا
طریقت نسبت با حقیقت که ظهور توحید حقیقی است بمنزله پوست است وحقیقت
مغز او وچنانچه بی پوست مغز بکمال نمیرسد حقیقت نیز بوسیله شریعت وطریقت
حاصل نمیشود حاصل کلام ان است که نزد محققان شریعت وطریقت وسایل وآلات
واسباب حصول حقیقتند وحقیقت مقصود بالذات از ایجاد معرفت است وشریعت
وطریقت آلت ووسیله حصول معرفت یقینی اند که عبارت از حقیقت است که
وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون ای عرفانا حقیقیا بطریق المکاشفة
والمشاهدة الذی لا یحصل الا بالعبادة وحدیث قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت
ان اعرف مقوی همین معنی است پس البته مغز حقیقت باشد وحقیقت عین معرفت
است چه تا زمانی که بمقام توحید حقیقی وصول نمیابد معرفت تام حاصل نمیکردد
وطریقت چون برزخ است میان شریعت وحقیقت فرموده که میان این وان باشد
طریقت یعنی طریقت بمثابه ان پوست تنک بادام است که درمیان مغز وپوست کثیف
حایل است وبحسب برزخیت شامل احکام تفرقه وجمع است چون سالک واصل از
باده توحید حقیقی که از جام مشاهده ذو الجلال نوش کرده مست ولایعقل کرده

داوشان باشد فارغ کرد لیلی کفت اعره ومثال بود بحرفهم اصحاب جدال کور نکردی
فضل استاد از علو کر الف چیزی ندارد کوید او کفر وایمان نیست انجا یکه اوست
زانکه او مغز است واین دو رنک وپوست مغز علم افزود وکم شد پوستش زانکه عاشق
را بسوزد دوستش چون غرض از عبادت واحکام حصول معرفت ووصول بمقام
توحید عیانی وحقیقی است فرموده که چو طایف با یقین خویش پیوست رسیده
کشت مغز وپوست بشکست بدانکه نزد محققان غرض از شرایع واعمال وعبادات
ظاهره وباطنه قرب ووصول بحق است ورونده کان وسالکان راه الله چون بوسیله
عبادات ومتابعت واوامر ونواهی بنهایت کمال فاذا احببته کنت سمعه وبصره ورجله ویده
ولسانه وصول میابند وبمرتبه محبوبی میرسند بعد دو قسم می شوند قسم اول آنها
اند که نور تجلی الهی ساتر نور عقل ایشان کشت ودر بحر وحدت محو ومستغرق وبیخود
مطلقا باز دیکر بساحل صحو ومرتبه عقل باز نیامدند چون مسلوب العقل کشتند
باتفاق علما واولیا تکالیف شرعیه وعبادات ازین طایفه ساقط است چه تکلیف
بر عقلا است وایشانرا والهان طریقت میکویند شعر شیخ عطار کفت لقمان سرخسی کای
اله پیرم وسرکشته وکم کرده راه • بنده پیرهم کنم شادیم بخش • پیر کشتم خط آزادیم بخش
هاتفی کفت ای حرم را خاص من • هرکه او از بندکی یابد خلاص • محو کردد عقل و
تکلیفش بهم • ترک کیر این هردو وادو نه قدم • کفت الهی من تراخواهم مدام • عقل و
تکلیفم نباید والسلام • پس تکلیف وعقل آمد برون • با سکوبان دست میزد ودحون
کفت اکنون من ندانم کیستم • بنده باری نیستم پس چیستم • بنده کی شد محو وازادی نماند •
ذره در دل غم وشادی نماند • من ندانم تو منم یا من توی • محو کشتم در تو وکم شد دوی
وقسم دوم ان طایفه اند که بعد از ان مستغرق دریای وحدت کشته اند واز هستی
خود فانی شده وبقا بحق باقی کشته ایشانرا از ان استغراق توحید وسکر بیهشی دوشا
خلق بساحل صحو بعد المحو وفرق بعد الجمع فرود اورده اند واین کروه چنانچه در
بدایت امر قیام باداء حقوق شرعیه از فرایض ونوافل نموده اند در نهایت نیز هم

آمد در او معنی بدید • گر تو گویی این صفا فضل خداست • نیز آن توفیق صیقل زان
عطاست وقسم دیگر آنها اند که ایشان بعد از استغراق توحید و وصول از مرتبه
جمع و اطلاق بمقام جمع الجمع و بقاء بعد الفنا بجهت تکمیل ناقصان و ارشاد مستر
شدان فرستاده اند و از غایت کمال که دارند کثرت ایشان حاجب وحدت نیست و
وحدت ایشان حاجب کثرت هم نیست و پیوسته در مقام آگاهی و حقیقت کل یوم
هو فی شان متمکن اند و سلاطین ممالک تحقیق و تمکین اند و با وجود این همه
قرب و تعین بحکم یا علی لان یهدی الله بک رجلا واحدا خیر لک من الدنیا
و ما فیها و در روایت خیر لک مما تطلع الشمس و تغرب من عند الله مامورند باداء
عبادات ظاهره و باطنه و اقامت بمراسم حقوق و اوامر و نواهی احکام شرعیه بجهت
تکمیل ناقصان و ارشاد و هدایت دیگران و با وجود محبوبیت خوف کشف مطلق
یکسر مویی تجاوز از جاده شریعت و طریقت نمی نماید و بموجب افلا اکون عبدا
شکورا علی الدوام در مقام اطاعت و انقیادند شعر مولانا جمع صورت با چنین
معنی ژرف • نیست ممکن جز ز سلطان شگرف • در چنین مستی مراعات ادب • خود
نباشد ور بود باشد عجب • چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح • شد طلبکاری علم
اکنون قبیح • جز برای یاری تعلیم غیر • سرد باشد راه خیر از بعد خیر ابن فارض
و من انا ایاها الی حیث لا الی عرجت و عطرت الوجود برجعتی و عن انا ایای لباطن
حکمة و ظاهر احکام اقیمت لدعوتی و ناظم کتاب گلشن در رساله حق الیقین آورده
است که اینجا که نفس ادراک که معرفت است مقتضی عبادات اضطراری و رحمت علم
است ادراک ادراک که علم است مستلزم عبادت اختیاری سیر و سلوک و رحمت
خاص است و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون و مبدأ این نوع از کثرت عبادت
بعد عدمی است که تعظیم امر نسبی است که کثرت محقق نگردد الا بدین و این نسبت
بیقین که مقام وحدت است و کشف حقیقی ساقط میگردد و اعبد ربک حتی یاتیک
الیقین و این مقدار بعینه عبارت ایشان است و ابن فارض مناسب همین

معنی و شرح عقاید است و وجه تطبیق میان کلام اولیا و عرفا و علما آن است که
از این سه طایفه که بمقام جمع و توحید حقیقی وصول یافته اند یک قسم اول که گفته
شد از مرتبه استغراق و سکر بمقام صحو نیامده اند و مسلوب العقل گشته اند باتفاق
تکالیف شرعیه و عبادات ظاهره بر ایشان نیست و ترخان حق اند لا یقتدی بهم و لا
ینکر علیهم در شان ایشان است و آن دو طایفه دیگر که مامور بارشاد اند و از مرتبه
سکر و استغراق بساحل صحو آمده اند تکالیف شرعیه و عبادات از ایشان ساقط
نیست و نحن علما فی نفس الامر بیان واقع است و نحن عرفا نیز راست است زیرا که طایفه
دوم که بعد از رجوع از سکر بمرتبه صحو که گفته شد که بظهور آثار کثرت از وحدت
محتجب میگردند شرعا و طریقة بجهت تکمیل نفس خود و دیگران مامور و مکلف باداء
احکام اوامر و نواهی شرعیه اند بلکه مبالغه ایشان در جمیع عبادات و احکام زیاده از
دیگران است و قسم سیم که اکمل همه اند و لب و خلاصه ایشان اند و در مقام تحقیق
تمکین و استقامت متمکن گشته مشاهده وحدت در صورت کثرت و مشاهده کثرت در عین
وحدت مینمایند و بمشاهده یکی از آن دیگر اصلا محتجب نمیگردند نزد عرفا که عبادت
پیش ایشان مقصود بالعرض است بجهت ارشاد و تکمیل غیر عبادت از ایشان البته هم
ساقط نیست و بمتابعت اوامر و نواهی من عند الله مکلف و مامورند پس لا یصل
العبد ما دام عاقلا بالغا الی حیث یسقط عنه الامر و النهی بسبیل عموم باشد و آنچه
در حق الیقین فرموده که و این بیقین که مقام وحدت است و کشف حقیقی ساقط
میگردد نسبت با طایفه دوم بواسطه احتجاب کشف حقیقی پنداشته اند از ایشان البته
ساقط نمیگردد و با طایفه سیم که قسم اخیر اند و اکمل طوایف اند نسبت با کمال نفس
ایشان مراد است چه آنچه غایت کشف و تحقیقات ایشان حاصل شده ورای آن
کمالی دیگر متصور نیست فاما بجهت تکمیل و ارشاد ایشان با اعمال عبادت رجوع فرموده
اند و حال انبیا از این جمله میتواند بود و البته بحکم فاستقم کما امرت اوامر و نواهی از
ایشان ساقط نمیگردد که لن یستنکف المسیح ان یکون عبدا لله و از این جهت فرموده

و نفی از ایشان ساقط میکرده فاما چون بغایت و نهایت کمال خود رسیده اند از
جهت تکمیل نفس خود محتاج برعایت وسایل نیستند شعر مولانا چونکه عاشق در دم
تقدات مست • لاجرم از کفر و ایمان برتر است • کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست •
کوشت و مغز و کفر و دین او را چو پوست • کر بکویم انچه دارم در درون • پس جگرها
کرد داند دخال خون • پس کنم چون زیرکانرا این برات • بانك دو کردم اگر در ده کسی •
شرح این درانه اعمال جو • کرنیابی فهم این از کشکو • چون طایفه که از مرتبه اطلاق
و جمع بمقام تفرقه و تقیید نیامدند تکلیف رعایت مراسم احکام شرعیه بر ایشان نیست
فرموده که وجودش اندرین عالم نیاید برون رفت و دگر هرگز نیامد یعنی وجود
عارف واصل صاحب تحقیق در این عالم تفرقه و کثرت و احکام ظاهر نمی باید و
قرار نمیکیرد و اگر چنانچه گاه گاهی بحسب جامعیت و ظهورات که محل داه است در
عالم تفرقه بیاید باز موج بحر تجلی الهی او را از ساحل فرق بغرقاب جمع و وحدت و
اطلاق میاندازد و از غایت آداب و احکام تفرقه و اقامت بر اسم عبودیت خلاصی
میدهد و ازین عالم تفرقه بجذبات الهی بنوعی بیرون رود که دیگر هرگز از درون
سراپرده اجلال و همیان در مشاهده جمال ذو الجلال بفضای امکان و تفرقه
بیرون نمی اید شعر مولانا چون تجلی کرد اوصاف قدیم • پس بسوزد وصف حادث را
کلیم • انده استغنا مرامات نیاز • جمع شد برات • چون کرد دراز • حاصل اندر وصل
چون افتاد مرد • کشت دلال به پیش مرد سرد • چون شدی بر بامهای آسمان • سرد باشد
جستجوی نردبان • پیش سلطان خوش نشسته در قبول • زشت باشد جستن نامه
رسول • چون غایت قوه کمال انسان کامل آنست که در بدایت انچه وسیله حصول
کمالات وی بود در نهایت نیز مرعی دارد تا افعال و اعمال وی سبب هدایت و
ارشاد مقتدیان و طالبان کشته ایشان نیز بواسطه متابعت آن کامل بمراتب
کمالات وصول یابند فرموده که وگر نا پوست یابد تا بش خود درین نشانه کند باید
دور دیگر یعنی حقیقت که تشبیه بمغز بادام فرموده بود اگر بعد از وصول سالک

از مراتب صفات گذشته بمقام اطلاق ذاتی وصول یابد شعر شارح وقتان
شد که سوی بحر رویم • هفت دریا بیک نفس نوشیم • غوطه در بحر بیکرانه زنیم •
عین دریا شویم و بحر و شیم • چون حبه حقیقت از درخت نشانه مرید کامل بسبب
پرورش با پوست در زمین استعداد مرید دیگر باز میرود و کمال می یابد فرموده که
همان دانه بیرون اید دگر بار یکی صد گشته از تقدیر جبار یعنی همان دانه حقیقت
از درخت نشانه آن مرید که بنور آفتاب ارشاد آن کامل پرورش یافته و بمرتبه کمال
وی رسیده بود دگر بار بیرون اید یعنی چنانچه از کامل اول با وسرایت کرده بود باز از
و بمریدی سرایت نماید و از تاب نور هدایت آن مرید کامل در زمین استعداد تابع
و مریدی مانند اول درختی شود یکی صد گشته از تقدیر جبار یعنی همان حقیقت
که در او ظاهر شده بود باز با دقت ظهور و کمال در تابع وی پیدا اید زیرا که ظهور صفات
کمال بحسب خصوصیات اشخاص و افراد تزاید میکرده چه هرچه کامل اول را معلوم
می شود بتعلیم و ترتیب او مرید را معلوم میکردد و بحسب استعداد خاص مرید
کامل القابلیت باز چیزی چند دیگر برا و ظاهر میشود فلهذا فرموده اند که العلم
تتزاید بتلاحق الافکار شعر مولانا پس کرمهای الهی بین که ما • امدیم آخر زمان در
انتها • آخرین قرنها پیش از قرون • در حدیث است آخرون السابقون • ناظم در رساله
حق الیقین میفرماید که معرفت فطری که لازم وجود است بمثابه حبه بر اطوار نشا
گذار فرموده در هر طوری او را شهودی خاص حاصل کردید و مرتبه از مراتب کمال
بفعل آمد و اسمی از اسماء جستی بحد شهود عینی رسید و باز در اخر خود مظهر
اول و ظاهر در مظهر باطن ظهور فرموده و اکنون معلوم شود که خط مستقیم وهمی
محرره بحقیقت دوری بود است چه اتصال نقطه آخر با اول خود در حرکت دوری
صورت نه بندد و باز در حرکت وهمی دایره محیط بحقیقت نقطه بسیط مجرد است
و نقطه عین وحدت منه بدا و الیه یعود هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن وهو
بکل شیء علیم چون سیر حبه حقیقت بر خط سیر انسان کامل ظاهر میشود از نقطه

دیگری سرایت می‌نماید و ببرکت و وسیلت رعایت اداب شریعت و عبادهٔ آن
جبه حقیقت در هر زمان در شجرت وجود کاملی سیر و ظهور نموده از ویا ند
بمرتبه اوّل رجوع مینماید و باز همچنین در مظهر دیگر ظاهر میگردد فلهذا
فرمود چو سیر حبه بر خط شجر نشاۀ کامل بواسطهٔ پرورش با شریعت واقع شد
ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد یعنی از آن حبه حقیقت که بجهة عدم تجزّی تکثر
معبر بنقطه گشته بواسطهٔ سیر او در مراتب و شیونات نشاهٔ انسان کامل که اخر
مراتب تنزل است خط وهمی متصور گردید و از آن خط بطریق رجوع از ظهور بطون
و از نهایت ببدایت دوری دیگر واقع شده نقطه اخیره خط باوّل متصل گشته دا
کمال بظهور پیوست و مقصود از خلقهٔ کونین نشاهٔ آن کاملی است که بدین سیر
و رجوع بتحقیق میگردد شعر مولانا احمقان سرور شدستند و حکیم • عاقلان
سرها کشیده در گلیم • سر بکش اندر گلیم و رو مپوش • که جهان جسمیست سرگردان تو
هوش • باش کشتی بان درین بحر صفا • که تو نوح ثانیی ای مصطفی • خیز بنگر کاروان
ره زده • هر طرف غولیست کشتی بان شده • هین روان کن ای امام المتقین • این
خیال اندیشگان را تا یقین • چون تو اسرافیل وقتی راست خیز • رستخیزی ساز پیش
از در رستخیز • چون سالك بواسطهٔ اداب شرایع و عبادت و متابعت احکام شرعیه
از مرتبهٔ شك و کثرت بمقام یقین و وحدت وصول می‌یابد فرمود که چو شد در
دایره سالك مکمّل رسد هم نقطهٔ اخر باوّل یعنی در دایرهٔ وجود چون سالك
اطوار مکمّل شد باین معنی که بعبادت و مطابعت شریعت و انقطاع و تبتل از غیر حق
سیر الی الله بانجام رسانیده بتمام وحدت وصول یافت و قوس نزول و عروج
دایره بوجود سالك و اصل بهم آورده سالك بحسب جامعیت نشاتین مکمّل
و تمام گشت رسد نقطهٔ اخر باوّل یعنی چنانچه سالك از نشاهٔ انسانی بسیر رجوعی
بمعاد و اخر که نقطهٔ وحدت است وصول یافته بود از آن نقطهٔ اخر که وحدت مراد است
تا باوّل که تعین انسانی است برسد و برزخ کثرت و وحدت و مظهر کل گردد

چو کرده قطع یکباره مسافت نهد حق بر سرش تاج خلافت یعنی سالك تا دام
که در مرتبهٔ تلوینات و بظهور اثار کثرت از جمال وحدت محجوب میگردد هنوز در مقام
خلافت اقامت نمیتواند نمود زیرا که هنوز حجاب دارد و ماء الحیوت تحقیق را
از شرق الیقین ننوشیده و هرگاه که ان سالك یکبارگی و بالکل قطع مسافت
و بعد نمود چنانچه در عین کثرت وحدت می بیند و اصلا بظهور کثرت و نور ذات
وحدت و جمع محتجب نمیگردد و در مقام استقامت و یقین وطن ساخته وارث
انبیا و مدار کاینات و خلیفة الله فی الانعام و قطب جهان و غوث جهانیان
شود و تاج کرامت و خلافت بحکم انّی جاعل فی الارض خلیفة بر سر وی نهاد
او را مقصود امر کن فکان گردانند شعر مولانا هفت دریا اندر و یك قطره • جمله
هستی پیش مهرش ذرّه • یك دهن خواهم به پهنای فلك • تا بگویم وصف این رشك
ملك • ور دهان یابم چنین و صد چنین • تنگ اید در بیان آن امین • وصف
آن ادم که نامش میبرم • تا قیامت گر بگویم قاصرم • چون ازین بیان که فرمود که حبه
حقیقت بواسطهٔ پرورش با پوست شریعت از کامل در مرید باختلاف ظهور و
بروز می‌یابد و مرید مرید و هلم جرا جای آنست که جماعتی که بسبب قلت فهم بر حقیقت
حال مطلع نگشته باشند ازین سخن استشمام رایحهٔ معنی تناسخ نمایند دفع ان توهم
فرموده که تناسخ نیست این کز روی معنی ظهوریست از روی تجلی تناسخ چنانچه
تا بقا معلوم شد تعلق روح است ببدنی بعد از خراب بدن اول مستلزم تکرار
است زیرا که همان روح است که بعد از مفارقت از بدنی متعلق ببدن دیگری میگردد
بزعم جماعتی که روح را قدیم میگویند و تمام نفس خود نمیدانند بلکه جهة قا محتاج
ببدن میدارند و تجلی ظهور حقیقت است در هر مظهری بخصوصیتی و صفتی و
نوعی نه بر سبیل تکرار فلهذا میفرماید که تناسخ نیست این کز روی معنی یعنی ظهور
حقیقت در نشاهٔ کاملی بعد از اتمام دوره و وصول بمبدء بواسطهٔ رعایت مراسم
شریعت و طریقت و عبادت ظهور در مظهر دیگر با رشاد آن کامل و بعد از اتمام

صورت نمی بندد پس در قوس نزولی دایره وجود مبدء احدیت باشد و
منتهای مرتبهٔ انسانی در قوس عروجی دایره که عکس قوس نزولی واقع است مبدء
مرتبهٔ انسانی و منتهای مقام احدیت است و نهایت کمال عرفا و سایران آن است
که بعد از آنکه بسیر الی الله و فی الله بمقام جمع و اطلاق و فنا و وصول یابند
باز بسیر بالله عن الله الی الله بمقام بقا و فرق بعد الجمع تنزل نمایند تا کمال
معرفت شهودی که مقصود ایجاد است بحصول موصول گردد زیرا که در اول که
سایر بمقام جمع و توحید عیانی نرسیده بود کما ینبغی نه حق میدانست و نه خلق
و در مرتبهٔ جمع و استهلاک چون وحدت صرف است و امتیاز اسما و صفات و مظاهر
در آن مرتبه محال است البته سالک عارف بتفصیل اسما و صفات و مظاهر و
احکام آن مشغول نبود پس نهایت و غایت عرفان هر آینه در مقام فرق بعد
الجمع است چه در این مرتبه سالک عارف یک حقیقت و یک ذات مشاهده
می نماید که در جمیع مظاهر و مرایا هر جا بخصوصیتی و نوعی و صفتی و اسمی ظاهر گشته است
و جمیع اشیا را از وجهی عین آن حقیقت می بیند و از وجهی غیر و عارف
بحق و خلق کما ینبغی درین توان شد و غایت ظهور و اظهار بحقیقت این مرتبه
است و این مقام اطلاقست از اطلاق و تقیید و علامت وصول عارف بدین
مرتبه آن است که مقید بصفتی و خالی دون صفتی و خالی نباشد شعر ابن فارض
فلا تدعنی فیها بنعت مقرب * اراه بحکم الجمع فوق جریرة * فوصلی قطعی و
اقترابی تباعدی * و ودی صدی و انتهائی بدایتی * و آنچه فرموده که و قد
سألوا و قالوا ما النهایة یعنی بتحقیق سؤال نمودند و گفتند که نهایت سیر و
کمال سالکان سایر چیست فقیل هی الرجوع الی البدایة پس در جواب سؤال
گفتند که نهایت آن است که رجوع و بازگشت ببدایت نماید این نهایت و بدایت
مراد است که نسبت با قوس عروجی و رجوعی است یعنی در سیر الی الله و فی الله
که سیر یست از کثرت بجانب وحدت و از قطره بدریا بعد از آنکه از مرتبهٔ فرق

نبوت را ظهور از آدم آمد کمالش در وجود خاتم آمد بدانکه نبوت که بمعنی
اخبار و انبا و یا تبلیغ است مثال خط مستدیر است که از نقاط وجودات انبیا
علیهم السلام که منهم من قصصنا علیک و منهم من لم نقصص بهم آمده و هیچو دایرهٔ متوهم
گشته است و درین دایرهٔ نبوت چون نقطهٔ اول وجود آدم است فرموده که نبوت
را ظهور از آدم است یعنی چون حقیقت نبوت را مظهر اول آدم بود هر آینه اول مطلع
نور ظهور صفات کمال نبوت آن حضرت باشد و هر یکی از انبیا که درین دایره
واقعند مظهر صفتی از صفات کمال حقیقت نبوت اند و بتکامل اجزاء دایره
نبوت بنقطهٔ اخیره است که وجود شریف حضرت ختمی محمدی باشد علیه السلام و بسبب
اخریت مظهر جمیع صفات کمال این دایرهٔ آنحضرت پس هر آینه کمال نبوت در
وجود خاتم الانبیا بظهور پیوسته باشد و باعتبار علت غائیه آنحضرت مقدم بعلم
و موخر بعمل است که نحن الاخرون السابقون و بحسب این جامعیت است که
مقصود ایجاد اولین و اخرین وجود اشرف آنحضرت واقع است شعر ابن فارض
وما نال شیئا منه غیری سوی فتی * علی قدمی فی القبض و البسط ما فتی * و دون
بحر خضته وقف الاولی * بساحله صونا لموضع حرمته * و لا تقربوا مال الیتیم اشارة
لکف ید صدت له اذ تصدت * چون ولایت اولیا تابع نبوت انبیاست فرموده که
ولایت بود باقی تا سفر کرد چو نقطه در جهان دوری دگر کرد ولایت حقیقت
عام است که شامل نبی و ولی است فاما اظهار اسرار و حقایق که از مقام ولایت
در انبیا علیهم السلام مخفی است بآن معنی که انبیا علیهم السلام مبعوث بجهة تشریع شرایع و تبلیغ
احکام اند چه شرع تکلیف امر باعمال مخصوصه و اگر از انبیا علیهم السلام اظهار اسرار
حقیقت واقع می شود آن از مقام ولایت نبی است نه از مقام نبوت او چه نبوت
تشریعی بیان احکام است نه اظهار اسرار و بعد از ختم نبوت ظهور ولایت است
زیرا که از ظاهر بباطن میتوان رسید فلهذا فرموده که ولایت بود باقی تا سفر کرد
یعنی چون نبوت مختتم گشت ولایت بی انضمام نبوت یعنی ولایت محض باقی ماند

در دور ولایة نیز اسرار الهی و حقایق و معارف یقینی در دور خاتم اولیا بکمال
رسیده بان حضرت مختتم می شود فلهذا در صفت حضرت مهدی حضرت رسالت پناه
علیه السلام فرموده که یرضی عنه ساکن السماء و ساکن الارض لا تدع السماء من قطرها
شیئا الا صبت مدرارا و لا تدع الارض من نباتها شیئا الا اخرجت حتی تمنی
الاحیاء الاموات یعنی زندگان تمنی کنند که کاشکی مردگان زنده شدندی
تا فایده و غرض حیوة حاصل کردندی و معارف حقیقی کشتندی بدانکه جمیع طوایف
که قایل بحدوث عالم اند متفق اند بجواز فناء عالم فاما در وقوع فنا بعضی متوقف
شده اند چه مرجح — شد لازم نیست که واقع باشد با وجود قول بحدوث
قایل بابدیت عالم اند و آیاتی که دال است بر فنا عالم تاویل مینمایند و بقول ایشان
تمام شدن دور عالم عبارت از استیناف دور باشد بعث و نشور و احیا موتی
و اخراج من فی القبور بیت قیامتی الصغری بخلوع اتما . قیامتی الکبری
و ذاک معادی فی قیامتی الکبری . اقوم لدی المعبود فیها بخشیتی . و لیس اذا حققته ا
بتناسخ . فتجاب الاعیان فی کل عودت . چون خاتم الاولیا مظهر نقطه ولایت
و من حیث الجامعیة الذاتی است جامع مراتب جمیع اولیاست فرمود که وجود اولیا
او را چو عضو اند که او کل است و ایشان همچو جزوند یعنی در دایره ولایت مطلقه
که خاتم اولیا مظهر انست نقاط وجودات اولیا هم مثال اعضای خاتم الاولیا
اند چه حقیقت ولایت در هر فردی از افراد اولیا بصفتی از صفات کمال ظاهر
گشته است و بجمیع صفات کمال در نقطه اخیره که محمد مهدی است ظهور یافته
و کمال بالقوت دایره ولایت در این نقطه اخرین بظهور رسیده و بفعل امده
و چنانچه جمیع انبیا علیهم السلام اقتباس نور نبوت تشریعی از مشکوة نبوت
خاتم الانبیا می نمایند جمیع اولیا نور ولایت و کمال از افتاب ولایة خاتم الاولیا
می برند فلهذا ولایت خاتم الاولیا مسمی بولایت شمسیه است و ولایت
سایر اولیا مسمی بولایت قمریه چه ماخذ نور ولایت مطلقه خاتم اولیاست

نسبت

نسبت تام که نسب ثلاثه است واقع باشد و بحقیقت خاتم الاولیا همان حقیقت و باطن
نبوة خاتم الانبیاست که در نشاوی بطریق بروز نه بطریق تناسخ ظاهر گشته و جمیع
کمالات ولایت و معنی فرموده است فلهذا فرمود او را با ظاهر اید رحمت عام یعنی
جون بین الختمین این نسبت تام محقق و ثابت است چنانچه بمظهریت اسم الرحمن
خاتم الانبیا رحمة للعالمین گشت و جامع مخالفات دایره طوق نبوة شد خاتم
الاولیا نیز بحکم الولد سر ابیه مظهر رحمت عام که رحمت رحمانی مراد است گشته
مخالفات دایره طوق ولایة و هدایت را جامع گردد و سعادة دو جهانی در بعث
انحضرت منحصر شود و اصول بر یک اساس قرار گیرد و اختلاف کثرة بحکم ظهور
احکام وحدة از ما بین برخیزد و ابجد شیخ سعد الدین حمویه قدس سره فرموده
کلن یخرج المهدی حتی یسمع من شراک نعله اسرار التوحید بر منصه ظهور
جلوه گری کند چون حقیقت انسان کامل مظهر اسم جامع الهی است و نسبت با
جمیع موجودات تقدم و ربوبیت دارد فرمود که شود او مقتدای هر دو عالم
خلیفه گردد . انا ولد ادم بدانکه عالم مجردات و ماذیات مطلقا صورت انسان
کامل است زیرا که چنانچه اسم کلی الله که مستجمع جمیع اسما و صفات است مشتمل بر
حقایق کل اسماست و متقدم و متجلی بر همه است حقیقت انسان کامل که مظهر
حقیقی اسم الله است نیز مشتمل و مقدم بر جمیع مراتب و مظاهر است و بموجب
اتحاد و مظهر و ظاهر جمیع حقایق الهیت و گویند در صورت انسان کامل بظهور
امده است و چون حقیقت انسانی مشتمل بر جهتین است و عبودیت است و
تصرف انسان کامل در عالم بواسطه قدرت و باقی صفات الهیت میتواند بود
بی تصرف انسان بتبعیت باشد نه باصالت و خلافت عبارت ازین تصرف
انسان کامل است در عالم نه بجود و خلافت حقیقی وقتی میسر شود که انسان
از هستی مجازی خود و انیت محو و فانی گشته ببقاء الهی متحقق گردد و صفات
جزویه وی بحکم کنت سمعه و بصره و یده و رجله و لسانه صفات کلی حق گردد

زیرا که چنانچه ذکر رفت باطن نبوت ختم محمدی علیه السلام خاتم ولایت است که جمیع کمل
از حیثیت ولایت اقتباس نور از مشکوة آن حضرت مینمایند و خلافت با اصالت او راست
و دیگران را بواسطهٔ مظهریت و تابعیت است **بیت** ای زبدهٔ مجمل و مفصل • وی در تو
مفصلات مجمل • ای آنکه جمال دلربایی • درشان تو کنده است سزای • توانیه جهان نمای
در دست همه جهان ممثل • چون انبیا و اولیا مطالع انوار کمال آفتاب روح اعظم
و حقیقت محمدی اند علیه السلام فرمود که **تمثیل** این تمثیل در بیان مراتب انبیا و اولیا
نسبت با مرتبهٔ جامعهٔ محمد علیه الصلوة والسلام چون بحقیقت یک نور اسم اعظم
است که از مطالع نشات کمل طالع میگردد و بحسب اختلاف دوایر آفاق طلوع
مختلف می نماید فرمود که **چو نور آفتاب از شب جدا شد ترا صبح و طلوع استوا شد**
چون روشنایی روز از نور آفتاب است و هر آینه مادام که آفتاب تحت الارض
باشد فوق الارض شب خواهد بود و چون آفتاب بنزدیک افق مشرق رسید بود
آفتاب از شب جدا شدن گرفت و ظلمت شب که بسبب حیلولهٔ ارض واقع بود کمتر
شد و صبح پیدا شد و نور آفتاب بر روی زمین پر تو انداختن گرفت و هر لحظه آن
روشنایی زیاده میگردد تا آفتاب بدایرهٔ افق دایره ایست که فاصل است یعنی جدا
میکند میان آنچه از فلك مرئی می شود میان آنچه مرئی نمی شود و انسبت باین
دایره طلوع و غروب معلوب می شود چه هرگاه که آفتاب از جانب مشرق بالای
این دایره آمد طلوع است و در طرف مغرب که هرگاه که آفتاب ازین دایره در
گذشت غروب است و چون آفتاب از جانب مشرق در درجات ارتفاع سیران
نموده بسمت الراس که غایت درجات ارتفاع است رسید استوا است زیرا که
دران حالت آفتاب در دایرهٔ نصف النهار است و میلان بجانب مشرق و
مغرب ندارد و در عین استواء راستی هست چون اوضاع مختلفه که آفتاب را
عارض می شود بواسطهٔ حرکت فلکیات فرمود که **دگر باره ز چرخ دور دوار**
زوال و عصر و مغرب شد پدیدار چون حرکت فلك دوری است همچنانکه از جا

النور البسیط کاملة ومن شرح البحر المحیط کقطرة ولولاه لم یوجد وجود ولم یکن
شهود ولم یعهد عهود بذرته پس هر آینه نور وجود آنحضرت مانند خورشید
اعظم باشد چه انوار وجود عالم مستفاد از چشمهٔ خورشید اوست و ذوات
جمیع کاملان از انبیا و اولیا مظاهر انوار کمال آنحضرت باشند که بحسب اقتضای
اسم الدهر در هر حین و اوان بصورت اقطاب بقدر استعداد هر یکی ظهور
می یابد و در هر صورتی مسمی باسم دیگر میگردد و بتجلی بنوع دیگر مینماید **شعر**
مولانا ده چراغ ار حاضر آید در مکان • هر یکی باشد بصورت غیر آن • فرق نتوان
کرد نور هر یکی • چون بنورش روی آری بیشکی • در معانی قسمت و اعداد نیست
در معانی تثنیه و افراد نیست • هر چند بحسب یقین و صورت امتیاز میان کمل واقع
و آدم و نوح و موسی و عیسی غیر محمد اند علیهم السلام اما باعتبار حقیقت همه
مظاهر و مجالی نور محمدی اند و مرکز دایرهٔ وجود من الازل الی الابد غیر از
خورشید اعظم حقیقت محمدی نیست و قبل از انقطاع نبوت در نشات کامل
انبیا علیهم السلام در هر زمان علی تفاوت استعداداتهم ظهوری نمود و بعد
از انقطاع نبوة در نشات کمل اولیا ظاهر میگردد و سر ولایت و کمال محمدیت
که در نشات کمل دایره است ملهذا فرمود که از موسی بدید و که از آدم و آدم تخصیص
ذکر موسی و آدم از باقی کمل مظاهر بجهة خصوصیتی است که ایشان مخصوص اند
بان و خصوصیت موسی آنست که اطلاع بر کمالات و جامعیت محمدی علیه السلام او
را از باقی انبیا زیاده است فلهذا حضرت رسالت فرمود که لقد تمنی اثنی عشر
نبیا انهم کانوا من امتی منهم موسی بن عمران چه تخصیص اسم موسی علیه السلام
تنبیه بر این معنی دارد و اما خصوصیت آدم آن است که مبدء نقاط مطالع
آفتاب نبوت آن حضرت بوده و نسبت با تمامت انبیا صورت صفت پدری
داد و اگر چه از روی معنی نسبت با حقیقت محمدی صفت فرزندی دارد که گفتا
بصورت اگر چه از اولاد آدم لیکن بر تبه بهمه حال برترم خورشید آسمان ظهور

تا زمانی که بدایرهٔ نصف النهار که غایت ارتفاع آفتابست میرسد و در آن
حین اشخاص را سایه نیست سیف را یکه از آفتاب حقیقت محمدی در هر قرن
و زمان سایه و نشانهٔ کاملی از انبیا ظهور مییابد و چنانچه درجات ارتفاع
مثال پایهای معراج آفتاب است تا بدایرهٔ نصف النهار که غایت ارتفاع است رسید
و حکمت الهی اقتضای آن ترتیب نموده و بهر نقطه که آفتاب میرسد سایهٔ دیگر
ظهور مییابد و آن سایه‌های مختلف مانند نردبان پایهٔ عروج آفتاب اند تا
بدرجهٔ غایت ارتفاع برسد و بظهور آن سایهای مختلف پایهٔ انوار بنهایت
اظهار میرسد و کمال مییابد نور خورشید نبی ختمی نیز از ابتداء طلوع که ظهور
نشانهٔ آدم است در هر دور و قرن در نشانهٔ کاملی بحسب مراتب ظاهر میگردد
و بتبدیل نور ظهور مییابد تا بنهایت ظهور و کمال میرسد و این نشانه کمل معراج
دین محمدی را همچو پایهای نردبان اند که یکیک بالا میباید رفت تا بمرتبهٔ کمال
محمدی توان رسید چه ترقی بمقتضای حکمت تدریجیست شعر شارح نیست
سایه جز نمود نور خور • نور تابان شد نهان سایه در گذر • سایه در معنی نمود و همی آن
نور بیند هر که او از وهم رست • سایه را خورشید تابان نور ساخت • ظلمت دد را
مستور ساخت • چون بسور آمدن نور سر • شد عدم چون سایهای کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق • تا رود فرق از میان این فریق • چون کمال ظهور
نور نبوت در نشانهٔ کامل ختم محمدی بود فرمود که زمان خواجه وقت استوا
بود که از هر ظل و ظلمت مصطفا بود یعنی چنانچه در هنگام وصول آفتاب
بغایت درجات ارتفاع که وقت استواست سایه پنهان میشود زمان ظهور
ختم محمدی که غایت مرتبهٔ ظهور کمال نور نبوت و بمثابهٔ رسیدن آفتاب بسمت
الراس از هر سایه و ظلمت یعنی از اندک و بسیار مصطفی بود یعنی خلاصه در
گزیده شده و صافی و پاک و معرا بود و تمامت اطوار ظاهر و باطن در زمان
آن حضرت بحد کمال رسیده بود و همه صفات آن حضرت از افراط و تفریط دور

که آفتاب بر سمت الراس نباشد اگر در قفاست سایه در پیش است و اگر پیش روست
سایه در عقب است و اگر بسمت الراس نرسیده است و در جانب جنوب دارد
سایه در طرف راست واقع است و اگر از سمت الراس گذشته است سایه در طرف
چپ است و در حینی که بسمت الراس باشد سایه پنهان است چون روش حضرت
ختم محمدی بحکم انک لمن المرسلین علی صراط مستقیم بطریق اعتدال اخلاق
و اوصاف و اعمال بود فرمود که چو کرد او بر صراط حق اقامت بامر فاستقم می داشت
قامت یعنی حضرت رسالت ختم محمدی چون همواره بر صراط المستقیم اعتدال
اخلاق و اوصاف و اعمال ظاهری و باطنی که بمثابت خط استواست اقامت داشت
و پیوسته مقیم مقام فرق بعد الجمع بود که مرتبهٔ ظهور وحدت و شب و روز
کثرت و وحدت آنجا برابر است چه کثرت غالب بر وحدت نیست تا موجب ظلمت
احتجاب گردد و وحدت نیز غالب بر کثرت نیست که مستلزم عدم امتیاز نیک
و بد باشد و موجب اباحت شود که الجمع بلا فرق زندقت بلکه کثرت و
وحدت را مثلا از زمان شاهده می نماید زیرا که در شهود او یک جزء است
که من حیث الذات واحد است و من حیث الاسماء و الصفات متکثر و این
مقام جمع الجمع است که مخصوص حضرت ختم محمدی و تابعان حقیقی ایشان است
بامر فاستقم میداشت قامت اشارتست بآیهٔ کریمهٔ فاستقم کما امرت و من
تاب معک یعنی چون اقامت آنحضرت بر صراط المستقیم بود بامر فاستقم دایم
قامت خود را یعنی ظاهر خود را راست میداشت و چنانچه در باطن و غیب آنحضرت
انحراف و اعوجاج نبود در ظاهر نیز نبود و این غایت درجات ارتفاع ادبار
کمالات که ظاهر و باطن در طریق استقامت قایم دارند چه بتوان بود که
شخصی بر صراط حق گذر داشته باشد و بامر فاستقم ظاهر قایم نباشد همچون
ابدال و مجاذیب که محجوبان خوانند و صاحب مرتبهٔ جمعند و در مقام فرق بعد الجمع
و جمع الجمع قایم نتوانند بود فلهذا ایشان مقتدای چنانچه گذشت نمی‌باشند

وبحکم اتحاد مظهر وظاهر امتیاز از ما بین مرتفع است ومن حیث التخصص والتعین
ظل الهی است یعنی سایهٔ اله است والله مصوران حضرت ظهور سایهٔ ذات است شعر مولانا
چون خدا اند زبان آید در عیان • نایب حق شد این پیغمبران • نی غلط گفتم که نایب
با منوب • کرد و پنداری قبیح آمد نه خوب • چون راه حضرت ختمی محمدی صراط المستقیم
وسط است که عبارت از اعتدال است فرمود که وز قبله میان غرب و خاور است
از ایراد در میان نور غرقست یعنی قبله ووجهه آن حضرت بموجب فرموده ما بین
المغرب والمشرق قبلتی در صورت ومعنی وسط واعتدال است وچنانچه قبله ووجهه
موسی علیه السلام بحکم غلبه اسم الظاهر بجانب تشبیه بود که توجه بسوی مغرب اشارت
بان است فلهذا دعوت امت خود بجنت افعال وملاذ جسمیه میفرمود وقبله
ووجهه عیسی علیه السلام بحکم غلبه اسم الباطن بجانب تنزیه بود وتوجه از این جهت
دعوت امت خود بتقدیس وتطهیر دل وسیر بکمالات معنویه واعتزال خلق
وانقطاع می نمود قبله ووجهه حضرت رسالت بحکم مظهریت اسم جامع الله
بحقیقت جامعهٔ الهیت است که شامل جمیع روحانیات وجسمانیات است وانوار تجلیات
الهی در جمیع ذرات موجودات مشاهده آن حضرت است ودر عین کثرت وحدت
می بیند چون دوبی برخواست آنجا وحدت است تا نه پنداری مقام کثرت است
جهره معنی نهان در صورت است صورت معنی نقاب وحدت است نیست آنجا جز یکی
ایمان وکفر در بیان این زبان آمد بهر پس هر آینه آن حضرت در میان بحر انوار
تجلیات جمالی وجلالی الهی محو ومستغرق باشند وبغیر از حق نمی بینند ودر
عین تنزیه تشبیه ودر عین تشبیه تنزیه مشاهده می نماید ومنزه ومشبه یک
حقیقت میدانند چون وصول بمقام کمال توحید ذاتی بی آنکه نفس از انحراف
وکودن کشی باز گشت نموده باعتدال صفات قلبی متصف کرد دمیسر نمیشود
فرمود که بدست او چو شیطان شد مسلمان بزیر پای او شد سایه پنهان
اشاره بفرموده آن حضرت است که اسلم شیطانی علی یدی بدان که هرچه تمرد وکردن

مراتب جمیع موجودات فرمود که مراتب جمله زیر پایه اوست وجود خاکیان از
سایه اوست یعنی چون ختم محمدی علیه السلام مخصوص بتجلی ذاتی بود وباقی انبیا
انبیا علیهم السلام مظهر ومجلای تجلیات اسمائی وصفاتی اند وخورشید
ذات منبع ومصدر انوار جمیع اسما وصفات است لاجرم مراتب جمیع کاملان
از انبیا واولیا ادنی وانزل از قدر وپایهٔ او باشد ومرتبهٔ آن حضرت از همه
اعلا بود ووجود خاکیان که کاملان مراد اند همه ظلال ومظاهر خورشید
اعظم حقیقت محمدی باشند ونور اوست که از روزن تعینات همه تابان است
من قصیدهٔ برده • فان فضل رسول الله لیس له • حد فیعرب عنه ناطق بفم •
وکل ای اتی الرسل الکرام بها • فانما اتصلت من نوره بهم • فانه شمس فضل هم
کواکبها • یظهرن انوارها للناس فی الظلم • وبا وجود آنکه جمیع موجودات از
عقول ونفوس واملاک وافلاک همه ظلال وطفیل آن حضرت اند بتخصیص وجود
خاکیان از آن جهت فرموده که اکمل همه موجودات بحقیقت انسان کامل است
که خود را فدای راه دوست کردانیده وبخاک مذلت فنا ونیستی نشانده بعز
تشریف خلعت وبقا بقا سرمدی مشرف شده است بیت خاک شو خاک
تا بروید گل • که بجز خاک نیست مظهر گل • چون بیان مراتب انبیا نسبت با علو
مرتبه آن حضرت فرمود شروع در تطبیق مراتب اولیا نموده میفرماید که ز نورش شد
ولایت سایه گستر مشارق با مغارب شد برابر چون خورشید حقیقت محمدی است
علیه السلام که در فلک ظهور واظهار سیر دوری مینماید بطریق بروز وظهور در مظاهر
هر کمال ظاهر میگردد پی هر آینه بمقتضای آنکه در مسئله تمثیل بتصویر فرمود
چنانچه آن خورشید از تحت الارض غیب حدت وخفا در مراتب ظهور وکثرت
از جانب مشرق طلوع نموده در صور ظلال تعینات انبیا علیهم السلام بدرجات
ارتفاع بر آمد وتبیین احکام وقوانین شرعیه که وسیلهٔ وصول بحق است که
مستلزم معرفت یقینی است فرمود تا زمانی که بدرجه استوا نشانه آن حضرت

وپنهان شد چون آن خورشید از استوا گذشت وروی بجانب انحطاط که زمان
ولایت است کرد هر آینه در دایرهٔ ارتفاع وانحطاط در مقابل هر شخصی از اشخاص انبیا
علیهم السلام تعیینی و شخصی از اولیا واقع تواند بود چه در دایره در مقابل ومحاذی هر
نقطه از نقاط شرقی نقطهٔ ارتفاع غربی میباشد مثال آنکه منتجب تا حضرت
رسالت محمدی علیه السلام در جانب نبوة که بمثابهٔ شرق تصویر نموده شد هیچ نبی
مرسل از حضرت عیسی علیه السلام اقرب نیست که انی اولی الناس بعیسی ابن مریم فانه
لیس بینی وبینه نبی یعنی نبی که داعی خلق بحق باشد که عبارت از نبی مرسل است
واز جانب مغرب که طرف ولایت تصویر نموده باشد مبدء ظهور سر ولایت
مرتضی علی گشت و حضرت رسالت فرموده ان علیا منی وانا منه وهو ولی کل مؤمن
وایضا لکل نبی وصی ووارث وان علیا وصیی ووارثی وایضا انا اقاتل علی
تنزیل القرآن وعلی یقاتل علی تاویل القرآن وایضا قال علیه السلام کفی وکف علی
فی العدل سواء وایضا انا مدینة العلم وعلی بابها فمن اراد العلم فلیات
الباب وایضا انا وعلی من شجرة واحدة ومن الناس من اشجار شتی وایضا
قسمت الحکمة عشرة اجزاء فاعطی علی تسعة والناس جزوا واحدا وایضا اوصی
من امن وصدقنی بولایة علی ابن ابیطالب فمن تولاه فقد تولانی ومن
تولانی فقد تولی الله وایضا لما اسری بی لیلة المعراج فاجتمع علی
الانبیاء فی السماء فاوحی الله تعالی الی سلهم یا محمد بماذا بعثتم فقالوا
بعثنا علی شهادة ان لا اله الا الله وعلی الاقرار بنبوتك والولایة لعلی ابن
ابیطالب ودلیل بر این که علی مبدء سر ولایت است آن است که سلسلهٔ جمیع
کاملان اولیاء الله بعلی علیه السلام میرسد واز حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام
اتصال میابد شعر شارح دادی دلا هوای سلوك طریق حق • باید قدم
نهی بره شاه لافتی • شاهی که از بلندی قدرش همه حق • ایزد لقب الی و تبارك
انما • بر تخت مالك نهر جوا وشاه مطلق است • شاهان نهر جله بدو کرده اقتدا

عمل وطاعت است که در بیت سابق فرموده که ذنوب و شد ولایة سایه گستر و حکم
علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل بنزد شیر بر شیعی است زیرا که انبیاء بنی اسرائیل را
علوم وهبی کشفی بود نه علوم کسبی مولانا علم کان نبود زهو بواسطه ان نباید
مجموزیك مانشط • همان مکتر هم هوا این بار علم • تا به بینی در درون انبار علم
مجوا من زاهی بزنك شو • در ریاضت اینه بی زنك شو • تا بدانی علمهای انبیا
بی کتاب وبی معید واستا • سر اسینا الکرد ابا بخوان • واذا اصبحا غرابتا بدان • قلم
محمد غزالی رحمه الله علیه میفرماید که قد کان اسم العالم یطلق علی العلماء بالله
وبآیاته وافعاله فی خلقه الذین کانت عنایتهم فی مراقبة الباطن والتفتیش
عن صفات النفس ومکاید الشیطان وغوایل الدنیا وتحصیل مقامات الدین
من الورع والزهد والتقوی والخوف والحزن والتفکر والمجاهدة والتوکل
والاخلاص فلما حدث مصنفات الکلام فی القرن الرابع وکثر الخوض
فیه بانواع الجدل اخذ علم الیقین فی الاندراس فصار اسم المجادل المتکلم
عالما واسم الفاجر المزخرف کلامه بالاشعار والقصص غطا وشاروا کثر
همهم فی التدریس والقضاء وتولیة الاوقاف والوصایا واموال الایتام
ومخالطة السلاطین ولیس الخبر کالمعاینه از سر انصاف در علماء روزگار نظر
کنی تا به بینی که اکثر اهتمام این طایفه بند بیر خطوط نفسانی و تحصیل اسباب
دنیویت یا در اصطلاح امور دینی و تحقیق مقامات اهل یقین شعر مولانا
ای برادر دست وادار از سخن • خود خدا پیدا کند علم لدن • از هوا هاکی رهی بی
جام هو • ای زهو قانع شده با نام هو • چون فرموده که هر یکی از اولیا در مقابل
یکی از انبیا اند جهة دفع وهم تساوی مقام مرتبهٔ اولیا نسبت با مرتبهٔ آنحضرت
میفرماید که نبی چون در نبوت بود اکمل بود از همه لا جرم با افضل یعنی چون
حضرت ختمی محمدی اکمل از جمیع انبیاست زیرا که آنحضرت مظهر نبوة مطلقه است
وجمیع انبیای دیگر استفاضهٔ فیض نور نبوة از مشکات نبوت آنحضرت مینمایند

اولیا علی تفاوت مراتبهم اقتباس نور ولایت از مشکات اولیائی خاتم نمایند والبته مطلق
شامل مقیدات است و این ولایت مطلقه باطن نبوت حضور رسالتناب است که در نشأه
نبوت وصف رسالت مانع اظهار کمال آن بود چون باطن آن حضرت در صورت
خاتم اولیا بروز و ظهور نماید اظهار آن کمال بر وجهی که اتم واکمل باشد خواهد نمود
فلهذا فرمود که بر اول نقطه هم ختم اسداخر یعنی در دایره کمال ظهور و اظهار در
بر اول نقطه که حقیقت محمدی علیه السلم مراد است که اول ما خلق الله نوری ولایت
ختم شود چنانچه در آن نشأه ختم نبوت نمود درین نشأه ختم ولایت کند و خاتم
الاولیا همان خاتم الانبیا و باطن نبوت آن حضرت است و حسنه از حسنات او
وازین جهت آن حضرت فرمود که یواطی اسمه اسمی و کنیته کنیتی شعر عراقی
بودیم یکی و می نمودیم • تا بود شد آن نمود در بود • گویند که عشق را بپوشان
خورشید بگل نشاید اندود • بدانکه روح اعظم را که عبارت از حقیقت محمدی است
علیه السلم در عالم مظاهر بسیار است از انبیا و اولیا علیهم السلم و مقام هدایت و قطبیت
کبری در جمیع از مظاهر آن حقیقت است چنانچه در مسدس تمثیل فرمود که بود بود
نبی خورشید اعظم کز ازل تو بدیع کز آدم و این را بر ذات کمل بنمود اند و حمل
این معنی بر تناسخ مخصوص به بعضی دون بعضی نیست و این بروز مخصوص بکمل
است و ظهور حقیقت محمدی علیه السلم در صور مختلفه کمثال ظهور هویت حق
است در مظاهر اسما و صفات و ادراک این معنی جز بکشف خاص میسر نیست
شعر شاه ان یار عین ماست نه از روی اتحاد • این خانه پر از وست ولیکن نه از
حلول • دانش همه بخش هب من هست معرفت • ودر دین ما خوارین نه بفروع است و
نه اصول • و کمل را قوت ظهور در عالم شهادت بعد از انتقال بعالم غیب هست
چه ایشان مطلق گشته اند و در برزخ مقید نشده اند و در هنگامی که در عالم
شهاده بودند با وجود حجب ظلمانی جسمانی از عالم غیب و اطلاق ممنوع نبودند
ومطلق العنان گشته و در جمیع عوالم سیران داشتند هرگاه که در عالم غیب نیز

ازین در کدام نشأه ظهور خواهد کرد و در بعضی دیگران باشد که نشأت ماضیه
را تبیه داند و لکل درجات و چون حقیقت همه همان یک حقیقت باشد در همه
نشأه که گویی آن نشأه دیگر ماضیا کان او مستقبلا منم داست گفته باشد
اگرچه در آن وقت بواسطه غایت مناسبت واتحاد که بین المظهرین باشد ادعا
که در نشأه دیگر آن ظهور خواهد بود چه او بحقیقت خارج از حکم زمان
است و قید ماضی و مستقبل را در مرتبه اطلاق او راه نیست و انچه شیخ سنائی
قدس الله سره فرموده که فرد تجدا اگر بر چرخ کبود • چون من هستم بود
خواهد بود • باینمعنی فرموده است چه همان یک حقیقتست که در هر زمان
بصورت کاملی از آن زمان بروز نموده و بحقیقت هر یکی الا با وجود حضرت ختمی
محمدی علیه السلم و حضرت خاتم الولایه چون تواند فرمود که مثل من بوده و
نخواهد بود وانچه بعضی معنی این بیت بان حمل مینمایند که هر کس از مبدء
مخصوص بفیض خاص است که هیچ شی دیگر در آن فیض با وی شریک نیست از
غایت قصور فهم است چه اینمعنی مخصوص کاملان نیست و جمیع ذرات موجودات
بان خصوصیت قائمند و تکرار در تجلی الهی نیست و آن خصوصیت بنابرین
مقدمات کشفیه یقینیه میتوان دانست که انچه از بسیاری کاملان سابق
ولاحق نقل کرده اند که ایشان فرموده اند که ما خاتم الولایت ایم همه صادق
بوده اند و از کمال بینایی همه را نظر آن حقیقت معرفه بی تعیین تخصی افتاده
و از ایشان این دعوی اگر قطع نظر از تعصب نمایند دلیل انست که همه در زمان
خود اکمل آن زمان بوده اند و مرتبه قطبیه کبری که مخصوص حقیقت محمدیست
علیه السلم داشته اند شعر شیخ عطار مردمی باید که باشد شه شناس • تا ببیند شاه
را در هر لباس • و تمامت اولیا و عرفا نفی تناسخ و اثبات مسئله بروز فرموده اند
و نزد کسی که ذوق سلیم داد فرق بینهما ظاهر است و محتاج بتطویل نیست شعر
گر بروز است و گر تناسخ معرف • انچه حق بود گفته شد بشما • چون ظهور خاتم الاولیا

ملهند افرمود که جماد وجانور از وجان یابند **شعر شاه** رخود فانی و در عین بقاییم • وجود جمله موجودات مائیم • جهان زنده هر دم مرده مائیم • چو بحر رحمت بی منتهائیم • چون در زمان انحضرت خفایای اسرار بر منصه ظهور میباید فرمود که **تا نبود در جهان یکنفس کافر نشود عقل حقیقی جمله ظاهر** یعنی ذات انحضرت مسلزم بانکشاف اسرار توحید وکمال است وکفر وشرک از لوازم جهل است در این زمان بالکل مرتفع است هر اینه یکنفس کافر در جهان باقی نشود وهمه عارف وموحد باشند وعقل حقیقی که ظل وحدت حقیقیست که مشتمل بر علم شریعت وطریقت وحقیقت است تمام وکمال ظاهر شود وهرکس بکمالی که لایق استعداد اوست برسد که مقتضای اسم العدل ان است که بهر ذی حق بحسب استحقاق وی بدهد **شعر** بیک نوش در شهر ما اکنون نماند • زانکه شیرین خسرو نوا بر نشاند • نقل بر نقل است می بر می برنداده • وبزن تا بانک صلا • سرکه ده ساله شیرین می شود • سنگ مرمر خام زرین می شود • افتاب اندر فلک دستک زنان • ذرها چون عاشقان بازی کنان • چشم دولت بحر مطلق میکند • روح شد منصور انا الحق میزند • در شکر غلطیده این حلوائیان • همچو طوطی کوری صفرائیان • گوش را بربند وافسونها مخر • جز فسون انولیک اذکر • بدانکه تسویه که مظهر عدالت است بعد از ظهور تخالف وتضاد میباشد چنانچه بعد از عناصر موالید بظهور میاید وهرچند اختلاف وتضاد ده می شود موجب کمال تسویه میگردد وکثرت مخالفات ادیان وملل جمیع انبیا علیهم السلام بوجود شریف خاتم الانبیا تسویه یافت وسعادت در متابعت او منحصر شد واصول بر یک اساس قرار گرفت ومخالفت در اجتهاد احکام افتاد باز مخالفات مذاهب واجتهادات که بعد از تسویه مخالفات ادیان واقع است بظهور خاتم الولایت بکمال التسویه انجامید ومجموع مخالفات از ما بین مرتفع گشته عقل حقیقی ظاهر گردد وکثرات بغایت مسوی وحدانی پیدا کنند چون تحقق خاتم الاولیا بعد التحقیقی سبب ان است که بمقام احدیت الجمع واطلاق

خاصل کلام **کسی بر سر وحدت گشت واقف که او واقف نشد اندر مواقف** ان است که تا از مقامات وجهات تجرید نمی شوند از مواقف در نمیتوان گذشت بدانکه ذات احدیت در مراتب ومنازل ظهور واظهار متلبس بلباس اسما وصفات ومظاهر جسمانی وروحانی گشته است ودر پرده هر تعینی محجب شده وتا زمانی که طالب سر وحدت از جمیع مراتب تعینات وکثرات بطریق سلوک وارشاد کامل در نمیگذرد وصول بمقام وحدت اطلاق حاصل نمیگردد واز حجاب خلاصی نیابد ومراتب از روی جزویت غیر محصورات وهر مرتبه یک موقفی است که هر که در ان موقف واقف شد یعنی باز ایستاد از مطلوب حقیقی باز مانده است ومواقف جمیع موقف است وموقف محل ایستادن است مثال انکه اول ترک هوای نفسانی ولذات جسمانی میباید نمود تا بمراتب قلبی ومشاهده ملکوتیات برسد واز ملکوتیات عبور میباید نمود تا منازل جبروتی وتجلیات اسمائی وصفاتی برسد واز مراتب اسما وصفات عبور میباید نمود تا بتجلی ذاتی برسد وسر وحدت بر سالک ظاهر شود که کمال الاخلاص نفی الصفات عنه وتفصیل منازل کیفیت ره رفتن طولی دارد وفی الجمله در ابیاتی که میاید بیان کرده خواهد شد چون جواب سوال اول بطریق اجمال فرمود اشارت بجواب سوال ثانی نموده میفرماید که **دل عارف شناسای وجود است وجود مطلق او را در شهود است** دل عارف از جهت آن فرمود که تا بدانند که این دانش دانش دل است وغیر صاحب دل را که ارباب تصفیه اند یعنی تحقیق ویقین حاصل نمی شود مگر تصدیق قول عرفا بتقلید نماید یعنی عارف انست که بشناسد که وجود واحد مطلق است وغیر از یک وجود هیچ شی دیگر نیست ووجود همه مخصوصه همه نمایش وعکوس او اند که از مرایای تعینات نموده شده اند پوشه وجود مطلق مشهود او باشد ویک لحظه از شهود او غافل نشود والا هنوز مشرک باشد بدانکه وجود مطلق وجود من حیث هو هو مراد است یعنی لا بشرط شی که مقید بهیچ

دلیل غیر نمیشود فامّا بر خود کشف اقوی ادلّه است و محققان علما نیز دلایل
قطعیه بر این مدعی فرموده اند چنانچه رد انکار و طعن طاعنان جاهل که
ذوق سلیم فطری ندارند از جملهٔ ان دلایل دلیلیکه دریں باب حضرت سیادت
پناه معتقد و مقتدی اهل الله افتخار العلما المتبحرین افضل الحکما المتالهین
امیر سید علی الشریف الشیرازی موطناً و مدفناً رحمت الله علیه رحمة واسعة در
حاشیهٔ شرح تجرید که خلاصهٔ مصنفات ان بزرگست فرموده اند مترجم بعبارت
یاد کرده می شود و هو هذا میفرماید که اقول و بالله التوفیق هر مفهومی که مغایر وجود
باشد همچو انسان مثلاً مادام که وجود بان مفهوم منضم نشود بوجهی از وجوه
ان مفهوم فی نفس الامر قطعاً و اصلاً موجود نیست و مادام که عقل ملاحظهٔ
انضمام وجود بان مفهوم نکند ممکن نیست که حکم بر موجودیت ان مفهوم تواند
کرد پس هر مفهوم که مغایر وجود باشد در موجود بودن نفس الامری محتاج
بغیر باشد که ان وجود است و هرچه در موجودیت محتاج بغیر باشد ممکن است
زیرا که معنی ممکن انست که در موجودیت خود محتاج بغیر باشد پس هر مفهومی که
مغایر وجود است ممکن است و هیچ شی از ممکن واجب نیست پس هیچ شی از مفهوم
مغایرهٔ وجود واجب نباشد و برهان ثابت شده است که واجب موجود است
پس واجب الوجود نباشد الا عین وجود که آن وجود بذات خود موجود است
نه بامری که مغایر ذات است چون واجب است که واجب الوجود جزئی حقیقی باشد
قایم بذات خود و تعین واجب بذات خود باشد نه بامر زاید بر ذات تا ترکیب
لازم نیاید واجبست که وجود نیز چنین باشد چه وجود عین واجب است
پس وجود مفهوم کلی نباشد که او را افراد باشد بلکه وجود فی حد ذات
جزئی حقیقی باشد که در او امکان تعدد و انقسام نباشد و قایم بذات خود
نباشد و منزه باشد از عروض غیر پس واجب الوجود وجود مطلق باشد یعنی معرا
از تقید و انقسام بغیر و بنابراین تقریر مقصود نیست عروض وجود مر ماهیات

وجود نه و شک نیست که واجب الوجود ان است که منافی عدم لذات باشد
نه انکه منافی عدم بواسطهٔ غیر باشد این مقدار توجیه سخنان ان بزرگ است
رحمة الله علیه بدانکه صاحب اصطلاحات کاشی میفرماید که عارف ان است که
شاهد ذات و اسما و صفات الهی بحال باشد نه بعلم فاما صاحب گلشن
و بیشتر محققان اولیا اطلاق عارف بر کسی مینمایند که داند که بغیر از حق
موجود حقیقی نیست اعم از انکه دانش وی بدلیل باشد یا بشهود چنانچه در
اشا خواهد فرمود که ۰ ز هستی تا بود باقی بر او شین ۰ نیابد علم عارف صورت
عین ۰ فلهذا فرمود که بجز هست حقیقی هست نشناخت هست و بود و وجود
الفاظ مترادفه اند یعنی عارف که شناسای وجود است و وجود مطلق که عین
واجبست شهود اوست حصول این معرفت انعاد فواید و طریق میتواند بود
یکی انکه نور هدایت الهی رهبر محقق کامل الاستعداد گردد بدلیل قطعی
یقینی همچو سید شریف که ذکر کرده شد بدانکه بجز هست حقیقی که وجود حق
است هست دیگر یعنی وجود دیگر نیست و وجودات اشیا خیال و عکوس وجود
حقند که در مرایای تعینات منعکس گشته اند و عارف بعلم الیقین باشد که
اصلا اضطراب شک و شبهه بیرامن وی نتواند گشت و لا یقین نباشد
من بر یقینم که جز او هیچ نیست ۰ تا تو نگویی بگمان دیده ام ۰ با تو چه گویم که چنان و
چنین ۰ کز نه چنین و نه چنان دیده ام ۰ دوم انکه بطریق مکاشفه و حال که دلیل
بمقامی برسد که حکم المحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر دریابد نور تجلی
احدی سالک سایر وجود مجازی خود را بالکل در بازد و محو و متلاشی و فانی
مطلق گشته بعین الیقین و حق الیقین عارف بالله شده بیند که غیر حق
موجودی نبوده است فلهذا فرمود که ۰ و با هستی که هستی پاک در باخت یعنی
عارف یا بدلیل چنانچه گفته شد بداند غیر وجود حق وجودی نیست و یا بطریق
حال هستی که هستے یعنی پندار هستے و وجود که نسبت بخود داشت پاک

آنکه از دست خودی یابد امان • کو ز بند خودی آیی برون • یا درو بینی برون و
اندرون چون مشاهدهٔ جمال ذو الجلال جز بصفاء قلب سلیم میسر نمیشود فرمود که
بروب تو خانهٔ دل از غیر و بروب مهیا کن مقام و جای محبوب یعنی اگر خواهی که
مشاهدهٔ جمال حق نمایی و بسر وحدت الهی راه یابی بروا ول خانهٔ دل خود را که محل
بارگاه کبریایست رفت و روی کرده از خس و خاشاک اغیار پاک گردان و مقام
و جای محبوب که دل پاک از غبار غیریت است معد و مهیا ساز و خاشاک خودی
از دل خود بیرون انداز و خانهٔ دل را بحق گذار چون نیستی از خود عین هستی حق
است فرمود که چو تو بیرون شدی او اندر آید بتو بی تو جمال خود نماید یعنی
چون حق در پردهٔ هر تعینی از تعینات محتجب است هرگاه که تعین سالک بر
خیزد حق ظاهر شود و بی حجاب خودی سالک بدیدهٔ حق جمال حق را ببیند و از
سر وحدت آگاهی یابد و یقین شود که غیر حق در دار دیاری نبوده است و معرفت
عیانی در این حال بظهور پیوندد و مرتبهٔ حق الیقین حاصل گردد شعر گر برافکند
پردهٔ ما از میان • روی او بنماید از کون و مکان • شد حجاب روی جانان ما و من
جان من یکدم نقاب از رخ فکن • در اوایل سلوک که درد فقر دامن گیر این فقیر
شد و بلازمت حضرت امام سید محمد نوربخش قدس الله سره العزیز رسیدم در
اربعین دوم در واقعه دیدم که آن حضرت حاضر شد و میفرماید که هیچ توانی که تو
برخیزی تا کسی بکو بجای تو نشیند از آن حال چون واقف شدم بخاطرم آمد
که چون تا غایت ترقی در احوال این فقیر پیدا نشد اشارت بر آن است که بیرون
روم و در خدمت مشغول باشم تا دیگری که خدمت میکند بیاید و بجای من
نشیند چون شب در آمد این واقعه را بعرض رسانیدم فرمود که تعبیر این واقعه
آن است که تو از سر خودی خود برخیزی و خانهٔ خود را بحق گذاری تا حق بجای تو
نشیند از این سخن دردی در این فقیر پیدا شد و ابتداء ترقی احوال از آن بود
شعر من درین ره چونکه گشتم محو عشق • یافتم سری عجب از محو عشق • انتهی بها

معنوی اثر سرعت این کلمهٔ طیبه ندارد و از نجهه بود که حضرت رسالت علیه السلام
فرمود که کل حسنة یعملها الرجل توزن یوم القیمة الا شهادة ان لا اله
الا الله فانها لا توضع فی المیزان لانها لو وضعت فی المیزان ووضع السموات
السبع والارضون السبع وما فیهن کان لا اله الا الله ارجح من ذلک یعنی
این کلمه بغایت است و نتایج آن بیشمار میفرماید که هر که بعبادات نافله بر مقتضا
حدیث مذکور محبوب گشت و بلای نفی که در کلمهٔ لا اله است خانهٔ خود را
جاروب کرد و خاشاک غیریت را مطلقا حتی که هستی خود نیز از خود دور انداخت
و خانه را بجهای خانه گذاشت البته آنچه مقصود آفرینش باشد بدست خواهد
آورد فلهذا فرمود که درون جای محمود او مکان یابد ز بی یسمع و بی یبصر
نشان یابد یعنی هر که بخاصیت عبادات نافله محبوب حق گشت و بکلمهٔ طیبهٔ
لا اله الا الله خانهٔ دل را جاروب کرد و از غبار گل و رنگ و خاشاک غیر پاک
گردانید و بمقتضای و من اللیل فتهجد به نافلة لک عسی ان یبعثک ربک
مقاما محمودا درون جای محمود که مقام محمدیست علیه السلام که عبارت از مرتبهٔ جمع
الجمع و بقاء بعد الفناست مکان یابد و متحقق باوصاف الهی گشته از مقام
بی یسمع و بی یبصر نشان یابد و بسر وحدت گشته واقف سر وحدت گردد شعر
گشته این معنی اگر خواهی بیا • تیغ لا از ن بر سر غیر خدا • بعد نفی خلق کن اثبات حق
تا که گردی غرق بحر ذات حق • از میان برخیزد این ما و منی • پس که ا گردد بحق
شاه غنی • عالم توحید رو بنمایدت • هر چه گفتم جمله باور آیدت • قول عارف نیست
از تقلید و ظن • محض تحقیق و تعبیرات این سخن • چون وصول بمقام توحید عیانی
بی آنکه فناء تام که فناء فی الله است حاصل شود ممکن نیست فرمود که ز هستی تا بود
باقی برو شین • نیابد علم عارف صورت عین یعنی تا زمانی که از بقیت هستی بر عارف
شین و عار باقی باشد یعنی فانی فی الله نشده باشد هستی عارف را شین و عار دایم
از جهت گفته که مانع عارف است از وصول بمعرفت شعر از تو با تو بود عراقی در وجدان فنا

که هر یکی از اینها سد راه سالک کند و نمیگذارند که بمنزل قرب رسد و تا زمانی که
ظاهرا و باطنا این موانع را از خود دور نمیگردانند و دل وی مهبط فیض الهی
نمیگردد و نور تجلی حق در آن دل ظاهر نمیشود و از حق محجوب است چون موانع
اقسام است تنبیه بران نموده فرموده که **موانع چون درین عالم چهارست تحل**
کردن از وی هم چهارست یعنی موانع راه الله نسبت بافراد و اشخاص نموده اگرچه از
روی جزویت و تفصیل غیر محصور است اما از وجه کلی و اجمالی منحصر در چهار نوع است
چون جنابت که موانع اند چهار نوع باشد طهارت از وی نیز البته چهار نوع خواهد
بود و درین عالم از جهت آن قید فرموده که انجا اطلاع انسانی بران تعلق گرفته است
چهارست چون فرمود که موانع چهارست اشارت بتفصیل آن نموده میفرماید که
نخستین پاکی از احداث انجاس دوم از معصیت و از شر وسواس یعنی اول
طهارت و پاکی از احداث و انجاس است یعنی بدن و جامه را از حدث و خبث و
نجاسات که هر یکی طهارت از اینها نماز درست نیست پاک گردانند و این اشارت
بطهارت ظاهریست و دوم طهارت و پاکی از معصیت و شر وسواس شیطانی است
یعنی از نافرمانی حق و از خواطر شیطانی بخود راه ندهد و خود را از همه پاک سازد
و راه سنت حضرت رسالت نبوی رود که دقیقه فرو گذاشت نباشد چون بیان دو نوع
نمود میفرماید که **سیم پاکی ز اخلاق ذمیمات که با وی آدمی همچون بهیمات**
اخلاق جمیع خلق است و خلق ملکه را میگویند که افعال از و بسهولت صادر شود
مثال آنکه کرم وقتی خلق شود که بر صاحب کرم چیزی بمردم بخشیدن آسان
باشد نه بکراهت یعنی طهارت سیم آن است که نفس انسانی از ذمایم اخلاق و ملکات
ردیه که منشا و مصدر شرور و معاصی اند مثل شهوت و غضب بخل و حرص و کبر
و ناموس و حب جاه و حب دنیا و امثال ذلک پاک و مبرا شود چه با این اخلاق
و اوصاف مذکوره انسان مثال بهایم و سبع است و بکمال انسانی دست رسی
نمی یابد و چنانچه پاکی اول و دوم متعلق بشریعت بود پاکی سیم مخصوص ارباب

گردد و ظاهرا و باطنا پاک شد سزاوار و لایق مناجاة که صلوة مراد است که
المصلی یناجی ربه می شود و نهایت صلوة که کمال قرب و مواصلت حقیقت است
بحصول موصول میگردد و حقیقت الصلوة معراج المؤمن ظهور می یابد چون
تا وقتی که سالک از خودی خود بتجلی فانی نمیشود وصول حقیقی دست نمیدهد
فرمود که **تو تا خود را بکلی در نبازی نمازت کی شود یکتا نمازی** یعنی تا وقتی که
تو خود را در نماز خانه فنا فی الله بکلی در نبازی و فانی مطلق نشوی نماز تو هم
کز نمازی نخواهد شد و بحقیقت و نهایت صلوة که کمال قرب و وصلت حقیقی
است نمیتوانی رسید و بی فنا از خودی بقای بحق ممکن نیست **شعر شارح**
گر بقا و جاودان خواهی دلا • از خودی خود بکلی شو فنا • در تجلی جمال ذو الجلال
محو مطلق شو اگر خواهی وصال • از حجاب ما و من یکدم برا • وانگهی در بزم وصل
او درآ • چون صلوة حقیقی که کمال وصلت است موقوف فنا و تمام است فرمود که
چو ذاتت پاک گردد در همه شین نمازت گردد آنگه قرة العین اشارة بحدیث
حبب الی من دنیاکم ثلث الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة یعنی چون ذات
و حقیقت تو از همه شین و عار تعینات و هستی که موجب حجاب است پاک گردد
و نور تجلی در حق محو و متلاشی شود نماز تو آن زمان قرة العین گردد و وصلت
حقیقی میسر شود و گاهی عارف بر چگونه گردی و نور الهی روشنائی چشم تو شود
و بدان نور ببینی که ما و تو پرده جمال او بوده است و غیر از و موجودی نبوده است
شعر شارح پرده خود از میان بردار زود • در پس پرده ببین دیدار زود • هر که
از خود خویش خالی کرده است • گوی دولت از میان او برده است • چون نیستی از
خود و هستی بحق است فرمود که **نماند در میانه هیچ تمییز شود معروف عارف**
جمله یکچیز چون بحقیقت هیچ موجودی غیر حق نیست و بهستی همه اوست و اشیا
عابد و معبود و عارف و معروف باعتبار اطلاق و تقیید است هرگاه که تقید
و تشخص که موجب اشیا از و غیریت می شد در تجلی احدی محو و فانی گردد

بیت با ابیات دیگر که میاید اشارة بمعنی آیه کریمه است واذ اخذ ربك
من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا
بلی اعیان ممکنه را که در علم حقند به ذره تشبیه فرموده که چنانچه ذره بی
آنکه نور تجلی خورشید ذات الهی بر ایشان تابان گردد در عالم عین ظهور نمی
توانند یافت شعر مولانا خورشید رخت چو گشت پیدا • ذرات دو کون شد
هویدا • هر ذره ز نور مهر رویت • خورشید صفت شد آشکارا • میفرماید که عجب
نباشد و جای تعجب نیست که ذره تا چرا سید و هوا و طلب آن داشت تا باشد
که تاب مهر یعنی محبت فاحببت ان اعرف بر او افتد و بسبب آن محبت اصلی
ظهور نور خورشید ذات و صفات الهی بر او تابنده شود و او را از ظلمت عدم
بصحرای وجود آورد تا هر چه در استعداد او مکنون باشد بواسطه آن نور
بر منصه ظهور جلوه گری کند و از قوت بفعل آید چون در ابتداء فطرت
اعیان را قابلیت فطری معرفت بوده است فرموده که یاد آور مقام حال فطرت
کز انجا تا بدانی اصل فطرت بدانکه در مرتبه واحدیت که منشا کثرات نسبی
اسماست اعیان ثابته که صور اسماء الهیت اند بسبب امتیاز اسما از یکدیگر
ممتاز گشتند امتیازا علمیا و در آن مقام فطرت هر یکی از آن اعیان را معرفت آن
اسم که از اسماء الهیت خود مظهر آیند ذاتی بوده و اقرار بربوبیت آن اسم نموده
اند پس معرفت ذوات را فطری باشد که وان من شیء الا یسبح بحمده اشارة
بدان است و هدایت عام لازم این معرفت است که الذی اعطی کل شیء
خلقه ثم هدی و چون حقیقت انسانی صورت اسم جامع الله بود و قابلیت آن
داشت که ذات حق بجمیع اسما و صفات در او ظاهر شود و بسبب آن خصوصیت
جامعیت که داشت مظهر علم و معرفت آن حقیقت واحده کما هی او شد که وعلم
آدم الاسماء کلها لاجرم مخصوص بعهد عهد الست گشت فلهذا میفرماید
که یاد آور مقام حال فطرة یعنی مقام حال فطرت اصلی را که هنوز از الناس وجود

وجود ذات ولیکن آنکه وجود از خود نباشد شناسائی علم که تابع وجود ندهم
نخواهد بود پس البته تو عارف شناسای حق نخواهی گشت یا نفی بحقیقت عارف
و معروف او باشد شعر بیت یعنی گر تو بینایی ز انوار یقین • عارف و معروف
جز حق را مبین • زان چمن در دست کس نامد گلی • جیستا زهر بو نغیر بلبلی •
چون غیر حق موجود نیست فرموده که جز او معروف و عارف نیست دریاب
ولیکن ثالث میابد بر خور تاب بدانکه اعیان جمیع اشیاء موجوده فی الخارج
پیش از وجود خارجی در علم حق بوده اند و او را اعیان ثابته میخوانند و هر یکی عینی
از آن اعیان را اقتضای ذاتی بوده که معبر باستعداد و قابلیت است و تجلی وجودی
حق بصورت آن اعیان در وجود خارجی بهمان صورت استعداد ذاتی ایشان است
بی کم و زیاد ان خیرا فخیر و ان شرا فشر امثال آنکه عین ثابته مؤمن مقتضی
ایمان بود و عین ثابته کافر و عاصی تقاضای کفر و عصیان مینمودند در وجود
عینی هر یک بهمان صفت که تقاضای او مینمودند بامر کن فیکون ظاهر شدند
و بنزد محققان آن است که اعیان مجعول بجعل جاعل نیستند چه جعل جاعل در
موجودات خارجیه مستعمل میشود نه در صور علمیه پس لله الحجة البالغة
یعنی حق را حجت قوی است بر خلق که هر چه بشما دادیم همه تقاضای ذاتی شما
بود از کفر و اسلام و طاعت و عصیان و علم و معرفت و جهل و بلسان استعداد
هر یک آنچه میطلبیدند یافتند وما کان الله لیظلمهم ولکن کانوا انفسهم
یظلمون وما انا بظلام للعبید و حق بصورت جمیع اعیان تجلی بصورت استعداد
ایشان نموده پس هر صفت که در موجودات خارجیه ظاهر میشود از جهة آنکه
صفت تابع ذات است منسوب بحق است زیرا که حق است که بصورت انسان
ظاهر گشته است و از آن رو که ظهور حق در هر شیء در خور اقتضای ذاتی آن
شیء است بواسطه آن اقتضا اسناد صفت بآن شیء نیز مینمایند تا وجود آنکه
وجود او نه از خود است پس عارف و معروف بحقیقت حق است فاما عین ثابته

آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی حاصل
معرفت حقیقی وست فلهذا میفرماید که الست بربکم ایزد که را گفت یعنی در مقام
فطرت حقیقی الست بربکم که را گفت و دران ساعت که بود که جواب آن خطاب بلی
گفت نه آخر حقیقت انسانی و ذریات بنی آدم مخاطب بان خطاب بوده‌اند و بقول
بجواب بلی گشتند اگر معرفت حق ایشانرا ذاتی نبودی چون اقرار بربوبیت مینمودند
پس این سودا و عشق و طلب معرفت انسانرا در حین نابود بوده است شعر تا دم
ما در ازل بعشق تو افسانه بوده‌ایم • تا هست رند و عاشق و فرزانه بوده‌ایم • نام
نشان لیلی و مجنون نبد که ما • از عشق عقل سوز تو دیوانه بوده‌ایم • پیش از ظهور
عالم و آدم به بزم انس • با تو حریف ساغر و پیمانه بوده‌ایم چون قابلیت و استعداد
عیان اشیا بتجلی اقدس حاصل شده فرموده که دران روزی که قلمها می نوشتند
بلی در قصه ایمان نوشتند اشارت است بحدیث قدسی خمرت طینت آدم
بیدی اربعین صباحا یعنی در انروز فطرت که طینت و حقیقت انسانی بقابلیت
جامعیت مظهریت علم و معرفت تام بتجلی اقدس بیدی جمالی و جلالی تخمیر گشت
بازبود و زینت معرفت و اقرار و تصدیق ذاتی او اولئک کتب فی قلوبهم الایمان
در علم حق ظهور یافت و بوجود علمی متصف شد مستعد کمال عرفانی بود فلهذا
فرموده که تو بستی عقد و عهد [illegible] دوش ولی کردی بنادانی فراموش
یعنی اگر آن ارقام و خطوط استعدادی که در نامه عین ثابته هر یک مرقوم است
بخوانی بدانی که بیشبهه هر چیزی که از هر کسی بظهور میآید که معرفت است و اگر
جهل اگر کمال است و اگر نقصان همه بحقیقت تقاضای ذاتی او بوده است و
ظهور حق بصورت هر کس فراخور استعداد ان کس است و هر چه در اصل فطرت
قابلیت آن نداشته اند بایشان نمیرسد و نه چنان است که حق تعالی حکم بجبری نماید
که مقتضای اعیان نباشد چه تکلیف ما لا یطاق نه شان عدل حکیم است چون
عهد الست بربکم را بقول بلی انسان قبول نموده است فرموده که

حاصل بود بواسطه غلبه احکام اسما و متقابله و بعد عهد انعهد و دانسترا
فراموش گشت کلام حق بر انبیا علیهم السلام بجهة آن منزل گشته است که تا آن عهد
اول که در فطرت نموده بیاد تو دهد و بزوال نسیانت نگذارد و تنبیه بر دانش
اول نماید چون علم و معرفت نفوس انسانی را فطریت فرموده که تا یاد دهند
نه آنکه امروز کسب کنی فلهذا اکثر آیات که درین باب واقع شده است بصیغه
تنبیه و تذکیر آمده مانند اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید افی الله
شک فاطر السموات والارض وفی انفسکم افلا تبصرون فذکر ان نفعت
الذکری انما انت مذکر کلا انها تذکرة و بجهة آنکه انکار منکر
عارضی است باندک اشارتی آن انکار زایل میگردد و بر معرفت فطری باز میاید
ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله چون نفوس انسانی
در معرفت و شناخت بحسب اختلاف استعدادات مختلف افتاده‌اند فرموده که
اگر تو دیده حق را با نماز در انجام تو این دیدن باز • بدانکه حقیقت انسانی
مظهر ذات و جمیع اسما و صفات الهی است و بحسب اختلافات استعدادات
و قابلیات که افراد آن حقیقت دارند متفاوته بغایت در مراتب انسانی بحسب
مظهریت واقع است که در هیچ مرتبه از مراتب موجودات این واقع نیست چنانچه
یکی در مراتب کمال بمقامی میرسد که لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
میگوید و مخاطب بخطاب ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی است و دیگری
بصفت اولئک کالانعام بل هم اضل گرفتار است و در فطرت هر فردی از افراد
حقیقت انسانی مستعد و قابل دانش و معرفت خاص بوده‌اند بعضی از غایت
کمال استعداد مشاهد حق بجمیع اسما و صفات گشته‌اند و در علم و عین
هرگز محجوب از ان حضرت نیستند و بعضی دیگر بعضی اسما و صفات علی سبیل
التفاوت و بعضی دیگر مثل حیوانات بوجهی از وجوه اسماء جزویه مشاهده نموده
اند و چنانچه می بینی علی الدوام در پی خواب و خور و جمع دنیا و حب جاه افتاده‌اند

اورده اند که نادانش توانی دید فردا یعنی ما بعد از تجرد از علایق و عوایق بدنی
ذات حق را فردا در عالم معاد و اخرة توانی دید زیرا که در نشاه دنیا اگر بینا
بصفات الهی باشی در آخرة نیز بینا بذات خواهی بود که مَن کانَ فی هذه
اَعمی فَهُوَ فِی الاخرَةِ اَعمی وَ اَضَلُّ سَبیلاً شعر هرچه آن اینجا ندیدی در بهشت
تا نه پنداری که انجات هست • هان هان این دم که هست فرصتی • جهد
میکن تا بیابی ولی • کشت گاه اخرة دنیاست هان • تا چه کاری بدروی آخر همان
بدان که انچه فرموده که صفات اینجا ببین تا ذات انجا ببینی نسبت با عموم انبیاء
اهل ایمان است والا کاملان اولیاءهم در این دنیا اخرت شاهده نموده
اند و قیامت ایشان در این عالم قایم شده است و ذات و جمیع اسما و صفات
الهی را در این عالم دنیا شاهده نموده اند و مینمایند و انچه دیگر از انبیا است
ایشان را نقدا است و منتظر فردا نیستند شعر شارح ما ایم بطور دل چو موسی
بیهوش فتاده از تجلی • بنمود بمن جمال اینجا • آن وعده که کرده شد بعقبی • در صورت
هرچه دروی بنمود • می بین رخش ار نه ای تو اعمی • و هرچند انسان بحسب تصفیه
تجرد از قیود کثرات بیشتر پیدا میکند مشاهده جمال مطلق اتم و اکمل میتواند
بود بلکه نهایت کمال اقطاب و افراد آن است که از شهود ذات مطلقا محجوب
نگردند که لَو کُشِفَ الغِطاءُ مَا ازدَدتُ یَقیناً شعر شیخ محی الدین فوایدی عند
شهودی مقیم • بشاهد و عند کل لسانی • عارف صمدانی شیخ عبدالله ملیانی
میفرماید که شعر تا خوی بد و چشم سر نبینم هردم • از پای طلب می ننشینم هردم
گویند خدا بچشم سر نتوان دید • آن ایشانند که من نبینم هردم • چون بی
قابلیت فطری مشاهده جمال حق میسر نیست فرمود که وگر نه رنج خود ضایع
مکن زان برو بنشین که لا تهدی ز قرآن اشارة بایه کریمه است که اِنَّکَ لا تَهدی
مَن اَحبَبتَ وَلکِنَّ اللهَ یَهدی مَن یَشاءُ وَ هُوَ اَعلَمُ بِالمُهتَدینَ یعنی تحصیل
کمالات را قابلیت فطری میباید که هدایت عبارة از آن است و بهدایت

چشم بندی بود عجب دردیدها • بند شان میکرد بهدی من فیها • انچه یکدم
بیندش ادراک و هوش • سالها نتوان شنیدن او بگوش • چون آنکه نور بصر
ندارد که میان الوان فرق تواند نمود فرمود که سفید و سرخ و زرد و سبز و
کاهی نیز دوی نباشد جز سیاهی یعنی چون آنکه هرگز نور بصر نداشته که الوان
شاهده نماید و نابوده است اسیر ظلمت بوده است پس هر آینه جمیع الوان
سفید و سرخ و سبز و زرد و کاهی نیز دو آنکه غیر سیاهی نخواهد بود بلکه سیاهی
نیز نمی شناسد زیرا که بحکم و بضدها تتبین الاشیاء سیاه را بسفید و باقی
الوان میتوان دانست یعنی نزد وی جز ظلمت و عدم ادراک و جهل نباشد
هر کسی را سوی گنج اورده بدی • هر کجا بی منتهی ره شد بدی • چشم کوتا گنج بیند
درجهان • گوش کو تا بشنود او ستاقان • چون عدم قابلیت فطری در هدایت
که عما لجه مداوا پذیرد فرموده که نگر تا کور مادرزاد و بدحال کجا بینا شود
از کحل کحال یعنی نظاره کن که کور مادرزاد که هرگز نور سیاهی نیافته و نابوده
کور و بدحال بوده هرگز بکحل کحال و معالجه وی بینایی شود نمیتواند بود
که اکمه معالجه پذیر باشد وازاله مرض وی تواند کرد ولی هرگاه که شخصی در
اول فطرة بینا باشد و بعد از بینایی علت عمی بر دیده وی طاری شده باشد
اکثر آن باشد که معالجه وی در وقوع استاد کحال باشد همچنین و قوتی که متوقف
در اصل فطرة دیده وی بینا بوده باشد در وجود عینی کونی بواسطه
شهوات نفسانی و علایق و عوایق جسمانی که هر یکی مرضی اند علت عمی بر دیده فطری
وی طاری باید مرشدان کامل که طبیبان معنوی اند دفع ان علت بحسن
ارشاد تواند فرمود تا عود به بینایی فطری نماید و دین نشاه نیز مشاهده
حق کنند فاما چون که در فطرة اصلی اعمی بوده باشد نعوذ بالله منه تمامت
انبیا و اولیا بحکم انک لا تهدی من احببت دفع ان نتوانند نمود شعر دفع این
کوری بدست خلق نیست • لیک اکرام طبیبان از هدیست • ختم کرده قهر حق

استعلام مجهول ترتیب مقدمات و اشکال مینماید انسان طوری طرفی
دیگرهست که بآن طور انسان اسراری را که از عقل پنهان محجوب است
بشناسد و بعین بصیرت ببیند و آن طور بحکم فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل
عملاً صالحاً و لا یشرک بعبادة ربه احداً طریق تصفیه و سلوک و ریاضت و مجاهده
و تفریغ دل از غیر حق و کمال تبتل و دوام توجهات که راه جمیع انبیا و اولیاست
علیهم السلام و آن طریق عشق و محبتست که جز در طینت انسانی یعنی باعث نیست و ازین
جهة فرموده که **باز آن آتش اندر سنگ و آهن نهادست ایزد اندر جان و در تن**
یعنی حکمت الهی چنانچه آتش در سنگ و آهن که آتش زنه است مرکوز کرده است
و هرگاه که هر دو را بر هم میزنند آتش بیرون میاید و از هر یکی جدا جدا ظاهر نمی
شود آن طور عشق و محبت که طریق تصفیه است که منجر بلقاء محبوب حقیقی میگردد
و در جان و تن انسانی نهاده است و چون جان و تن بر هم زده شد آن آتش
عشق ظهور مینماید و جمیع تعینات و خفایای اسرار برا او روشن می شود و از هر یکی
از جان و تن تنها این معنی حاصل نیست و برهم زدن جان و تن آنست که در نفی
خواطر و سلوک و ریاضت و خلاف آمد عادة و کسر نفس مشغول باشند تا از دنیا
آتش عشق اشتعال نموده خس و خاشاک اغیار را بسوزاند و نقش غیریت محو
گرداند **شعر** آتشی از عشق جانان برفروز • بود و نابود ترا در آن آتش بسوز • هر کجا
سلطان عشقش جا کند • صد جهان در یک نفس بر هم زند • چون شرط ظهور آتش
عشق اجتماع مجموع جان و تن است فرموده که **از آن مجموع پیدا گردد این راز چو بشنیدی**
برو با خود بپرداز یعنی این راز پنهان که بعقل مدرک نمی شود از مجموع جان
و تن انسانی بطریق تصفیه پیدا و ظاهر میگردد چون اینمعنی شنیدی دست از
عقل و دلایل و حجج باز دار و با خود پرداز و بطریق تصفیه و تطهیر محل مشغول
باش و نقوش اغیار از لوح دل محو کردان و خود را از نخوت خودی و اپرداز چون ظهور
آتش موقوف برهم زدن سنگ و آهن است فرموده که **چو برهم اوفتاد این سنگ و آهن**

سازی و پرده توئی تو برانداز تا حق از پس حجاب توئی روی بتو نماید و حق را در خود
مشاهده نمائی و اینمعنی جز بطریق طاعت و عبادت و سیر و سلوک و مجاهده و ارشاد
و ارشاد کامل و تصفیه و تجلیه و دوام ذکر بمثابه مصقله اینه دل را از غبار و زنگ
اغیار مصفا میکردانند تا نور الهی در آن دل تابان میگردد حاصل نمی شود و چون نور
خورشید ذات تابنده شد بحکم **شعر** چون تجلی کرد اوصاف قدیم • پس بسوزد وصف
حادث را کلیم • سالک بنور تجلی الهی که مقتضی فنا مظاهر است محو و فانی گردد و سالک
در عین بیخودی خود را عین آن حقیقت ببیند و بحقیقت شناسای حق را جز بطریق
و بحجه طریق میتوان دید و دانست و شکوک و شبهات که ارباب معقول در این
معنی فرموده اند بالکل از پیش وی برخیزد **شعر** سایی تا چون شد عدم • شد
موج ها بحر عدم • منصور و قیم دم سیدم • گوید انا الحق بر ملا • شیخ فرید الدین عطار
قدس سره العزیز در تذکره آورده که شافعی فرموده است که علم عالم بعلم من نرسید
و علم من بعلم صوفیان نرسید و هم در تذکره نقل میفرماید که امام احمد حنبل بسیار
بپیش بشر حافی قدس سره میرفت و ارادة تمام بوی داشت شاگردان امام احمد گفتند
که تو امام عالمی و بسیار علمی در احادیث و فقه و اجتهاد داری و در انواع علوم نظیر
نداری چرا پیش یک حال نما است که هر ساعت در پی این شوریده میروی امام احمد جواب
داد که این همه علوم که شمردید من بر از وی میدانم فاما او خدا را به از من
میداند و میشناسد و چون پیش بشر حافی رفتی گفتی که حدثنی عن ربی مرا از خدا
من سخن گوی **شعر** ای زره ای انسانی خود بیخبر • یکزمان از سر ره بینان نگر •
گر زنوا نفاسی اید در وجود • بدکه عمری در رکوع و در سجود • و این دو حکایت که از ش
هر دو امام شیخ عطار نقل فرموده دو گواه عادلند بر آنکه بطریق تصفیه و سلوک
معلومات چند حاصل میشود که بطریق عقل و علم ظاهر ادراک آن نمیتوان کرد
پس اگر فالی بنابر قصور فهم انکار انکشافات نماید از قابلیت انسانی باشد و چون
قطع جواب سوال سابق باین فرموده که هرچه خواهی بطلب میفرماید که

مطلق یعنی بی شایبهٔ شک و شبهه وحاشا که هرزه و بیمعنی باشد و غیر حق کیست و
موجود دیگر کجاست تا انا الحق گوید **شعر** آن انا الحق نیست از غیر خدا • غیر حق خود
کیست تا گوید انا • چون ترا از تو بکل خالی کند • تو شوی پست و حق غالی کند • چون در
مرایای ذرات کاینات افتاب وجود حق است که منعکس شده بصور همه ظاهر گشته است
و غیر از حق هیچ نیست فرمود که **همه ذرات عالم همچو منصور • همی گویند انا الحق ای**
مخمور اشارة بانست که اشیای این سر بجو و در حالت مستی و بیخودی مطلق یاد در
مرتبهٔ مخموری که تمام بیخودیست و از مقام فنا و سکر تنزل نموده فاما از غایت خمار
آن مستی خود را نگاه نمیتواند داشت جایز نیست و در شریعت و طریقت ممنوع است
یعنی میفرماید چه جای آنکه صاحب کمالی باین نطق ناطق شود که همه ذرات عالم همچو
منصور مست و بیخود و مخمور با یمعنی ناطق اند فلهذا فرمود که **درین تسبیح و تهلیله**
دایم • بدین معنی همی باشند قایم یعنی جمیع ذرات عالم همیشه درین تسبیح و تهلیل
اند یعنی قول انا الحق و تسبیح تنزیه حق است از مشارکت غیر در ذات و صفات و
تهلیل گفتن لا اله الا الله است یعنی نفی غیر و اثبات حق کردن و کمال تسبیح و تهلیل
بحقیقت انست که مسبح و مهلل ناطق بانا نیست انا الحق شود زیرا که در هو وانت
که جهت غیبت و خطابت شایبهٔ غیریت و اثنینیت ملاحظه است پس تنزیه از مشارکت
و نفی غیر تمام نکرده باشد چه بقیه هستی مسبح و مهلل هنوز برجاست که هو وانت
میگوید **شعر** ما و حق لفظ احولست بهم • چون ز ما بگذری چه ماند حق • بدین
معنی همی باشند قایم یعنی ذرات موجودات قایم با انا الحق اند و حق قیوم همه است
واگرنه ظهور حق بصور ذرات عالم باشد همه عالم عدم باشد چه غیر وجود عدم
است و وجود غیر حق است پس هر آینه غیر حق عدم باشد و بطریق شهود و عیان
یافت اینمعنی که حق بصور جمیع ذرات متجلی است و همه بنطق انا الحق مسبح و مهلل
هستند جز بطور تصفیه و تزکیه و سلوک میسر نمیگردد **شعر** خواهی که شود کشف بر
تو سر انا الحق • فانی ز خودی باش و بحق باقی مطلق • بمناسبت محل و اقعه از وافعات خود

بال برهم زد گذشت از آسمان چون تصدیق اینچنین مکاشفات بی آنکه بدلیل
نقلی موید گردد مشکل است فرمود که **اگر خواهی که گردد بر تو آسان • وان من شیء**
را یکره فرو خوان یعنی اگر چنانچه میخواهی که بدانی که ذرات عالم همه اند و تنزیه حق از مشارکت
مینمایند آیه کریمه وان من شیء الا یسبح بحمده را یکبار بخوان تا بدانی که همه بحمد تسبیح اند
و تنزیه تمام چنانچه مذکور گشت آنست که ناطق بانانیت انا گردند و حمد اظهار
صفات کمال الهی است پس حمد مرتبهٔ اظهار آن صفت باشد که خود مظهر آن
صفات است و حامد حق بجمیع صفات بغیر از انسان نمیتواند بود زیرا که عارف حق
بجمیع صفات اوست چون تنبیه فرمود که همه اشیا در این تسبیح اند و بدینمعنی قایمند
اکنون در کیفیت اطلاع بر این معنی میفرماید که **چو کردی خویشتن را پنبه کاری •**
تو هم حلاج وار این دم بر آری بدانکه توحید علمی نوع دیگر است و توحید عیانی
انست که بدانند که غیر حق هیچ موجود نیست و اشیا مظاهر حق اند و بصور همه او
که ظاهر گشته است و اشیا بزبان حال ناطق به کلمهٔ انا الحق اند باین معنی که قایم بوجود
حق اند و بی او عدم اند فاما توحید عیانی کشفی که بر حضور حلاج ظاهر گشته است
چنانچه مکرر ذکر آن رفت موقوف بر آن است که سالک بطریق تصفیه بمقامی
برسد که تعین و هستی مجازی وی که پردهٔ جمال الهی گشته مانع شاهده بود محو
و فانی گشته بیخود خود را خود بیند بلسان حق ناطق بنطق انا الحق گردد فلهذا
فرمود که چو کردی خویشتن را پنبه کاری یعنی چون وجود خیالی خود را برهم زدی
و از هم فرو ریختی و از قید تعین و کثافت خلاص یافتی هر آینه که تو نیز مانند منصور
این دم انا الحق بر آری بمثل حلاجی ناطق بنطق وی گردی **شعر** از شراب جام
منصوری بنوش • مست و بیخود گو انا الحق بر ملا • جان جانان زنده جاوید گشت
تا ز قید خود بتجلی شد فنا • گفت سیری کرد تو میخواهی وصال • بی تو یی در بزم وصل ما
درا • چون پندار هستی غیر پیداست که مانع شاهده جمال توحید است فرمود که
برآور پنبهٔ پندارت از گوش • ندای واحد القهار بنیوش یعنی چون غفلت و پندار

سابقا گذشت طریق تصفیه مرادات در آینا از درخت که نشاهٔ نباتی است وظهور صفات کمال که در نشاهٔ انسانی است درا ونیست ناگاه انی انا الله بشنوی و بیقین بدانی که وقتی که درخت مظهر تجلی میتواند بود انسان که اشرف موجودات است بطریق اولویت خواهد بود و عبد ناگاه بر طبق انت که فرموده اند که تجلی ناگاه اید و لی بر دل آگاه اید اشارت بآیهٔ کریمهٔ من الشجرة أن یا موسی انی انا الله رب العالمین است که موسی بوادی ایمن رسید از درخت آواز آمد که منم الله که پروردگار عالمیان یعنی تصفیهٔ باطن مشغول شو تا زنگ دویی از آئینه دل زدوده شود و یقین بدانی که بواسطهٔ موانع کدورات بشریت که از مشاهدهٔ جمال وحدت حقیقی محروم بوده و الا حق بصور جمیع مظاهر کونیه ناطق به انا الله و انا الحق است و همیشه میفرماید که لمن الملک و خود جواب خود میدهد که لله الواحد القهار و اصلا غیر حق موجود نیست **شعر** زنگ دویی زآینه دل زدوده ایم • تا حسن جان فزای تو بانو نموده ایم • همچون کلیم تا که بطور دل آمدیم • انی انا الله از همه عالم شنوده ایم • چون نشاهٔ انسانی اشرف جمیع مراتب موجودات است و در مظهریت اتم و اکمل است فرمود که **روا باشد انا الله از درختی چرا نبود روا از نیک بختی** اشارت بر جماعتی که بقتل شیخ حسین منصور حلاج فتوی داده اند که بقول انا الحق کافر شده است و کشتنی است **شعر** چون قلم در دست غداری بود • لاجرم منصور بر داری بود • چونکه حکم اندر کف رندان بود • لاجرم ذو النون در زندان بود • یوسفان از مکر اخوان در چهاند • کز حسد یوسف بگرگان میدهند یعنی انی انا الله از درختی جایز میدارند و منکر میباشند چرا که انا الحق از نیک بختی که منصور است روا نمیدارند با وجود آنکه نشاهٔ انسانی باین معنی سزاوارتر است زیرا که انسان بجامعیت صفات کمال اکمل جمیع موجودات است خصوصا از نشاهٔ نباتی و منادی شجر بانی انا الله نص قرانی است چون درخت با وجود عدم صفات کمال مظهر تجلی حق میتواند بود انسان بطریق اولی که باشد چون کسی که از شکوک و شبهات وهم

جناب حضرت حق را دویی نیست در آن حضرت من و ما و تویی نیست یعنی جناب حضرت الوهیت واحد بوحدت حقیقی است و دویی را بآن حضرت راه نیست تا از و تعبیر بهو نمایند بلکه در آن حضرت من و ما که افراد و جمع است و تویی که مستلزم خطابست نیز نیست چه ذات آن حضرت از جمیع کثرات خواه حقیقی و خواه اعتباری منزه و معراست و این اعتبارات نسبت با ماست چون در مرتبهٔ وحدت کثرات و تعدد ذات و تغایر و تمایز مطلقا منتفی است فرمود که **من و ما و تو و او هست یک چیز که در وحدت نباشد هیچ تمییز** یعنی من و ما و تو و او و ما یکچیز و یک ذات و یک حقیقت است زیرا که در مرتبهٔ وحدت این اعتبارات که نسبت با ماست همه برخواسته و تمیز از ما بین مرتفع گشته است و غیریت را اصلا در او گنجایی نیست من و تویی من و تو و ما و شما است همه یک ذات و کثرت از ماست تویی تو نمود او یی اوست انا و انت عین یحق و هویست عالم خلق و امر هر دو یکی است و وحدت هستی من و تو یکی است چون رفع تعین است که موجب ظهور اتحاد حقیقی معنوی است فرمود که **هر آنکو خالی از خود خود خلا شد انا الحق اندرو صوت و صدا شد** جماعتی که قایل بان شده اند که مکان که جسم در او متمکن می شود خلاست دو فرقه اند یک فرقه آنانند که تفسیر خلا بلا شیء محض نموده اند و فرقهٔ دوم ایشانند که تعبیر از خلا بمقداری مجرد از ماده کرده اند میفرماید که هر آنکس که از خودی و تعین خود مانند خلا که لاشیء محض یا مقداری مجرد از ماده است خالی شود و خود را از هستی و خودی وا پردازد و محو گرداند بی او در او صوت و صدای انا الحق پیدا شود صدا عبارت از انعکاس صوت است از جسم صلب که برابر مصوت باشد یعنی آنکس آواز میدهد یعنی آن انا الحق که در نشاهٔ منصوری مسموع بود صوت و نطق حق بود و بطریق انعکاس بصوت صدایی از منصور شنیده می شد و بنا شنید که او گفته است مثال شخصی که در میان کوه آوازی کرد و آن آواز بسبب انعکاس از کوه می شنود نادان پندارد که آن آواز از کوه است **شعر** از تو با تو چون تو گفتی

چون دلت خالی شود از مهر زین • پردهٔ ما و تو برخیزد ز بین • نیست گردد صورت

بالاو پست • حق عیان بینی بنقش هر چه هست • تا نعین برنخیزد از میان • حق نهان

است و نخواهد شد عیان • چون معنی این ابیات که فرمود توهم وحلول اتحاد

بود رفع ان توهم نموده میفرماید که حلول و اتحاد اینجا محال است که در وحدت

دوئی عین ضلال است یعنی حلول که فرق اسدن حق است در غیر خود و اتحاد که

چیزی بعینه چیز دیگر شدن است اینجا محال است یعنی در ظهور حق بصورت

اشیا بطریقی که معتقد طایفه صوفیه است زیرا که در حلول و اتحاد اثنینیت و

غیریت میباید و معتقد صوفیه ان است که در دار وجود غیر حق دیاری نیست

و در وحدت حقیقی دوئی محض ضلال و گمراهی و محال است شعر اینجا حلول کفر

بود اتحاد هم • کین وحدتیست لیک بتکرار آمده • اینجا چه جای صحبت حلول است

اتحاد • کین یک حقیقتست باطوار آمده • چون حلول و اتحاد مقتضی غیریت اند

فرمود که حلول و اتحاد از غیر خیزد ولی وحدت همه از سیر خیزد یعنی حلول

و اتحاد بان معنی که گذشت از غیر میخیزد یعنی حاصل میشود زیرا که مادام که دو چیز

نباشد که یکی بان دیگر متحد گردد حلول و اتحاد نیست فاما وحدت همه از سیر

میخیزد یعنی ذات واحد در تنزلات و ظهورات هر جا بنقشی و صورتی بسبب تقید

بقیود اعتباریه متمیز نموده است و آن نقوش که بحقیقت عدم اند موهم تعدد و

تکثر آن حقیقت واحده گشته اند هرگاه که سالک بطریق تصفیه بسیر و رجوعی تا ب

گشت نماید و بتجلی وحدت ذاتیه تعینات و نقوش که موهم تکثر و تعدد بودند

محو و فانی شوند وحدت بر صرافت اطلاق ظهور نماید و معلوم گردد که کثرت

و اثنینیت و غیریت همه اعتباری بوده است و بجز یک حقیقت موجود نیست

شعر برفشان بر هر دو عالم آستین • در مقام وحدت آ ایمن نشین • چون دو

دامن خدائی خود برو • دوست خواهی از خودی بیگانه شو • چون نگردد نور وحدت

آشکار • ظلمت کثرت نماند برقرار • چون فنا و وصول عبارة از رفع تعینات فرمود که

کتابخانه مجلس شورای ملی ۹۹

انا هی او اقل وما انا المثل انها فی حلت محیک علما ان ترد کشفه فرد سبیلی

واشرع فی اتباع شریعتی فمنبع صداعن شراب بقیعة لدی فدعنی من سراب

بقیعة چون تعینات اشیا فی نفس الامر امور موهومه اند نه آنکه حقیقی ثابتند با

میفرماید که وجود خلق و کثرت در نمودست نه هر چه آن مینماید عین بود است

یعنی وجود مخلوقات و کثرات ممکنات بحقیقت نمود بی بود ند و از تجلی حق

بصور ایشان و تقیدان حقیقت بقیود اعتباریه نمود شده اند و هرگاه که

ان قیود اعتباریه محو گردد غیر از یک حقیقت چیزی دیگر نیست فلهذا میفرماید

که نه هر چه آن مینماید عین بود و وجود است چه بسیاری از چیزها آنست که نمود

دارند و فی حد ذاته وجود ندارند و فی الحقیقت مطلق ممکنات ازین جمله اند

ناظم در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که ممکن امریست اعتباری که عقل بر وفق

خویش از ادراک وجود و عدم بهم در ذهن ترکیب کند و چون بنهایت ظهور

خویش رسد که مبدء کشف است حکم کند بر انکه اعتباریات را در خارج وجود

نیست إِنْ هِيَ إِلَّا أَسْمَاءٌ سَمَّيْتُمُوهَا أَنْتُمْ وَآبَاؤُكُمْ شعر این نقشها که

هست سراسر نمایش است اندر نظر چو صورت بسیار آمده این موجهای بحر محیط نمایش

است وین جوشهای قلزم زخار آمده چون اشارت کرد که هر چه نماید لازم نیست

که عین بود و هستی باشد جهت استقرار این معنی در اذهان میفرماید که تمثیل ز نمود

های بی بود چون در طریق تعلیم و ارشاد غایت اهتمام ان است که تمثیل معانی

معقوله بصور محسوسه نماید تا فهم متعلم قریب گردد چنانچه ابن فارض

قدس سره میفرماید که شعر وضربی له الامثال منی منة • علیک اشانی عزة

بعلمی شیخ ناظم قدس سره در اینمحل نمودی بود را جهت تفهیم بچند وجه تمثیل

مینماید وَيَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَذَكَّرُونَ چون صور تعینات

بمثابه مرایا اند که عکس وجود حق در ایشان منعکس گشته است از غایت شدت

مناسبت بینهما تمثیل اول بعکس مرآتی نموده فرمود که

وشاهدا اذا استجلیت نفسک ما تری بغیر مراء فی المرائی الصقیلة اغیرک فیها لاح ام انت ناظر الیک بها عند انعکاس الاشعة وچون از نمودهای بی بود یکی دیگر نمایش ظلی است فرمود که **چون هستم بذات خود معین ندانم تا چه باشد سایهٔ من** یعنی چون من بذات خود معین وما را وجودی هست نمی دانم که سایه مرا بسبب انعکاس اضوا از ورای حجاب من که خط فاصل میان نور وسایه واقع شده ام میان یعنی چه چیز است بحقیقت آن نه منم که خط فاصلم ونه نور است وازین هر دو نموده شده است پس هر آینه که نمود بی بود بود وحقیقی نداشته باشد واین تمثیلات تنبیهات است بجهت آن که تا بدانی که وجود ممکنات مانند این نمودهای بی بود ند وحقیقی ندارند چون اجتماع ضدین محال است فرمود که **عدم با هستی آخر چون شود ضم نباشد نور وظلمت هر دو با هم** یعنی نیستی با هستی نمی تواند که ضم شود زیرا که ضدین اند واجتماع ضدین محال است ونور وظلمت با هم نمی باشد چه بینهما تقابل عدم وملکه است وممکن فی حد ذاته نه هست ونه نیست یعنی امکان اعتباریست ودر خارج وجود ندارد وممکن در وقت هستی واجب الوجود است وبر حقیقت اعتباری عدمی خود باقی است والا قلب حقایق لازم اید ووجوبیت بسبب ظهور وجود او وایک اعتباری دیگر است وهمچنان واجب دایما بر وجوب ذاتی خود باقی است واز ظهور واجب بصورت ممکن نه تغیری در ذات واجب لازم امد ونه در ممکن چه چنانچه واجب بر وجوب ذاتی خود باقی است ممکن نیز بر اعتباریت عدمی خود باقی است ووجود ممکنات نمود بی بود است وحقیقی ندارد **شعر** نقش عالم در میان اورده است • روی خود در پرده پنهان کرده است • هر که او بگذشت از وهم وخیال • پیش او نقش دویی باشد محال • چون از جملهٔ نمودهای بی بود نمایش امتدادی زمان است نسبت با نقطهٔ حال فرمود که **چو ماضی نیست مستقبل ومال چه باشد غیر آن یک نقطهٔ حال** بدانکه زمان مقدار حرکت فلک اعظم را میگویند وچون حرکت وی دایمی است هر تعینی که در آن

نموده شده است چون امتداد زمانی از تجدد تعینات نقطهٔ حال باز دیگر است فرمود که **یکی نقطه است وهمی گشته ساری تو او را نام کرده نهر جاری** چون نسبت حال وآن با امتداد زمانی همچو نسبت نقطه است با خط ممتد غیر متناهی از جانبین یا نسبت نقطه با نهر جاری یا عتبار سریان وچنانچه آن نقطه در آن خط وهمی اعتباری وفرضی است ونقطهٔ حال وآن نیز فرضی وهمی است والا جزو لا یتجزی لازم آید ونزد حکیم جزو لا یتجزی موجود نیست فلهذا میفرماید که یکی نقطه است وهمی گشته ساری یعنی آن نقطهٔ وهمی است که بسبب دوام حرکت فلک اعظم حاصل می شود متصور سریانی او نود در خیال آمده مثال قطرهٔ باران که در وقت نزول ریسمان نماید ونقطهٔ گردان که دایره نماید تو او را نام کرده نهر جاری یعنی بواسطهٔ آن سرعت تجدد که متوهم بتصور سریانی شده تو آن نقطهٔ وهمی را نهر جاری یعنی جوی اب روان نام کرده که پیوسته میرود ومبدء ومنتها ندارد وحال آنکه یک نقطهٔ وهمی در این صورت بیش نیست وتفرقه از نقطهٔ وهمی نهر جاری میتوان کرد که هیچ بود ندارد وبقیاس میتوان دانست که نمودهای بی بود بسیار است پس وجود ممکنات ازین قبیل خواهد بود چون از جملهٔ نمودهای بی بود یکی دیگر صدا است فرمود که **جز از من اندرین صحرا دگر کیست بگو با من که این صوت وصدا چیست** گفته شده بود که صدا انعکاس صوت از جسم صلب که در محاذی صوت باشد مانند آنکه شخصی در عمارت عالی یا در صحرایی که اطراف آن صحرا کوه باشد ایستاده باشد وآواز محکم بکند همان آواز بدیوار یا بکوه که در محاذی آن شخص باشد برسد و بسبیل انعکاس همان آواز باز گردد با وجود آنکه آنجا یک شخص مصوت ویک صوت بیش نبوده است انعمارت وصحرا پر صدا گردد وتصور وهم آن نماید که مگر خلق بسیار واواز بسیار است آن اکثر صوت وصدا از نمودهای بی بود است وانما الرجع الصوت عند انقطاعه الیک باکناف القصور المشیدة اهل کان من نا خالک ثمة سواک ام سمعت خطایا عن صداک المصوت میفرماید که

در حقیقت جوهر جسمند و جوهر آن است که قایم بذات خود باشد و عرض آن
که نباشد میفرماید که عرض فانی است جوهر نیز مرکب یعنی بحکم العرض لا یبقی زمانین
عرض فانی است و هر لحظه نیست می شود و باز تجدید میگردد و جوهر از عرض
مرکب است بقول طایفه که جوهر را مجموع اعراض مجتمعه گفته اند یا داخل در حقیقت
جوهر داشته اند و در این محل قول ایشان را مخصوص بذکر کردانیدن از
جهت آنست که نمود بی بود در این صورت اشرح است و محققان این طایفه نیز برین
اند بگو که بود یا خود کو مرکب یعنی حقیقة جوهر که قایم بذات خود است مرکب از
عرض که فانی و عدم است باشد بگو که چیزی که ترکیب از نابود یافته است که
بود است و مرکب کجاست و مرکب آن باشد که بتحقیق وجود این مرکب قابل باشد
چون فرموده اند که جسم آن است که ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق است دارد
باشد میفرماید که ز طول و عرض و از عمق است اجسام وجودی چون پدید آید
ز اعدام بدانکه در رساله حق الیقین شیخ ناظم قدس سره میفرماید که چون
چون وحدت متعین شد نقطه گشت و از سرعت انقضا و تجدد تعینات
متشابه نما شد خط موهوم نسبت و باز از تجدد تعین خط جسم پیدا گشت یعنی
در تجسم مبدء نقطه است و از تجدد تعین نقطه طول و از تجدد تعین خط
در جانب واحد عرض و در جانبین عمق نموده می شود و از ترکیب طول و عرض
و عمق صورت جسمی پیدا می آید و تا زمانی که این ابعاد ثلثه باز دید نمیکرد
جسم محقق نیست فلهذا میفرماید که ز طول و عرض ز عمق است اجسام یعنی
اجسام که در وجود محقق مینماید از طول و عرض و عمق پیدا شده اند و این
هر سه عرض و امور اعتباری و همی عدمی اند وجودی چون پدید آمد از اعدام
است یعنی وجودی که جسم است از اعدام که طول و عرض و عمق است چون
ظاهر پدید شد هرگز عدم وجود نمی شود چه قلب حقایق محال است و از عدم
وجود نمی شود چه قلب حقایق محال است و از عدم وجود حاصل نمیتواند بود

همین نمود بی بود است والحق که چنین است و راست است زیرا که باعتبار قید و
اطلاق غیریت اعتباری ملاحظات است و اگر انا الحق گوید هم راست است چه دوئی
حقیقی منتفی است الحاصل عارف هر عبارت که تعبیر از آن حقیقت نماید چون جمله
میداند راست است چون کثرات و تعینات نمود و همی هستی حق اند فرمود که
نمود و همی از هستی جدا کن نه بیگانه خود را آشنا کن یعنی چون تو هم غیریت
و تعدد و بیگانگی بواسطه تعین و نمود و همی است که عارض هستی مطلق شده است
و ترا محجوب از حق میدارد و این تعین که نمود و همی است و حقیقی ندارد از هستی
که حق است جدا کن و دور ساز تا بر تو ظاهر گردد که بیگانگی تو از حق بسبب این نمود
بوده است پس پرده خودی از میان بردار و خود را آشنا کن که غیریت حقیقی ندارد
و فی نفس الامر تو خود آشنایی نه بیگانه و بیگانگی عارضی است و آشنایی و وصول
تحقق عبارت از دفع همین نمود است که مانع اطلاع و ادراک و وصول نفس الامری
است چون جواب سوال بقطع رسید فرمود که السؤال الثامن این سوال در
تحقیق آنست در میان ارباب طریقت متعارف است که کسی که بطریق سلوک قطع
منازل و مراحل نموده بمنزل توحید و وصول میاید میگویند که واصل حق شد
فلهذا فرمود که چرا مخلوق را گویند واصل سلوک و سیر او چون گشت حاصل
یعنی انسان سالک را که مخلوق است چرا واصل میگویند و سلوک و سیر آن سالک
بچه نوع و چگونه حاصل شد که مخلوق را وصال خالق میسر گشت چون حقیقت
سوال معلوم شد فرمود که جواب این جوابی است در بیان آنکه وصال عبارت
از چیست و کیفیت وصول چون است فلهذا فرمود که وصال حق ز خلقیت جدا نیست
ز خود بیگانه گشتن آشنایی است یعنی وصال بحقیقت عبارة از آن است که لباس
را از تعین و هستی مجازی و پندار دوئی که موسوم بخلق و خلقیت است جدا
حاصل شود و تعین و همی سالک که سبب اشتباه خلق از حق میشد مرتفع گردد
گردد و نیست شود فلهذا فرمود که ز خود بیگانه گشتن آشنایی است یعنی وصال

لوهم ومی محال بگذار تحقیق طلب خیال بگذار چون وصول حقیقی عبارتست از رفع
تعین امکانی است فرمود که **چو ممکن گرد امکان برفشاند بجز واجب دگر چیزی
نماند** یعنی ممکن در وقت هستی واجب الوجود است باقید تعین عدمی که مانند گرد
وغبار امکانست که بر صفحهٔ وجود مطلق نشسته است هرگاه که ممکن تعین خود
که گرد امکانست برفشاند و محو سازد و هر آینه غیر از واجب هیچ نماند چه امکان همین
نمود بی بود بود چون نمود وهمی رفت بود آنچنانچه بود نمود **شعر** قصهٔ ما و من
بگو با او • با تو باشی و دین میان با او • رهنمای من و تو از قرآن • اذ قل الله ثم ذرهم
خوان • چون وجود عالم چنانچه ذکر رفت نمایش وهمی است فرمود که **وجود هر دو
عالم چون خیال است که در وقت بقا عین زوال است** یعنی چون هستی واجبست
که بصور عالم متجلی و ظاهر است وغیر حق دایما عدم است پس هر آینه وجود عالم که می
گویند نمود بی بود باشد مانند صور خیالی که حقیقتی ندارد و شیخ محی الدین
اعرابی قدس سره در فص یوسف علیه السلام میفرماید که واذا کان الامر علی ما قررناه
علم انک خیال وکل ما یعده که مما یقول فیه لیس انا ای جمیع العالم خیال فالوجود
ای الوجود الکونی کله خیال فی خیال والوجود الحق انما الله خاصة **شعر**
دو عالم یاد وغیر او خیال است • مشو خانا گرفتار خیالات • که در وقت بقا عین زوال است
یعنی عالم در وقت بقا چون بحق موجود و باقی است و وجود حق است که بصور عالم نموده
هر آینه باعتبار انفراد از وجود واجبی وجود عالم دایما زوال و عدم باشد و از تجلی حق
بصور ممکن نه در واجب تغیر حاصل می شود و نه ممکن از امکانیت عدمی خلاص
می یابد زیرا که دایما هست هست و نیست نیست و قلب حقایق نمیتواند بود **شعر**
نیستی نیست است یا هست است • نشناسا و گرچه با هست است • هو فی شان همیشه
خوی داران • خلق را کل من علیها فان • چون اطلاق مخلوقیت بر اشیا باعتبار
تعین وتشخص عدمی است فرمود که **نه مخلوق است آنکو گشت واصل نگوید این سخن
را مرد کامل** یعنی چون مخلوق و خلق عبارت از تعین و تشخص است والا وجود

نیست عدم را بطریق اولی که نباشد فلهذا فرمود که **عدم چه بود که با حق واصل
آید وزو سیر و سلوک حاصل آید** یعنی عدم که نیستی محض است با حق چون
واصل شود و از عدم سیر و سلوک که تابع وجود و حیوة و علم است چگونه
و چگونه کسی را در این معنی شبهه و ترددی باشد که محتاج سوال شود مگر که از
حقیقت حال آگاه نباشد چنانچه فرمود که **اگر جانت شود زین معنی آگاه
بگویی در زمان استغفرالله** یعنی اگر جان تو از این معنی که غیر حق عدم است و نمود
بی بود است و وصول و سیر سلوک تابع وجود و حیوة و علم و مناسبات است
در زمان بی تردد و تعلل استغفرالله بگویی و طلب مغفرت جویی چه این معنی
سوء الظن بالله است و چون حرکت تابع وجود است فرمود که **تو معدوم و عدم
پیوسته ساکن بواجب کی رسد معدوم ممکن** یعنی تو که ممکنی نظر با ذات خود
کرده معدومی و عدم پیوسته ساکن است زیرا که حرکت بهر نوع که واقع باشد
تابع وجودست و سیر و سلوک که رفتن معنویست بجانب حق مطلق و رسیدن
بواجب که وصول است کی از معدوم ممکن حاصل میشود که حرکت منافی ذات
اوست قطع نظر از تجلی وجود آن واجبی بصور وی نموده و وجود ما و تو و
جمیع ممکنات در وقتی که هست نیست چه واجب ممکن و ممکن واجب نمی شود چون
بتجلی هدکه (?) معدومیت موجودات ممکنه بمرتبهٔ تحقیق و یقین رساند فرمود که
ندارد هیچ جوهر بی عرض عین عرض چه بود که لا یبقی زمانین یعنی عالم جواهر و
اعراض اند و جوهر ما یقوم بذاته است و عرض ما لا یقوم بذاته و جوهر
که متاصل در وجود است بی عرض تحقق در عین و خارج ندارد زیرا که اگر جواهر
بسیطه اند تا زمانی که متلبس بعوارض و تشخصات نمیگردند ظهور در عین
نمی نمایند و اگر جواهر مرکبه جسمانی اند مرکب و متحقق از اعراض اند و عرض که متحقق
جوهر باوست بحکم لا یبقی زمانین عدم است و هر لحظه و هر ساعت فانی و متجدد است
پس عرض که جوهر با و تحقق میگردد چون در دو آن باقی نمی ماند و هر زمان فانی و

از هردو است جسم است میفرماید که هیولی چیست جز معدوم مطلق یعنی هیولی
بی صورت با وجود آنکه شان او تقدیم ذاتی است زیرا که از صورت منفک چنانچه
مبرهن شده است نمیتواند بود و صورت بهیولی محقق میگردد و لازم اوست
زیرا که تحقق حال لابد بمحل است و چیزی که بمعدوم محقق گردد حال وی چه باشد
از اینجا قیاس نما که این جواهر که اصل اجسامند حقیقت ایشان این است که شنیدی
اجسام که ترکیب از ایشان یافته باشند چگونه خواهد بود چون صورت منفک
از هیولی نمیتواند بود فرمود که **چو صورت بی هیولی در قدم نیست هیولی نیز
بی او جز عدم نیست** بدانکه حکما ببرهان عقلی اثبات کرده اند که صورت از هیولی
اصلا منفک نیست و هیولی نیز از صورت منفک نیست فلهذا میفرماید که چو
صورت بی هیولی در قدم نیست پس هر آینه هیولی نیز بی صورت جز عدم نباشد لفظ
در قدم نیست اشاره بمعتقد حکماست که هیولی و صورت را قدیم گفته اند چون
هیولی بی صورت عدم است هیولی نیز عدم است فرمود که **شده اجسام عالم زین دو
معدوم که جز معدوم از ایشان نیست معلوم** یعنی اجسام عالم نزد حکما مرکب
از هیولی و صورت است و این هر دو بی یکدیگر در قدم معدوم و پس مجموع اجسام
عالم از این دو معدوم موجود گشته باشند چه از هیولی و صورت جز معدومیت
هیچ چیز دیگر معلوم نیست که چه چیزند و حال آنکه از معدوم موجود آن
چیز محال است بدانکه جسم مرکب از هیولی و صورت است و تحقق جسمیت به
ابعاد ثلثه است که طول و عرض و عمق است و چنانچه فرمود از هیولی و صورت
جز معدومیت معلوم نیست و طول و عرض و عمق که در تعریف جسم ماخوذ است
جز عرض و امور اعتباری عدمی نیست شد پس وجود اجسام بهر کیفیت که فرض نمایی
خواه مرکب از هیولی و صورت و از طول و عرض و عمق و خواه از مجموع از عدم
حاصل شده باشد و حصول وجود از عدم محال است و بنا بر این تحقیق است
که شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که جسم و جسمانیات

انضمام وجود بمعدوم است فرمود که **نظر کن در حقیقت سوی امکان که او بی
هستی آمد عین نقصان** یعنی دیده اعتباری بگشای و نظر بحقیقت نه بطریق مجازی
و سرسری سوی امکان و ممکن نما که امکان بی هستی و انضمام وجود با وی عین
نقصان است زیرا که معدوم است و نقصان زیاده از نیستی نیست و کمال
ممکن و امکان بواسطه تجلی و ظهور وجود واجبی است بصورت ایشان و اضافه
وجود بممکنات اعتباری بیش نیست و وجود حقیقی حق ذات جلت عظمته **شعر
شارع** یا رات اعیان بصورت کون • این نقش جهان نمود بی بود • شد نقش دوئی
نشان احول • چون غیر یکی نبود موجود • چون بحقیقت کثرات و تعینات نمود
نیستی خوانند و حقیقتی علیحده ندارند فرمود که **وجود اندر کمال خویش ساری است
تعینها وجود اعتباری است** یعنی وجود واجبی که وجود مطلق است بواسطه حب ذاتی
ظهور و اظهار و اظهار در کمال خویش که وحدت و انبساط است که تقاضای ذاتی اند
ساری و متجلی است بر جمیع موجودات ممکنه من الازل الی الابد و تعینها که در مراتب
ظهور بسبب تقید بقیود اعتباریه عارض آن حقیقت میگردد همه امور اعتباری و
نمود وهمی اند و صورت خیالی بیش نیستند و حقیقتی ندارند و موجود حقیقی حق است
و بس **شعر بیت** هو الواحد الفرد الکثیر بنفسه • ولیس سواه ان نظرت بدقة • بدا
ظاهرا بالکل للکل بینا • تشاهده العینان فی کل ذرة • چون موجودیت امور
اعتباریه و اثبات اعتبار معتبرات و تحقیقی ندارد فرمود که **امور اعتباری نیست
موجود عدد بسیار و یک چیز است معدود** یعنی چون کثرات و تعینات که در
مراتب ظهور عارض وجود شده اند بالکل امور اعتباری اند و محقق است که امور
اعتباری در نفس الامر موجود نیستند و موجودیت ایشان اعتباری معتبر است
مانند تعداد واحد که چون دو بار بشماری دو شود و سه بار بشماری سه و چهار بار
بشماری چهار همچنین بتکرار تعداد واحد که محض اعتبار است اعداد بسیار و بی شمار
پیدا می شود و معدود همان یک چیز است که واحد است **شعر لمؤلفه** علیه بی نهایت و بی عدد

وجود مطلق در مراتب کثرات وتجلیات اسمائی وافعالی بی اعتباری هستی وجود
عالم وکار وبار عالم موافق تمثیل قرآنی که اِنَّمَا مَثَلُ الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا كَمَاۤءٍ اَنْزَلْنَاهُ مِنَ
السَّمَاۤءِ فَاخْتَلَطَ بِهٖ نَبَاتُ الْاَرْضِ مِمَّا يَاْكُلُ النَّاسُ وَالْاَنْعَامُ حَتّٰۤى اِذَاۤ اَخَذَتِ
الْاَرْضُ زُخْرُفَهَا وَازَّيَّنَتْ وَظَنَّ اَهْلُهَاۤ اَنَّهُمْ قَادِرُوْنَ عَلَيْهَاۤ اَتٰىهَاۤ اَمْرُنَا لَيْلًا اَوْ
نَهَارًا فَجَعَلْنَاهَا حَصِيْدًا كَاَنْ لَمْ تَغْنَ بِالْاَمْسِ كَذٰلِكَ نُفَصِّلُ الْاٰيَاتِ لِقَوْمٍ
يَتَفَكَّرُوْنَ چون تمثیل بحر مطابق کلام الهی نماید مقصد بوا سان توان بافت فرمود
بخار مرتفع گردد ز دریا باَمرحق فرو بارد بصحرا بدانکه عالم عناصر را بعید را کون
وفساد میگویند از آن جهة که کل واحد ازین عناصر قابلیت دارند که صورت خود
گذاشته صورت دیگر قبول نمایند وفساد عبارت از گذاشتن صورت اول است
وکون عبارت از قبول صورت دوم مثال آنکه آتش هوا می شود مانند آن
که می بینیم که شعله می آرد وهوا می شود وباز هوا آتش میشود مانند آنکه در کورهٔ
آهنگران می بینیم که سنگ آب می شود مانند آنکه اصحاب اکسیر میکنند وآب سنگ
می شود چنانچه در بسیاری مواضع واقع است وهوا آب می شود مانند آنکه گفته اند
که قطرات که بر ظاهر کوزه مجتمع میگردد نه بواسطهٔ ترشح است بلکه بواسطهٔ هوا
که آب شده است وبراین دلیل اقامت کرده اند وبی دلیل چون مقصود ما حاصل
محتاج بذکر آن دلیل نیست وباز آب هوا می شود گاهی که تاثیر حرارت در آب پیدا
میگردد مانند آنکه گرمی آفتاب در آب دریا ورود وچاههای نمناک اثر کرده واز آن
آب گرم شده بخار رها متصاعد میشود فلهذا فرمود که بخاری مرتفع گردد ز دریا
یعنی بواسطهٔ حرارت شعاع آفتاب که در آب دریا تاثیر مینماید بخاری از دریا مرتفع
می شود وآن بخار آبست که با هوا شده است وبحقیقت بخار مرکب از اجزای هوائیه
واجزاء صغار مائیه است که از غایت خوردی اجزاء در حس تمیز نمیتنند وحس او را
جزو دیگر غیر از هوا می بیند وهرگاه که این بخار بطبقهٔ زمهریر رسید اگر سرما در
غایت قوت نباشد آن بخار متکاثف می شود وبصورت تگرگ وبرف بزیر میاید واگر

چون

چون داعیهٔ عیش وعشرت دارند وهر یک باز هم جنس میطلبند فرمود که چو با هم
شود آب وهوا ضم برون آید نبات سبز وخرم یعنی چون با گرمی آب هوا بسبب
گرمی وآب خاک بمناسبت سردی ضم شوند وبسبب تصنع وتمامی کسر
وانکسار از کل واحد صورت ترکیبی را قبول نمایند برون آید نبات سبز وخرم
یعنی چون این مجموع بواسطهٔ ترک تضاد وتخالف صورت وحدانی پیدا کردند
بصورت نباتی ظهور یابند ونبات سبز وخرم از زمین بیرون آید واز جهة آنکه
حرارت وهوا بطرف بالا میکشند وآب وخاک را بجانب سفل نگاه میدارند
نبات در میان استاده است وچون کیفیت ظهور امزجه موالید ثلثه بتفصیل
سابقا ذکر رفته است تکرار محتاج نیست چون کمال نباتی آنست که حیوان شود فرمود که
غذای جانور گردد ز تبدیل خورد انسان ویابد باز تحلیل چون غرض از ایجاد عالم
معرفت است ومعرفت تام جز از نشاهٔ انسانی حاصل نیست بر هر آینه هرچه در سلسله
آن خواهد بود از مرتبهٔ که دارد ترقی نموده وبنشاهٔ انسانی برسد وبکمال غرض
از ایجاد حاصل کند وچون ترقی بر مقتضای حکمت بالغهٔ الهی تدریجی است فرمود
که غذای جانوران گردد ز تبدیل یعنی نبات بسبب آنکه تا تبدیل ز نباتی بحیوانی
نماید غذای جانور که حیوانات شد شود وباز حیوان را انسان بخورد وآن حیوان
در انسان تحلیل یابد واز حیوانی بانسانی ترقی نماید چون غذاست که در انسان
نطفه می شود فرمود که شود یک نطفه وگردد در اطوار وز آن انسان شود پیدا
دگر بار یعنی چون حیوان در انسان تحلیل یافت وجزو بدن انسان گشت بر از
ازدواج مرد وزن صورت نطفگی پیدا کند وچنانچه سابقا بیان کرده شد در
اطوار علقگی ومضغگی بگردد واز آن نطفه که در اطوار گشت صورت انسانی دگر باز
ظاهر شود یعنی بسبب تحلیل جزو بدن انسان شده بود باز دیگر بطریق نطفه
وسیر در اطوار انسان دگر شود چون اعتدال صورت انسانی پیدا کرد هر آینه قابلیت
قبول نفس ناطقه که روح انسانی است در او ظاهر میشود فلهذا فرمود که

یعنی مدت عمر صوری آخر شود بحکم کما بداکم تعودون رود باکی بباکی خاک تا خاک یعنی پاک که روح قدسی انسانی است قطع تعلق نموده رجوع بمبدء و اصل خود که پاک و مقدس از کدورات تعلقات است نماید و عناصر هر یک از خاک و غیر خاک باصل و مرکز خود روند چون غرض از این تمثیل بیان ظهور وحدت بعد بسبب کثرات جمیع اجزاء عالم در تطبیق آن میفرماید که **همه اجزای عالم چون نبات اند که یکقطره ز دریای حیوانند** یعنی چنانچه آن نبات از قطره که یکقطره ز دریای حیاة اند یعنی مجموع اجزاء عالم یکقطره از دریای حیوة وحدت حقیقی اند یکقطره بچندان سیر که همه موجودات عینیه حاصل شده اند والا از وجه دیگر هر یک از اجزاء موجودات عالم قطره اند از بحر توحید زیرا که هر یکی مظهر اسمی از اسماء الهیة اند و آن یکی تجلی در هر فردی باعتبار اختلاف خصوصیات اسماء نوعی نموده است چون مبدء و منتهای کثرت وحدت است فرمود که **زمان چون بگذرد بروی شود باز همه انجام ایشان همچو آغاز** یعنی چون بر اجزاء عالم زمان ظهور بگذرد و انقضا یابد شود باز یعنی باز دیگر همه انجام ایشان همچو آغاز یعنی چنانچه از نیستی بهستی آمده اند باز از هستی به نیستی روند بحکم تجلی المعید والممیت آخر و معاد اجزای عالم مانند آغاز و مبدء گردد یعنی همه بازگشت بوحدت حقیقی که مبدء بود نماید که منه بدا والیه یعود **عزائم** کثرت نفی برای آن بود تا وحدت از آن شود پدیدار کردد نظر تو کثرت آید وحدت بود آن ولی باطوار چون معاد و بازگشت همه مبدء اصلی ایشان خواهد بود فرمود که **رود هر یک از ایشان سوی مرکز که نگذارد طبیعت خوی مرکز** مرکز مبدءات که محل اصلی همه است یعنی هر یکی از اجزای عالم بعد از انقضای مدت ظهور سوی مرکز و مبدء اصلی روند زیرا که طبیعت البته خوی مرکز نمیگذارد و هر کز تعینات عالم چون عدم است البته بحکم کل شیء هالک رجوع بعدم اصلی خواهند نمود و هر چند که سنگ و کلوخ را بزور بر هوا اندازی چون طبیعت خوی مرکز نمیگذارد البته باز بزمین خواهد آمد چون وجود کثرات قطرات مستفاد

سیر نایف و بچندین صور مختلف برآمد و هر جا ظهور خاص نمود و باسامی کثیره مسمی گشت چنانچه تفصیل آن فرماید که **بخار و ابر و باران و نم و گل نبات و جانور انسان کامل** یعنی اول که از دریا ظاهر شد بخار میگفتند و چون بطبقه زمهریری رسید مجتمع شد ابر نامیدند چون ستقاطر گشت باران خواندند چون بزمین رسید نم نام شد چون با خاک آمیخته شد گل اسم نهادند چون صورت ترکیبی یافته از زمین برآمد مشابه بنبات گشت چون غذای جانور است تسمیه بحیوان کردند چون ماکول انسان شد نطفه گشت و باز علقه شد و دیگر مضغه گشت و در رحم صورت انسانی پیدا کرده متولد گشت و انسان کامل شد یعنی کامل الخلقة چون بجائی است که بهمه شکل و اسما برآمده فرمود که **همه یکقطره بود آخر در اول کزو شد این همه اشیا ممثل** یعنی چون همه که مذکور شد از بخار تا انسان کامل آخر نظاره کن که در اول الحال یکقطره بوده است که باستحاله از صورتی بدیگری معبر بکون و فساد اند از آن یکقطره این همه اشیا مذکوره ممثل و مصور و مشکل گشته است و آن یک چیز بلباس مجموع ظهور نموده و هر جا خود را بنقش و تعین علیحده جلوه گری داده است چون سیر وجود مطلق در مراتب ظهورات ممثل بسیر آن قطره است در منازل نطورات متنوع در تطبیق بینهما نموده فرمود که **جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام چو آن یکقطره دان ز آغاز و انجام** یعنی جهان که عالم است از ابتداء مراتب موجودات از عقل کل و چرخ افلاک و اجرام از بسایط و مرکبات اجرام جمیع جرم است و جرم جسد را میگویند و بر تمثیل مانند قطره دان که ذکر کرده شد در ابتدا و انتها یعنی چنانچه در ابتدا آن قطره از دریا حاصل شده و باشکال و اسامی مختلفه متشکل و مسمی گشت تا آخر بصورت انسانی برآمد و بجهة اجل او را از هم فرو ریخت و در انجام هر شیء از لطایف و کثایف بمرکز و اصل خود پیوستند و در مراتب ظهور وحدت بنقش کثرت در ابتدا از دریای وحدت حقیقی عقل که بمثابه قطره است ظهور یافت و در مراتب تعینات و کثرات امکانیه عالم سیر نمود و باشکال مختلفه غیر متناهیه بسایط مرکبات متشکل گشت و به اسامی بی

از ایجاد عالم است بحصول موصول نمیگردد چه اگر اظهار مظاهر نباشد کمال اسمائی
چنانچه اشاره رفت مخفی ماند و اگر اخفا و اعدام مظاهر نباشد کمال توحید ذاتی
که یگانگی مطلق است دانسته نشود و بحکم فاحببت ان اعرف پوشیده ماندن
کمال اسمائی و بموجب لمن الملک الیوم مخفی ماندن کمال ذاتی خلاف اقتضای ذات
است پس هرآینه این هردو معنی علی الدوام باید که ظهور یابند تا معرفت حقیقی
حاصل باشد و اطلاع بر این هردو معنی که ایما بران رفت غیر انسان کامل را میسر نیست
فلهذا عارف حقیقی بجز انسان کامل نیست پس البته آنچه در قیامت کبری موعود است
که جمیع موجودات محو و فانی گردند میباید که دایما جماعتی از اشخاص انسانی مثل اقطاب
و افراد که در هر دور و زمان میباشند چنان باشند که هم در این نشأه حسی مشاهده
آن معنی نمایند و قیامت ایشان هم اینجا قایم گشته باشد تا مدار عالم بواسطه حصول
معرفت که سبب قوام عالم است دایر باشد و باید دانست که تا زمانی که مرگ اختیاری
که سبب ارتفاع حجب ظلمانی و نورانی است حاصل نمی شود مشاهده اینحال که کمال
توحید عیانی است میسر نیست فلهذا نسبت با شهود کامل که بحجب ترتب و تعینات
عبور نموده بمرتبه کشف اسرار و یقین رسیده است و اسرار فنا و بقا او روشن گشته
میفرماید که اجل چون در رسد در چرخ انجم انجم جمیع نجم است و نجم ستاره است
یعنی بحکم کل شیء هالک چون اجل در چرخ انجم در رسد و مدت نمود هستی ایشان
نسبت با شهود کامل منقضی گرده شود هستی همه در نیستی گم یعنی جمیع مستهلک
مجاری عالم که نمودی بودند در نیستی گم گردند و بعدمیت اصلی خود رجوع نمایند
و غیر از حق نماند چون موجب زوال تعینات تجلیات ذاتی است فرمود که چو موجی
بر زند گردد جهان طمس یقین گردد کأن لم تغن بالامس طمس در لغت محو شدن
است و در اصطلاح صوفیه نیست گشتن رسوم و آثار صفات سالک است در نور
الانوار یعنی چون دریای وحدت حقیقی بتجلی اسم القهار و الماحی متجلی و متموج شد
جهان طمس و نابود و محو گردد و یقین و تحقیق شود که آنچه حضرت حق در تمثیل جنون

تو بوده ام و نمی دانستم • نقاب ماییِ ما گر برافتد • شود پیدا که ما بی ما تمامیم • و از
حسن اتفاقات یکی آنست که در ایام خلوت که نیت اربعین داشتیم و کتابت
شرح گلشن بهمین محل رسیده بود بعد از اوراد صبح و وظیفه اوقات مراقب
بودم در مراقبه مرا غیبت دست داد در واقعه دیدم که شخصی بود در خلوت
آمد و بسم الله گفت چون در نظر کردم دیدم که شخصی مهیب نورانی در آمد
مرا در بغل گرفت و بجانب هوا پرواز کرد و مرا بالا میبرد و عالم تمام روشن و
نورانی بود ناگاه آن شخص غایب شد و یکبار دیدم که تعین و هستی این
فقیر و از آن جمیع عالم محو و نیست گشت و مجموع عالم نور واحد شد و دیدم
که آن نور منم و مطلق و معرا از همه تعینات و قیودم و بغیر از من هیچ دیگر نیست
و بعد از آن از آنحال باز آمدم چون فیض مجمل بود که در محل مناسب از عالم
غیب روی نموده بود تیمنا باستشهاد ذکر کرده شد شیخ داود قیصری قدس سره
در مقدمه شرح فصوص در فصل حادی عشر آورده است که و انکار من لم یذق
هذا المشهد من العارفین علما دون الواصلین حالا بعقولهم
الضعیفة العادیة هذه الحالة منهم انما تنشأ من ضعف ایمانهم بالانبیاء
علیهم السلام اعاذنا الله منه و من اکتحل عینه بنور الایمان و تنور قلبه
بطلوع شمس العیان یجد اعیان العالم دایما متبدلة و تعیناتها متزایلة
کما قال تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید چون وصال عبارة از ارتفاع تعینات
و همی است فرمود که وصال اینجایگه رفع خیال است خیال از پیش برخیزد وصال است
یعنی پیش اهل توحید که قایل بر آنند که غیر حق موجود نیست وصال حق عبارة از آن
که تعین که موهم غیریت بود و فی نفس الامر خیال و نمودی بی بود است و حقیقتی ندارد
مرتفع گردد و محو و فانی شود چه فنا عبارت از همین ارتفاع تعین است خیال از
پیش برخیزد وصال است یعنی چون تعین که خیال و وهم است از پیش نظر برخواست
و محو گشت وصال است نه آنکه ممکن واصل واجب گشته است ممکن خود کجاست تا

ممکنیت ز ممکنی منفک نشود بی خلاف و شبهه شک هرگز او واجب الوجود نشد
منبع فیض و فضل وجود نشد زانکه قلب حقایق است محال خاص ای بود منفعل
خود کرفهم که می بکشت صفات منقلب کی شود حقیقت ذات صفت ذات هم نمی کردد
هیچ هستی عدم نمیکردد وچون نشات وظهورات مبدائی و معانی و معادی
ایشان بسیار است فرمود که **هزاران نشاء داری خواجه در پیش برو آمد شد خود**
را بیندیش چون نشان جامعیت انسانی نشانهای اتصاف بجمیع شیون در دوار
جهه انسان نهایت ظهور مراتب کلیات واختلافات ذاتی واقع شده است و
بسبب این جامعیت است که اطلاع بر عدمیت ممکنات و تعینات و وحدت
ذاتی اطلاق مخصوص اوست و نشات وظهورات مبدائی و معانی و معادی او
بغایت است فلهذا فرمود که هزاران نشاء داری خواجه در پیش هزاران کثره
مراد است یعنی نشات بسیار وظهورات بیشمار تراکه انسانی و متصف بهر شانی
در پیش است چه نشات صوری چه معنوی از کل واحد چه نشات مبدائی چنانچه
بعضی از آن در چند محل مذکور شد و می شود چه نشات معانی که مخصوص دنیا
است و چه نشات معادی که متعلق بعقبی است و اطلاع بر جمیع نشات خود هم
کاملی را که از خودی فانی بوجود حقایق باقی کشته باشد میسر کردد و ذلک فضل
الله یؤتیه من یشاء و تعبیر از انسان بلفظ خواجه بجهة آن فرمود که نشات بسیار
دارد و کسی که چیزی بسیار داشته باشد هرآینه خواجه است برو آمد شد خود را
بیندیش یعنی تفکر و تذکر نشات مبدائی خود که آمد اشارة بآن است و نشات
معادی که شدن تنبیه بر آن است بهوش و غافل از خود مشو که ترا کارهای بسیار در پیش
است و توشهٔ این نشاء که حالی میسازی چه چنانچه معموری دنیا بر انسان است
معموری آخرة نیز باو خواهد بود هرچه در آفاق موجودات در انسان هست
بلکه اگر بدانید همه انسان است چون ظهورات و نشات انسان تمام بیان نمود
و موقوف است فرمود که **ز یک یک جزو کل نشات انسان بگویم یک بیک پیدا و پنهان**

چون نگاه کرده شد بتحقیق کشت که چنان است چه انجا این بحث مستوفی می فرماید
الله الحمد که بتوفیق الهی مراد شیخ ناظم قدس سره از خفا طوسانی و خفائی نماند در ابتدا
اگرچه محبان و برادران طریق چنانچه در مقدمه ذکر کرده شده است از این فقیر
التماس مینمودند که شرحی بر کتاب گلشن میباید نوشت چون در خود قابلیت
این معنی نمیدیدم درین باب متردد بودم و اقدام باین امر خطیر نمی نمودم
چون الحاح ایشان زیاده شد درویش سالک مکاشفی را گفتم که من نیتی دارم
بران نیت من استخاره میباید کرد و در باطن خود همین نیت کردم که اگر بنوشتن
شرح گلشن مشغول شوم چون باشد و بان درویش نگفتم که چه نیت دارم
تا مبادا که شائبه خواطر نفسانی در آن مدخل سازد که وما ارسلنا من قبلک
من رسول ولا نبی الا اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته فکیف که اولیا را
آن درویش استخاره کرد روز دیگر آمد و گفت توجه کردم و در واقعه می بینم
که استاد بنائی بنیاد عمارت عالی کرده است و برآورده و بلند ساخته و خود
بر زمین ایستاده است و بر سر دیوار نمیرود و از زمین اجرها را بالا میاندازد
و چنانچه میباید آن اجرها را بکار می نشیند و استاد همچنان بر زمین ایستاده
است و از غایت استادی قدرتی که دارد احتیاج بالا رفتن ندارد و عمارت
باین نوع تمام ساخت چون این تقریر فرمود که کفتم اشارة الهی بر نوشتن شرح
گلشن راز است میباید مشغول شد چون اشتغال بر این امر نه بهوای نفس بوده
است امید که آنچه کفته می شود خواه باختیار و خواه بی اختیار البته موافق مراد
ناظم قدس سره باشد **شعر شیخ عطار** بر کسی مجری نمی آرم بدین • خویش را مشغول
میدارم بدین • کر نیم مردان ره را همچنین • ذکر ایشان میکنم اینم نه این آخرم
زان رهروان کردی رسد • قسم من زان رفتگان دردی رسد • چون جواب
این سوال بمقطع رسید فرمود که **السوال الثانی** این سوالیست بر طبق
مقطع جواب سوال پیشین که ممکن را وصال ممکن واجب نیست و واجب ممکن

افتاده که چنانچه غایت بعد موجب عدم ادراک است غایت قرب نیز سبب
عدم ادراک می شود و بمیدانی که حق بنقش تو ظهور نموده است و هستی تو
بحق است و دایم بتو نزدیک است که ونحن اقرب الیه من حبل الورید
میان آب حیوانی و آب میجوئی تو کوی دوست همی جوئی بمیدانی که گر نظر بحقیقه
کنی توان گوئی چون تجلی حق بصورت هر شیء بمقدار قابلیت آن شیء تواند بود تو بوده
چو هستی ظهوری در عدم شد از انجا قرب بعد و بیش و کم شد بدانکه چنانچه
بکرات اشاره نموده شد در تجلی شهودی الهی بصور اعیان ممکنه که عدم اضافی
اند بقدر قابلیت و استعدادات مختلفه ایشان است چه هر عینی از اعیان را
البته استعداد خاص است که هیچ شیء دران باوی شریک نیست و از اینجا معنی لا
یتجلی فی صورة مرتین ولا فی صورة لاثنین ظاهر میشود و از این جهت یک تجلی
تجلی بحسب اختلافات قوابل مختلف می نماید و هر عینی از اعیان که قابلیت ظهور
کمالات وجود حق در ایشان زیاده شد بامبدء اقرب است و هر کدام که
استعداد ان ظهور کمتر داشته باشد علی تفاوة المراتب بعید بالنسبه است و ظهور
حق بصور استعدادات مختلفه اعیان ثابته باشد ظهور نور آفتاب است از پس
آبگینه های که مختلف باشد در الوان و اشکال و صفا و تیرگی که ناظر در آن
زجاجات ان نور را مختلف می بیند و در هر یکی برنگی و صورتی و صفتی مشاهده
مینماید و حال آنکه بحقیقت در انجا یک نور بیش نیست شعر آفتابی در
هزاران آبگینه تافته • پس برنگ هر یکی تاب عیان انداخته • جمله یک نور است لیکن
رنگهای مختلف • اختلافی در میان این و آن انداخته • و اگر آبگینه در غایت صفا
واقع شود هر اینه آن نور بر صفای خود نماید فلهذا فرمود که چو هستی را وجود
در عدم شد یعنی چون هستی وجود مطلق را ظهور در عدم که اعیان ممکنه
ثابته اند شد و استعدادات ان اعیان مختلفند لاجرم از اینجا قرب و
بعد و بیش و کم شد یعنی از ان تفاوت استعدادات العدم که اعیان ثابته

اخطاه

اخطاه وصل اشارة بان اعیان است که بنا بر حکمت الهی از علم بعین نیامده اند
و نمی آیند بدانکه قرب بر دو نوع است یکی قرب اتحادی است که بمقتضای رحمت
عام رحمانی است که حق بتجلی شهودی بصورت جمیع موجودات ظاهر گشته است و
خود را بنفس همه نموده و آنچه مرتضی علی علیه السلام فرموده که مع کل شیء لا بمقارنه
چه اشاره بان است زیرا که چگونه مقارن آن باشد چیزی که بذات خود معدوم است
و موجودیت او عبارت از ظهور حق است بصورت او و باین معنی هر چه پرتو وجود
باو رسیده موجود گشته است قریب و ثم رش علیهم من نوره اشارت باین قرب
است فلهذا فرمود که قرب آن است کو را رش نور وجود باشد و موجود گشته
اند همه قریب اند و قوام جمیع اشیا بحقیقت باین قرب است و اگر ظهور حق بصورت
ایشان نبودی همه در عدم ابادی فی ظلمت متواری بودندی هر کس بیاد دوست
در اغوش و بیخبر جوید خبر یار که آن یار با ما است باشد آن یار دایم در نعم
یلدم دور نیست گرچه تو مهجوری از وی او ز تو مهجور نیست پس بعیدی که در
مقابل ان قرب باشد آن است که پرتو نور وجود بایشان نرسیده است و در ظلمت
عدمیت مانده اند و از علم بعین نیامده اند و از اینجهت فرمود که بعید آن نیستی کز
هست دور است یعنی بعید حقیقی آن است که از هست که وجود است دور باشد و
افاضت نور وجود از خزاین جود بر او نشده باشد و قرب دوم را قرب شهودی
میگویند که اشاره بان نموده میفرماید که اگر نوری ز خود در تو رساند ترا
ز هستی خود وا رهاند بدانکه ادراک بسیط که ذوات اعیان علمیه را قبل از وجود
خارجی بحکم الست بربکم قالوا بلی حاصل بوده است مقتضی عبادات اضطراری
رحمت عام رحمانی است که مستلزم قرب اتحادی است که مذکور گشت و این
ادراک غیر ادراک است که در مرتبه وجود عینی خارجی مناط تکلیف و مورد احکام
و اوامر و نواهی است زیرا که چون او ادراک بسیط فطری ذاتی است و هرگز از
ذوات منفک نمی شود و دران احتیاج تفکر نیست چه تحصیل حاصل محال است و

کمن مثله فی الظلمات ولیس بخارج منها جز نور هدایت خاص الهی که مقتضای
تجلی رحمت رحیمی است که بالمؤمنین رؤف رحیم فسأکتبها للذین یتقون
ان رحمت الله قریب من المحسنین میسر نمیگردد فلهذا فرمود که اگر نوری زخود
در تو رساند یعنی اگر حضرت عزت شانه بنا بر حسن سابقه و قابلیت فطری از خود نور
خاص که مخصوص انبیا و اولیاست علیهم السلام در تو رساند هر اینه از تابان نور
تجلی احدی که موجب فنا مظاهر است ترا از هستی مجازی خود وا رهاند و محو و فانی
سازد و انگاه قرب حقیقی کردی که نسبت با قرب تو هم قربها بعید و دوری باشد
و اینجا بعضی گفته اند که اگر نوری زخود در تو رساند اشارت بدم رش علیهم من
نوره است غلطا است که از عدم اطلاع بر حقیقت حال اینها ادوی نموده است
زیرا که میفرماید که اگر از خود نوری در تو رساند و تا زمانی که آن رش نور نباشد
تابانی و توبه ظهور نمی یابد وما و تو نموده نمی شود دیگر انکه آن رش نور سبب ظهور
هستی ما و تو است نه انکه ترا از هستی خود وا رهاند دیگر انکه ان قرب ایجادی
تنزل مطلق است از عالم اطلاق بتقیید و این قرب شهودی ترقی مقید است از
تقیید باطلاق مصرع بنگر که تفاوت ره از کجاست تا بکجا . چون قرب حقیقی و با رتفاع تعین
سالک است بطریق ارشاد میفرماید که چه حاصل مر ترا ازین بود و نابود کزو کام
است خوف که رجا بود یعنی چه حاصل است در وجود امکانی خود که عقل از بود و نابود
که وجود و عدم است ترکیب کرده است می نازی و خود را ایشان ره حق می سازی
تا بدان نور خاص الهی فانی گشته از خودی خود و رای بی ساسای وترا ازین بود و نا
بود چه حاصل است که مادام که این وجود امکانی تو خواهد بود خواه در نشأ
حسی و خواه در نشأ برزخ مثالی گاه در خوف نابود و گاه در رجا و امید بود
باید بود شعر سید گیلی در عشق مجوی تا و من را . صد بار بگفتم این سخن را . ای بید
عشق و بخولند . در وصل و فراق خویش تا کی . در عشق نه شک و نه یقین است .
نه خوف و رجا و کفر و دین است . آن سر و دین چو رفت این را . بنگر که چه گفت لحیم

تمامی خوف اگر کردی روانه بخواهد تاب تازی تازیانه یعنی سالک سایر که درد عشق
و طلب دارد و روانه سیر الی الله است چه بجای العارف که خوف در دین سالک نیست
نیست و چون طالب مثال المحبوب همه چیز مانع وصول مقصد است دست از همه
شست و از دل خود بیرون کرده است و خوف غضب الهی و عذاب دوزخ مانند
تازیانه است که نفوس انسانی را که طلب خورد و خواب و لذت و شهوت برایشان
غالب باشند و در طاعت و سلوک و مجاهده تقصیر نمایند بسبب آن تازیانه خوف
در سیر الی الله تند و تیز شوند و زودتر بمنزل کمال رسند عاشق صادق که در طلب
دوست نه قرار دارد و نه سکون همچو اسب تازی دونده است که احتیاج بتازیانه ندارد
شعر شیخ عطار عاشق آن باشد که چون آتش بود . گرم رو سوزنده و سرکش بود .
لحظه نه کافری اند نه دین . ذره نه شک شناسد نه یقین . عشق جانان هر کجا
منزل گرفت جان آنکس را زهستی دل گرفت مجرد آنکه عشق از غایت شوق و محبت
که دارند لا ابالی و بی باک روانه راه فنا یند و خواهان نیستی خودند شعر نادر
جان مشتاقم چو وصلش در فنای خویش دید . بر سر کوی فنا زان شاد و خندان میرود
احوال طالبان و عاشقان نوع دیگر است و هر کس را بان معنی نمی باید و در اوایل سلوک
که این فقیر بخدمت حضرت سید محمد نور بخش قدس سره العزیز رسیدم چند وقت
در خدمت ایشان بودم و هنوز احوالی که مطلوب بود برین فقیر بجمال منکشف
نشده بود یکشب در واقعه می بینم که آن حضرت جای نشسته است و این فقیر آمدم و بعرض
ایشان رسانیدم که چون مراتب ولایت و کمال حضرت که هر کسی را قابلیت وصول
بان مرتبه نیست این فقیر را شاید که قابلیت ان کمال نباشد اگر صلاح فرمایند اجازت
دهند تا بروم و بکنج درویشی بعبادت مشغول باشم چون این سخن گفتم هم در آن واقعه
می بینم که آن حضرت غضبناک شدند و میفرمایند که چرا نمی شود از همه کس بهتر می شود
دیدم که تیغ بزرگ آهنین در دست آن حضرت است و بر سر من فرود می اورد و از آن
هولی در من پیدا شد و میگویم توبه توبه ناگاه هم در آن حال بخاطر آمد که بکذا

که جز نا مؤمن فَإِنَّ نُورَكَ أَطْفَأَ نَارِي بعد از ان مؤمن در بهشت در آید و سؤال
کنند که در گذشتن از دوزخ حال تو چگونه بود که ما احسن یعنی ما آتش ندیدیم
اشارة بر همین معنی است از منبع الحقایق امام جعفر صادق علیه السلام سؤال نمود که اتو رد
ونها انتم ایضا فرمود که جزناها وهی خامدة یعنی ما از و گذشتیم و دوزخ فسرده
بود و آتش ندیدیم مولانا جلال الدین محمد رومی قدس الله سره در این معنی میفرماید که
مؤمنان گویند در آخر ملك · نی که دوزخ
بود راه مشترك · زیرا که نص قرآنی است وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلَى رَبِّكَ
حَتْمًا مَقْضِيًّا از جهت آنکه هر کس را البته از مقتضیات طبیعت میباید گذشت تا بمرتبه
صفات قلبی تواند رسید تتمه سخن مولانا مؤمن و کافر بد و بابد گذار · ما ندیدیم
اندر این ره دود نار · نك بهشت و بارگاه ایمنی · پس کجا بود او گذرگاه دنی · پس ملك
گوید که ان روضه خضر · که فلان جا دیده اید اندر گذر · دوزخ آن بود و سیاستگاه
بر شما شد باغ و بستان و درخت · چون شما این نفس دوزخ خوی را · آتشی این گبر فتنه
جوی را · جهدها کردید و او شد پر صفا · نار را کشتید از بهر خدا · آتش شهوت که شعله
میزدی · سبزه تقوی شد و نور هدی · آتش خشم از شما هم حلم شد · ظلمت جهل از شما
هم علم شد · آتش حرص از شما ایثار شد · وآن حسد چون خار بد گلزار شد · چون شما
این جمله آتشهای خویش · بهر حق کشتید تا ند نوش بیش · نفس ناری را چو باغی ساختید
اندر و تخم وفا انداختید · بلبلان ذکر و تسبیح اندرو · خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید · در جحیم نفس آب آورده اید · دوزخ ما نیز در حق شما · سبزه
گشت و گلشن و برگ نوا · چیست احسان را مکافات ای پسر · لطف و احسان و ثواب معتبر
چون نسبت با پاکان آتش موجب زیادتی صفاست فرمود که ز آتش ار خالص بر آورد
چه غمی بود اندوی چه سوزد یعنی چون سالکی از مقتضیات طبیعی و شهوانی و نفسانی
درگذشت و مغز او پاك شد مانند زر خالص است از آتش او را خشکی و جوهر او زیاده
می نماید و چون در زر غش باشد آتش چه خبر بسوزد آتش سوزنده غش را پاك کنند زر

ولیکن از وجود خود بیندیش چون فی نفس الامر جمیع مکروهات و ناملایمات
الام حرمان کمالات و فراق و دوری از مبدأ و عذاب اخروی همه وابسته هستی
مجازی تعین و همی خودیست میفرماید که ترا غیر از تو خیری نیست در پیش یعنی
غیر از خودی و هستی خود ترا هیچ چیز دیگر در پیش نیست که سبب مکروه و ناملایم
و عذاب و مهجوری تو باشد و هر که از خودی خود وارست اصلا دیگر ناملایم
نه بیند ولیکن از وجود خود بیندیش یعنی نکو بیندیش که در گذشتن از خویش کار انسان است
و اندیشه از وجود و هستی مجازی خودی میباید کرد که ارتفاع این تعین و رجوع
به نیستی اصلی خود موقوف بمقدمات بسیار است از استعداد فطری و مجاهده
و مخالفت طبع و هوا و سیر و سلوك و ارشاد کامل و ریاضات شاقه شیخ عطار
رنج بردم روز و شب عمری دراز · تا بسد داری دوری کردند باز · تو بدین دوری
درگی رهی · وازنخستین پایه بر سر کی رهی · سالها بردند مردان انتظار · تا یکی را
بار شد از صد هزار · چون سالك را هیچ حجاب غلیظتر از هستی خود نیست فرمود که
گر ز خود خویشتن کردی گذار · حجاب تو شود عالم بیکبار یعنی چون حقیقت انسانی
نسخه ایست منتخب از جمیع عوالم هرگاه که انسان گرفتار حجاب خودی شد گرفتار
حجاب هر عالم است و هر که از پرده پندار خودی خلاص شد هیچ حجابی دیگر او را
نیست و منشا واصل گناهان خود بینی است و توهم غیریت وجود عالم است شعر
فقلت وما اذنبت قالت مجیبة · وجودك ذنب لا یقاس به ذنب · شعر شارح
گفتم چه بود و دم از تو چون دارا گناه · نیست گفتا که هستی تو بزرگترین گناه · چون تحقیق
جامعیت انسانی است که سبب هستی خود بینی او شده است فرمود که تو بی در دور
هستی جزو اسفل تو بی با نقطه وحدت مقابل بدانکه مرتبه انسان در دایره مدارج
و معارج وجودی چون نقطه آخر قوس نزولی و بدایت قوس عروجی است هر آینه
جزو اسفل و در مقابل نقطه وحدت است و از نشاء او ابتداء و ترقی میشود فلهذا
میفرماید که تو بی در دور هستی جزو اسفل یعنی در دایره هستی چون نقطه اخیر

مشتمل بر مربوبات انسانند بر مراتب تعینهای اهل عالم طاری بر حقیقت انسان
بوده باشد ازان گوید چو شیطان هیچ من کیست یعنی ازان سبب که در مقابل نقطه
وحدت واقع شده وحق بکمال ذاتی صفاتی بصورت تو تجلی نموده است وجمیع عالم نسبت
بحقیقت تو مانند اجزاء اند و تو کل و مجموع عالمی و هر خود را می بینی انانیت تمام عالم
در تو مجتمع شده است مانند شیطان که نسبت با آدم میگفت انا خیر منه تو می
گوئی که هیچ من کیست ومن از همه بهترم وهیچ شیئ برابر من نیست واین انانیت است که
منشأ شرک وانفعال شده است فلهذا فرمود که **ازان گوید مرا خود اختیارست تن**
من مرکب وجانم سوارست یعنی بسبب نسبت باختیار بخود انعکاس اسماء الهیست
در نشات انسانی بواسطه تقابل با نقطه وحدت واجتماع تعینات عالم بصورت
انسانی وچون آثار قدرت وارادت واختیار حق بسبب انعکاس در خود مشاهده
می نماید وا زحقیقت امر غافل است که چنانچه انتساب وجود بوی که مجازی اعتباری
بود وخود را در آن مستقل میدانست وانتساب این صفات وافعال نیز که تابع
ذات اند نسبت با وی همان نسبت مجازی ووهم است وپندار استقلال عین
خیالات وبحقیقت وا اند ذات است وبه صفات وبه افعال تن من مرکب جانم
سوارست یعنی ازجهت جامعیت مراتب اعلی واسفل که در خود مشاهده می نماید
صدور افعال را منوط بر تصور عقل ونه بر نفس خود میداند با تحریک جوارح
واعضا بواسطه تمدید واعصاب عضلات میرسد وبظهور می آید وازین جهت
نسبت اختیار وقدرت ومصدریت افعال بنفس خود میکند ومیگوید که تن من
مرکب است وجان من برا وسوار واختیار داده بهر طرف که میخواهد میبرد وخود را
در صدور افعال ازین سبب مستقل میداند چون محجوب مناط تکلیف استنباط
اختیار بجان که نفس ناطقه است میداند فرمود که **زمام تن بدست جان نهادند**
همه تکلیف بر من زان نهادند یعنی محجوب که اختیار بخود مستند میداند اعتقاد
ان نموده که زمام اختیار او بدست عقل وجان اوست که هر کجا میخواهد که فعلی

بر عدم اختیار میفرماید که کدامین اختیار وچه اختیار ای مرد نادان جاهل کسی را که آن
کس بالذات باطل ونیست است   ذات ممکن که نزد اهل شهود نیست محض
دانند موجود نمائی از روی جود چون باید هست از نیست بود چون آید آن
مثل یاد کن که صاحب بینش گفته العرش کفت نرا نقش چون فی نفس الامر وجود
هستی ممکنات تجلی وظهور حق است بصور ایشان وممکن بالذات معدوم است
وهستی او وهم وخیالی بیش نیست پس چنانچه نسبت وجود بممکنات عین مجاز است
نسبت صفات وافعال وآثار که تابع ذات اند بطریق اولی مجازی اعتباری باشد
وهیچ تحقیقی نداشته باشد نسبت باختیار بخود جهل است وخود را مستقل
در افعال دانستن جهل بر جهل چون ممکن آنست که وجود وعدمش متساوی باشد
فرمود که **چو بودت نیست یکسر بود و نابود نگوئی کاختیارت از کجا بود** یعنی چون بود
وجود تو نظر بذات تو کرده یکسر یعنی مطلقا مانند نابود وعدم است چه ممکن
ان است که نظر بذات خود کرده وجود وعدم او مساوی باشد نگوئی که اختیارت
از کجا بود یعنی هیچ فکر واندیشه نمیکنی که چون بود ونابود تو یکسان است وجود
تو از خود نیست اختیار تو از کجا بود چون ذات تو معدوم باشد چگونه ترا
اختیار وفعل باشد ودر بعضی نسخ چنین است که چو بودت نیست یکسر محو ونابود
یعنی چون هستی تو مطلقا محو ونابود وعدم است گوئی که مرا اختیار از کجاست وچیزی
که معدوم باشد نسبت اختیار با وی غیر از جهل چه تواند بود چون البته از عدمیت
ذات عدمیت صفات وافعال لازم می آید فرمود که **کسی کو را وجود از خود نباشد**
بذات خویش نیک وبد نباشد یعنی چون افعال تابع صفات وصفات تابع ذات
است کسی که وجود از خود نباشد وبذات معدوم بود ونسبت وجود با وی
مجازی باشد وحقیقتی نداشته باشد هر آینه که آنکس را بذات خود نه نیک
خواهد بود ونه هر چه از معدوم بفعل صادر وفعل با آنکس مجرد اعتبارات
تو آنکس فعلی وجز آن هیچ نه واز فاعل وفعل جز نشان هیچ نه تو عالمی مراد از عالم تو

دانش و سلاطین در کمال سلطنت و علی هذا این زوال و انتقال و عدم و ثبات
در مراتب کمال با وجود قدرت معنوی صوری که داشته اند دلیل تمام است بر عدم
اختیار شعر دو نکوای سالک صاحب نظر • تا محمد کو و آدم در نگر • آدم آخر کو
و ذریات کو • نام کلیات و جزویات کو • گرچه تحصیل مراتب کمال بجد و سعی موهم
اختیار است فاما چون انتقال ازو دلیل بی اختیاریت فرموده که مراتب باقی
و اهل مراتب بر با مرحق والله غالب یعنی مانند آنکه شخصی بسیر و سلوک بمراتب
کمال معنوی یا تحصیل علم نمود یا شخصی بسعی و جهد تمام سلطنت حاصل کرد
دیگری امارت و دیگری وزارت علی هذا القیاس اگرچه حصول این مراتب بطریق
سعی و اجتهاد موهم آن است که آدمی را اختیاری باشد فاما انتقال از آن مراتب
دلیل صریح است بر بی اختیاری فلهذا فرموده که مراتب باقی و اهل مراتب یعنی
مراتب کمال در هر نوع که فرض کنند باقی است و اهل آن مراتب در تحت تصرف امر
حق اند که ایشان را تغییر و تبدل میکردانند و انتقال و زوال با اهل آن مراتب راه
می یابد که والله غالب علی امره یعنی حقتعالی بر امر خود غالب است و هرچه بخواهد
چنان میکند بنگر که کمال ولایت و کمال باقی است و اهل مرتبه ولایت هم در تحت
امر حقند و انتقال و زوال بر ایشان راه می یابد و یکی میرود و دیگری می آید
و اهل مراتب متجدد و متغیر میشوند و مراتب بر حال خود باقی است و علم و سلطنت
همچنین و جمیع مراتب که می بینی همین حال دارند که خود باقی اند و اهل و خداوندان
آن متغیر و متبدل اند و این دلیل کمال بی اختیاریست چه اگر اختیار داشتندی
هیچکس از کمال تجاوز نمودندی جاوید بر همان کمال خود بودندی چون دلایل
بر عدم اختیار بنده فرموده که مؤثر حق شناس اندر همه جا ی زحد خویشتن بیرون
منه پای لا مؤثر فی الوجود الا الله در صور جمیع مظاهر و در همه جا و در همه محل
مؤثر حق را میباید دانست چه وجود و افعال جمیع اشیا وجود و فعل حق است
که بصور ایشان ظهور یافته است و نموده شده زحد خویشتن بیرون منه پای

جماعتی که اثبات قدر مینمایند بقدریه صحیح است کلامی که مبالغه در آن نما[ید]
زیرا که متلبس اند بقدر یعنی بسیار مبالغه در آن می نمایند و حمل نسبت قدریه
بر آن جماعت که اثبات قدر مینمایند هم بسبب همین تلبس بقدر و مبالغه
در او است بس بهر دو طایفه اطلاق اسم قدریه صحیح باشد و انچه بخواطر
فقیر میاید در وجه تسمیه معتزله بقدریه آن است که چنانچه قدر آن
چیز را که مخصوص حق است تقدیر سیفرماید از قضا میگویند آن چیز را نیز که انسان
تقدیر می نماید قدر میگویند مانند آنکه عرب میگویند و قدره و انتی اقدرت
قدرا بمعنی التقدیر و چون معتزله خود را مقدر و خالق افعال خود میدانند
پس هر آینه ملقب بقدریه شدند و هرگاه که اطلاق قدریه بمنافی قدر جانب با
بنابر آن معنی که در وجه تسمیه معتزله بقدریه مذکور شد اطلاق قدریه بر اشا[عره]
نیز توان نمود چه ایشان نافی آنند که عباد مقدر و خالق افعال خود ند و در
معنی مبالغه تمام دارند بعید از اثبات صحت اطلاق اسم قدریه بر طایفه نا[فیه]
قدر اشاعره رد اطلاق اسم قدریه از خود بدین دو حدیث مینمایند یکی آنکه
رسول علیه السلام فرموده که القدریة مجوس هذه الامة و این حدیث مقتضی آنست که
طایفه قدریه است هر مجوس را در آنچه از مجوس مشهور است که اثبات دو خالق می
نمایند یکی خالق خیر و آن را یزدان میخوانند یعنی رحمن و یکی دیگر خالق شر و آن را
اهرمن میخوانند یعنی شیطان و مشارک مجوس درین صفت و درین امر معتزله
اند که عبد را خالق افعال میدانند و نسبت قبایح و شرور و افعال بعبد می
نمایند نه ما که قایل بر آنیم که حقتعالی افعال عباد را خلق فرموده است و انکار آن
در شرور می نماید و وضا بر آن ندارد و حدیث دیگر آنکه فرموده که القدریة
خصماء الله فی القدر و خصومت در قدر کسی را باشد که اعتقاد نماید که بنده
تقدیر و خلق چیزی می نماید که حقتعالی اراده آن نفرموده است بلکه از آن کراهت
دارد نه کسی را که جمیع امور بتقدیر حق میدانند و تفویض همه با و نموده است

در صدور افعال از وی هیچ اختیار هیچ نوع ندارد سنگ را که حرکت میکنند و بالا
میاندازند تا بالا میرود و بر سر هم می‌فهند دیوار میشود و در چاه می‌اندازند خوش
و در هیچ کدام نه قدرت دارد و نه اختیار آدمی در افعال خود مانند آن است پیغمبر
که هر آنکس را که مذهب غیر جبر است یعنی هر کس که مذهب و طریقت و اعتقاد وی نه
مذهب جبر باشد و نسبت قدرت بهر نوع که باشد بخود نماید خواه باستقلال و خواه
بغیر استقلال نبی فرمود کو مانند گبر است یعنی آنکس که سلب قدرت و اختیار مطلقا
از عبد ننماید و اسناد قدرت و اختیار بخود کند پیغمبر علیه السلام فرمود که مانند گبر است
اشارت است بحدیث القدریة مجوس هذه الامة گبر که مجوس مراد است
ابرهیم پیغمبر بدانکه معتقد جبریه خلاف معتقد معتزله و اشاعره است زیرا که جبریه
اسناد قدرت و اختیار اصلا در افعال به بنده نمی‌کنند و بنده را بمنزله جماد میدانند
در صدور افعال و معتزله قدرت و اختیار در افعال بسبیل تاثیر منسوب به بنده
میدارند و اشاعره قدرت و اختیار در افعالی بطریق نسبت بعبد میدانند
پس شیخ قدس سره هر دو طایفه را قدریه خواند چه فرمود که هر آنکس را که مذهب
غیر جبر است و مذهب این هر دو طایفه غیر مذهب جبر است و این سخن اشاره
بآن است که نسبت قدرت و اختیار و باقی صفات و افعال بخود نمودن بهر نوع که باشد
نه معتقد محققان است غایت ما فی الباب آن است که دوری از صراط المستقیم
معروف متفاوت است بعضی در غایت بعد اند و بعضی بکبر بعید بالنسبة چون
تشبیه جماعتی که مذهب ایشان غیر جبر باشد بگبر فرمود در وجه مشابهت بینهما
میفرماید که چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت مرا این نادان و احمق او من گفت
یعنی چنانچه آن گبر مخوس که مجوس نام دارد و مبدء افعال را دو چیز میداند یکی
فاعل خیر و او را یزدان می‌نامند یعنی رحمان و یکی فاعل شر و این را اهرمن میگویند
یعنی شیطان همین نادان احمق او من گفت یعنی همین جاهل احمق که مذهبش غیر
جبر است او و من میگوید چه معتزله میگویند که خیر از حق است و شر از ما و اشاعره

همه افعال را نسبت مجازیست نسب خود در حقیقت لهو و بازیهاست یعنی نسبت افعال
بما که مظاهریم عین مجازیست زیرا که چیزی را که فی نفس الامر وجود حقیقی باشد
افعال که تابع است البته نخواهد بود نسب خود در حقیقت وجودی ندارد و مجرد
اعتباری بیش نیست و بلهو و بازی کودکان میماند و نه فی الحقیقت غیر حق را نه ذات
و نه صفات و نه افعال و هرچه نسبت با مظاهر مینمایند همه بطریق مجازات و حقیقی
ندارد و چون هرچه از مظاهر ظاهر میشود همه در ازل معلوم و مخلوق حق اند
فرمود که نبودی تو که فعلت آفریدند ترا از بهر کاری برگزیدند یعنی اینچه اعتقاد
نموده که فاعل بفعل خود منم و مرا قدرتی در فعل خود هست چه گونه بآن واقع
باشد که تو نبودی در عالم عین ظهور نداشتی که بحکم کل شیء فعلوه فی الزبر
افعال و اعمال تو در علم حق معین و مخلوق بود چیزی که پیشتر از تو مخلوق بوده است
چگونه بقدرت تو مخلوق باشد ترا از بهر کاری برگزیدند یعنی ترا از بهر آن
تشریف وجود افضل بخشیده اند که باختیار خود فاعل فعل باشی و هرچه خواهی
چنان کنی بلکه ترا از بهر کار دیگر که امری عظیم است برگزیده اند و خلعت و لقد
کرمنا پوشانیده و آن کار بزرگ آن است که در نمودن ذات و صفات و اسما
بمثابه آینه صیقل زده باشی تا حق خود را بجمیع کمالات ذاتی و اسمائی بشهود عینی در تو
مشاهده نماید و آینه را در نمودن صورت اختیار و کجا قدرت جمال روی نگار
آخر چنانچه هست بگو که جز در آینه ما کجا کی ادراک چون قدرت حق شامل جمیع
مقدورات و افعال است بر طبق علم فرمود که قدرت بی سبب دارای برحق بعلم
خویش حکمی کرده مطلق بدانکه جمیع اشیاء معلومه ممکنه بر طبق علم حق که قبل از
وجود عینی بر ایشان متعلق شده است ظهور می‌یابند و قدرت او شامل جمیع
مقدورات است و افعال او معلل بغرض و علل غاییه که موجب نقص ذاتی و استکمال
بتحصیل آن غرض باشد نیست توهم آن غرض در جایی تواند بود که غیریت باشد
و تغایر نمود و همی است افعال حق عبث نخواهد بود و مشتمل بر حکم و مصالح

کشته است وبرمقتضی علم حکم قضا بران جاری شده است که غیر آن نمیتواند بود که اللهم
لا مانع لما اعطیت ولا معطی لما منعت ولا راد لما قضیت **شعر** ما چو نایم و نوا
در ما ز تست • ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست • نقش باشد پیش نقاش و قلم • عاجز
بسته چو کودک در شکم • ما که باشیم تو ما را جان جان • تا که ما باشیم با تو در میان
لذت هستی نمودی نیست را • عاشق خود کرده بودی نیست را • چون بیان نمود که
اعیان ثابته مجاری احکام علم اند و افعال حق بی سبب و غرض است میفرماید که
یکی هفتصد هزاران ساله طاعت بجا آورد و کرده شد طوق لعنت مشهور است که
ابلیس هفتصد هزار سال در میان ملئکه بطاعت و عبادت مشغول بود و چون آدم
که حقیقت جامعه است مخلوق شد ملئکه بجهة تشریف آدم مامور بسجده و گشت
واذ قلنا للملئکة اسجدوا لآدم فسجدوا و همه متابعت بمتابعت امر الهی سجده نمود
الا ابلیس ابی واستکبر مگر که ابلیس که در میان ملئکه از سجده آدم اباکرد و سجده
نمود و متابعت امر الهی ننموده و سجده آدم بجا نیاورد بجهة عدم متابعت آن یک امر
بطوق لعنت وان علیک لعنتی الی یوم الدین مطوق شد در اینجا دانسته که افعال
الله بغرض است و هرچه واقع می شود بر طبق احکام علمی است که بران دخل و کس را
اختیاری نیست میفرماید که یکی هفتصد هزاران ساله طاعت و عبادت بجای آورد
و با وجود این همه طاعات طوق لعنت بر گردن او نهادند و ملعون و مطرود ساختند
و هفتصد هزار اشارت بدان است که هفت مرتبه افراط تفریط اخلاق در ابلیس
که مشهور فوت واهم است در مراتب کمال ظهور یافته است چه هزار کمال عوتبه عدد
است چون تنبیه بر دو طرد ابلیس با وجود همه طاعت که داشت نمود در جانب مخالف
اشارت بحکایت آدم کرده میفرماید که **دگر از معصیت نور و صفا دید چو توبه
کرد نام اصطفا دید** حکایت آدم مشهور است که حضرت عزت جل علا چون او و
حوا را آفرید در بهشت جای ایشان بود از اکل شجره ایشان را منع و نهی نمود
که ولا تقربا هذه الشجرة و شیطان وسوسه ایشان کرد و از آن شجره تناول نمود

واصطفای آدم با وجود از غرایب و عجایب افعال الهی اند و دو شاهد عدل اند
بر آنکه افعال الله معلل بعلت و غرض نیستند فاما چون نظر تحقیق در حقیقت
حال آدم و ابلیس نمایند خلاف آنچه ظاهر از ایشان بافهام رسیده است در چیز
دیگر واقع است که از آن هر دو غریب تر و عجیب تر است فلهذا میفرماید که
عجب تر آنکه این از ترک مامور شد از الطاف حق مرحوم و مغفور یعنی اگرچه در
طرد ابلیس با این طاعت و عبادت و قبول و برگزیدگی آدم با عصیان غرابتی دارد
فاما هم در اینصورت عجیب تر و غریب تر از آن است که این آدم از ترک ماموری
که ابلیس کرد که مومن بسجده شد و سجده نکرد شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
یعنی بسبب آن گناه که ابلیس کرد که ترک آن مامور که سجده بود کرد الطاف الهی
شامل حال آدم شد و آدم مرحوم و مغفور گشت و گناه دیگری بسبب زیادتی ترحم
دیگری شد مانند آنکه پادشاهی ملازمان را امر نماید بتعظیم شخصی و بعضی تعظیم
نمایند و برا و تفوق جویند البته غیرت سلطان در اینصورت مقتضی آن است
که این عدم تعظیم سبب زیادتی تعظیم آن شخص کرده و بمزید لطف و رحمت فایز گردد
و هر که مومن بامر تعظیم شود با ذخوات فرماید چون اشارت نمود که ترک مامور ابلیس
سبب مغفرت و رحمت آدم بود اکنون تنبیه نمود خاصیت عدم انتها از نهی قرب
شجره کرده میفرماید که **مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون زهی فعل تو بی چند و چه و چون**
یعنی چنانچه آدم از ترک مامور که ابلیس نمود رحمت و مغفرت یافت مر آن ابلیس
مراد است که از ارتکاب منهی که از آدم صادر شد که از منهی قرب شجره منهی شده
ملعون گشت و گناه آدم موجب طرد و لعن ابلیس شده فرموده اند که تو وسوسه
آدم نموده و او را بر آن کار داشته و این را عجیب از جهة آن فرموده که در صورت
اول ظهور استغنای الهی آن بود که یکی را با وجود طاعت ملعون گردانید و دیگری
را با وجود عصیان مرحوم و در صورت ثانی غرابت زیاده است زیرا که ترک مامور که
گناه ابلیس بود سبب غفران آدم شده است و عصیان آدم که عدم انتها از نهی

نوبت بر منصه فعل جلوه گری نمودی کمال الجلالیت که مقتضی احتجاب بر انانیت
وبعد از مبدا است تا موجب تعبیر عالم کرده پیدا نگشتی و مقتضیات اسماء جلالی
مخفی ماندی وحکم محکم ولکن حق القول منی لاملأن جهنم من الجنة والناس
اجمعین تخلف نیافتی وحقیقت لا تبدیل لخلق الله مطابق واقع نیامدی چون مقتضیات
ذاتی سبب هیچ معلل هیچ نیست فرموده که جناب کبریایی لاابالی است منزه
از قیاسات خیالات اشارت بحدیث قدسی هؤلاء فی الجنة ولا ابالی
بمعاصیهم وهؤلاء فی النار ولا ابالی بطاعاتهم یعنی جناب کبریایی از غایت عظمت
استغنا لاابالی وبی باک است نه آن است که افعال او مختص بسبب علتی وغرضی باشد
وکمال کبریایی واستغنا وعظمت حق در آن بغایت که در حدیث قدسی میفرماید
که یا عبادی لو ان اولکم واخرکم وانسکم وجنکم کانوا علی اتقی قلب رجل
واحد منکم مازاد ذلک فی ملکی شیئا یا عبادی لو ان اولکم واخرکم وانسکم و
جنکم کانوا علی افجر قلب رجل واحد منکم مانقص من ملکی شیئا منزه از
قیاسات خیالی است هستی بکمال ذات وافعال الهی منزه ومعرا از آن است که
گرد سرادقات عظمت وخیالی که قیاس غایب است بخاطر و دلایل و براهین و
وهمی وعقلی توان گشت واگر میسر بودی اختلافات عقاید و مذاهب شتی
واقع نبودی شعر نه تو در علم ای نه در عیان • نه زیان سود از سود و زیان
نه ز موسی هرگزت سودی رسد • نه ز فرعونت زیانی بودی رسد • ذو نشان
جز بنشانی کس نیافت • چاره جز جان فشانی کس نیافت • چون بیان کرده که کبریایی
حق لاابالی وبی باک است مؤکد بمثال کرده اینجا میفرماید که چه بود اندر ازل ای
مرد نااهل که این شد با محمد وان ابوجهل یعنی ای مرد نااهل ناشناخت اینجا تو بشنو
نموده که افعال الله معلل و مسبب است اگر چنان واقع بودی در ازل و مسبب
فطرت چه سبب چه علت بود که این یکی محمد مصطفی برگزیده حق گشت وان دیگر
ابوجهل ملعون شد ودر تحقیق حقیقت این امر نه عقل را مدخل است ونه علم را

خدایی

خدایی است پس گوینده چون وچرا نماند شرک است که چیزی که لایق ودر
خور ان حضرت نیست میگوید چه پرسش چون وچرا لایق خداوندی است
فلهذا فرموده که وراز پید که پرسد از چه وچون نباشد اعتراض از بنده موزون
یعنی عظمت وکبریایی شان حضرت خداوندیست که او را زیبنده و سزاوار است
که پرسش بندگان از چه وچون نماید نه از جهة آنکه چیزی نسبت بان حضرت
مجهول بود معلوم شود بلکه از آن سبب که تا قصور وعجز ونقصان عباد بر
عباد ظاهر شود و عارف بنادانی وقصور خویش گردند نباشد اعتراض از بنده
موزون یعنی چون وچرا اعتراض است واعتراض از بنده موزون وپسندیده
نیست خواجه بر غلام اعتراض نماید حاکم است واو را میرسد فاما غلام را اعتراض
خواجه نمودن عین جهل است چون اقتضای استغنا وکبریایی بچون وچرا است
فرموده که خداوندی همه در کبریایی است نه علت لایق فعل خدایی است یعنی
الوهیت وخداوندی بالکل در کبریایی وعظمت واستغناست وهرچه از آن حضرت
صادر می شود عین کمال است وعلت غاییه وغرض لایق بفعل خدایی نیست
وافعال الهی بی سبب است زیرا که اگر فعل حق معلل بغرض از تحصیل مصلحت یا دفع
مفسده باشد لازم آید که ناقص بود واستکمال بتحصیل آن غرض باشد چه هر غرض
که وجود و عدمش بسبب با فاعل متساوی یا مرجوح باشد باعتبار فعل او
پس هرچه غرض فعل باشد میباید که نسبت با فاعل وجود آن غرض اصلح و الیق
باشد تا موجب سبب اقدام فاعل بر آن فعل باشد پس فاعل مستکمل بوجود
آن غرض بود بدون آن ناقص باشد تعالی ذلک علوا کبیرا چون شان الجلال
ذاتی مقتضی آن است که صفات متقابله جمالی وجلالی در حیطه او باشد فرموده
سزاوار خدایی لطف وقهر است ولیکن بنده را فقر وجبر است یعنی لایق وسزاوار
خدایی وعظمت وکبریایی بحسب اقتضای ذاتی لطف وقهر است تا شان اطلاق
در اسماء متقابله جمالی وجلالی ظاهر گردد وکمال وجود که مقتضی ظهور بود

است وازانسان ظهور می‌نماید نه آن است که او مطلقا دران تصرف اختیار است چه
آن تصرف در نشاء آدمی حق است که می‌نماید واختیار او اختیار حق است وادمی
در اظهار ان کرامت مضطر است واسناد اختیار درا تصور بانسان بواسطه
مظهریت است نه آنکه فی نفس الامر او را اختیاری هست واین نسبت مجازی است
نه حقیقی بحکم وَاللّٰهُ خَلَقَكُمْ وَمَا تَعْمَلُونَ چنانچه در خلق وافرینش خود هیچ
اختیاری ندارد وعلت احتیاج بنده وفعل ممکن است وایجاد هردو از حق است
که یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَیَحْكُمُ مَا یُرِیدُ شعر فعلها جمله فعل حق میدان کاری
کو نباشد وری ایمان • فعل ما از مقید ومطلق • نیست الا ز علم قدرت حق • اختیار
تو اختیار وی است • بلکه کار تو عین کار وی است • چون بحقیقت غیر حق را نه
وجود است ونه فعل میفرماید که بوده هیچ چیز هرگز از خود پس انکه پرسد
از نیک واز بد یعنی انسان را هرگز هیچ چیز مطلقا از وجود وصفت فعل از خود
نبوده است وهمه چیز او از حق است زیرا که ممکن فی حد ذاته عدم است ووجود
ممکن عبارت از تجلی حق است بس سؤال وپس آنکه پرسد شان از نیک واز بد یعنی با
وجود انکه انسان را از خود نه وجود است ونه فعل او سؤال از نیک وبد چیست
وترتب ثواب وعقاب بران مبدا وند این همه دلیل بغیر من فعل حق واظهار
کمال الحمد ونديم استغنا است چون انسان را در نفس الامر اختیاری نیست
مجبور است وامر بتکالیف شرعیه با وجود بی اختیاری امریست که حکمت وعقل
مخفی است فرموده که ندارد اختیار وگشت مامور زهی مسکین شده مختار مجبور
یعنی انسان در افعال خود اختیار ندارد وهر فعل که از وصادر می‌شود بقدرت
وارادت وتقدیر الهی است واو دران فعل مجبور است وباوجود این حال
مامور ومکلف است باوامر ونواهی وتکلیف واستقلال در فعل بخود مده واو
نیست زهی مسکین که شد مختار مجبور یعنی زهی مسکین سرگردان حیران که انسان
است که هم مختار است یعنی اختیاری داده شده است تا مکلف گردانیده امند

توسن عرفان بود شد وحرون • همان عنانش را بکش ای ذوفنون • تا توانی
دو هوشیار باش • وازجانب را مکن با خلق فاش • بدانکه حکمت از ایجاد
موجودات حصول معرفت است وظهور معرفت حقیقی بی آنکه در دایره وجود
قوسین مدارج ومعارج بتحقیق پیوندد وصورت نمی‌بندد چه در قوس نزول
احکام اسما وصفات الهی ظاهر میگردد ودر قوس عروجی توحید حقیقی ذاتی
هویدا می‌شود ومرتبه انسان چون آخر ونهایت تنزل وجود است مرآت
انعکاس کمالات مبدأ که وحدت است از و بظهور آمد وشرف رتبه او بجهة
مظهریت علم وقدرت وارادت واحدیت جمع واخریت اول اقتضای تکلیف
کرد از انکه فیض چون از مبدأ نزول نماید تا زمانی که بحاق وسط که نهایت تنزل است
نرسد عروج صورت نمی‌بندد که ظهور رتب از هر یک از مراتب لازم است تا
آنچه مکنون بود ظاهر گردد چون رتب بکلیت از قوت بفعل امد بعثت
انبیا وتکمیل قوس دعوت بمعاد صورت بندد یَا أَیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَیْكَ
مِنْ رَبِّكَ وازینجهة میفرماید که نه ظلم است این که عین علم وعدلست نه جور است
این که محض لطف وفضلست یعنی اینکه انسان باوجود بی اختیاری مامور ومکلف
گشته است نه ظلم است زیرا که ظلم وضع الشیء فی غیر موضعه وتصرف بغیر
استحقاق است بلکه عین علم وعدل است علم از جهة انکه پیش از ظهور انسان
بوجود عینی معلوم حق بود که حامل بار امانت تکلیف جامعیت رتب انسانی
است وعدل از جهة انکه وضع الشیء فی موضعه واقع شده است وتصرف حق
در او تکلیف باستحقاق است چه تصرف در ملک خود است نه ملک غیر نه جور است
این که محض لطف عدل است یعنی تکلیف انسان باوجود بی اختیاری نه جور
وستم است چه جور وستم بحقیقت آن است که تخصیص قابلیت امری نبوده باشد
واو را بران تکلیف کرده اند وچون در انسان قابلیت این معنی بود هرآینه
جور نباشد بلکه این تکلیف محض لطف وفضل است که حضرت لطیف منان درباره

وهر دو وجهه که تعلق بظاهر و مظهر است اگرچه اول حقیقت است و دوم مجازی
هر دو در حد اعتبارند و نیاز هر دو نسبت با هیئت اجتماعی واحدیت جمعی
حقیقی اعتباری یکراست و در کلام مجید بکیفیل از هر سه جهت نسبت نموده
است اما نسبت با حق ظاهر چنانکه اللّٰه یتوفی الانفس حین موتها و نسبت با
خلق که مظهر است قل یتوفاکم ملک الموت الذی الآیه و اعتبار هر دو نسبت
با هم قاتلوهم یعذبهم اللّٰه بایدیکم از آنکه تعذیب عین قتل است و همچنان اعتبار
حق ظاهر در مثل و علمک ما لم تکن تعلم و در مثل و لو شئنا لآتینا کل نفس
هداها و قل کل من عند اللّٰه و زینا لهم اعمالهم و اعتبار نسبت مظهر در
مثل علمه شدید القوی و در مثل و لکن کانوا انفسهم یظلمون و بمثل
جزاء بما کانوا یعملون و مثل ما اصابک من سیئة فمن نفسک و زین لهم
الشیطان اعمالهم و اعتبار هر دو نسبت در مثل ان الذین یبایعونک انما
یبایعون اللّٰه قل ان کنتم تحبون اللّٰه فاتبعونی و ما رمیت اذ رمیت
و لکن اللّٰه رمی و این مقام اعتبار جمعیت هر دو نسبت خاصه مظهر محمدی است
علیه السلام که مسمی است بمقام محمود در هر نشأه که ظهور نماید عسی ان یبعثک ربک
مقاما محمودا و از این سخنان معلوم می شود که هر چه در صور انسانی از افعال
و آثار ظاهر میشود حقیقتا از حق است و مجازا با انسان که مظهر است منسوب می
دارند و حکمت تکلیف اظهار معنی است بظهور معجزه و منظر از عبادت
تعظیم ذات معبود حقیقی و غایت آن است که حصه عدمیت ممکن که عبدیت
است از حصه الهیت که وجود است ممتاز گردد و این است معنی ما عبدناک
حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک و ما قدروا اللّٰه حق قدره و حکمت
از ابتلای انبیا و اولیا علیهم السلام تحقق منظر از مذکورات و ظهور فنا
وجود مجازی که تعین است علی ما هو علیه کان از آن جهت میفرماید که
چو از تکلیف خود ناجز شوی تو   یکبار از جهان بیرون روی تو   یعنی هرگاه که تو

درویش یعنی از زمان بوجود حق متحقق گشته و ببقاء بعد الفنا متصف شده
غنی و توانگر بحق گردی آنکه هیچ نداشتی اکنون همه چیز داشته باشی باین معنی که
وجود و قدرت و علم و اختیار حق همه در خود مشاهده نمایی و همه تو باشی
و تو بی تو در میان نباشد شعر تا ظن نبری که هست این رشته دو تو
یکتوست خود اصل رشته بنگر تو نکو · این اوست همه و لیک پیداست بمن
شک نیست که این جمله منم لیک بتو · خطاب بمرد درویش نمود از جهة آنکه
فقر حقیقی و غنی حاصل میگردد که اینکس بفنا و عدمیت اصلی خود رجوع نمود
و بیقین دانست که ذات و صفات و افعال که بخود منسوب می نمود همه
از آن حق بوده است و او را هیچ نبوده است و چنانچه چند کرت اشاره رفته
فقر حقیقی عبارت از فنای فی اللّٰه بدانکه مقام محمود محمدیت علیه السلام که
اسما و افعال هیئت اجتماعی باعتبار هر دو نسبت ظاهر و مظهر چنانچه ذکر کرده
شد نموده می شود و فعل هر دو منسوب میگردد مثل ان الذین یبایعونک
انما یبایعون اللّٰه و فنی بحق بپیوندد که عارف از خود محو و فانی گشته ببقاء
الهی متحقق گردد و عبارت از این مرتبه است آنچه فرمود که غنی گردی بحق ای
مرد درویش شیخ ناظم در رساله حق الیقین اشارت بدین مرتبه نموده میفرماید
که تحقیق این مقام مسبوق است ببقاء بعد الفنا که جبر و قدر بهم مجتمع می گردند
و هر کدام آیت که مشتمل است بر جبر محض عدم تاثیر باستقلال اشارت بود
بفنای محض چنانچه و ما انت بهادی العمی عن ضلالتهم و ما انت بمسمع
من فی القبور و انک لا تهدی من احببت و کدام که مشتمل است بر امر
بارسال و تکمیل نفوس چنانچه و انذر عشیرتک و قل رب زدنی علما
و بلغ ما انزل الیک اشارة ببقای محض است و هر کدام که مشتمل است بر
حرکت بعد از سکون و کشف از ستر و علم بعد از جهل و غنا بعد از فقر
و هدایت بعد از ضلال اشارت بود با حدیت جمع که مقام محمدیست علیه السلام

نیست و در افعال مجبور نبود و تن در قضا ده و یقین بدان که درباره تو حضرت مقدر و روز معین فرموده و حکم علی بر آن نخواهد بود و سعی و اجتهاد درباره تو تحصیل چیزی که خواست الهی بحصول آن متعلق نشده باشد بی‌فایده است و هر چه خواسته است البته حاصل خواهد شد پس رضا بتقدیرات الهی ده و خود را سرگردان مساز و حسرت بر چیزی که فوت شده است مبر و انتظار چیزی که واقع نخواهد شد مکش و توهم اختیار خود مرتفع گردان و بر مجبوری خود متحقق شو و خود را در تحت اراده الله مضطر شناس شعر

باد دیگر تا بقصه آمدیم ٭ ما ازین قصه برون کی خود شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست ٭ ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مست وییم ٭ ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم ٭ ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست ٭ ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما که باشیم اندرین جهان پیچ پیچ ٭ چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ

بدانکه نزد قضا عبارت از علم حق است بدانچه می‌باید که وجود آن چنان باشد تا بر احسن اکمل و انتظام واقع باشد و این را عنایت می‌نامند و مبدء فیضان موجودات بر سبیل اجمال بر بهترین وجوه و تمامترین انواع و قدر عبارت از خروج موجودات است بوجود عینی باسباب چنانچه در قضا مقرر شده است و پیش متکلمین که اشاعره اند قضا عبارت از ارادت ازلیه حق است که متعلق باشیا شده است بر آن نهج که اشیا علی الدوام بر آن باشند و قدر عبارت از ایجاد اشیاست بر قدر مخصوص و تقدیر معین در ذات و احوال ایشان بر طبق ارادت ازلیه که فرموده است و بحقیقت قضا عبارت از حکم حق است بر اعیان اشیا بر آن احوالی که مقتضای آن اعیان است و علم حق بر آن متعلق شده است و قدر تفصیل آن قضاست و عبارت از توقیت هر حالی است از آن احوال اعیان در وقت و زمان معین و سبب معین بر آن نهج که حکم علی بر آن جاری شده است و چون بحکم لا راد و تبدیل قضا و قدر غیر مقدور است هر آینه بجز از رضا چاره نیست چون جواب سؤال ثانی با تمام

حروف و الفاظ بساحل نطق بیرون میآید چون نفس انسانی را تشابهی با امواج دریاست میفرماید که **هر موجی هزاران در شهوار بیرون ریزد زنقل و نص اخبار** یعنی هر موجی که ازین دریای هستی بصورت نفس انسانی ظهور و بروز می‌یابد در شهوار معارف حقایق و علوم یقینیه بسیار چه هزاران بجهت مبالغه است و عرفا و محققان و علما و از نقل قرآنیه و از اخبار و احادیث نبوی علیه السلام در شهوار دری است که اعلی در و لآلی است چنانچه مرویست که در خزانه سلطان مسعود عقدی بچهار دانه در شهوار بود که استادان ماهر در آن زمان هر یکی را یکصد و بیست هزار دینار طلا قیمت کرده بودند و چون تموج بحر هستی بصور انفاس انسانی بسیار بلکه بینهایت است فرموده که **هزاران موج خیزد هر دم ازوی ٭ نگردد قطره هرگز کم ازوی** یعنی کثرت تجلیات و انبساط بحر هستی بنوعی است که هر دم و هر لحظه و هر ساعت هزاران موج یعنی موج بسیار از آن بحر ظاهر میشود و هرگز یک قطره از آن دریا کم نمی‌گردد و نقصان نمی‌پذیرد چه بنابر عدم تناهی شئونات ذاتیه تجلیات و ظهورات غیر متناهی است که وَلَوْ أَنَّ مَا فِي الْأَرْضِ مِن شَجَرَةٍ أَقْلَامٌ وَالْبَحْرُ يَمُدُّهُ مِن بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ مَّا نَفِدَتْ كَلِمَاتُ اللَّهِ چون علم و ادراک تابع وجود هست فرموده که **وجود علم از آن دریای ژرف خلاف ذرا و از صوت و حرفست** یعنی وجود علم و ادراک از آن بحر ژرف بقول هستی و وجود است چه منبع و مصدر صفات ذاتست خلاف در علم از حروف صوتست زیرا که در و لآلی علم و معانی را صدف صوت و حروف و الفاظ متلالی و ظاهر میکردند و افاده و استفاده علوم بدون الفاظ و حروف میسر نیست چون وجود و علم و نطق و صوت و حروف را تشبیه بحر و اصداف و در و لآلی فرموده جهت تاکید آن معانی میفرماید که **معانی چون کند اینجا تنزل ٭ ضرورت باشد اورا از تمثل** یعنی معانی که وجود و علم و نطق و صوت و حروف مراد است درین جواب و سؤال چون بصورت بحر و ساحل و اصداف و در و جواهر تنزل نموده بتعبیر در آمده ضرورت را می‌شد که آن معانی را تمثل

بارد بخود گیرد **بخاری مرتفع گردد ز دریا فرو بارد بامر حق تعالی** یعنی از تأثیر حرارت
شعاع آفتاب در آب دریا بخاری از دریا مرتفع گردد و مستور ابری پیدا کرده
متقاطر شود بامر و فرمان حق تعالی و تقدس فرو بارد و چون صدف بر روی دریا
دهن گشاده نشسته است فرموده که **چکد اندر دهانش قطره چند شود بسته دهان**
و بسته بند یعنی از آن باران نیسان در دهان صدف قطره چند چکیده شود
پس چنانچه رحم قبول نطفه می نماید همچو حوصله صدف آن قطرها را قبول کند و در
حکم بسته شود چنانچه گویا بسته بند بسته اند بعد از آن **رود با قعر دریا با دل پر**
شود از قطره باران یکی در یعنی آن صدف با دل و حوصله پر از قطرات باران نیسان
باز با قعر دریا رود و مشهور آن است که چند روز در قعر دریا قرار گرفته بعد از آن
اول صباح بروی دریا میآید و تا آخر روز از اشتیاق هوا می آید و از وقت غروب
تا صباح در زیر آب میباشد چون چند روز بدین شیوه آمد شد نمود آن قطرها
منعقد و منجمد میگردد چون انعقاد و انجماد یافت در قعر دریا قرار گیرد بقدرت
رب العالمین شود آن قطره باران یکی در یعنی آن قطره باران که در حوصله صدف
قرار گرفته بود در تعین کرده و بعد از آن که آن جوهر در حوصله صدف نضج تمام
یافته بحد کمال و بها رسد و هنگام استخراجش باشد **بقعر اندر رود غواص در**
از آن آرد برون لؤلؤ لالا یعنی جماعتی که غواص دریا اند یعنی بدریا فرو میروند
بقعر دریا که در روند و آن اصداف را از دریا اخراج نمایند و از آن اصداف
لؤلؤ لالا بیرون آورند لؤلؤ جمع لؤلؤات و لؤلؤه در را میگویند و لالا یعنی
درخشنده یعنی از آن اصداف درهای درخشنده و شفاف بیرون می آورند چون
ذکر تفاصیل مثل به نمود شروع در ممثل کرده فرموده که **تن تو ساحل و هستی چو**
دریاست بخارش فیض و باران علم اسماست یعنی هستی که وجود است مانند دریا
است و بدن انسان مثال ساحل و کناره آن دریا سابقا نطق را بساحل تشبیه فرموده
بود و اینجا بدن انسانی را ساحل فرموده تا جزم معلوم شود که مراد از نطق سوره

علم اسما را که بمثابه قطرهای باران اند که اصل در و لآلی معارف و علوم حقیقت
و حقایق اند مانند یک ظرف است که محیط بر همه است و بر طبق مبدء شامل بما
کان و بما یکون است و هیچ علم بحقیقت از احاطه او بیرون نیست و از جهت چونکه
مانند قعر بحر است و صدف علم دل صوت با حرف است چه ایشان غلاف معانی
اند و معانی در ایشان پرورده و منتج می شود و از ایشان بظهور می آید چون
اخراج لؤلؤ معانی با صداف صوت و حرف بواسطه ایشان نفس است فرموده که
نفس گردد روان چون برق لامع رسد زان حرفها با گوش سامع یعنی چنانچه
نیسان که فصل بهار است ریاح عاصف اصداف را از میان بحر محیط بجوانب و
اطراف میبرد تا بتحریک آن باد صدف مانند حباب بر سطح محدب آب آید
تا قطرهای باران در دهانش بچکد ریاح نفس انسانی دوان و متحرک گشته مانند
برق لامع درخشنده از قعر بحر باطن متنفس اصداف اصوات و حروف را
بواسطه عبور در مخارج اخراج نماید و از آن نفس روان حرفها و صوتها بگوش
سامع رسد چون اصداف اصوات و حروف بساحل نطق رسید میفرماید که
صدف بشکن برون کن در شهوار بیفکن پوست مغز نغز بردار یعنی چنانچه غرض
از صدف در و لآلی است و تا صدف نمی شکند جواهر بیرون نمی آید مقصود
از اصوات و حروف و الفاظ نیز که بمثابه اصداف اند و آن در و لآلی
معانی است و مادام که از الفاظ و حروف و ظواهر علوم که بمثابه پوست اند نمی
گذری بمغز نغز که اعیان معانی و حقایق علوم و مکاشفه و مشاهده است نمیتوانی
رسید چون امر بترک قشریات فرمود شروع در تفصیل آن نموده میفرماید که
لغت با اشتقاق و نحو با صرف همیگردد همه پیرامن حرف یعنی علم که لغت و
اشتقاق و نحو و صرف همه بر گرد حرف و لفظ میگردد چه لغت دانستن معنی لفظ
عربیه است و اشتقاق آن است که بدانند که این لفظ از کدام لفظ مشتق است
و نحو آنست که مراد از آن محافظت از خطا در لفظ نماید و صرف گردانیدن لفظ است

کمال و پختگی پوست است و اگر در ابتدا پوست نباشد مغز پخته نمیگردد و نفع بر آن
مرتب نمی شود کمال و خوبی علم دین که تفسیر و حدیث است بعلم ظاهر است که لغت و
اشتقاق و نحو و صرف است چه اگر این علوم کسی نداند اخراج معانی قرآن و حدیث
میسر نگردد پس همراه اکتساب علوم قشریه بمقدار مقدور میباید نمود تا وسیله
علوم دینیه گردند نه آنکه عمر خود در این ضایع نماید چون علوم دینیه است
که وسیلهٔ قرب معرفت الهی میگردد فرمود که زمن جان برادر پند بنیوش
بجان و دل بود در علم دین کوش یعنی چون حکمت ایجاد معرفت است و معرفت حقیقی
سبب بعبادت است که وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ ای لیعرفون
که سبب ذکر است و اراده سبب و طاعت و عبادت موقوف بعلم دین است چه
تا زمانی که نداند که عمل طاعت و عبادت چگونه میباید کرد و اوامر و نواهی بشناسد
عبادت وی البته جز خذلان نتیجه ندهد

بحر شیطان بود زد و جدله   علم بنیاد است و طاعت خانه بی اساسی که بود کاشانه
میفرماید که زمن جان برادر پند بنیوش یعنی ایجان برادر و عزیز من از من که اخوة
دین داریم این پند بنیوش و قبول کن بجان و دل یعنی بتوجه تمام در کسب علم دین
کوشش و سعی و اجتهاد نما که علم دین حصول وسیلهٔ مقاصد دنیوی و اخروی است
چنانچه میفرماید که عالم در دو عالم سروری یافت اگر کم تر بد از وی مهتری یافت
یعنی کوشش در علم دین نما که عالم بعلوم دین در دنیا و آخرت سروری مقدمی
و پیشوایی یافته و میبابد در دنیا از جهت آنکه مردم در عبادات و معاملات و
مناکحات و مشارکات احتیاج تمام بر او است و در آخرت چون عمل بر آن علم نموده
باشد موجب قرب درجات وی خواهد بود و عالم بعلوم دین اگر در اصل
و نسب از همه کمتر و کمتر بوده باشد برکت و نتیجهٔ علم دین مهتر و بهتر همه میگردد
و از علم بزرگ میباید زیرا که محتاج الیه خلق است چون غرض از علم عمل است و نتیجه
عمل احوال فرمود که عمل کان از سر احوال باشد بی هنر ز علم نافع نباشد
هیچ

همچو علم نیست زیرا که علم اگر چه هم قالی باشد چون کار دل است کار دل را با کار آب
و گل برابر نتوان نمود کار آب و گل کشف تا اعمال قلبیه مثل تفکر و توجه و توکل
و رضا و تسلیم خارج شود این اعمال بسبب استلزام احوال البته بهتر از علم قال است و چون
اشاره بمراتب ثلثه باحوال و علم قال و اعمال معنیه با حوال است فرمود بنا بر آنکه
تا مرتبه هر یکی نسبت بآن دیگر ظاهر شود فرمود که میان جسم و جان بنگر چه فرقست
که این را کبری و آن چه شرفست یعنی اگر خواهی که فرق میان مراتب ثلثه مذکوره بر تو
ظاهر شود تامل کن و ببین که میان جسم و جان که بدن و روح است چه فرق است
و تفاوت بسیار است که این را که جسم است مقرب و مکرم ندیده صفات کمال در جسم نهان
است و آن که جان است مانند شرف است زیرا که همه صفات کمال از علم و حیوة و قدرت
و ارادت از شرف جان ظلوع می نماید چون اشارت بتفاوت جسم و جان نمود میفرماید
از اینجا باز دان احوال اعمال بر نسبت با علوم قال باعمال یعنی از اینجا که فرق میان جسم
و جان گفته شد احوال اعمال بدنی را باز شناس که نسبت با علوم قال چگونه است قال بمثابه
جان است نسبت باعمال بدنیه زیرا که علوم کار دل است که مرتبهٔ شرف دارد و این اعمال
کار آب و گل است که بدن مراد است و مرتبهٔ غربت دارد و باز نسبت علوم قال با حال
بعینه همان نسبت است که اعمال بدنیه را با علوم قال گفته شد و شاهد است و هیچ
شک نیست که مکاشفه نسبت با علوم ظاهره شرفیه دارد چنانچه با خدا اعمال بدنیه
علوم ظاهره است ماخذ علوم ظاهره مکاشفه است چون علم بحقیقت آن است
از هر چه مانع راه حق است باز دارد فرمود که نه علم است آنکه دارد میل دنیی که صورت
دارد و ان نیست معنی یعنی حضرت رسالت علیه السلام چون فرمود که حب الدنیا راس کل
خطیئة آن علم که میل دنیا دارد هر آینه بحقیقت نه علم است چه علم آن است که وسیله
انسانی حق گردد نه آنکه موجب بعد از حق باشد و علمی که میل دنیا داشته باشد و سبب
و وسیله حصول جاه و منصب شد نه صورت علمی دارد فاما معنی علم ندارد و صورت
بی جان است و مانند حرف فنا و صفات فانی است که وسیلهٔ تحصیل اسباب دنیوی می شود

وظلم از صفات سبوع بهیمی ظاهر میکردد و موجب بعد از تدین و طهارت وملکی اند فرمود که **علوم دین از اخلاق فرشتات نیابد درو دلی کو سک سرشتاست** یعنی علوم دینی که موجب طهارت و تدین پاکی نفس انسانی است از اخلاق ملکی فرشتات فلهذا واسطهٔ وحی ملئکه میباشند و اخلاق ملکی را با صفات سکی که از حرص است منافات و بعد هرچه تمامتر است و آنعلوم در دلی که صفات سکی دارد و سرشت باشد هرگز در نمی آید و اگر شود علم نماید معنی علم و خاصیت آن اصلا در آن دل قرار نمیکیرد چون بیان نمود که از حرص که صفات سبعی است منافات و بعد تمام با علوم دین دارد در تنظیر این **حدیث مصطفی را خبر است نکو نشود که البته چنین است** یعنی چنانچه ذکر کرده شد حدیث مصطفی همین است که در خانه که سک و صورت در آنجا باشد فرشته در آن خانه نمی رود و این معنی که از حرص با علوم دینی مطلقا جمع نمی شوند نکو شنو و قبول نما که البته چنین است و غیر این نمیتواند بود و حدیث مذکوره نص است بر این معنی که ذکر شد چون معنی حدیث مذکور آن بود که جایی که سک و صورت باشد فرشته در نمی رود و اشاره بعدم اجتماع با سک و صور است اکنون تنبیه بصور کرده میفرماید که **درون خانه چون صور فرشته ناید اندر وی ضرورت** یعنی بموجب حدیث مذکور در آن خانه که در آن خانه صورت و نقش بوده باشد فرشته البته بالضرورت در خانه در نمی آید و اگر خواهند که فرشته در خانه نزول نماید باید که آنخانه را از صور و نقوش ساده و صافی سازند فلهذا فرمود که **برو بزدای روی تخته دل که تا سازد ملک پیش تو منزل** یعنی روی تخته دل خود را که در انفس بمثابه لوح محفوظ است از صور ملکات و دیگر صفات ذمیمه مثل حب دنیا و از حرص و حسد و حب جاه و شهوت و غضب و از نقوش اوهام باطله و خیالات فاسده و وساوس شیطانی و هواجس نفسانی بزدای پاک کن و بانواع فکر و توجه و تصفیه یکبارگی بشوی و صافی ساز تا مناسبتی با عالم الهی بواسطهٔ قدس و طهارت پیدا آید و ادراک معقولات نظری که صور علمیه حقیقت اند و ملئکه موسومند درخانهٔ دل مصفای تو در آیند و نزول سازند و بحکم و علمه شدید القوی علی شعول

سَنُرِيهِم آيَاتِنَا فِي الآفَاقِ وَفِي أَنفُسِهِم یعنی بتعلیم ملک که متوجد علم الهی است کتاب آیات صفات و اسماء الهی از نفس خود که کتاب جامع جمیع کتب الهی است که تمام آیات اسما و صفات در او مکتوبست و از آفاق که کتابی است علیحده که تفصیل کتاب نفس است و باعتبار تعین خارجی از تو بیرون و دانا و حکیم شو و بحیات علم و زیور و زینت حکمت که اصل جملهٔ اخلاق حسنه اند مزین و محلی شو چون فرمود که مزین باصل الاخلاق میباید شد میفرماید **قاعده** این قاعده ایست در بیان اصول اخلاق و شعب آن فلهذا فرمود که **اصول خلق نیک آمد عدالت پس از وی حکمت و عفت شجاعت** بدانکه نفس انسانی که نفس ناطقه نیز میگویند جوهریست بسیط که از شأن او بود ادراک معقولات بذات خویش و تصرف در این بدن محسوس که پیشتر مرهم آن را بود یکی ادراک که نطق مینامند و بدین قوت از سایر حیوانات متمیز و مخصوص گشته است دوم قوهٔ تحریک و بدین قوت با سایر حیوانات مشارکست هر یکی از این دو قوه منشعب بدو قسم می شوند اما قوت ادراک بقوهٔ نظری و قوهٔ عملی زیرا که اگر توجه قوت ادراک بمعرفت حقایق موجودات و احاطه باصناف معقولات بود آن قوت را باین اعتبار قوت نظری مینامند و اگر توجه آن بتصرف در موضوعات و تمییز میان مصالح و مفاسد افعال و اعمال باشد آن قوت را از این روی قوت عملی و عقل عملی میناسند و از جهة انقسام این قوت ادراک بدین دو شعبه است که حکمت بدو قسم منقسم میکردد چنانچه ذکر کرده خواهد شد و اما قوت تحریک او نیز بقوهٔ شهوی و قوهٔ غضبی زیرا که اگر تحریک منبعث بجهت جذب نفع بود آن قوت شهویه میکویند و اگر منبعث بجهت دفع ضرری باشد آن قوت غضبی میکویند پس باین اعتبار که ذکر کرده شد قوت چهار باشد قوت نظری و قوت عملی و قوت شهوی و قوت غضبی و هرگاه که تصرف هر یک در موضوعات خویش بر وجه اعتدال بود چنانکه باید و چندانکه باید بی افراط و تفریط هر آینه هر یک را بسبب اعتدال فضیلتی حادث شود پس فضایلی که اصول اخلاق اند نیز چهار

فضایل موصوف بوده اند واگر کسی به تفوق یا بکثرت ثال مباهات کند اهل
عقل او را بر او انکار رسد حصر اجناس فضایل اخلاق بر این اصول چهارگانه
بعبارتی دیگر نیز فرموده اند و آن چنانست که نفس انسانی را سه قوت متباین است
که باعتبار آن قوتها مصدر افعال و آثار مختلف می شود بمشارکت ارادت و چون
یکی از آن قوتها بر دیگران غالب گردد دیگران مغلوب یا مفقود شوند یکی قوت
ناطقه است که از آن نفس ملکی میخوانند و آن مبدء فکر و تمیز و شوق نظر در حقایق امور
بود دوم قوت غضبی که از آن نفس سبعی میگویند و آن مبدء غضب و دلیری و اقدام
بر اهوال و شوق تسلط و ترفع و مزید جاه بود و سیم قوت شهوی که از آن نفس
بهیمی می خوانند و آن مبدء شهوت و طلب غذا و شوق التذاذ بماکل و مشارب
و مناکح بود پس عدد فضایل بحسب عدد این قوی تواند بود چه هرگاه که حرکت نفس
ناطقه باعتدال بود در ذات خویش و شوق او باکتساب معارف یقینی نفس لازمی
بود نه آنچه گمان برند که یقینی است و بحقیقت جهل محض بود از آن حرکت فضیلت علم
حادث شود و بتبعیت فضیلت حکمت لازم آید و هرگاه که حرکت نفس سبعی باعتدال
بود و انقیاد نماید عاقله را و قناعت کند بر آنچه نفس عاقله قسط و نصیب او دهد
و هیجان بوقت و تجاوز حد نماید در احوال خویش نفس را از آن حرکت فضیلت حلم
حادث شود و فضیلت شجاعه بتبعیت لازم آید و هرگاه که حرکت نفس بهیمی با
عتدال باشد و مطاوعت نماید نفس عاقله را و اقتصار نماید بر آنچه نفس عاقله حظ
او شمارد و در اتباع هوای خویش مخالفت او نکند از آن جهت فضیلت عفت حادث
شود و چون این سه جنس فضیلت حادث شود و هر سه با یکدیگر ممازج و متسالم شوند
از ترکیب آن هر سه حالتی متشابه حادث گردد که کمال و تمام فضایل آن بود و از اصطلاح
عدالت خوانند بنا بر این تقدیر آنچه فرموده که اصول اخلاق نیک آمد عدالت
معنی چنان باشد که یعنی اولا و بالذات اصل اخلاق نیک عدالت است که از ترکیب آن
هر سه حادث شده او کمال همه بسبب عدالت ظهور یافته پس از وی یعنی ثانیا باعتبار

قول متوسط علم است چون علمش بیان واقع باشد قولش نیز راست و واقع خواهد بود و
بعلم تنها کسی حکیم نمی شود بلکه علم و عمل مطابق واقع می باید تا حکیم بود و متصف
بحقیقت حکمت شده باشد کسی که متصف گردد بدین چهار یعنی هر کسی که بدین
چهار اصول اخلاق حسنه که عدالت و حکمت و عفت و شجاعت است متصف شود
و این اجناس فضایل چهارگانه صفت وی گردد بحکمت باشد ش جان و دل آگه
نه گربز باشد و نه نیز ابله یعنی آنکسی که باین اصول اربعه اخلاق حسنه متصف گردد
جان و دل او از حکمت آگاه است و واقف حکمت حقیقی که علم با غایات چنانچه است
و عمل بر مقتضای آن علم بعد از اتصاف بآن فضایل چهارگانه میتواند بود بدانکه
هر یکی از این اصول و مکارم اخلاق که حالت متوسط است و در حد ذات خود
محمود است دو طرف مذموم دارد که یکی افراط است و یکی تفریط و چنانچه حالت
متوسط را فضیلت می نامند آن دو طرف مخالف را رذیلت میخوانند چنانچه اعتدال
قوت نطقی حکمت است افراط او را جربزه و تفریط او را بلاهت میخوانند که هر دو مذموم
است اما گربزی آنست که استعمال قوت فکریت نماید در آنچه واجب نبود یا زیاده از آن
مقدار که واجب بود و بلاهت آنست که تعطیل قوت فکریت نماید بارادت نه از
روی خلقت یعنی حکیم آنست که متصف بصفت حکمت باشد و علامت اتصاف
بحکمت آنست که قوت ادراک را در امور که ضروری باشد با مقداری که مستحسن است
که وجوب عرفی است کار فرماید نه آنکه زیاده از آنچه میباید بکار دارد تا منجر بحیله
و شعبده و مکر گردد و سبب خلل در انتظام امور معاش و معاد شود که آن گربزی
است یا آنکه در امور مطلقا قوت فکریه را باختیار عمل نفرماید و موجب خسران دنیا
و دین باشد که آن بلاهت است و از این جهت فرموده که نه گربز باشد و نه نیز ابله یعنی چون
اتصاف بفضیلت حکمت شده حکیم گشت البته نه گربز خواهد بود و نه ابله بلکه مرتبه
وسط دارد و از افراط و تفریط دور است و خواجه نصیر الدین طوسی میفرماید که در
آنکه تهذیب قوت نظری را حکمت خوانند اشکالی وارد است و آن اشکال آنست

وعبارتست از سکون در طلب لذات مسروری که شرع و عقل در اقدام بر آن رخصت
فرموده اند و روی ایشان از جهه نقصان حلق است چون بیان طرفین مذموم
عفت فرموده اشاره بافراط و تفریط شجاعت که اعتدال نفس سبعی است نموده میفرماید
شجاع و شاقی از ذل تکبر — مبرا ذاتش از جبن و تهور یعنی آن حکیم باید که
شجاعت که اعتدال قوة غضبی است که بواسطهٔ انقیاد امر و نفس ناطقه دارا و عدم تجاوز
از حد اعتدال حاصل شده است داشته باشد و در اقدام بر امور که واجب بود شجاع
بود و او دلیلی و تکبر منافی و معرا بود و ذات آن حکیم از رذیلت طرفین افراط
و تفریط شجاعت که جبن و تهورست مبرا و دور باشد و در اعتدال وسطی شجاعت مستقیم
بود و تهور که طرف افراط است اقدام بود بر آنچه اقدام کردن بر آن مستحسن نباشد
مانند آن که یکسوار خواهد که به بیست سوار برزند و جبن که جانب تفریط است حذر
باشد از چیزی که حذر از آن محمود نباشد مثال آنکه یکسوار در مقابل یکسوار نتواند ایستاد
و روی بهزیمت نهد لیکن از لوازم جبن است و مذموم و تکبر نیز که از شجاعت بود این
لوازم تهورست و مذموم هرچند حکما در تعداد انواع اجناس فضایل تکبر را از شجا
عت نموده اند فاما چون درینجا و نموده که از ذل تکبر منافی باشد معلوم میشود که ذل
از لوازم جبن و تکبر از لوازم تهور داشته است چون اشارت بر رذایل افراط و تفریط
حکمت و عفت و شجاعت فرمود اکنون به تنبیه بضد عدالت نموده میفرماید که
عدالتچون شعار ذات او شد — ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد عدالت
عبارت از مساوات و راستیست یعنی مرتبهٔ وسط یعنی چون شعار و لباس ذات حکیم
عدالة شد که عبارت از تهذیب قوة عملیست باعتبار اول و حالت متشابهست
که از امتزاج و تسالم حکمت و عفت و شجاعت حادث میشود باعتبار دوم چنانچه اشارت
بهر دو رفته است هر آینه ظلم که ضد عدالتست نداشته باشد و چون از ظلم بری بود
خلق او همه نیکو و مستحسن باشد زیرا که همه باعتدال واقع است و علامت اتصاف بصفت
عدالة آنست که هرچه از او واقع شود آنچنان باشد که باید و ظلم برخلاف آنست یعنی

کمال بدرگاه نقص افتاد و نتواند که بصراط اعتدال عبور نماید ببهشت نمیتواند
رسید چون تشبیه حد وسط و اعتدال بصراط که بر روی دوزخ کشیده شده است
فرموده اشارت بمناسبت بغیه آکرده میفرماید که بباریکی و تیزی موی و شمشیر
بر روی کشتن و بودن بر او دیر اشارت است بآنچه در صفت صراط فرموده اند
که ادق من الشعر واحد من السیف یعنی چنانکه حد وسط است و بمثابه صراط
المستقیم است بباریکی مانند موست و به تیزی مقابل شمشیر است و از غایة باریکی گذشتن
نمیتوان نمود یعنی از تجاوز میسر نیست چه باندک میلی در دوزخ انحراف می افتد
و از غایة تیزی بر او زمانی دیر نمیتوان بود زیرا که چنانچه یافت وسط حقیقی میان
اطراف نامتناهی متعذر است تمسک و اقامت بدان بعد از وجود متعذر
است و بدانچه حکما فرموده اند که اصابة نقطة الهدف اعسر من العدول
عنها ولزوم الصواب بعد ذلك حتی لا یخطیها اعسر و اصعب همین یعنی
خواسته اند شعر مثور عدالت میزان و صراط • بر صراط حق گذر با احتیاط •
انحراف از هر دو جانب دوزخ است • اعتدال اندر وسط چون برزخ است • راه او وسط
رو که شد خیر الامور • تا رهی از دوزخ و شر و شرور • تا نلغزی بر صراط حق عبور
کی رسی در جنت و حور و قصور • چون ضد عدالت ظلم است فرمود که عدالتچون
یکی دارد ز اضداد — هم هفت امد این اضداد اعداد بدانکه حکما عدالت را
بمد ستور باقی اصول اخلاق که حکمت و عفت که شجاعتست طرفین افراط و تفریط
اعتبار نموده اند و طرف افراط را ظلم و تفریط را انظلام میخوانند ظلم تحصیل اسباب
معاش است از وجوه ذمیمه از غصب و نهب و گرفتن بغیر استحقاق و انظلام
تمکین دادن طالب اسباب معاش خود بطریق غصب و نهب و انقیاد نمودن در
فراگرفتن آن بی استحقاق و اینجا چنین میفرماید که عدالتچون یکی ضد دارد
یعنی چون ضد عدالت یکیست که ظلم است پس هر آینه اضداد این اصول مکارم
اخلاق در عدد هفت باشد دو در مقابل حکمت که گربزی و بلاهت است و دو

بهفت دوزخ اند که لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم تطبیق نمای
دوزخ بر اضداد که در ذیل هفتگانه اند نموده و متعرض درجات هشتگانه شد
و بطبیق اینچنان است که مادام که سالک سایر از افراط و تفریط اخلاق و اوصاف
و اعمال معرا و مبرا گشته بر صراط المستقیم وسط که عدالت است عبور نمی نماید البته
ببهشت هشتگانه تجلیات صفاتی و ذاتی الهی فایز نمیتواند بود و درجات ثمانیه
اشارت بهفت صفت ذاتیه الهیت که حیوة و علم و قدرة و ارادة و سمع و بصر و
کلام و مرتبه هویه ذاتیه غیبیه است و فردوس اعلی این جنت ذات است و اهل
این جنت ذات ارباب فنا فی الله اند که کمل انبیا و اولیا اند علیهم السلام و ایشانند
که لا خوف علیهم ولا هم یحزنون اند زیرا که بنا بر نظر درجات عالیات این کاملان
هرچه از وقوع یا از عدم وقوع او میترسند و هرچه نفرت آن محزون میگردند
همه فانی و منعدم است بلکه ایشان نیز نیستند و خوف و حزن تابع هستی است **شعر**
نیست در جنت ارباب حقیقت جز حق • جنت اهل حقیقت بحقیقت این است
و بنا بر این تقریر که در مراتب درجات جنات ثمانیه کرده آمد هم میتواند بود که درکات
هفتگانه دوزخ اشارت بنقایض صفات سبعه ذاتیه الهیه مذکوره باشد که
موت و جهل و عجز و کراهت و صمم و عمی و خرس که گنگی است باشد چون در مقابل
ذات که وجود مطلق است غیر از عدم نیست و عدم لاشیء محض است پس هر اینه
درجات جنات هشت باشد و درکات جحیم هفت چون دوزخ نتایج ظلم و
انحراف از عدالت است فرمود که **چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا • بهشت آمد همیشه**
عدل را جا یعنی چنانکه دوزخ از ظلم و جور و ملکات رذیله معد و مهیا
شده است و درکات جهنمی جای و منزل ظالم و جابر و فاسق و فاجر است بهشت نعیم
همیشه جای عدل و درستی حد وسط است و محل عادل و صادق و متقی از اغوا
و مطیع و منقاد اوامر و نواهی خواهد بود هر که بعدالت اخلاق و اعمال و اقوال
متحقق نشد و براه وسط عبور ننمود به بهشت نمیتواند در آمد **شعر شارح**

باید در باطن معرفه که حسن نفس است و آرایش آن ایمانست پیدا می آید
و در ظاهر عبادت و طاعت که حسن بدنست و آرایش آن که دین اسلام است
ظاهر میشود پس هر اینه ظهور حسن و نیکوئی ظاهر و باطن منوط باعتدال باشد
عدالت جسم را اقصی الکمالات چه عدالة مساواة است بی اعتبار وحدت صوری
نمی بندد پس غایت کمال اجسام آن باشد که از اجزاء عناصر متضاده ایشان متقارب و
متسالم شوند و ماده و صور ایشان بواسطه تصغر و تماس متداخل گردند و تضاد
کیفیات هر یک کسر انکسار یابد و با هم متحد شوند و صورت وحدانی ظهور آید و آن
صورت وحدانی عدالت است که در مرکب بصورت بسیطی پیدا آمده آنچنانچه فرمود که
مرکب چون شود مانند یکچیز • ز اجزا دور گردد فعل و تمییز یعنی مرکب که بدن انسان است
چون بواسطه تقارب و تداخل اجزا و تصغر و تماس ایشان و کسر و انکسار و کیفیات
هر یک مانند یکچیز شود یعنی صورت وحدانی حاصل کند ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
یعنی از اجزا که آتش و هوا و آب و خاک است فعل که یعنی که طبیعت مراد است که عبارت
از حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است دور گردد و بسبب اتحاد و تمام طبیعت
واحد پیدا کند و تمییز نیز از آن اجزا دور گردد چه در صورت ترکیبی مجموع اجزا شی
واحد گشته و تمیز از اجزاء بالکل مرتفع شده است چون در صورت ترکیبی بسبب
تعدیل و مساوات وحدت جمعی پیدا آمد میفرماید که **بسیط الذات را مانند گردد**
میان این و آن پیوند گردد یعنی مرکب بسبب وحدتی که از مساوات اجزا لازم آمده
مانند بسیط الذات که عقول و نفوس مجرده اند گردد یعنی مناسبت و مشابهت با
ایشان پیدا کند و بواسطه آن مناسبت میان این که مرکب مراد است که بدن است
و این که بسیط الذات که نفس ناطقه مراد است که روح انسانی است پیوند گردد چون
در این صورت مذکوره پیوندی که عبارت از تعلق آن نفس مجرد است باین بدن موجود
ز پیوندی که از ترکیب اجزاست • که روح از وصف جمعیت مبراست یعنی آنچه گفته شد
که میان بدن و روح که مرکب و بسیط الذات عبارت از ایشان است پیوند گردد

است کل را بنور علم و معرفت و صفات کمال منور سازد بدانکه روح از حیثیت تجرد
مغایر بدنست و تعلق تدبیری و تصرفی نسبت با بدن دارد و مغایر بذات خود است
و در بقا محتاج به بدن نیست فاما ازین جهة که بدن در عالم شهادت مصور و مظهر
کمالات و شان روح منفک از بدن نیست و از جهة اظهار کمال محتاج بدنست و ساری
در بدن نه همچو سریان حلول و اتحاد که نزد اهل نظر مشهور است بلکه مثال سریان وجود
مطلق که حق است در جمیع موجودات و باین اعتبار میان روح و جسم مغایرت من کل
الوجوه نباشد شیخ داود قیصری قدس سره میفرماید که هر که کیفیت ظهور حق در اشیا
و آنکه اشیا از جهتی عین حقند و از جهتی غیر بداند کیفیت ظهور روح در
بدن و آنکه روح از چه جهت عین بدن و از چه جهت غیر بدنست تواند دانست
زیرا که روح رب بدنست هر که حال رب با مربوب دانست ظهور حق بصور اشیا دانسته
است چون فرمود که بعد از تسویه و تعدیل اجزای ارکان روح عالم جان در او می کرد
اکنون بطریق تشبیه میفرماید که **شعاع جان شد تن وقت تعدیل چو خورشید**
زمین آمد بتمثیل یعنی شعاع و روشنی نور جان که در هنگام تعدیل و تسویه اجزای
ارکان بسوی تن می آید و بر بدن تابنده می شود همچون خورشید و شعاع اوست
نسبت با زمین بتمثیل یعنی در بیان نمودن مثال آن امر معقول محسوس چون جامع
میان مشبه و مشبه به مشابهت و مماثلت تام بود فرمود که **تمثیل** این تمثیل است
در بیان آنکه تعلق روح با بدن تعلق تدبیر و تصرف است نه حلول و ترکیب که
میان دو جسم مفروض میگردد چنانچه میفرماید که **اگرچه خور بچرخ چارمین است**
شعاعش نور تدبیر زمین است اگرچه آفتاب بچرخ و فلک چهارم است و بعد مکانی
میان آفتاب و کره زمین واقع است اما شعاع آفتاب نوریست که تدبیر و تصرف در زمین
می نماید چون بسبب تابش او انواع کیفیات و حالات در عناصر پیدا می آید که در آفتاب
و باقی کواکب آن کیفیات و حالات نبود و نیست فرمود که **طبیعتهای ایشان نزد**
خور نیست کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست بدانکه هر عنصری از عناصر را

در فلکیات نیست و ایشان متحرک بحرکت نیستند اند و اما دلیل برانکه فلکیات
خشک و تر نیستند آن است که اگر رطب می بودند میبایست که قبول اشکال بسهولت
و آسانی مینمودند چه ما برطب همین می خواهیم که قبول اشکال بسهولت نماید و اگر
خشک می بودند میبایست که قبول اشکال بعسر و دشواری مینمودند چه ما به یابس همین
همین میخواهیم که قبول اشکال بعسر نماید پس چون افلاک و کواکب قبول اشکال
نمایند خواه بآسانی گیر و خواه بعسر باید که قابل خرق و التیام باشند و این
خلاف واقع است چه دلیل بران قایم شد که افلاک قابل خرق و التیام نیستند
پس هرآینه که آفتاب و کواکب گرم و خشک و سرد و تر نباشند دیگر از احکام فلکیات
است که ایشان شفافند و لون و رنگ ندارند و دلیل برانکه ایشان ملون نیستند
آنست که اگر ایشانرا لون بودی بایستی که صاحب بصر را بودندی از روئیت هرچه
بالای ایشانست از کواکب چه هرچه ملونست البته حاجب خواهد بود و حال
آنکه افلاک حاجب روئیت نمیشوند چه با وجود آنکه افلاک سبعه در پایین
واقع اند کواکب ثوابت را که در افلاک هشتم اند می بینیم پس فلکیات لون
و رنگ نداشته باشند چون بسبب تاثیر آفتاب و کواکب و شعاعات ایشانست
که طبایع و الوان در عناصر ظاهر میشوند فرمود که **عناصر جمله از وی گرم و سرد است**
سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است یعنی با وجود آنکه در آفتاب و دیگر کواکب
طبایع عناصر و الوان نیستند عناصر بسبب تابش آفتاب گرم و سرد است و ملون
بالوان سفید و سرخ و سبز و آل و زرد و کبود است یعنی هرچه در عناصر و مرکبات
ظاهر میشود بواسطه تاثیر آفتاب و کواکب شعاعات ایشان است و فلکیات را
نسبت با عناصر و موالید فاعلیت است و ایشان قوابلند و هرچه در ایشان ظهور
می نماید البته تاثیرات ایشانست چون تاثیر آفتاب بسبب شعاع در عناصر جاریست
فرمود که **بود حکمش روان چون شاه عادل که نه خارج توان گفتن نه داخل**
یعنی حکم آفتاب و شعاع او در عناصر روان و ساریست بوجهی که کیفیات محسوس

نکاح معنوی افتاد در دین   جهان را نفس کلی داد کابین
یعنی چون بواسطهٔ تعدیل وتسویهٔ اجزاء ارکان تناسب و تساوات که عبارت از حسن است در صورت انسانی بظهور پیوست و نفس گویا بسبب آن حسن عاشق صورت با جمال و کمال انسانی شد با یمان و ... مطلق که حق است میان نفس گویا و صورت احسن انسانی نکاح معنوی که عبارت از عقد و تصرفست و حقیقت نکاح صورتست در دین مبین ذلک الدین القیم واقع شد و چون نکاح بی مهر نمی باشد فرمود که جهان را نفس کلی داد کابین یعنی نفس کلی که نفس ناطقهٔ انسانی است که جمیع نفوس متعلقه باجزاء تمامهٔ عالم جزویات او اند عالم را بکابین بانسان داد و مجموع عالم ملک انسان گشت و در تحت تصرف او در آمد و محکوم او شد چون از ازدواج میان نفس گویا و عدالت صورت انسانی واقع شد فرمود که

از ایشان می پدید آید فصاحت   علوم نطق و اخلاق صباحت

یعنی از آن نفس گویا و از عدالت صورت انسانی که در عقد آن نفس گویا در آمد فصاحت که تعبیر از معانی است بنوعی که تنافر در حروف و کلمات و تعقید در الفاظ نباشد و علوم حقیقت معنویه و صوریه و نطق که ادراک و کمالات و اخلاق حسنه که منشا و مصدر اعمال پسندیده اند و اوصاف حمیده اند و صباحت که جمال بدن ... بدید می آید و ظهور می یابد چون صورت و حقیقت انسانی بجمیع جامعیت صورت و معنی منصهٔ ظهور جمیع کمالات شد فرمود که

ملاحت از جهان بیمثالی   در آمد همچو رند لا اوبالی

یعنی چنانچه بواسطهٔ تعادل و تناسب اجزا و تعلق نفس با بدن صفات کمال و صباحت که جمال است ظهور یافت بحکم ان الله جمیل یحب الجمال ملاحت که لمعهٔ نور و حسن حقیقی است تنزل نموده از مرتبهٔ اطلاق و جهان بیمثالی و خفا بسبب آنکه تا جاذب دلها گردد و رسن کذار ... که هیچ قیدی مقید گردد در ملک تقیید و مثال همچو رند لا اوبالی در آمد بی باکانه در تحتگاه حسن منزل گرفت فلهذا فرمود که

بشهرستان نیکویی علم زد   همه ترتیب عالم را بهم زد

یعنی چنانچه حسن در تعدیل و تسویه جای ساخته بود ملاحت نیز که تجلیات وحدانی

است که دل را از نقوش اغیار لوح دل را صافی و خالی کرده و شاه که ترفع و تسلط و بحکم دارد و در وقتی که قطع نظر از کل عالم نموده است و بغیر که بر صراط المستقیم عنه واقع است و از هرچه نفس انسانی دارد و قید ذل می آید معرا و مبراست مجموع این اصناف اربعه که دنیا و ما فیها در منظر همت ایشان در نمی آید در تحت تحکم ملاحت مسخر اند و از قید تصرف و بحکم و لو اعجبک حسنهن خلاصی ندارند چون جذب و تصرف دلها در صور حسنه بتحقیق حق راست فرمود که

درون حسن روی نیکوان چیست   نه آن حسنست تنها گوی آن چیست

یعنی در اندرون حسن و خوبی روی ارباب حسن و جمال چیست که تسخیر دلهای عاشقان شیدا می نماید بغیر آن فریبندگی و تصرف می نماید تنها نه آن حسن است چه حسن که عبارت از تناسب است در بسیاری از افراد انسانی یافت می شود که ربایندگی ندارد پس بگوی آن که در صور حسن دلبران و خوبان است آن چیست

بجز معشوق صورت نیست آن   خواه عشق بر جهان خواه از جهان
انچه بر صورت تو عاشق گشته   چون برون شد جان چرا بر هشته
صورتش بر جاست این تیزی چیست   عاشقا وا کو که معشوق تو کیست

چون مؤثر بتحقیق بغیر از حق نمیتواند بود فرمود که

جز از حق می نیاید دلربایی   که شرکت نیست کس را با خدایی

یعنی جذب و تصرف دلها که موصوف بسعت لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن اند بجز از حق نمی آید زیرا که بحکم لا مؤثر فی الوجود الا الله در خدایی که تصرف و تاثیر است هیچکس را شرکت نیست و تاثیر در جمیع صور فعل حق است و غیر حق را هیچ تاثیری و تصرفی نیست و جاذب و متصرف در صور حسن غیر حق نیست و جمال مطلق است که در صور جمیله مظاهر ظاهر گشته دلربایی و تصرف و جذب قلوب می نماید و تسخیر همه میکند ابن فارض

فکل ملیح حسنه من جمالها   معار له بل حسن کل ملیحة
وما ذاک الا ان بدت بمظاهر   فظنوا سواها و هی فیها تجلت
وتظهر للعشاق فی کل مظهر   من اللبس فی اشکال

هست باعتبار نسبت ثانیه است نه اول رضا بکفر باعتبار نسبت اولاست نه ثانی و فرق بینهما ظاهراست و شهوت و جمیع منکرات شرعیه برین قیاس است
شعر کفر هم نسبت بخالق حکمت است • کر بما نسبت کنی کفر آفت است • و دیگری بود بود تا اصد حیات • بر مثال چوب باشد در نبات • آنکه تا سد نقاب از روی عابد الشمس دست از وی بدار • بعد ازین تا دید سجود ایم وبس • تا بپوشد
واغماض آن وحسن شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که عشق مجازی که افراط محبت است چون از حسنی که در مظهر انسانی است صورت بندد که آینه دل مومن است بعث لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبد المؤمن جز بصورت حسن تام مستغرق نکردد همین عشق بود که از غلبت صورت معشوق مجازی تعین اورا بسوزاند و بمزاحمت اعتبار حجب اغیار خود بجود عشق بازی کند و آنکه حقیقی کویند و المجاز قنطرة الحقیقة اشارت باین معنی است میر سید حسینی هر حسن که رقم زکتاب جمال اوست • در دفتر جمال تو کو شو و تم ببین • حرف عشق از رمز بیان تو است • شرح این ایت از بیان دور است • چون فی نفس الامر هر با بند که وجذب در هر صورتی که باشد حق است فرموده که موثر حق شناس اندر همه جای ز حد خویشتن بیرون منه پای یعنی در جمیع صور خواه جمالی خواه جلالی موثر حق می باید دانست که لا موثر فی الوجود الا الله از حد خود که امکانیت است پای بیرون نمی باید نهاد و بتحقیق میباید دانست که تعینات معشوقان مجازی که ممکنانند در حقیقت معدوم اند و وجود ایشان از حق است و تاثیر وجذب و تصرف تابع وجود است پس هر آینه سوای او بلکه موجود در جمیع صور غیر حق نباشند نظم
آنکه خود را می نماید از رخ خوبان چو ماه • میکند از دیده عشاق در خوبان نگاه • عشق چون خود کرد با خود انچه کرد و میکند • پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و کناه • خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق • تا کند بر عرصه ملک جهان عرض سپاه • عشق کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی • یوسف و کرک و زلیخا و عزیز و چاه و جاه •

و اگر آن عاشق بنظر شهوانی باشد و منبعث از طبیعت حیوانی بود آن جذب و تصرف در صورت حسن فعل حق است که در کسوت باطل شرعی که شهوت است که در کسوت باطل شرعی که شهوت است ظهور نموده و آن کار و فعل شیطان و نفس است که واسطه مظهر شرور واقع شده اند و انحراف از دین قویم و صراط المستقیم و از جهت آنکه موجب تقید بعالم طبیعت و مقتضی بعد از مبدء حقیقی و سبب عدم اطلاع بر حقیقت حال میکردد و عند الشرع نهی عنه است و مرتکب آن مطعون است میر سید حسینی عشق از همه وا نیما مبراست • چون در پیچ بدرفت سود است • میل تو بنصیب خویش جوید • در عشق کسی ابنخن نکوید • هر ذره که بینی از کو و بیش • دارد کششی بمرکز خویش • تا عشق بجز آن کشش را • چون دانه ... ندانند تنتش را • بدانکه انبیا و اولیا و علمای ربانی علیهم السلام طبیبان ارواح و نفوس انسانی اند و هر چه از اعمال و افعال و اقوال که موجب قرب حق و اتصال بمبدء حقیقی میکردد بسبیل وجوب یا ندب بندکان را بان امر فرموده اند و انچه موجب حرمان از عالم قدس و سبب تقید بعالم طبیعت که سجن مجاز است می شود از ان بسبیل حرمت یا کراهت نهی نموده اند و حکمت و فواید اوامر و نواهی شرعیه کما ینبغی غیر از انبیا و اولیا نمیدانند و افعال و اعمال و اقوال نسبت با هر طایفه حکم دیکر دارد و قیاس کامل بناقص و بالعکس نمیتوان نمود حال جماعتی که از مقتضیات طبیعت کذشته باشند دیکر است و حال نفس هوا دیکر مانند آنکه جبر نسبت با کامل عین کمالست و اختیار محض نقصان چه نسبت بسکر افعال و اعمال بخود کردن موجب غرور و خودبینی و غیریت است و این معنی نسبت باوی نقص تام است و نسبت با ناقص جبر عین نقصان و اختیار محض کمال است زیرا که عدم نسبت اعمال و افعال بخود سبب زیادتی فسق و فجور و مخالفت شرعیه میکردد و مستلزم هلاکت معنوی وی می شود مولانا روم جبر باشد بر و بال کاملان • جبر هم زندان و بند جاهلان • بال بازان را سوی سلطان برد •

گوکل فروعات یعنی آنچه که از کل فروع و زیاده است وجوداست زیراکه کل موجود
است و کلیت موجود چنانچه بنابرین گفته آمد بجهت آنست که دو وجود دارد یکی وجود
دوم تعین و فروع وجود که جزو است بر موجود که کل است بواسطه آنست
که هر موجودی که فرض کرده شود وجود است با تعین خاص و وجود با تعین خاص
البته باعتبار تعین غیر وجود با تعین خاص دیگر است چه اینها من حیث التعین
البته غیر یکدیگرند است بخلاف وجود مطلق که شامل جمیع موجودات و ساری در همه
بر همه است پس هر اینه وجود که جزو است از موجود که کل است باعتبار شمول و سریان
افزون باشد و این فروع جزو از کل باز گونه و خلاف معلوم یکدیگر است با کلها
که قیاس افزونی کل است بر اجزا چون نسبت تعینات مقتضی ظهور اختلافات و
کثرات اند فرمود که بود موجود را کثرت برونی که او وحدت ندارد جز
درونی یعنی کثرت و اختلاف موجود ذات باعتبار نسب و اضافاتست که موجب
تقید و تعین حقیقت واحده است بصور کثیره که وجه ظاهر است و برونی اشیا
باین وجه است و وحدت و اتحاد موجودات باعتبار وجود واحد مطلق است که
حقیقت و باطن همه است و قیوم جمیع موجوداتست و درونی اشاره بدین اعتبار
و جهت است و کثرات و اختلافات نمود اعتباری اند و بحقیقت غیر از وحدت
هیچ نیست و چون اختلاف نسبت و اضافاتست که موجب کثرت ظهورات
و تجلیات گشته فرمود که وجود کل ز کثرت گشت ظاهر که او در وحدت جزو
است سایر یعنی وجود و هستی کل که موجودات مراد است از کثرت نسب و
اضافات و شیونات آن حقیقت واحده که وجود است ظاهر گشته و نموده شده اند
و جمیع موجودات نمود آن حقیقت اند که در هر موجودی متعین به تعینی و
خصوصیتی خاص نموده شده او کثرة وجه ظاهر موجودات است و وجود کل
که تعینات و کثرات است ساتر و پوشاننده وحدت جزو که وجود است گشته اند
و صور اکوان پرده جمال و سیره در حجاب جمیع تعینات و کثرات آن وحدت

عبارت از وجود است و تعین بی تعین یعنی موجود وجود باشد و جز وجود یکی تعین
که در نفس الامر چنانچه بکرات گفته شده عدم است و هستی که موجودات مراد
است واجب است که جزو ایشان است زیر دستی و اطاعت و انقیاد می نمایند و هم از ظهور
باقی اند و در تحت تصرف و احاطه او بند و او را سریان و تجلی بصور همه است
و واجب با وجود جزویت شامل و محیط کل است و با وجود تقیدات و جود بقیود
کثرات امکانیه دایما بر وجوب و وحدت ذاتی خود باقیست و هیچ تغیر و تبدیل
و کثرت فی الحقیقت بسرا دقات جز وحدت وی راه نمی یابد و بازممکنات با
وجود نمود وجود بصور ایشان همچنان در عدمیت اصلی خود باقی اند که
قلب حقایق محالست شعر بود هر بود با تو نابود . و این چنین بوده است
نابود است . هستی نیست با تو نیستی نیست . نیستی هست با تو نیستی نیست . بودن
بودها نمود تو بود . همه نابود از آن نمود نمود . چون وجود ممکنات و کثرات فی
الحقیقت نمود بی بود است و تحقیق ندارد فرمود که ندارد کل وجودی در حقیقت
کار چون عارضی شد بر حقیقت یعنی کل که موجودات و کثرات مراد است در
حقیقت و نفس الامر وجود ندارند و وجود ایشان نمود بی بود است چه غیر از وجود
واجبی نزد اهل تحقیق یقین هیچ موجود دیگر نیست و کثرات و تعینات موجود خود
بسبب کثرت نسبتند عارضی اند بر حقیقت وجود واجبی و تحقیقی در وجود ندارند
و شیخ ناظم در رساله حق الیقین میفرماید که وجود اگر چه دایما واحدست و بر حقیقت
حقیقی خود بلا تغیر و تبدیل باقیست و عدم همچنان دایما بر عدمیت خود است
لیکن از ظهور وجود در عدم که ضد است و بضدها تتبین الاشیا موجودی دیگر
یعنی ممکن الوجود نموده میشود بمثابه عکسی اینچه که نمود در مظهر از وجه نمود
عین نموده نیست و از کثرت نموده بجهت امر خارجی کثرت در بود لازم نیاید
که نمودی که غیر بود است عین بود نیست إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ شعر یار است عیان بصورت
کون . این نقش جهان نمود بی بود . شد نقش دوی خیال احول . چون غیر

زیرا که نبود و پیدا شد و عرض بحسب عدمیت ذاتی که دارد علی الدوام طالب
ساعی است بحکم کز خود که عدم است شیخ ناظم در رساله حق الیقین میفرماید
که هیئت اجتماعی از جمله اجزای مرکبات است و هیئت اجتماعی نسبت و عرض است
و هر زمان بموجب العرض لا یبقی زمانین معدوم میگردد و مرکب بانعدام
هر جزوی منعدم میشود و باز متجدد میگردد فلهذا فرمود که هر جزوی که کل
کان نیست گردد کل اندر دم ز امکان نیست گردد یعنی چون کل که از ممکنه
مراد است دو جزو دارد یکی جزو وجود است که تغیر و تبدیل اصلا براو راه نمی یابد
و یک جزو دیگر تعین است که امر عرضی است و بمقتضای ذاتی خود هر لحظه نیست میگردد
و هر جزوی که از کل فانی و نیست میگردد و بیشبهه بانعدام جزو انعدام کل لازم می آید
پس جمیع موجودات ممکنه بواسطهٔ تعین که عرض است و جزو عدمی ممکنات و لازم
ترکیب امکانیست است در هر آنی و زمانی فانی باشند چنانچه هر لحظه تعین بحسب
ذاتی نیست میگردد کل که موجودات ممکنه است از روی امکانیت ندارد روی وجود
نیز فانی و نیست میگردند چون کل عبارت از موجودات ممکنه است که بعالم موسوم
شده است فرمود که جهان کل است و در هر طرفة العین عدم گردد و لا یبقی زمانین
یعنی جهان که عالم میخوانند که عبارتست از موجودات ممکنه کل است زیرا
که یک جزو او وجود است و یک جزو دیگر تعین و جهان عبارت از هیئت اجتماعی است
که از ترکیب وجود و عدم لازم آمده و از جهة عرضیت هیئت اجتماعی در هر طرفة
العین یعنی در هر آن و زمان جهان عدم میگردد چه هیئت اجتماعی عرض است
والعرض لا یبقی زمانین مقرر است پس هر آینه عالم بمقتضای عدمیت ذاتی خود
لحظه فلحظه نیست میگردد و بتجلی فیض رحمانی هست میشود فلهذا فرمود که
دگر باره شود پیدا جهانی بهر لحظه زمین و آسمانی بدانکه ممکنات فی حد
ذاتها قطع نظر از موجد نموده عدمند و در عدمیت مستمرند و وجود
ممکنات عبارتست از ظهور حق است بصور ایشان و جمیع اشیا بحسب اقتضای

و همچنین تجدد تعین مکان و سرعت سریان آن ظاهر است چه هر یک از
اجزاء جسم محیط که محل و مکان است در حرکت مستدیرا اقتضای اختفا جزو
دیگر میکند و شبهه نیست که مکان مجموع اجزای آن جسم است و تجدد و تغیر
حرکت از ضروریات است از آنکه خروج از قوت بفعل بطریق تدریج صورت
نبندد مگر بتصور مبدأ و منتهاها و عدم سکون متحرک بینهما و چون زمان و
مکان و حرکت در هر طرفة العین متبدل میگردد و ضرورتست که هر آنی را
وجودی خاص از مکان و حرکت باشد یکی از معروضات ایشان نیستی است غیر نسبت
اول و هر یکی در هر طرفة العین بحسب لبس و خلع تعین وجودی و عدمی
خاص می یابد و بمعنی را مخصوص زمان و مکان در نیابد بل هم فی لبس من
خلق جدید تمثیل آفتاب و کواکب را نسبت بارتفاع در هر طرفة العین طلوعی
و افولی و عروجی و نزولی و شرقی و مغربی است فلا اقسم برب المشارق و
المغارب و بنا بر این تحقیقات فرمود که دگر باره شود پیدا جهانی یعنی هر لحظه
بحسب اقتضای ذاتی و بحسب تغیر زمان و مکان و حرکت و معروضات عدم
میگردد و باتصال فیض رحمانی و امداد وجودی باز جهانی دیگر پیدا میشود و
هر لحظه زمین و آسمان دیگر ظهور می یابد و بحسب لبس و خلع جهان در هر آن
منعدم میگردد و موجود میشود و علی الدوام در خلق جدید است
هر زمانی نیست میگردد جهان هم در آن دم هست گردد بیگمان جمله عالم می
شود هر دم فنا باز پیدا می نماید در بقا هست عالم دائما در سیر و حبس نیست
خالی یک نفس از خلع و لبس هیچکس را آگهی زین حال نیست غیر آن کز قید ها
کلی بریست چون در هر آنی و زمانی عالم بحسب اقتضای ذاتی و تغیر و صفتی متغیر
و متبدل است فرمود که بهر ساعت جوان و کهنه پیراست بهر دم اندر او حشر و
نشر است یعنی عالم هر ساعت و هر لحظه باعتبار لبس وجود تازه جوان است و
باعتبار آنکه فیض وجودی بر و تیره واحد است و پیوسته وجود واحد پیدا می شود

نفس رحمانی به تجلی وجودی موجود میگردد بنوعی که متصل وجود واحد دیده
می شود چنانچه در افلاک و عناصر و موالید مشاهد است که وجودی که دی و
پری داشتند امروز نیز همان می نماید با وجود آنکه لحظه بلحظه متغیر و متبدل شدند
و در و ساعة بو تکرار نیستند و مردن و زاییدن باهم است و مردن در حقیقت عین
زاییدن و زاییدن عین مردنست و مردن عبارت از رجوع کثرات است بوحدت
و زاییدن عبارت از ظهور وحدت است بصور کثرات و تعینات امکانیه چون
فرمود که جمیع اشیا هر لحظه مردن و زاییدن دارند موهم آن بود که مگر قیامت
کبری عبارت از همین حال است دفع آن توهم را میفرماید که ولیکن طامة الکبری
نه این است که این یوم العمل و آن یوم الدین است هم در لغت اثبات تعین حیات و موا...
کردنست تعالی الخباء السبیل فظم التکیب ای فیها و سواها و قیامت مسمی بطامة
الکبری بجهة آن گفته که جمیع کثرات و تعینات در آن روز نیست گردد چنانچه در خبر
آمده است که حق سبحانه و تعالی جمیع موجودات را بمیراند حتی ملائکه و ملک الموت
را هم و باز همه را برای فصل و قضا اعاده فرماید شیخ ناظم در رساله حق الیقین
میفرماید که قیامت کبری شش مثال است اول آنکه در هر طرفة العین بر نسبت با
هر شخصی و بر نسبت با جمیع عالم واقع می شود چنانچه در این ابیات که گذشته شد
بیان نموده شد دوم آنکه مخصوص است بعارف بعد از موت اختیاری بحسب
تو بی و تجدد احوال و سرعت سریان و کشف اسرار و سیم مشترکات است میان اشخاص
انسانی و مخصوص بنوع انسانی است بعد از موت طبیعی اما طامة الکبری به نسبت
با مجموع اشخاص و انواع و اجناس بود که زمان را بکلیت طی کنند وَمَا أَمْرُ السَّاعَةِ
إِلَّا كَلَمْحِ الْبَصَرِ أَوْ هُوَ أَقْرَبُ و مکان را همچنان طی کنند که يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ
غَيْرَ الْأَرْضِ و إِذَا السَّمَاءُ انْشَقَّتْ وَإِذَا السَّمَاءُ انْفَطَرَتْ وَإِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ
وَإِذَا النُّجُومُ انْكَدَرَتْ الآیة و از اینجه میفرماید که ولیکن طامة الکبری نه این است
یعنی آنچه گفته شد که عالم در هر طرفة العین منعدم میگردد و عالمی دیگر موجود میشود

بل کلا لا بعیدا این توهم البته موجب فساد اعتقاد و حرمان از رحمت رحیمی است
فلهذا به سبیل زجر و توبیخ فرمود که زنهار مبادا که بکن خود را گرفتار یعنی زنهار
و صد زنهار که مبادا که هر دو رابعینه یکی دانستن است خود را گرفتار مکن که آن
دیگر است و این دیگر شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشانی قدس سره در اصطلاحات
میفرماید که قیامت بر انگیخته شدنست بحیوة ابدیه بعد از موت و این بر سه قسم است
اول انبعاث است بعد از موت طبیعی بحیوة برزخی تا علوی یا سفلی بحسب حال میت در
حیوة دنیوی چنانچه حضرت رسالت علیه السلام فرمود کما یعیشون تموتون و کما تموتون
تبعثون و این قیامت صغری است و اشارت بر این قیامت است که آن حضرت فرمود که
من مات فقد قامت قیامته و دوم انبعاث است بعد از موت ارادی بحیوة ابدیه
قلبیت در عالم قدس کما قیل مت بالارادة تحی بالطبیعة و این قیامت وسطی است
و اشارت باین قیامت است آنچه حضرت عزه عز شانه میفرماید که أَوَمَنْ كَانَ مَيْتًا
فَأَحْيَيْنَاهُ وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ الآیة و سیم انبعاث است بعد
از فنا فی الله بحیوة حقیقیه بقا بالله و این قیامت کبری است و اشارت باین قیامت است
که فَإِذَا جَاءَتِ الطَّامَّةُ الْكُبْرَى و چون نسبت انتفا و تجدد تعینات عالم با
طامة الکبری نسبت اجمال و تفصیل است فرمود که نظر بکشای در تفصیل و اجمال
نگر در ساعة و روز و ماه و سال یعنی نظر اعتبار بکشا و ببین که میان ان طامة الکبری
که موعود است که البته واقع می شود و این انعدام و تجدد عالم که در هر طرفة العین
واقع است نسبت تفصیل و اجمال است و مانند نسبت ساعات است با روز و نسبت
روز است با ماه و نسبت ماه است با سال یعنی چنانچه سال باعتبار بسط تفصیل
ماه است و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعة طامة الکبری نیز تفصیل انعدام و
تجددی است که نسبت با هر شخصی و نسبت با جمیع عالم واقع است یا آنکه چنانچه سال
تفصیل ماه است و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعة طامة الکبری تفصیل مثال
مثال و نمودار شد که از است که ذکر کرده شد که شیخ ناظم در رساله حق الیقین فرموده

اخادات و بدین اعتبار چنانچه ذکر رفت سال تفصیل ماه و ماه تفصیل روز و
روز تفصیل ساعت است و اعتبار دوم آنکه سال بمقدار ماه می شود چه دوازده ماه
یک سال است و ماه بروز و هر روز بساعت و باین اعتبار ثانی ساعت تفصیل روز است و روز
تفصیل ماه و ماه تفصیل سال و بر این تقدیر طامة الکبری بمثابه ساعت باشد
نسبت با روز یا روز نسبت با ماه نسبت با سال و هر نوع که اعتبار نماید مقصود
حاصل است تشبیه احوال آفاق که عالم مراد است با انفس نموده میفرماید که **تمثیل**
این تمثیل است جهة توضیح تغیرات و تبدلات عالم که در هر طرفة العین واقع
و در قیامة کبری واقع خواهد شد فلهذا میفرماید **اگر خواهی که معنی بدانی**
ترا هم هست مرگ و زندگانی یعنی اگر میخواهی که بدانی و بشناسی که فنا و تجدد عالم
در هر طرفة العین غیر طامة الکبری است و کیفیت هر یکی چگونه است قیاس با احوال
خود نما که ترا مرگ و زندگانی هست مرگ عبارت از تفرق هیئت اجتماعی و خفا
و سکون است و حیوة عبارت از اکامل شعور و ظهور و بروز چنانچه حیوة حسی و
معنوی می باشد ممات نیز حسی و معنویست و در هر مرتبه که اعتبار نمایی حیوة و
ممات مقابل یکدیگر کنند چون هیئت اجتماعی انسان منتخب جمیع عوالم است میفرماید

ز هر چه در جهان از زیر و بالاست مثالش در تن و جان تو پیداست

بدانکه انسان نسخه جامعست که هرچه در جمیع مراتب موجودات از مجردات و مادیات
موجودات در نشأه انسانی هست و انسان جامع جمیع حقایق کونی و الهی است
و بسبب این جامعیت که انسان مستحق خلافت گشته است **شعر** سبحان من اظهر
ناسوته سر سنا لاهوته الثاقب ثم بدا فی خلقه ظاهرا فی صورة الآکل و الشارب
فلهذا میفرماید که ز هر چه آن در جهان از زیر و بالاست یعنی هرچه در عالم از زیر که
عناصر و موالید و بالا که عقول و نفوس و افلاکند هست مثال و نمودار آن همه
در تن و جان تو ظاهر و هویداست و چنانچه عالم را حقیقت باطنه و صورت ظاهره
است حقیقت باطنه عالم روح اعظم و عقل کل و نفس کل است و صورت ظاهره او از

یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معین و چنانچه انسان را بدنی و روحی
است و حیوة و کمال بدن مترتب روح است و بدن بی روح بمثابه جمادات عالم نیز بی
با انسان مانند بدنست و انسان روح او و شیخ محی الدین محمد عربی قدس سره میفرماید
که و قد کان الحق اوجد العالم وجود شبح مسوی لا روح فیه و کان کمرآة غیر
مجلوة فاقتضی الامر جلاء مرآة العالم فکان آدم عین جلاء تلک المرآة و روح
تلک الصورة زیرا که تمامت عالم در نشأه انسانی بکمال که مقصود ایجاد است و موکل
یافته اند و هر جزوی از اجزاء عالم مظهر اسمی اند از اسماء الهی و مظهر جمیع اسما
بغیر از انسان نیست چه انسان مظهر اسم الله است که جامع جمیع اسماست و مظهر
مجموع صفات الهی غیر انسان نیست و از این جهة تشبیه عالم پیش از وجود جامع
کون انسانی بصورت بی روح فرموده زیرا که مرات حضرت الهیت که جامع جمیع اسماست
چون غیر انسان نیست پس بدون انسان در عالم وجه الله ظاهر نباشد بلکه
وجوه اسماء دیگر ظاهر بود و چنانچه روح و حقیقت همه اسما اسم کلی الله است
روح و حقیقت عالم انسان کامل است که مظهر اسم الله است و بحکم اتحاد مظهر
و ظاهر و موجود باید دانست که چنانچه هویة الهیه در جمیع اشیا ساریست انسان
کامل را نیز در مجموع عالم سریانست و روح و حقیقت عالم انسان کامل است فلهذا
فرموده که جهان چون تست یک شخص معین یعنی عالم من حیث المجموع مانند انسان یک
شخص معین است که مسمی بانسان کبیر است از جهة ظهور حقیقت انسانی در او و
چنانچه شخص انسانی را روحی و جسمی هست مجموع مراتب عالم بمثابه جسم است و انسان
روح او از این جهة فرموده که تو او را گشته چون جان او ترا تن یعنی تو که انسانی مانند
جان عالمی و عالم ترا بمنزله تن است زیرا که چنانچه کمال و معرفت جسم بواسطه روح
است معرفت و شناخت و کمال حقیقی عالم بسبب انسان است چه معرفت حقیقی
از غیر انسان حاصل نیست و کمال تمامت موجودات است که خود را بمرتبه
انسانی رسانند و در صورت انسانی بکمال معرفت که غرض ایجادات فایز گردند **شعر**

دوم را اماتت اختیاریست سیم مودن مولود اضطراریست یعنی مرگ دوم
ازان اماتت شش گانه مرگ اختیاریست که مخصوص نوع انسانی است و آن موت عبارت
از قمع هوای نفس و اعراض از لذات جسمانی و مشتهیات نفسانی و مقتضیات
طبیعت و شهوات و امام جعفر صادق علیه السلام میفرماید که الموت هو التوبة
قوله تعالی فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم و هرکه اجتناب از لذات و شهوات
و آرزوی نفسانی نموده البته نفس خود را کشته است و در اصطلاحات صوفیه
مخالفت نفس را موت احمر گفته اند و موتوا قبل ان تموتوا اشارت باین موت
اختیاریست که ذکر رفت شعر شارح دم مزن تو قبل موتوا می‌شنو • زندگی جویی بی
این موت رو • زار روی نفس هر کو کرده است • از حیوة جاودان دل زنده
مرده کی بیجا بر از صد زندگی • هر که میرد با بقا و پاینده گی • چون بکشتی نفس را
رستی ز غم • گوشه بنشین فارغ ز لذات و الم • هر که مرد از آرزوی نفس شوم • هست
قدر او بهتر از دولت و هموم • و نوع سیم ازان انواع اماتت شش گانه مرگ اضطراری
است که ابتلا او واقع می‌شود که عبارتست از مفارقت روح است از بدن و تجرد
او از تعلق بدن و این موت شامل جمیع حیوانات است چنانچه مشاهده است
چون هر حیاتی را اماتتی و هر اماتتی حیاتی در مقابل است فرمود که چو مرگ ار
زندگی باشد مقابل شش نوع اید حیاتش دو منزل یعنی چون مرگ و زندگی
متقابلان و متضاد اند هر آینه در مقابل هر اماتتی حیوتی خواهد بود چنانچه اماتت
نوع انسان شش گونه است حیات نیز البته شش گونه تواند بود و هر حیوتی از حیات
شش گانه انسان را دو مرتبه و منزلی حاصل است و از اینجهه فرمود که شش نوع اید
حیوتش دو منزل نوع اول حیاتی است در هر طرفة العین بتجلی نفس رحمانی و
امداد وجودی متواتر میرسد و این حیات در مقابل اماتی است که در هر زمان از
اقتضای ذاتی ممکن انسان جمیع موجودات واقع است و این شامل مراتب وجود
و مخصوص نشاه ظهورات و نوع دوم حیاتی است ابدی تجلی که بواسطه انسلاخ

تا بی کو بان جان برافشان بر او • از سود دم مرگ من در زندگیست • چون رهم
زین زندگی پاینده گیست • انکه مردن پیش چشمش تهلکه است • امر لا تلقوا بگیرد
او بدست • وانکه مردن پیش او شد فتح باب • سارعوا آید مر او را در خطاب •
چون اماتت موجودات در شش نوع که بحسب اقتضای ذاتی ممکن در هر طرفة العین
واقع است با انسان شریکند فرموده که ولی هر لحظه میگردد مبدل در اخر هم شود
مانند اول یعنی اگر چه موت اختیاری مخصوص نشاه انسانی است ولی عالم هر
لحظه مبدل و متغیر میشود و بحسب اقتضای امکانیت در هر طرفة العین منعدم
میگردد و با امداد وجودی نفس رحمانی بی تخلل زمان عالمی دیگر موجود میشود
و از غایت سرعت تجدد فیض رحمانی چنانچه فرموده که در اخر هم شود مانند اول
دائما وجود واحد متصل مرئی است و هیچکس از انعدام و ایجاد هر زمان و هر
لحظه خود خبردار نیست و پندارد که همان وجود اولست که دارد و از نبینی و هستی
هر ساعت که او را واقع است واقف نیست و خلع و لبس هر زمانی خویش را در نمی یابد
شعر هر زمان نو میشود دنیا و ما • بیخبر از نو شدن اندر بقا • آن ز تیزی مستمر
شکل امد است • چون شرر کش تیز جنبانی بدست • چون در صدد بیان تطبیق احوال
عالم است با احوال انسان و بعد از تخصیص موت اختیاری به نشاه کامله انسانی
اشارت بموتی که در هر لحظه بحسب اقتضای ذاتی جمیع موجودات را واقع است
نمود باز اشارت بموت اضطراری که در قیامت کبری عالم را واقع خواهد شد
کرده میفرماید که هر انچه از کون دانی خود پیدا شود در نزع میگردد هویدا
یعنی حالاتی که در قیامت کبری که نسبت با جمیع اشخاص و انواع و اجناس موجودات
ظاهر خواهد شد از طی اسمان و تبدل زمین و تکویر افتاب و انتثار کواکب و
غیره از تو که انسانی و نسخه منتخب عالمی در هنگام نزع و جدا شدن روح از بدن
نمودار ان حالها هویدا و اشکارا میگردد زیرا که حالهایی که در وقت مرگ که
بحکم من مات فقد قامت قیامته معتبر بقیامت صغریست از انسان ظاهر

بعض اجزاء انسانی با بعض اجزاء عالم نمود در بیان تتمهٔ او میفرماید که **چه کوه‌ها استخوانهای که سخت است نبات موی اطراف درخت است** یعنی در انفس استخوانها بمثابه کوه است در آفاق چه وجه مناسبت بینهما مخفی است و در انفس موی انسان بمثابه نبات است در آفاق و در انفس دست و پای و دیگر اطراف انسان واقع اند بمثابه درختان و علی هذا اخلاط اربعه در انفس بمثابه عناصر اند و آب دهن و بینی و چشم و گوش و طعوم ایشان در انفس بمثابه دریاها و طعوم آبها اند در آفاق و چون از بیان تطبیق اجزاء بدن انسانی با اجزاء عالم فارغ شد شروع در تطابق احوال قیامت صغری نمود که مناسب آنچه در نصوص قرآنی وارد است میفرماید که **تنت در وقت مردن از ندامت بلرزد چون زمین روز قیامت** اشارت بآیهٔ اذا زلزلت الارض زلزالها یعنی چنانچه در طامة الکبری زمین آفاق بزلزله و اضطراب می افتد در نفس تن انسانی که بمثابه زمین است در وقت مردن از ندامت و پشیمانی که چرا آنچه غرض اینجا بود حاصل نکرده ایم و بواسطهٔ عوایق جسدانی و علایق جسمانی از مقصد اعلی و مطلب اسنی غافل بوده ایم در زلزله و اضطراب و تزلزل آید بنا یافت مقصود حقیقی پریشان و مضطرب باشند و این معنی نسبت با اشخاص است که کمال تام حقیقی در حالت حیوة حسی کسب نموده اند و بفقدان آلهٔ بدنی بحسرت بر فوت مطلوب برند و چون از بیان زمین انفسی که بدنست و تطابق آن با زمین آفاقی فارغ شد شروع در تطبیق احوال افلاک و انجم آفاقی با انفس نموده میفرماید که **دماغ آشفته و جان تیره کرده حواست همچو انجم خیره کرده** یعنی دماغ که مرکز روح انسانی است و بواسطهٔ آنکه از جملهٔ اجزاء برترست بمثابه آسمان است آشفته گردد و بحکم اذا السماء انفطرت و اذا السماء انشقت آشفتگی عبارت از انشقاق آن کرده و روح انسانی از و زایل شود و جان که در آفاق بمثابه آفتابست بحکم اذا الشمس کورت تیره و تاریک گردد بواسطهٔ مفارقت از بدن و حواس که در انفس بمثابه کواکب آفاق اند تا آنجا بحکم و اذا النجوم انکدرت خیره گردند و روشنی ایشان

از جفت خود بحکم یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته و بنیه لکل امرئ منهم یومئذ شان یغنیه طاق شود و جدا گردد و چنان اسیر رنج نزع باشد که پروای زن و فرزند و هیچ نداشته باشد چون این احوال که مذکور شد مقدمهٔ مفارقت روح از بدنست و مطابقه میان قیامت صغری و قیامت کبری حاصل است فرمود که **چو روح از تن بکلیت جدا شد زمینت قاع صفصف لا تری شد** یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود و بکلیت قطع تعلق کرده جدا شد هر آینه چنانچه در قیامت کبری کوهها و تلها از زمین برداشته می شود و زمین هامون و راست میگردد و هیچ ارتفاع و انحطاط نمی ماند که و یسئلونک عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا لا تری فیها عوجا و لا امتا در قیامت بدن انسانی صفصفا یعنی زمین هموار است که لا تری فیها عوجا و لا امتا شود قاع و صفصف هر دو زمین هموار کرده می باشند و است مکان مرتفع و تلال صغار را میگویند یعنی نه کجی و انخفاض باشد و نه ارتفاع زیرا که اختلاف اعتدال و انحراف و صحت و مرض و امزاج قوی تمام بر طرف گشته و یکسان شده است چون غرض تطابق احوال انسانی است با احوال که عالم را در قیامت کبری واقع خواهد شد فرمود که **بدینسان باشد احوال عالم که تو در خویشتن می بینی در آن دم** یعنی بدینسان و نوع که تو در وقت نزع و مردن در خود می بینی از انشقاق آسمان و تکویر آفتاب جان و انتثار کواکب و تفجیر بحار و پاره پاره شدن جبال و جدا شدن هر جفتی خود و برخاستن تلال و وهاد از روی زمین در قیامت همه چنین خواهد بود و جمیع موجودات بتجلی قهاری و محیی و معید حق بفناء ذاتی اصلی خود و اصول خواهند یافت و وحدت حقیقی در حجاب کثرت ظاهر خواهد شد و از خود خواهد پرسید که لمن الملک الیوم و خود جواب خواهد داد که لله الواحد القهار بلکه علی الدوام نزد اهل کشف و شهود این حال واقع است بتیا و شنوا میخواهد که ببیند و بشنود **شعر** بعد از این تا دیده بخواهیم و بین * تا بنوشد بحر را خاشاک و خس * چون غرض تحقیق ...

قران هفت سبع آوشانی ازان سبب که حمله دو قصص در قران ثابت شده است
چون فرموده که بیان بقا و حتوع فنا و غیر حق در قران مذکور است اشارت
بان ایات نموده میفرماید که بجل من علیها فان بیان کرد لفی خلق جدید
هم عیان کرد یعنی ایة کل من علیها فان بیان ان می نماید که هرچه غیر از حق است
همه فانی و عدم است واطلاق بقا بر ایشان بحکم افعیینا بالخلق الاول بل هم
فی لبس من خلق جدید بواسطه تجلی فیض رحمانی است بسوی ایشان که
بحسب اقتضای ذاتی خود میکردند و بامداد وجودی هست می شوند بدانکه
مفسران برانند که الله در ایة بل هم فی لبس من خلق جدید لبس شکست
و خلق جدید بعث وعرفا وارباب تاویل میفرمایند که فی لبس من خلق جدید
اشارت برانست که جمیع ممکنات بسبب امکانیت در هر طرفة العین نیست می
گردند و بتجدید فیض رحمانی لباس وجود میپوشند و بامداد وجودی در صورت
خلق جدید ظاهر میگردند و از غایت سرعة انقضا و تجدد ایشان انعدام
و ایجاد دایمی در نمی یابند چون مشابهت و مناسبت دم با عالم ثابت و محقق است
فرمود که **بود ایجاد و اعدام دو عالم چو خلق و بعث نفس ابن آدم** چون
ممکن آنست که وجود و عدم او مساوی باشد هر اینه چنانچه وجود تعینات و کثرات
خلقیت تجلیات اسماء الهیات در مراتب کثرت زوال وجود ایشان نیز بحقیقة
تجلیات ذاتیه اند و در مرتبه وحدة مانند آنکه مبدی و نافع و نور و باسط بجهة
ظهورات معید و قهار و واحد و فرد ناجی و ممیت موجب خفاست و از ینجهة
فرمود که بود ایجاد و اعدام دو عالم تا بدانند که هر دو تجلیات الهی واقع است
یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم بمقتضای سنریهم ایاتنا فی الافاق و فی انفسهم
حتی یتبین لهم انه الحق مانند خلق و اعاده نفس بنی ادم است که چنانچه
بنی ادم نیست میگردند جمیع عالم نیز در قیامت نیست خواهند شد و این زمان که هست
می نماید بحقیقت هم نیست و نخواهد بود و انکار انعدام اشیا از جهة ضعف

ابن حنین است چه در هر نفس مطلق اشیا در خلق جدید اند و از نفس رحمانی وجود
تازه می یابند و در هر طرفة العین منعدم و موجود میشوند و از غایة سرعة تجدد فیض
متجلس را باین حال نیست بلکه انسان واحد از نفس خود نیز در نمی یابد که در هر نفس
نیست میگردد و باز هست می شود و در زمان عدم بعینه وجود مثل سنامانند
تجدد اعراض و در دلیل اشاعره چون تجلیات اسماء الهی مقتضی شیونات
و تعینات متعاقبه متوالیات فرمود که **همیشه فیض فضل حق تعالی بوده
شان خود اندر تجلی** بدانکه ظهور و تجلیات و انبساط بر مقتضای کل یوم
هو فی شان از اقتضاءات ذاتیه الهیات و علی الدوام بحسب اقتضای شیونات
ذاتیه حق متجلی و ظاهر بصور جمیع مظاهر عالم میگردد فلهذا میفرماید که
همیشه فیض فضل حق سبحانه و تعالی یعنی علی الدوام فیض تجلی رحمانی و امداد
وجودی بواسطه شیونات خود که شیونات ذاتیه مراد است که صفات و
اسما اند متجلی و ظاهر بصوره اعیان کثرات عالم است چه ذات الهی باعتبار
هر صفتی و نسبتی مقتضی مظهریست که احکام ان صفت و اسم در ان مظهر ان
بکمال ظهور یابد فلهذا چنانچه وجود عالم از خواست ظهور حق بعالم است
شعر فالکل مفتقر ما الکل مستغنی • هذا هو الحق قد قلناه لانکنی • فان ذکرت
غنیا لا افتقار به • فقد علمت الذی بقولنا نعنی • فالکل بالکل مربوط فلیس له
عنه انفصال خذوا ما قلته عنی • چون در هر طرفة العین عالم بحسب
اقتضای ذاتی منعدم و متجلی نفس رحمانی موجودات میشود مینماید که
ازان جانب بود ایجاد و تکمیل و زینجانب بود هر لحظه تکمیل یعنی از جانب حق
بواسطه تجلیات اسمائی و شیونات ذاتی ایجاد عالم و تکمیل مظاهر بکمالات وجودی
کرده می شود و هر لحظه در هر صورتی بظهوری و تجلی دیگر ظاهر است و بسبب این
تجلی و ظهور دایم وجود عالم دایم مستمر مینماید و از ینجانب که عالم مراد است
بحسب اقتضای ذاتی هر لحظه و هر ساعت تبدیل و تغیرات و بواسطه این

دران مظهر ظهور کند فلهذا فرمود که ولیکن چون کذشت این طور دنیا
یعنی در نشأه دنیا چون توافق و تشابه تناسب کمتراست فناکه لازم مظهرات
ظاهر بود نامتاچون این طور دنیا کذشت چون تشابه و توافق تناسب اعتدال
در نشأه اخروی در حد کمال است بقا که لازم وجود ظاهراست در آن نشأه
ظهور نماید و بقای کل در دار عقبی و اخرت باشد لاجرم اخرتیان دایم الوجود
مخلد باشند که وهم فیها خالدون چون هر موجودی از موجودات البته صورتی
و حقیقتی دارند فرمود که **که هرچیزی که بینی بالضرورت دو عالم دارد از معنی و صورت**
یعنی هرچیزی هرتعینی که محسوس است و دیده می شود بالضرورت والبته آن چیز
را دو عالم است یکی عالم صورت که می بینیم یکی دیگر عالم معنی حقیقت که بعد از
انتقال از عالم صورت در آن عالم مخلد خواهد بود زیرا که هر تعینی از تعینات
و کثرات مظهر و صورت اسم خاص است از اسماء الهیت و معنی حقیقت آن تعین
همان اسم است که ان صورت مظهر اوست و آن اسم در پرده آن تعین مختفی و
ظاهراست و فنا اسم ارتفاع ان تعین است و چون تعین که مستلزم فنا بود
نماند البته اشیا بوجود حق باقی باشند که ما عندکم ینفد وما عند الله باق این
دو عالم معنی و صورت که فرمود معبر بغیب و شهادت و ملک و ملکوت و حقیقت
و مجاز نیز میکردد بهر عبارت که ادا نموده می شود مراد همان معین است چون
عالم صورت مانع و حاجب از مشاهده عالم معنی است فرمود که **وصال اولین عین
فراقست مران دیگر زمین عند الله باق است** یعنی در نشأه صوری دنیوی که هر
چیزی بوجود مجازی و هستی دران نمایش و نمودی دارند بحقیقت وصال بود
و هستی این نشأه عین نابود و فراق است و بواسطه این تعین و بود مجاز
که اسیر قید فراق و دایم هجران کشته اند مران دیگر که عالم معنی مراد است ز عند
الله باق است زیرا که بحکم ما عندکم ینفد هر که از تعین و هستی مجازی نیست
کشت هر اینه بوجود حقیقی حقانی محشور و مبعوث کشته مخلد و دایم الوجود

تعینات و کثرات مراتب و باز دید میکردند و فنا لازم ذات تعین است میفرماید
ولیکن بجای کان بود سایر چو ساکن یعنی بقا البته اسم وجود است و دران نشأه
نیست فانا در جای مرتبه که ان وجود سایر یعنی متجلی و ظاهر در مظاهر باشند
ساکن باشد چه وجود فی حد ذاته قطع نظر از ظهور او در مظاهر کردن ساکن
است و بر یک قرار است و باعتبار انبساط او و عبور مظاهر سایر مینماید اکرچه
فی نفس الامر ساکن است حاصل کلام انست که بقا اسم وجود است قطع نظر از
تعینات نموده و باعتبار تعین اطلاق فنا بر اشیا مینماید اکرچه فنا در حقیقت
عبارت از ارتفاع تعین است زیرا که چنانچه مذکور شد تعین اناء و خزف
مثلا بانکسار مرتفع میکردد و بر او اطلاق فنا میکنند با انکه سفال را باقی
میخوانند و چون تعین سفالی مرتفع شود و خاک کردد اطلاق فنا بسفال
میکنند با انکه خاک را باقی میکویند پس بقاء اسم همان وجود است که این
تعینات بر او طاری میکردند اکرچه با ملاحظه تعینات اطلاق فنا مینمایند
و منسوب بحدوث میدارند **شعر شارح** هرچه بینی در جهان از خیر و شر
دو جهه دارد چو بکشایی نظر زان یکی ما عندکم ینفد شنو جزو ما عند الله باق
در نکر کوزه چون بشکست میکوئی سفال چون سفال از خاک شد بنکر تو حال
خاک میکوئی کنون او کوزه کو معنی صورت در انجا باز جو ان هیولی کین همه
صورت بدوست هست بر جا آن صور نقش سبوست از ره صورت نماید غیر دوست
چون نظر کردی بمعنی جمله اوست کر نداری ذوق وجدان ای فقیه قول ما بشنو
کوش کن لا شک فیه چون وقتی که تجلی وجه باقی در مظاهر و مجالی متوافقه
باشد بقا که اسم وجود ظاهر است در آن مظهر ظهور مینماید فرمود که **مظاهر
چون فتد بر وفق ظاهر دراول مینماید عین آخر** یعنی هر کاه که مظاهر در غایت
توافق و تناسب واقع شود و موافق و مطابق حق ظاهر باشد در اول که نشأه
صوری دنیوی است عین اخر که نشأه اخروی معنوی است بنماید و هرچه

شیخ ناظم قدس سره در بیان حق الیقین میفرماید که غایة کمال هر چیزی در او بالقوة
حاصل است بلکه کمالات جمیع اشیا در هر شیء مرکوز است بواسطهٔ تعین در او
پوشیده و بحکم ما بالذات لایزول بالعرض چون موانع مرتفع گردد از او بظهور آید
فلهذا فرمود که هر انچه آن هست بالقوت در این دار یعنی انسان بحکم جامعیت
ذاتی چون مشتمل بر جمیع اشیاء حسی و مثالی است از مظاهر جمالی و جلالی و آنچه
تعلق بمعاد و آخرت دارد در این نشاءهٔ دنیا در انسان بالقوت است و بسبب
تعین خفی در او مخفی بنماید چون تعین که موجب خفا بود مرتفع گردد و از
عالم صور بعالم معنی منتقل میشود مجموع آنچه بالقوت بود یکبار بفعل آید و ظاهر
گردد که فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید چنانچه عالم صور
محل ظهور حکمت است و امور وی تدریجی است عالم معنی مظهر قدرت است
و امور وی دفعی است چون مقرر نمود که هر چه در دنیا در نفس انسانی بالقوت
بود البته در آخرت بفعل خواهد آمد اشارت بتفصیل این معنی کرده میفرماید
این قاعده در بیان تشکل و تمثل ملکات نفسانی و بدنیست در معاد
بصور مناسبه آن عالم چنانچه در نصوص وارد است فلهذا میفرماید که ز تو هر فعل
که اول گشت صادر بران گردی بباری چند قادر هر فعلی که از تو صادر گردد
و ظاهر شود از خیر و شر و نفع و تکرر در صدور آن فعل و عمل حاصل شود از تکرار
در انفعال قادر بران گردی و معاودت بر آن فعل بر تو سهل و آسان شود و
بسهولت انفعال از تو به ادنی توجه صدور یابد چون از تکرار فعل نفس انسانی
را ملکه حاصل میشود فرمود که هر باری اگر نفع است و گر ضر شود در نفس تو
چیزی مدخر یعنی هر نوبه و هر بار که معاودت و تکرار در آن فعل نمائی اگر آن فعل
خیر است نفع و اگر انفعال شر است ضر البته در نفس تو چیزی یعنی در این دو یکی
خواه نفع و خواه ضر مدخر شود و ملکه و خلق گردد و خود در لغت ذلیل را
میگویند یقال دخر الرجل و ادخر فهو ... پس آن ملکات نفسانی را میتوان که مدخر

انسانی از افعال و اعمال بمرور زمان معاودت بسیار بران خلق میشوند و
نفس را خوش آمدی از آن حاصل می آید اگرچه فی نفس الامر آن محمود نباشد
چنانچه نفوس ارباب غفلت را نسبت با مناهی می بینیم که واقع است چون
عادت و ممارستست که سبب ملکه میگردد فرمود که از آن آموخت انسان
پیشه‌ها را وزان ترتیب کرد اندیشه‌ها را یعنی از آن عادت و ممارست و معاودت
در احوال و افعال و اعمال انسان تعلیم صناعات و پیشه‌ها و حرفه‌ها نموده و
آموخته است و کسب کرده و هم از آن عادت ترکیب و ترتیب اندیشه و فکر نموده
است و از تکرار افعال خیر و شر ملکات فاضله و ردیه یا اخلاق حسنه و سیئه
در نفوس کامله و ناقصه مذکور گشته است و مدخر و مخزون شده چون بحکم
یوم تبلی السرائر بر کیفیات مخفیهٔ نفسانی در عالم معنی که معبر بیوم الحشر است
بصور مناسبه آن عالم خواهند آمد فرمود که همه افعال و احوال مدخر
هویدا گردد اندر روز محشر یعنی جمیع ملکات خیر و شر از افعال و اقوال که در
نفس مدخر و مخزون گشته باشد در یوم الحشر که روز جمع است متمثل و متشکل
باشکال و صور مناسبه گشته هویدا و ظاهر گردد و از قوه بفعل آید و از مکمن
بطون بر منصهٔ ظهور جلوه گری نماید و شک اهل انکار بمرتبهٔ یقین رسد
که فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون و علم الیقین مومنان عین الیقین شود
نظم چون کند شی از ره دانش درست • خود ببینی آنچه دانستی نخست •
دیده باطن چو بینا میشود • هرچه پنهانست پیدا میشود • چون حجاب تعینات
و کثافات جسمانی است که موجب عدم اطلاع بر مغیبات میگردد فرمود که
چو عریان گردی از پیراهن تن شود عیب و هنر یکباره روشن یعنی روح انسانی
قطع تعلق از بدن نمود و از لباس تعین جسمانی معرا شد جمیع ملکات ردیه
که عبارت از شرور و عیوب نفس است و ملکات و اخلاق فاضله که عبارت
از خیرات و هنرهاست بحکم یوم تبلی السرائر یکجا بدفعه واحده روشن و ظاهر

یعنی جمیع افعال و اعمال و اخلاق مدخرهٔ مذکوره در نفس به سبب رفع حجب
ظلمانی بدن و طبیعت در عالم برزخ مثالی مصور بصور مناسبه پیدا شود و
ظاهر گردد و هرچه در نفس مکمون بود بروز و ظهور نماید و آشکارا گردد چون آن
عالمی است که در آنجا ظاهر باطن و باطن ظاهر شود و بسبب آنکه تا این اشارات کشفیه
بدلایل نقلیه موکد گردد و وهم را مجال منازعه نماند آیهٔ کریمهٔ یوم تبلی السرائر بخوان
و نیقین بدان که بحکم فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره
تمامت مدخرات نفس احوال مستوره مکمونه در آن عالم بتجلی بجد ظهور و بروز
میرسند و از قوت بفعل می آیند شعر شیخ ثانی نقاب قوت حسی چو از پیش
تو بردارند اگر کبری سقر یابی و گر مومن جنان بینی گر او باش طبیعت را برون
رانی ز دل زان پس همه رحم الهی را ز خواطر ترجمان بینی چون در عالم محشر یحشر
یحشر الناس یوم القیمة علی نیاتهم هر صفتی که در دنیا بر آدمی غالب بوده باشد
آن در عالم بصور مناسبت پیدا می شود و نمود که دگر باره بوفق عالم خاص شود
اخلاق تو اجسام و اشخاص شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید
چنانکه قوت با طینت مبدا در معاش پیدا میگردد و تعینات و مناع و هیاة
بر وفق ظهور این نشاه عارض او می شود که قوت عناصر و امتزاج ایشان انواع
و اصناف موالید میگردد و متخیله که صور معانی میکند بخصوص در خواب
و ملک و جن که باشکال مختلفه متشکل میگردند همچنان قوة با طینت معاش
نفسی و بدنی در معاد بفعل آید و ظاهر گردد و مناسب آن نشاهٔ مصور مجسم
شود و بر وفق آن قوة از علم و عمل و خلق که نتیجه آن بود و صور و هیات و
اسماء آن در نصوص وارد است چون حور و قصور و رضوان و اثمار و انهار
و باز اضداد آن از نار و کژدم و آتش و مالک و وجه مناسبت هر یکی از اجزا با
عملی که مترتب است بر آن بر صاحب بصیرت پوشیده نماند انما اعمالکم ترد علیکم
فکشفنا عنک غطائک فبصرک الیوم حدید ملهذا میفرماید که دگر باره بوفق

ساقی یوسف رخی همچون قمر و جماعتی که بسبب بخار غفلت دلهای ایشان تاریک
شده و در این نشاه حتی بواسطه آن قساوة مشاهدهٔ نتایج اخلاق و اعمال حسنه
و سیئه نمیتوانند نمود و ایمان درست با نبیا علیهم ندارند این امور محققه را خیال
و طامات می پندارند نعوذ بالله من ذلک چون ظهور قوة معاش در معاد بصور
ملایم مانند حور و قصور و نا ملایم مثال نار و کژدم همچو ظهور قوة مبدا است
در معاش فرموده که چنانکه قوت عنصر در اینجا موالید شد کاندکشت پیدا یعنی
هیچ استبعادی در این که اخلاق و اعمال در نشاهٔ اخروی بر وفق آن عالم مصور و
مجسم شوند نیست زیرا که قوت عنصری در این نشاهٔ دنیوی می بینیم که بصور
اجسام و اشخاص مختلفه موالید ثلثه که معادن و نبات و حیوانست ظاهر میگردد
و حال آنکه در مرتبهٔ عنصری این صور و اشخاص ظهور نداشتند فاما بالقوة در
ایشان مرکوز بود که بحسب امتزاج این اشکال از ایشان بظهور آمد همچنین در
نفوس انسان نیز در نشاهٔ معاش بالقوة مرکوز است که بحسب اخلاق و اعمال این
صور و هیات و اسمائی که در نصوص وارد است از او در معاد بفعل آید و ظاهر
گردد و بصور اخلاق و اعمال حسنه خود منعم و اعمال و اخلاق سیئه خود معذب
و گرفتار باشند مولانا پیش ترک آینه را خوش رنگیست پیش زنگی آینه هم زنگیست
از تو رست ار نکویست ار بدست ناخوش و خوش هر چه باید از خود است لیک بود و مثل
هر یک جزا هیچ خدمت نیست مانند عطا چون سجودی یا رکوعی مرد کشت شد
در آن عالم سجود او بهشت چونکه پرید از دهانش حمد حق مرغ جنت ساختش
رب الفلق چون ز دستت زخم بر مظلوم رست آن درختی گشت از و زقوم رست
آن سخنهای چو مار و کژدمت مار و کژدم گشت و میگیرد دمت این سببها آن اثرها
را نماند کو بدانند خویش جای آن نشاند چون ظهور قوة عنصری بصور موالید
مشتبه بکونانید میفرماید که همه اخلاق تو در عالم جان که همی انوار گردد گاه نیران
یعنی مانند آنکه از قوهٔ عنصر در این نشاهٔ حسی موالید ثلثه ظاهر گشتند و از

وتصفیه وذوق معلوم میتوان کرد نه از راه فکر وبحث واهلیت وادراک این
معانی بارشاد کامل ودوام ذکر وکمال انقطاع وتبتل موقوفست واذکر اسم
ربک وتبتل الیه تبتیلا بلکه مرسالک متبتل را نیز بدین دولت دست رسی نیست
ابن فارض وعنی بالتلویح یفهم ذایق غنی عن التصریح للمتعب وتماسورتم
لکشف سترها بغیر معتنق عن سوای نعمت زاهدا بیوست چون دردت
مجازی اسیر کی کنی باورکه جان ما بجانان واصلست هرکه غرق بحر وحدت شد
دارد زما ورنه حال ما چه داند هرکه او بر ساحلست چون فنا وتغیر انتقال لازم نشأ
صوری دنیویست منقرضابکه تماندمرک تن دردار حیوان بیکرکه بزاید غالب جان
اشارة بمعنی آیة ما هذه الحیوة الدنیا الا لعب ولهو وان الدار الاخرة
لهی الحیوان یعنی در عالم ملکوت که عالم ارواحست وتن وجسد لایق عالم خوا
بود فاتمامرک تن که در نشأه دنیا بود در دار اخرت که دار حیوانست یعنی
حیات دائمه باقیات که از وال موت نیست ونباشند ودایم الوجود ومخلد
باشند ودر صحیح مسلم آمده است که ان رسول الله صلعم قال اذا دخل اهل الجنة
الجنة ینادی مناد ان لکم ان تحیوا ولا تموتوا ابدا وان لکم ان تصحوا ولا
تسقموا ابدا وان لکم ان تشبوا ولا تهرموا ابدا وان لکم ان تنعموا ولا تبا
سوا ابدا وروح وبدن متحد کشته بیکرنکی که لطافت وتجرد است بر اسند
وصور متضاد واختلاف تعینات بالکل از ایشان مرتفع کردد وبغیر از نور
واحد در نظر نیاید وان حالتی که انبیاء ومؤمنان را بعد از مفارقت روح
از بدن مشهود خواهد بود عارفان واصل واولیاء کامل را در عالم دنیا
بواسطه تصفیه قلب وروح حاصل کشته است شعر مولانا اهل دنیا جملکی زند
اند انتظار مرک دار فانی اند جز مکر نادر یکی فردانی تن بزندان جان او
کیوانیی خاص لله او برونست از جهان هم بوقت زندکی هم در ممات چون
اتحاد نور وبدن مقتضی انست که جمیع اعضاء وقوی بدن که در ادراک تا در لکه

الکافر فی قبره یسلط علیه تسعة وتسعون تنینا هل تدرون ما التنین
فتسع وتسعون حیة لکل حیة تسعة رؤس ینهشونه ویلحسونه وینفخون فی
جسمه الی یوم یبعثون واین روضه وقصر وانجار واثمار وانهار ونور ونار وکژدم
ومار وظلمت وحفره وانز لعیهای اخلاق واعمال شخص است که متشخص شود که
انما هی اعمالکم ترد الیکم واحکام آخرت از دنیا منتفی میکردد ودنیا ما در
اخرتست وچنانچه معموری دنیا بادم است معموری اخرة نیز باوست شعر هفت
دوزخ چیست افعال بدت هشت جنت هست اعمال خودت حشر تو بر صورت
اعمال تست هرچه بینی نیک وبد احوال تست جمله اخلاق واوصاف ای پسر
هر زبان کردد مثل در صور گاه نارت مینماید گاه نور گاه دوزخ گاه جنات و
حور لاله وکلها وریحان وسمن جمله طاعات واخلاق وحسن حور وغلمان
جملکی اوصاف تست مهر ومه روح است وقلب صاف تست قصر ومروارید ودرها
ثمین شد دل پرنور تو ایمرد دین جوی خمر وجوی اب وجوی شیر نیست جز
اوصاف پاک دل پذیر ان زبانی حیث نفس پرستیز زبنهار ای جان من
از وی کریز کوز انش صور نقل بیاست روح را ازوی عذاب سرمدیست
مالک دوزخ قوای نفسی است مانع لذات روح قدسیست طاعنا ورادنا باروی
دنیا کشت ز قوم وجحیم اندر جزا صور عدلست میزان وصراط برصراط حق
کنی با احتیاط شد عبادتها وطاعات ای پسر ان طعام شربه ومیوه چون شکر
چون شود اخلاق واوصاف نکو هشت جنت خود تو یی ای نیکخو کر کرفتار
صفات بد شدی هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی انچه کفتم هست از عین الیقین
نه باستدلال وتقلید است این راست کوی وراست دان وراست بین راستی کن
کج مرو در راه دین خلق نیکو بهترین طاعتست در خلاف نفس خاتم را راحتست
چون نور تجلی احدی مستلزم رفع تعینات وکثرات وظهور وحدت حقیقی است
تعین مرتفع کردد هستی نماند وتجلی الا وهستی بدان که قیامت عبارت از

بود بسبب عروض اختیاری عارفان واصل را حاصل است شروع در بیان آن احوال نموده میفرماید که **کند هم نور حق بر تو تجلی ـ ببینی بی جهت حق را تعالی** شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که چون هر یکی از قوای مدرکه بقوت مجموع موصوف گردند مجموع مدرکات هر یکی را حاصل شود وچشم که اشرف والطف آلات ادراکست بغایة کمال ادراک خویش رسد و وجود بکلیت با جملهٔ مراتب کمال بر او ظاهر شود معرفت و کشف که حصهٔ بصیرتست برؤیة مسمی گردد و وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة فلهذا فرمود که کند هم نور حق بر تو تجلی یعنی چون تعین که مانع وحاجب مشاهدهٔ نور وحدت بود مرتفع شد و روح و بدن متحد گشتند وجمیع اعضا و قوی مانند اصابع شد و کدورت وظلمت نماند نور الهی و فیض نامتناهی پرتو تجلی کند و بی کیف وجهت بکمال اطلاق مشاهدهٔ جمال حضرت ذو الجلال نمایی و از مرتبهٔ علم الیقین بعین الیقین رسی و شکوک وشبهات واختلاف علما که در جواز رؤیت وعدم جواز فرموده اند بلکه در وقوع ولا وقوع گفته اند همه از پیش تو برخیزد وحدا بین خدادان گردی **ابن فارض** یشاهد منی حسنها کل ذرة بها کل طرف جال فی کل طرفة • **شعر مولانا** ایدلت پیوسته با دریای غیب • وی بقاف مکرمت عنقای غیب • ایستاده پیش سلطان ظاهرت • در ریاض قدس جان طایرت • زانکه شهبازی که خفاش نیست • چشم بازت شاه بین و روشنیست • بدانکه بطریق تصفیه وارشاد کامل سالک بمرتبهٔ میرسد که بدیدهٔ بصیرت مشاهدهٔ جمال الهی نماید واین را سالکان تجلی مینامند وتجلی چنانچه سابقا ذکر کرده شده است چهار نوع است اثاری وافعالی وصفاتی وذاتی واگر این معنی حاصل نبود که سیر وسلوک کاملان انبیا واولیا علیهم السلام ضایع بودی وحاشا که هیچ عقل بسلامت باور کند که عمل انبیا واولیا علیهم السلام بیفایده تجلی بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا بوده باشد جمعی که حضرت حق جل علا حجاب بعد بحکم ولکن حق القول منی نصیب ایشان فرموده اشارت این کاملان را تمامی بیدارند فلهذا

زعمش دنیا و دین را دایم حریف شاهد و محبان و رند و بت گرد آنکه میکده رندان بیریا چون عارفان واصل در مکاشفات بی تاویل می بینند که حضرت حق تعالی ساقی شده شراب بایشان میدهد فرمود که **سقاهم ربهم چه بود بیندیش ـ طهوری چیست صافی گشتن از خویش** اشارتست بآیهٔ وسقاهم ربهم شرابا طهورا یعنی سقاهم ربهم که حضرت حق تعالی فرموده است چه باشد بیندیش و فکری در این باب بکن وتأمل نمای که اهل الله را با خدا حالاتی است که در فهم عقل نمی آید و بجز بطریق مکاشفه اطلاع حقیقی بر آن حاصل نمیتوان کرد ومعنی طهوری که در شرابا طهورا است چیست آنست که بدین شراب از لوث تعین وهستی مجازی خود صافی گردی و پاک شوی چه شراب طهور البته آن تواند بود که رندان جرعه نوش را از خودی پاک سازد و بسیار بسیار پاک سازد چنانچه از وصمت حدوث فعل که دارد وصفات وذات بلکه فانی مطلق گرداند وشخصی که بحسب حال بدین مقام نرسیده وایمان ندارد بنعمان انبیا واولیا علیهم السلام ندارند پندارد که آنچه در فهم عقل نمی آید تاویل است **شعر** خویش را تاویل کن نه اخبار را • مغز را بدگوی نه گلزار را • هیچ بی تاویل اینرا در پذیر • تا درآید در گلو چون شهد شیر • زانکه تاویلست وا داد عطا • چونکه بیند آن حقیقت را خطا • آن خطا دیدن ز ضعف عقل او • عقل کل مغزست عقل جزو پوست • چون لذت مشاهدهٔ ذو الجلال وشرب طهور برتر از لذات حسی و وهمی و عقلی است میفرماید که **زهی شربت زهی لذت زهی ذوق ـ زهی دولت زهی حیرت زهی شوق** یعنی از غایت تعجب میفرماید که زهی شربت شیرین که آن شراب طهورست از کف ساقی باقی مینوشند وزهی لذت که آن مشاهده وان باده دارد وزهی ذوق که ذایقه از ان شراب دست می دهد که از غایة خوشی هیچ و نیست میگرداند وزهی دولت جاوید که سعادتمند را از ان حال دست دهد وزهی حیرت وسکر واستغراق که در مشاهدهٔ آن نور تجلی ونوشیدن شراب لایزالی واقع وحاصل است وزهی شوق و آرزو

ودرویش نباشیم درویش در اصطلاح آن است که بحجب خال دربر تو نور تجلی نیست
نباشد ودر فنا از خودی بقای محو باشد بر هر که بمرتبهٔ فنا فی الله رسید و بقا بالله
یافت درویش است بان معنی که از خود نیست گشته وغنی مطلق است باعتبار انکه
ببقاء حق متحقق شده است وباقی بجاوید گشته وبجود وهم خود است شعر شارح
کی بکعبه وکو توان دریافتن • خال ابدنا شوی سر از بین • هر که را ذوق ندا د
از ازل • کی درین منزل بیابد او محل • آنچه مکشوفست بر اهل شهود • در عبارت
تتمه شوان نمود • چون اعتبارات وکثرات را در مقام فنا در توحید گنجایی
نیست فرموده که نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک فتاده مست وحیران بر سر
خاک یعنی دران مرتبه بیخودی وسکر واستغراق توحید ما را نه دین است ونه
عقل ونه تقوی ونه شعور چه این همه اعتبارات لازم هستی وتعین است وسالک
در مقام فنا ونیستی محو گشته وهستی بنیستی متقابلانند واجتماع ضدین محال
است واز شرب شراب طهور است وحیران وبیخود بر سر خاک مذلت ونیستی
افتاده از عالم وما فیها بلکه از خودی خود نیز بیخبر است وسیر خوش ولا یعقل
بدینصورت مرنظر است ابن فارض فلا عیش فی الدنیا لمن کان صاحیا • ومن لم
یمت سکرا بها فاته الحزم • علی نفسه فلیبک من ضاع عمره • ولیس له منها نصیب
ولا سهم شعر شارح بدستی عاشقان جانباز • صد بار به از صلاح وپرهیز چون
نسبت با اهل کمال التفات بغیر محبوب حقیقی کفر وموجب ارتداد است فرموده که
بهشت وحور وخلد انجا چو سجد که یگانه دران خلوت نگنجد
یعنی در مقام مشاهده جمال معشوق وسکر واستغراق عاشق بهشت ووجود
خلد انا را وجود انکه دوام بقا دارند چه مقدار وچه وزن باشد ودر خلوتخانه
وحدت یگانه را که بهشت وحور است بلکه تعین سالک را نیز گنجایی کجاست
چون در مرتبه وحدت واطلاق کثرت وقیود تعینات محال محض است ونسبت
با عارف واصل نظاره حور عین فسوراست وچنانچه اهل جنت از دوزخ نفور

بابکش با هر زمان رویم نما بجمال جانفزای روی یار نیست عاشق را نه صبر ونه قرار
واطلاع حقیقی بر این حال الجز دانشمندان این حال را حاصل نخواهد شد وحقیقت لذت
حالات اولیا غیر اهل حال در نمی یابد چون بسبب عوایق جسمانی التذاذ ازچه هم
تو دیگر دوری خواهد بود فرموده که پی هر هستی باشد خماری درین اندیشه
دلم خون باری یعنی چون حال متحول است وثبات ودوام ندارد ودر هر عقب
هر هستی خماری در پی هر کیفی خماریست وبحسب اوقات واز منان احوال مختلفاست
درین اندیشه که مبادا آن حال هر لحظه وهر زمان عود نماید وجمال محبوب بحجاب
عزت متواری ومستور گردد حالیا دل خون گشته است تا توفیق لطف الهی چه
کند امید که عاشقان شیدا را از دیدار خود یک لحظه محروم نکرده وهر دم وهر ساعت
بجمال تازه وروی بمشتاقان نماید شعر شارح عمر کان بی روی جانان بگذرد • از حساب
عمر جاوید نشمرد • بجمال او مرگ بهتر از حیات • وصل او شد زندگی بهر شبات کو
نماید دوست در دوزخ جمال • هست آن دوزخ بهشت اهل حال • در بهشت ار ومه
دیدار نیست • جان عاشق را بجنت کار نیست • مستی عبارت از حیرت وولهاست
که در مشاهده جمال دوست سالک را حاصل شود دوست هستی وخمار عبارت از
احتجاب محبوبست بحجب عزت وظاهر شدن پرده های کثرت بر روی وحدت
این مقام تلوین است یعنی احتجاب سالک است از احکام حال بلند وظهور
آثار احوال است هر چند کاملان در مقام تمکین متمکن اند واز تلوین درگذشته اند
فاما شیخ ناظم قدس سره اشارت بهمه احوال نموده این معنی میفرماید ولهذا
نهایت کمال اکمل است که کثرت حاجب وحدت ایشان نباشد وبظهور آثار کثرت
از احکام وحدت محجب نگردند وتمکین در توحید مقام ایشان گشته باشد
مشاهده نماید ابن فارض ومن فاتنی سکرا عینها فات • لدی فرق الثانی
بجمعی کوحدته وقد کنت حینا • قبل ان یکشف الغطا من اللبس لا انفک عن
ثنویتی اروح بفقد بالشهود مولفی واغدو بوجد بالوجود مشتتی

هیچ علت نباشد و در تعریف قدیم گفته اند که هو موجود لا اول له یعنی قدیم
موجودیست که او را اول و مبدا نبود باشد و محدث بمقابله است که مسبوق بغیر
باشد سبقا ذاتیا و مبدا و اولی داشته باشد و مستند بعلة بود و نزد اهل حق
قدیم بذات و زمان واجب الوجود تعالی شانه و محدث عالم که عبارت از اعیان
و کثرات است و چون نزد محققان واجب الوجود است که بصور مظاهر کثرات عالم چنانچه
بکرات اشارت کرده شد تجلی و ظهور نموده است بسبیل سوال فرموده که قدیم و محدث
از هم چون جدا شد یعنی قدیم که حق است و محدث که خلق است از یکدیگر چگونه
جدا شدند حال آنکه خالق و محدث نمود حق قدیم اند و واجب الوجود است
که بنقش ممکنات جلوه گری کرده است پس بهیچ نوع از هم جدا باشد تا قدیم را که حق
ظاهر مراد است خدا گویند و محدث را که مظهر مراد است عالم خوانند چون حقیقت
سوال معلوم شد فرموده **جواب** این جوابیست بنا بر معتقد طایفه موحده که
غیر واجب الوجود را امور اعتباری نمود بی بود و صور خیالیه دانسته اند فلهذا می
فرماید که **قدیم و محدث از هم خود جدا نیست ** **که از هستی است باقی دایما نیست**
یعنی قدیم و محدث که واجب و ممکن است از هم جدا نیستند و پیوسته با یکدیگر
و علی الدوام قدیم را بصور محدث ظهور است و محدثات که ممکن مراد است قطع نظر از
تجلی حق بصور ایشان کرده عدم اند بقاء و محدث دایما از هستی مطلق که قدیم و واجب
الوجود مراد است می باشد و اگر نه ظهور حق بحسب شیون ذات بصور محدثات با
محدثات و کثرات را چنانچه نمود حقیقی نیست نمود هم نیز نباشد که غیر هستی حق هستی
نیست شهد الله انه لا اله الا هو و هستی وجود محدثات و ممکنات عبارت از ظهور
و تجلی حق است بصور ایشان محدثات و ممکنات که عالم مراد از آن است نیست هست نماید
و امور اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم بهم در ذهن ترکیب کند و چون
بنهایت ظهور خویش رسد که مبدا طور کشف است حکم کند بر آن که اعتبارات را
در خارج وجود نیست ان هی الا اسماء سمیتموها فلهذا فرموده که

چنانچه در اول معدوم بود اند همچنین معدوم باشند و موجودیه ایشان عبارت
از تجلی ذات قدیم باشد بصور ایشان فلهذا فرموده که عدم موجود گردد این
محال است پس محدث که عدم بود موجود حقیقی نتواند شد و موجودیه او نمودی
بود نباشد و وجود که وجوب صفت و خاص اوست از روی هستی نه از روی تعین
قدیم و لایزال باشد اگرچه با ملاحظه تعین و تشخص فنا و عدم بر او اطلاق کنند
چه فنا اسم ارتفاع تعین است و لازم ذات تعین است فاما وجود از روی
هستی لم یزل و لایزال است تا ابد آنکه چنانچه مذکور شد تعین آنائی خزفی
مثلا با بکنار مرتفع می شود و بر او اطلاق فنا و عدم میکنند با آنکه سفال را باقی
میشوند و علی هذا چون سفال خاک و خاکستر شد پس بقا اسم همان وجود را
که با تعین آنائی بود که در آن سفال اطلاق میکنند و اگرنه سفال را حادث گفتندی
نه باقی **شعر شارح** گشته روشن حادث از نور قدم • در حقیقت غیر حق باشد عدم •
بود عالم خود نمودی بیش نیست • شو ز ارباب یقین بر ظن نه ایست • چون مقرر است
که قلب حقایق ممتنع است فرموده که **نه این آن گردد و نه این شود آن همه اشکال**
گردد بر تو آسان یعنی نه قدیم محدث می شود و نه ممکن واجب میگردد و الا قلب
حقایق لازم می آید پس هستی و وجود مطلق که قدیمیست دایما بوجوب قدم
ذاتی خود باقی و لایزالست و ممکن دایما بر حقیقت اعتباری عدمی خود باقی است
و وجوبیت ممکن بسبب ظهور وجود بصور او اعتباری بکرات و او را نه ذات
که فی نفس الامر عدم موجود گشته است چه نمود بی بود بیش است همه اشکال
گردد بر تو آسان یعنی چون دانستی که هرچه هستی است قدیمست و محدث عبارت
از همین تعین است که فی الحقیقه نمود بی بود است و وجود خیالی بیش نیست جمیع
مشکلها و شکوک و شبهات بر تو سهل و آسان گردد و تحقیق و یقین شود
که قدیم مفارق محدث نیست و جدا نیز نیست چه محدث بدون قدیم عدم است
و با هستی نیستی در نسازد که اجتماع ضدین محال است و جدا نیز نتواند بود

اوست پیدا و نهان من ندیدم غیر جانان در جهان ذوقا یعنی بیرون از تمهیدات
کشف این از کشکوی نامجدات چون فرمود که ظهورات و تجلیات ذات واحد
مطلق در مراتب کثرات مانند نقطه جوالاست که بحرکت دوری دایره نماید میفرماید
برو یک نقطه آتش بگردان که بینی دایره در سرعت آن یعنی تمثیلی است که بر مدعای
خود میفرماید که جهان امر توهمی اعتباریست و نمود بی بود است و تحقیقی در وجود
ندارد و ظهور و تجلی حق بصور جهان مانند نقطه سایره در دور است چنانچه
نقطه آتش که بدور بگردانی از سرعت حرکت او رسم دایره در حس مشترک مصور شود
وحال آنکه فی الحقیقت در آن صور غیر از یک نقطه در خارج موجود دیگر نیست هم
چنین از سرعت تجدد تجلیات نقطه وحدت کثرات لا متناهیات نمودن گرفته
وفی نفس الامر بجز یک هستی نیست که بنقش هم ظاهر و پیدا شده و برنگ جمله برآمده
است شعر عراقی دو نقطه آتشین بگردان تا دایره روان نماید ان دایره بیش نقطه
نیست لیکن نظر چنان نماید چون تعدد و نسب و اضافات موجب تکثر ذات
نمیگردد فرمود که یکی گر در شمار آید بناچار نگردد واحد از اعداد بسیار یعنی
چنانچه واحد عددی اگر در شمار آید و تعدد و تکرار یابد بسبب تکرر نسبت اعداد
یعنی مراتب عدد بسیار بلکه بی شمار از و در هم در اید فی نفس الامر آن واحد بسیار
نمیگردد و بر همان وحدت خود باقی است و کثرت در حقیقت در نسبت است نه
در ذات واحد همچنین هستی مطلق از تجلیات و ظهورات که بر صور مظاهر می
نماید بسبب کثرت شیون و نسبت ذات هستی اصلا متجزی و متکثر بر دامن وحدت
وی نمی نشیند تعالی عن ذلک علوا کبیرا شعر مولانا خوش نشانست از عدد ما فارغ اند
غرقه دریای بیچونند و چند شعر شاه که یکی صد بار شماری یکی است عارفان را
کی در این معنی شکی است واحد از تکرار کی گردد کثیر کی بگوید این سخن مرد خبیر
چون فی الحقیقة غیر حق تعالی این خیالی و وهمی بیش نیست میفرماید که حدیث ما سوی الله
رها کن بعقل خویش این را زان جدا کن یعنی چون غیر وجود عدم است

اورا

و او را ثانی نا شود جمله جهان یکی شیء چون در وحدت وجود بحکم لا ضد له و لا ند له
و لا شبه که دویی را گنجایی نیست فرمود که چه شک داری در این کین چون خیالست
که با وحدت دوئی عین محالست یعنی در این که وجود کثرات و ممکنات و
محدثات خیال و نمود بی بود است چه شک و شبهه تواند بود که با وحدت وجود
مطلق که عبارت از قدیم واجب است دویی و اثنینیت عین محال و محض ضلالت
چه غیر از وجود عدم لا شیء محض است پس هر آینه غیر از واجب الوجود هیچ موجودی
نباشد و وجود کثرات نمود بی بود و وهم خیال بود شعر اوحدی اندرین
خم نیست جز یکی رنگ واندرین خانه نیست جز یک کس یک کتابست و
صد هزار ورق یک سوار است و صد هزار فرس عجبی نیست گر نمی بینی گوهری
در میان چندین خس چون یکی از دلایل وحدت وجود اتحاد مفهوم
نقیض اوست که عدم است فرمود که عدم مانند هستی بود یکتا همه
کثرت ز نسبت گشت پیدا یعنی چنانچه وجود معنی واحد است عدم نیز مفهوم
واحد است و تمایز در عدم نیست پس تعدد در عدم نباشد چه تصور
تعدد بی تمایز نمیتواند بود و در وجود و عدم تصور کثرت نمیتوان کرد چه غیر
هستی جز نیستی و غیر نیستی جز هستی نیست و مجموع کثرات از نسبت ظاهر
شده و پیدا آمده است زیرا که بواسطه نسب و تعینات ذات که صفات اند اسما
از یکدیگر ممتاز گشته اند و منشا کثرات نسب اند که عبارت از شیونات
ذاتیه اند که موجب تکثر اسما گشته اند و اگر چه صفات و نسب کثیر اند فاما
ذات واحد واحد است و کثرت صفات موجب تکثر ذات واحد نمیگردد
مغربی یک ذات بیش نیست که هست از صفات خویش گه در ظهور و گاه در اظهار
آمده از ذات اوست این همه اسما عیان شده و از نور اوست این همه انوار
هم اسم و رسم و فعل و نعوت و صفت شده هم عین عین و انک بسیار آمده
چون مظاهر اختلاف و کثرات شیونات ذاتیه تعینات امکانیه اند فرمود که

لذات بغایت از احدیت ذات و تجلی ذات واحد بصور همه تا وجود آنکه
هیچ وجهی از وجوه شایبه کثرت در او نیابد دیده کشته است جز بطریق کشف
و شهود مدرک و مفهوم و معلوم نمیتوانند شد و عقل بطور فکر از ادراک
این معنی قاصر است شعر سید حسینی کفتی که بعلم و عقل جویم • بی دیده کسی تو را
چه کویم • جایی که مجال اندم آمد • این مرد و حجاب اعظم آمد • او نیست فلان
بملک توحید • تو دیده بیار و میتوان دید • آنکس که زدیدنت نومید • کرمی
نصیب از خورشید • عقل از سر این سخن چنان دود • کان ذره آفتاب بود
چون هر شیء از اشیاء احدیت تعین خاص است که بآن از ما عداء خود
ممتاز است و هیچ شیء دیگر در آن معنی باوی شریک نیست و آثار ظهور حقیقت
وحدت لاشریک ذات است و در اصطلاح اهل شهود آن التوحید می نامند فرمود
وجود هر یکی چون بود واحد بوحدانیت حق کشت شاهد بدانکه هر
موجودی از موجودات مختص بخاصیتی و تعینی است که هیچ شیء دیگر در آن
خاصیت باوی شریک نیست و اکرنه ظهور آن وحدت خاص در او نبودی
آن موجود متعین نکشتی چه تکرار در تجلی الهی واقع نیست که لا یتجلی فی
صورة مرتین ولا فی صورة لاثنین و در هر موجود آن وحدت خاص
دلیل است بر وحدانیت موجد و نعم ما قال شعر ففی کل شیء له آیة
تدل علی انه واحد • و بمقتضای شهد الله انه لا اله الا هو اظهار حق
موجودات را بر صفت آن وحدت صورت شهادت خواست بر وحدانیت
خود شعر حضرت ناظم هم تو بی ای قدیم فرد اله • وحدت خویش را دلیل و کواه
شهد الله تو نشنو و تو بکو • وحده لا اله الا هو • شیخ ناظم در رساله حق
الیقین میفرماید که قاعده یکانکی ذاتی که ذات لذاته اقتضای انتفای غیر
کند جز هست حقیقی را نیست و این یکانکی مسماست باحدیت که یکانکی مجرد
بود از نسب و اضافات تا غایتی که منزه بود از مفهوم این الفاظ و از نفی مفهوم

کند دلالت وحدت خصوصیت هر موجودی بر واحدانیت و یکانکی موجد آن
که وجود جمیع اشیاء در حقیقت شیء واحد است و اشیاء هر موجودی از ما عداء خود
بخصوصیت نسبت و صفات خاص است و خود مظهر آنست لاجرم هر شیء مظهر اسمی خاص
باشد از اسماء الهیه چه اسم عبارت از ذات با نسبت خاص است پس هر آینه وجود
هر موجودی شاهد و کواه وحدانیت حق باشد زیرا که در هر شیء حق بصورت
وحدانیت ظهور نموده است و حقیقت آن شیء بلسان حالی نفی مماثل و مشارک در آن
تعین خاص مینماید و چنانچه تعین هر موجودی دلیل وحدانیت حق است
چه ذات حق در حقیقت همه شیء واحد است و نسبت و صفت تابع ذات است و چون
نظر بحقیقت نمایند وحدانیت حق است که شاهد وحدانیت خود است چه حضرت
احدیة الذات و واحدیة الصفات است و غیر او را وجود نیست و علم شاهد
وجود نمیتواند بود او لم یکف بربک انه علی کل شیء شهید شعر نارح دلیل
وحدت او غیر او کیست • چو موجودی بعالم غیر حق نیست • توحید و آباء توحید
و نعت من ینعته لاحد • چون از تحقیق جواب سوال فارغ شد میفرماید که
السوال الثالث عشر این سوالی است از تحقیق حقایق و معانی معقوله که ارباب
کشف و شهود تعبیر از آن بصور محسوسه فرموده اند تا آن مخدرات ابکار اشیا
هدایت از نظر نامحرمان مستور مانند فلهذا فرموده که چه خواهد مرد معنی زان
عبارت که دارد سوی چشم و لب اشارت یعنی خاصی که از عالم صور دوری کرده اند
بعالم معنی و حقیقت رسیده اند و از اهل تحقیق و یقین کشته و شهباز بلند پرواز
ایشان تا آشیان صور نزل نمی سازد از عبارت چشم و لب چه میخواهند و اشارة
بچه معنی است که بلفظ چشم و لب مقصود ایشان است و چون این جماعت مفید
بلام و دام نیستند فرموده که چه جوید از رخ و زلف خط و خال کسی کاندر
مقامات است و احوال یعنی از عبارت رخ که دوات و زلف و خط و خال کسی که
از مرتبه قیود صور محسوسه عبور نموده صاحب مقامات و احوال معنی کشته

انوار آفتاب ذات وصفات واسماء الهیاند که در تجلی ظهوری شهودی ظاهر و
مشهود گشته اند پس هر آینه در صورت جامعهٔ انسانی که خلاصه و زبدهٔ صور اکوان است
چشم و لب و زلف و خط و خال که موجب کمال نشأهٔ انسانی است و بدون اینها در
صورت انسان نقص است هر یکی البته نمودار و مظهر معنی خاص از ذات واحد حقیقی با
و شباهت و مناسبت اگرچه بوجه ما باشد میان ایشان محقق خواهد بود فلهذا
فرمود که جهان چون زلف و خط و خال و ابروست یعنی مراتب موجودات که جهان
تعبیر از وست مانند زلف و خط و خال و ابروست و هر یکی دلیل و نمودار مدلول
مخصوص از اسما و صفات شان ذاتند و چنانچه در نشأهٔ انسانی این مذکورات با
وجود آنکه غیر یکدیگر و مخالف هم اند هر یکی فی نفس الامر محتاج الیه و موجب کمال
صورت ناسیر انسانی اند و هر یکی فی حد ذاته در غایت خوبی اند و اگر یکی از اینها
که ذکر کرده شد در انسان نباشد یقین که موجب نقص صورت و شناعت
معقوله نیز که این صور دلایل و شواهد اند اگرچه فی الحقیقت حقایق مختلفه اند
هر یکی در مرتبهٔ خود در غایت کمال و نهایت جمال واقع اند و چون بعین الیقین نظر
کنند خلاف آن کمال متصور نیست **شعر لناظمه** هر چه هست آنچنان همی باید *
نسبت بد به نیک کی شاید * دیدن نقص غایت جهل است * جاهل نزد کاملان
سهل است * بدانکه چشم اشارتست بشهود حق مر اعیان و استعدادات ایشان
را و آن شهود است که معبر میشود بصیری میگردد و صفات از ابرو که حاجب
ذاتست معبر با برو میگردد و لب اشارتست بنفس رحمانی که افاضت وجود بر
اعیان مینماید و زلف اشاره بتجلی جلالی است در صور مجالی جسمانی و خط
اشارتست بظهور حقیقت در مظاهر روحانی و رخ اشارتست بحقیقت من حیث
هی هی است که شامل خفا و ظهور و مکنون و بروز است و خال اشارت بنقطه
وحدت است من حیث الخفا که مبدأ و منتهای کثرات است منه بدا و الیه
یرجع الامر کله و مناسبت بینهما ظاهر است چه خال بواسطه سیاهی مشابه هویت

نقاب روی جمال الشاهدی جلال عالم سوختی فروغ جمال او شیخ ناظم قدس سره
در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که ظاهر و باطن و اول و آخر چون هر یک از غلبهٔ ظهور
ظهور تنزل کرد بعقل از ظهور و بطون عالم شهادت و غیبت و دنیا و آخرت و ظا
گشت و وجه نسبت این دو اسم با سید مظهر صفات متقابله شد چون رضا و غضب
و لطف و قهر و بسط و قبض از آنست که تعلق بفعل معرفت شد بدین و صفات جمالی
و جلالی تبارک اسم ربک ذی الجلال و الاکرام و این وجه یکو اعنی ظهور در مرتبهٔ
یافت بنور و ظلمت و ایمان و کفر و روح و جسد و خلق الموت و الحیوة و جعل
الظلمات و النور پس هر آینه روی مه رویان بمناسبت نور و لطف و رحمت با تجلی جمالی نسبت
داشته باشد و زلف بتان شوخ دلربا را بمناسبت ظلمت و پریشانی و حجاب با تجلی
جلالی نسبت تام بوده باشد و در روی و زلف محبوبان مثال و نمودار تجلی جمالی
و جلالی باشد بلکه فی الحقیقت عین تجلی جمالی و جلالی است چون احتجاب
و قهر لازم جلال و نور و لطف و رحمت لازم جمال است فرمود که **صفات حق تعالی**
لطف و قهر است رخ و زلف بتان دارای دو بهر است یعنی حضرت حق تعالی شانه صفات
لطف مانند لطیف و نور و هادی و رزاق و محیی و صفات قهر مثل مانع و قابض و
قهار و مذل و مانند هست و رخسار و زلف بتان نیکو را بحسب جامعیت نشأه
انسانی از این هر دو صفت متقابل بهره و نصیب داده اند **شعر** رخ را از روی هر دلبر
تجلی میکند رویش * دل از یک گوشه می بینم که می بینم ز هر سویش * کند هر دم هوا سوی
کمند زلف هندویش * که اندر هر سر مویی همی بینم بنحو هر مویش * ندانم چشم جادوییش
افسون خواند بر چشمم * که در چشمم نمی آید بغیر از چشم جادویش * فروغ نور رخسارش
مرا شد رهنما ورنه * بچاره بردمی سوی ز تاریکی گیسویش * به پیش مغربچه هر دو
زانو منزوی باشد * که از هر ذره خورشید نماید پرتو رویش * پس مراد اینجا از رخ صفات
لطف الهی و از زلف صفات قهر جلال و ندی مراد باشد و این نسبت در غایت
لطف و کمال بلاغت واقع است چون اشارت فرمود که اطلاق این الفاظ بر آن معانی

دهند و از اینجا معلوم میگردد که این الفاظ سمعی بازاء این معانی محسوسه موضوع
شده اند چون افاده و استفاده معانی از الفاظ است فرموده که ظروف لفظ گنجایی
بحر معنی ندارد این معنی موهم آن می‌شود که بجهة عدم احاطه عارف حقیقی بجمیع
فرماید که **هر آن معنی که شد از ذوق پیدا کجا تعبیر لفظی یابد او را** یعنی معانی که بطریق
ذوق و وجدان بر ارباب کشف و تصفیه ظاهر میگردد تعبیر لفظی گرد وسعت
میدان او نمی‌توان گذشت و جز بذوق وصال بتحصیل آن معانی محالست و عرفان حقیقی
و ادراک معانی کماینبغی از راه کشف و شهود حاصل میباید کرد نه بتعلیم و تعلم
تا دل نشود مطلع انوار الهی عارف نتوان گشت ز منهاج و طوابع عکس
رخش از پرده هر ذره نماید مرآت دل ارباب شد از زنگ موانع چون دأب
اصحاب اشاره طریق تمثیل معقولات است بمحسوسات فرموده که **چو اهل دل کند
تفسیر معنی بمانندی کند تعبیر معنی** یعنی اهل دل که بتحصیل معانی و معارف
بطریق تصفیه و تخلیه قلوب کرده اند هرگاه که خواهند که تفسیر و بیان آن معانی
که بر دلهای صافیه ایشان جلوه گری نموده است نمایند و بجهة ارشاد قابلان
و طالبان اظهار آن میفرمایند عادت پسندیده ایشان آنست که البته مناسبت
و مشابهت میان آن معانی مکشوفه و امور محسوسه پیدا سازند و در لباس محسوسات
آن معانی مکشوفه را در نظر محرمان بنمایند و از آنجهة است که ظاهر بینان محجوب که
حوصله دریافت آن معانی ندارند اشارات این قوم را طامات می‌پندارند و از
سر جهل و عناد طعن و انکار اقوال و احوال اهل حق جایز میشمارند نعوذ بالله من ذلک
چو هر یک را از این الفاظ جانیست بزیر هر یکی پنهان جهانیست تو جانش
را طلب از جسم بگذر مسمی جوی باش از اسم بگذر چون عالم معانی نسبت با عالم
محسوس که صورتست اصلست فرموده که **که محسوسات از آن عالم چو سایه است
که این چون طفل و آن مانند دایه است** یعنی محسوسات که عالم شهادتست از
آن عالم اسما و صفات حق باشند سایه است چه چنانچه سایه بنور ظاهر است و بی

یعنی دلالت این الفاظ بر این محسوسات خاص بطریق نقل عرف عام است و متداول
ایشان عام چه ندانند که این معنی که موضوع له اصلی ایشان کدام است چون دست
عوام بر آن نیست و ادراک آن معانی مخصوص بخواص است بدان که هرگاه که لفظی را از
معنی بمعنی دیگر نقل کنند و ترک استعمال آن لفظ بر آن معنی اول نمایند اگر آن ناقل
عرف عام باشد آنرا منقول عرفی میخوانند مانند دابه که در اصل هر چه بر روی زمین میرفت
دابه میگفتند عرف عام نقل از آن نموده و اطلاق بذوات القوائم الاربع از اسب
و استر و خر کرده است شیخ ناظم میفرماید که اطلاق این الفاظ بر این محسوسات بطریق
نقل عرف عام است و اکنون آن معنی اول میان ایشان متروکست حقیقت معنی آن
که جمعی که از اهل مکاشفه بوده‌اند این الفاظ از ارباب کشف و شهود استماع نموده‌اند
و مراد کاملان اند که اینها بر آن محسوسات خاص بمناسبت فی الجمله که یافته‌اند بطریق
عقل نقل کرده‌اند و آن معنی اول متروک شد فاما نزد محقق موضوع له اول آن
چون اطلاق این الفاظ بر این محسوسات خاص بطریق نقل واقع است فرموده که
نظر چون در جهان عقل کردند از آنجا لفظها را نقل کردند یعنی آن جماعتی که نه
از آن ارباب شهود بوده‌اند و این الفاظ مسموع ایشان شد چون نظر در جهان عقل
کردند و بطریق عقل فهم آن معانی اصلی نمی‌نمودند لاجرم این لفظها را از آن معانی
موضوع له نقل کردند و بر این محسوسات خاص اطلاق نمودند و معنی اول متروک
داشتند چون نقل بطریق عقل بوده است میفرماید که **تناسب را رعایت کرد عاقل
چو سوی لفظ و معنی گشت نازل** یعنی این الفاظ را که نقل بر آن معانی محسوس نموده اند
و بجهة نقل الفاظ بسوی محسوسات از آن مراتب فرود آمده اند بقدر الامکان
رعایت تناسب عقلی مرعی داشته اند و مناسبتی فرو نگذاشته اند تا تخصیص بعضی
الفاظ ببعضی معانی ترجیح بلا مرجح نباشد چون تشبیه تام میان معقولات
و محسوسات از قبیل ممتنعاتست فرموده که **ولی تشبیه کلی نیست ممکن ز جست
و جوی او می‌باش ساکن** یعنی هر چند در این نقل اگرچه رعایة تناسب عقلی نموده شد

نا در این امر ذاتی نیست ولا بدست که مستند باذن شارع باشد و این قسم اخیر است
که مرضی اهل سنت وجماعت است شیخ میفرماید که بر این معنی کسی را بر تو دو فی نیست یعنی
بر این که اطلاق این الفاظ بر حق نماید هیچکس را بر تو دو فی نیست زیرا که صاحب مذهب
اینجا غیر حق نیست وهرچه مذهب حق باشد البته حق خواهد بود شعر مولانا مذهب
عشق از همه دینها جداست • عاشقانرا مذهب وملت خداست • اینجه بر ارباب
حال بطریق کاشفه ظاهر میشود تا الا تراز مدارك عقلاست وتكالیف بر عقلا
وجماعتی که در مقام استغراق وبیخودی باشند البته هیچکس را بر ایشان حکم تکلیف نیست
ومعاف حضرت حق اند مولانا رومی قدس سره میفرماید که مولانا میدرد مید زرد
این خیاط کو • میدهد میسوزد این نفاط کو • ساعتی کافر کند صدیق را • ساعتی
زاهد کند زندیق را • با شکاریم اینچنین دامی کراست • گوی چوگانیم چوگانی
کجاست • چون مناط تکالیف باتفاق همه عقل است میفرماید که ولی تا باخودی
زنهار زنهار عبارات شریعت را نگهدار یعنی هرچند صاحب مذهب در این
حق است فاما تا زمانی که سالك باخود باشد وعقل اش برقرار باشد الفاظ و
عباراتی که مخالف شرع باشد نمیتوان گفت وارباب طریقت تجویز نفرموده اند
وضع افشاء اسرار کرده اند طریق اهل کمال آنست که با وجود حال بر طبق علم نمایند
نه بر طبق حال الخواجه عبدالله انصاری قدس سره العزیز میفرماید که سالك در دوستی الله
افکنده به که سوی بر اکنده شعر مولانا جمیع صور با چنین معنی ژرف • نیست
ممکن جز بسلطانی شگرف • سکر وهشیاری بنا یدجمع کرد • تا براه فقر باشی شیر مرد
چون ارباب طریقت دانسته خالیست که در آن حالات معانی که بر ایشان منکشف
شده بهر عبارت والفاظ که تعبیر نمایند رخصت داده اند چه ایشان در آن حالات
اختیار خود ندارند مغلوب تجلی الهی اند اشارت باین اشارت بر آن نموده میفرماید
رخصت اهل دل را در شهه حالات فنا وسکر وبیخودی کردا لات بدانکه حالات
ومقامات چند هست که بطریق کشف ووجدان بر اولیا وعرفا وسالکان راه ظاهر

چون سر سالك بمشاهده جمال محبوب رسید بواسطه دوری از تفرقه واحد در
باطن وی فرح ونشاط وانبساط بنوعی در آمد که حواس او از محسوسات غافل
شد وعقلش مغلوب عشق گشت وتمیز از ما بین مرتفع شد واز غایت بیخودی
داند که چه میگوید ولا انفعالات را سکر بجهه آن گفته اند که در اوصاف مذکوره
بسکر ظاهری میماند ودر این حال بود که شیخ حسین منصور حلاج قدس سره فرموده
که انا الحق شعر بد مستی عاشقان بی باك • صد باده به از صلاح و پرهیز • مستی که اید
ز بوی شاه فرد • صد خم می در سر و مغز ان نکرد پس بر او تکلیف چون باشد روا
اب ساقط گشت وشد بیدست و پا • ویکی دیگر از آن حالات مذکوره دلالات
ودلال اضطراب قلق را میگویند که در جلوه محبوب از غایت عشق وذوق
بباطن سالك میرسد وهرچند در آن حال بمرتبه سکر بیخود نیست فاما اختیار
خود نیز ندارد واز شدت واضطراب هرچه بر دل او در آن حال لایح میشود بی اختیار
میگوید واز انفعالات برده حکایت چوبان که مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره
در مثنوی نظم فرموده است شعر دید موسی یک شبانی را براه • کو همی گفت ای کریم وای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت • چارقت دوزم کنم شانه سرت • جامه ات شویم
شپشهایت کشم • شیر پیشت آورم ای محتشم • دستکت بوسم بمالم پایکت • وقت
خواب آید بروبم جایکت • ای فدای تو همه بزهای من • ای بیادت هیهی
های من • زین نمط بیهوده میگفت آن شبان • گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید • این زمین وچرخ از او آمد پدید • گفت موسی های
خیره سر شدی • خود مسلمان نا شده کافر شدی • این چه ژاژ است و چه کفر است
وفشار • پنبه اندر دهان خود فشار • گفت ای موسی دهانم دوختی • وز پشیمانی
تو جانم سوختی • جامه را بدرید واهی کرد تفت • سر نهاد اندر بیابان ورفت
وحی آمد سوی موسی از خدا • بنده ما را ز ما کردی جدا • تو برای وصل
کردن آمدی • یا برای فصل کردن آمدی • ما زبان را ننگریم وقال را • ما درون را

ذات اند باید دانستن که این رخصت که فرموده‌اند نسبت با ارباب مواجید است
که بسبیل حال و شهود بان حالات و مقامات رسیده اند نه انجماعتی که بتقلید
عبارات ان کاملان یاد گرفته اند و بمجرد همین تقلید خود را صاحب حال می‌شمارند
زیرا که باتفاق ارباب طریقت نسبت بان جماعت هرچه مخالف شرع شریف از اقوال
و اعمال باشد البته واجب المنع است چون اطلاع بر حقیقت این الفاظ و دلالات
ایشان موقوف بر آن است که آن احوال بر کسی بطریق شهود ظاهر شود فرمود که
هر انکس کو شناسد این شطحات بداند وضع الفاظ و دلالات یعنی هر کس که این
شطحات که فنا و سکر و دلالت کما ینبغی بشناسد وضع این الفاظ و دلالات
ایشانرا البته بداند که چه گونه است و در چه حال گفته اند چون بدون انکه ان حالات
بطریق انکشاف تام بر کسی پیدا اید باختیار متکلم بان کلمات شدن موجب نزد
و منع است میفرماید که تو اگر نیست احوال مواجید مشو کافر زنادانی بتقلید
یعنی اگر ترا ان حالات و جدانی که ذکر رفت نباشد و بحسب حال و مکاشفه بان
مراتب نرسیده باشی که فنا و وصل نهار و سکر نهار که بمجرد تقلید ان اهل کمال
که صاحب حال بوده اند کافر نشوی و متکلم بان کلمات نگردی بسبب نادانی و جهل
که بدانی که ایشان در چه حالات این الفاظ و عبارات را فرموده اند بنداشته
باشی که هر کس بتواند که تعبیر بان عبارات نماید و حال انکه باتفاق اهل شریعت و
طریقت است که هر که بی آن حالات ان سخنان گوید البته محکوم بکفر است و منع او
واجبات **شعر** در ذات خدا بدوست بجز حق نرسد • منفاد هو لبنا بمطلق
نرسد • در اسفل سافلین بتقلید ولی • خوش سال و خوش دانا الحق نرسد •
چون حصول احوال و اسرار حقیقت موقوف مقدمات بسیار است از قابلیت ارشاد
کامل و سلوک و ریاضات میفرماید که مجازی چیست احوال حقیقت نه هر کسی
یابد اسرار طریقت یعنی چون احوال حقیقت که انبیا و اولیا ازان اخبار فرموده
مانند رایت ربی فی احسن صورة ولی مع الله وقت و من رانی فقد رانی

فرموده است عبارت از همان احوال حقیقیات و چنانچه طریقت سر شریعت است
حقیقت سر طریقت است و طریقت بی شریعت وسوسه است و حقیقت بی طریقت
زندقه و الحاد هر که عقل با کمال دارد البته میداند که ارباب طریقت که از تکالیف
ریاضات شاقه نموده اند البته فواید کلیه معنوی در ضمن ان یافته اند که بدون
ان زحمت فواید حاصل نمیتواند شد و ان لیس للانسان الا ما سعی کر تو خواهم
دولت طاعت کنی طاعت صد ساله یکسا عت کنی تو بکن یک لحظه طاعت را
رها پس مکن تو طاعت خود را رها چون سخن اولیاء الله و اهل تحقیق سر حال
و علم است فرمود که از فواید شناید ز اهل تحقیق هر این کشف باید باشد
یعنی بطریق ارشاد میفرماید که اید وست و عزیز من میباید دانست که از اهل تحقیق که
ارباب کمال اند سخن گزاف و غیر واقع نمی اید و کمان بد نسبت با اولیا لایق دین دار
نیست و علم بهم ما دلیل نادانی است نه انکه سخنان ایشان غیر واقع است و یقین
است که هرچه محقق و یقین نباشد از ایشان صادر نمی شود و تحقیق کردن انکه
سخنان کاملان بیان واقع است بدو طریق میتواند بود یا انکه شخصی بطریق سلوک
و ارشاد کامل بمقام کشف و شهود رسد و مشاهده همان حال نماید و یقین بداند
که انچه ایشان فرموده اند دیده و دانسته گفته اند یا انکه بتوفیق الهی تصدیق تام به
سخنان اولیا داشته باشد و یقین داند که هرچه ایشان میفرمایند از عین شهود
فرموده اند و از مشاهده ان حال عاجز اند و از ظایفه و اذا لم یهتدوا به فسیقولون
هذا افک قدیم نباشد **شعر** کاد و الفهای نوا این سوها • بجز میرید چه بحرا
ابجدا • گفته هر شاخ و شکوفه ان عشق • دمبدم یا لیت قومی یعلمون • با
می اید ز سوی هر درخت • سو کنا اید خلق شور بخت • بانک می اید ز غیرت بر شجر
چشم شان بستیم کلا لا وزر • چون اشاره فرمود که این الفاظ اول بر آن معنا
اطلاق کرده اند و از انجا باین محسوسات بنقل عرف عام منقول شده است میفرماید که
بگفتم وضع الفاظ معانی ترا سربسته کردار یعدانی یعنی بیان نمودم و گفتم

خاص مبدا در بنماوازوجوهات دیگرازلوازم آن مرتبه تنزیه میکن مثال انکه
چشم میگوید وصفت بصیری میخواهد بمناسبت آنکه در نهایة مراتب تجلیات
وظهورات که مرتبه شهادتست بصیری لازم بصرات پس باین وجه خاص تشبیه
می نماید وازوجوهات دیگر که فرمنا این چشم جسم است وازلوازم اجسام است
تنزیه میکند که مانند این چشم نیست وازجمیت منزه است وعلی هذا القیاس
حقیقت سخن انست که در مرتبه ذات حق منزه است از مدلولات همه الفاظ
وعبارات ودر مراتب تنزلات افعال واثاراوست که بصور همه ظاهر گشته است
وبنقش همه برآمده وبار غایة مراتب تجلیات وظهورات حق تشبیه وتنزیه
هردو واقع است وظاهراست وفی الحقیقت تشبیه وتنزیه از امور اعتباریه اند
چون فی نفس الامر غیرحق موجود نیست مشبه بچه باشد ومنزه ازچه باشد
تعالی عن الاشباه والاضداد والامثال والانداد چون قاعده که موقوف
علیه جواب سوال مذکور بود بیان نمود میفرماید که **چو شد این قاعده یکسر**
مقرر نمایم زان مثالی چند دیگر یعنی چون قاعده که رعایة لازم بر معنی می
باید نمود وبوجهی خاص تشبیه می باید کرد وازوجوه دیگر تنزیه میباید نمود
یکسر یعنی مطلق ثابت شد اکنون جهة تبیین قاعده مثالی چند از هر یکی از ان
معانی ولوازم ایشان بنمایم واز مرتبه اجمال بتفصیل ارم تا خواص وعام ازان بهره
مند گردند چون ازبیان قاعده که موقوف علیه بود فارغ شد شروع در تفصیل
جواب سوالات نموده میفرماید که **اشارة بچشم ولب** چون در سوال چشم ولب
مقدم داشته بود در جواب نیز مقدم کردانید تا جواب بسوال مطابق باشد
وچون لوازم وصفات هر یکی از چشم ولب را قریب بان دیگر بود چنانچه
اشارت ظاهر خواهد گشت وهر دورا در یک اشارة اورده میفرماید که
نگر کز چشم شاهد چیست پیدا رعایت کن لوازم را بجاها یعنی نگاه کن و
ببین که از چشم شاهد ومحبوب ظاهر چه چیز پیدا وظاهر است رعایة لوازم

وبصورت جمیع اشیا تجلی نموده وازظهور بنیستیها درحیطهٔ هستی درآمده است **شعر**
خرم دل آنکه ازلب تو • خالی زمی ناب میکند وام • ای بیخبر از شراب ومستی • تنهاده
برون زخود گام • درصومعه چند دیک سودا • بپختیم وهنوز ماخام • در میکده
نبرو زکی چند • بنشین تو بوقت صبح تا شام • میوش بکام دوست باده • پس هم بدو
چشم ان دلارام • می بین زرخ جانفزای ساقی • درجام جهان نمای باقی • چون مستی
بیدار خود کی وخمار وفراق از لوازم چشم است میفرماید که **زچشم اوست دلها مست و**
مخمور زلعل اوست جانها جمله مستور یعنی از اثار چشم شوخ او بوی بیکو
است که دلهای خلایق مست ومخمور وخراب اند واسیر مستی بیدار وخمار غم بعد
وحرمانند وازلب لعل اوست که جانها وارواح مجرده جمله مستور ودر حجاب عزت
متواری وازصفات نقص خود متمایی مبرا ومعرا اند چون گرفتاری بلای غم
از اثار چشم است فرمود که **زچشم او همه دلها جگرخوار لب لعلش شفای**
جان بیمار یعنی از لوازم چشم عیار اوست که تمامت دلهاء جگر خوار یعنی گرفتار
غم وفراق واندوه واشتیاق وازاثار لب روح بخش اوست که جان بیمار درد بعد
ودوری را شفا وراحت شربت وصال میچشانند وازمرتبهٔ مرض بیننی بصحت
هستی میرسانند وهرچند لب مرتب شراب وصالست چشم موجب خمار فراق است
ونمیگذارد که اگاهی از وصال یابد **شعر** تا چشم تو هم چه فتنه انگیخت • کز هرطرفی
هزار غوغاست • تا جام لبت کدام می داد • کز جرعهٔ او دو کون شیداست • باغی
است جهان زعکس رویت • خرم دل آنکه در تماشاست • چون در فضای استغنا
خود عالم وما فیها را نمایشی نیست فرمود که **بچشمش گرچه عالم درنیاید لبش هر**
ساعتی لطفی نماید یعنی اگرچه مستی استغنا وعدم التفات که از لوازم چشم
بیرحم است مقتضی آنست که عالم را در نظر هستی خود بگذارد فاما لب جانفزای جانبخش
بلطف شامل خویش جهان نیست را بتجدد فیض خاص مقام هستی نگاه
میدارد ومحروم از وجود خود نمیدارد **شعر** دل وجان هم عالم فدای لعل نوشینش

وحسرت خوبان جامعیت بر افلاک میزند و دایم دل افلاک بجهة این خوبان از آتش
بریانست **شعر** نه ملک را ست مسلم نه ملک را حاصل • آنچه در سر سویدای بنی
ادم ازوست • چون گرفتاری محنت اسیری دام بلا از اثار و لوازم چشم است
فرموده که **از دو هر غمزه دام و دانه شد وز دو هر گوشه میخانه شد** غمزه حالتی است
که از بر هم زدن و گشادن چشم محبوبان در دلربایی و عشوه گری واقع می شود بر
هم زدن چشم کنایه از عدم التفاتست و گشادن چشم اشارت بمرحمت و دلنوازی
و اثار این دو صفت است که موجب خوف و رجا می شوند یعنی از آن چشم هر غمزه
دام و دانه ایست که بهوای آن دانه مرغ دل عشاق اسیر دام بلا میگردد دام و دانه
از آن جهة فرموده که البته در هر محنتی راحتی و در عقب هر راحتی محنتی است و قبول
دام محنت بجهت البته بهوای دانه راحت میتواند بود با هر شخصی ان دام و دانه
مختلف میباشد حضرت مرتضی علی علیه السلام میفرماید که سبحان من اتسعت رحمته
فی عین نعمت و اشتدت نقمته فی عین نعمته **شعر** گر گریزی بر امید راحتی
زان طرف هم پیشت آید محنتی • هیچ کنجی بیدد و بیدام نیست • جز بخلوتگاه حق
ارام نیست • والله ار سوراخ موشی در روی • مبتلای گربه چنگالی شوی • چون
از مقتضیات عمایی است که عالم هر نفس هست و نیست می شود فرموده که
ز غمزه میدهد هستی بغارت بوسه میکند باز ش عمارت یعنی ز غمزه که اشارت
باستغنا و عدم التفاتست که از لوازم چشم است بموجب یمیت و یا محیی و یا فیق
و قهار و قابض هستی عالم را بغارت و تاراج و نیستی میدهد و بوسه لب لعل
جانفزا که عبارت از نفخ روح و احیا است بمقتضای خالق و محیی و لطیف و
باسط باز عالم غارت زده و نیست گشته را عمارت میکند و اینجا میفرماید در
مقام هستی میدارد **شعر** جان بنماید و او بستد بوسه • بر لبت لب را
یکان شوان نهاد • خون من زابروی مژگان ریختی • تیر از این به در کمان
شوان نهاد • چون گرفتاری دام فراق و شدت اشتیاق بسبب استغناست

غاشق را از میان ان سرکشیها ودوری یکبار قبول می آرد و محروم نمیکذارد چون
قهر و افنا از لوازم چشم است فرموده که **ز غمزه عالمی را کار سازد بوسه هر زمان**
جان مینوازد یعنی بغمزه کار عالمی میسازد و بان معنی که همه را نیست میکرداند
و فانی و محو میکند و مشهور است که کسی را کار ساختی کرد میگویند که کار
او را ساخت یعنی اخر کرد و لعل لبش بوسه و افاضه فیض وجود هر زمان نفس
جان را مینوازد و خلعت هستی و تکمیل میپوشاند و از نیستی و کم و کاستی برمی
هستی و بود و وجود می ارد **شعر** یکبوسه دو بودم از لب دل دگر خواست
فرمود فراق تو که فرمای دگر نیست • چون اماتت از لوازم چشم و احیا از اثار
لب جان بخش اوست فرموده که **از و یک غمزه و جان دادن از ما وز او یک**
بوسه و استادن از ما بدانکه نیستی و هستی که لحظه فلحظه اعیان عالم را واقع
است از مقتضیات چشم و لبست یعنی از چشم او یک غمزه و کرشمه تجلی جلالی
و از ما جان دادن و فانی شدن و قبول نیستی نمودن زیرا که چنانچه بکمال فاعل
در تاثیرست بکمال قابل در قبول اثر است و از لب او یکبوسه که کنایه از افاضه
فیض شامل جمالی است و عشوه تجلی جمالی و استادن ان بوسه قبول آن
فیض و در مقام هستی است اذن و قیام آن نمودن از ما چون امانت و احیا از
اثار چشم و لبست فرموده که **ز لمح بالبصر شد حشر عالم ز نفخ روح پیدا گشت**
آدم اقتباس است از آیه کریمه وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب نظر
حقیقت یعنی از یک نظریه بصر و کرشمه تجلی جلالی حشر و جمع عالم شد و از
مقام تفرقه و کثرت بمنزل جمع و توحید رسیدند بان معنی که همه کثرات عالم
فانی و محو شدند و غیر از حضرت موجود حقیقی باقی نماند که کل من علیها فان و
یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام و این اماتت و حشر از لوازم چشم است
و نفخ روح فاذا سویته ونفخت فیه من روحی است که از لوازم لبست آدم
که جان عالم است پیدا گشته است و ظاهر شده چون چشم و لب را قربی در لوازم

یعنی در نظر بصیرت حق جل و علا جملهٔ هستی عالم در نمی آید و تعین و قدری ندارد در شهود علی حق غیر از اشیا محقق و ثابتا لوجود مشهود نمیکردد و هستی عالم مانند خوابی است که نابینا بیند مطابق و واقع نباشد یا مثال هستی و غفلت که نابود را بود می شمارد و آنحضرت ازاین همه منزه و مبراست که تاخذه سنة ولا نوم نبی خواب در نظر علی وجملهٔ هستی را قدری نباشد و بچشم در نیاید چون وجود عالم بی اعتبار و خیالات باطله است فرمود که **وجود ما همه مستی است یا خواب**

چه نسبت خاک را با رب ارباب یعنی وجود ما که موجود این عالمیم فی نفس الامر خواب و مستی و پندار بیش نیست زیرا که ممکنات را وجودی اجنبی است که بصورت ممکنات تجلی و ظهور نموده است و نقش همه ظاهر شده و فی الحقیقت وجود ممکن متوهم بی اعتبار خواب و خیال و مستی و پندار است و خاک را که وجود ممکنات مراد است که در مذلت و به اعتبار عدم و نیستی مثل است با رب رب الارباب که حق است باعتبار اسم اعظم چه نسبت است و چه قدر دارد که در شهود علی و شهود تواند شد و در نظر اعتبار تواند درآمد چون اشارت بی اعتباری وجود است دلال آن نموده میفرماید که **خرد دارد از این صد گونه اشگفت**

که ولتصنع علی عینی چرا گفت یعنی اگرچه وجود ما را در نظر شهود علی حق قدری و وجودی نباشد فاما خرد خورده دان از این معنی صد اشگفت و فرح و سرور دارد که حضرت عزت در کلام مجید خود با موسی پیغمبر علیه السلام چرا میفرماید که والقیت علیک محبة منی ولتصنع علی عینی یعنی من که خداوندم القاء محبت خود بتو کردم و ترا محبوب خود ساختم تا بسبب محبوبی من محبوب همه کس شدی چنانچه فرعون ترا نیز دوست داشت ولتصنع علی عینی و تو ساخته و پرورده از زمان طفولیت تا بلوغ بر چشم من شدی بعضی از مفسران تاویل عین بحفظ و نگهبانی حق کرده اند که از لوازم ملاحظهٔ عینی است پس از این آیه ظاهر میشود که ما را در چشم حق قدری و وقعی باشد چون

الارض و اسبغ علیکم نعمه ظاهرة و باطنة چه بشارت میدهد و لولاک لما خلقت الافلاک چه بیان میفرماید وانسان را عین الله و عین العالم بچه معنی گفته اند **شعر** همیشه ذات تو محتجب مرتدی است بمن • برای آنکه حجاب تو و ردای توام • ردای معلم و اسم جامع اعظم • ازارم از عظمت بلکه کبریای توام • لقای خویش کرسی آرزو کنی دیدن • مرا ببین بحقیقت که من لقای توام • مرا نکو که بمن ظاهر است میگفت جمله جهان • چرا که مظهر جام جهان نمای توام • بگوش هوش جهان دوش مغربی مرا شناس که من مظهر خدای توام • چون اشارت با بشارت چشم و لب با تمام رسید بر طبق ترتیب سوال در جواب میفرماید که **اشاره بزلف** چون لوازم زلف که اشارت بتجلی جلالی فرموده بود در مراتب تنزلات و ظهورات بسیار است در این اشاره بهر یکی از آنها ایمائی با حسن صور بلاغت میفرماید و لیکن چون آنکه تعینات را نهایتی نیست و زلف نا بسته میفرماید که **حدیث زلف جانان بس دراز است**

چه شاید گفتن از آن کانجای راز است یعنی از این زلف جانان بس دود و دراز است و در ضبط و حصر نمیآید درازی زلف اشارت بعدم انحصار موجودات و کثرات و تعینات است و وجه شبه میان زلف و تعینات آن است که چنانچه زلف پردهٔ روی محبوب است هر تعینی از تعینات حجاب و نقاب وجه واحد حقیقی است و در نقاب تعینات و تشخصات کثرات اشیا آن حقیقت واحد مختفی و مستتر است و از اغرب احکام ظهورات الهی یکی است که بصورت هر چه ظاهر گشته هم در آن مستور و مختفی است که سبحان من ظهر فی بطونه و بطن فی ظهوره و بیان این درازی و شرح خصوصیات هر تعینی کی میتوان کرد و بکجا در حد حصر می آید و چه میشاید گفت و آن جای راز و اخفاست نه اظهار چه ابراز آن اسرار ناگاه شیخ نهفته و بر بینائی و سرگردانی و طعن و انکار میگردد **شعر** سخن زلف مشوش بگذار • دل از این شیفته تر نتوان کرد • ابتلا یست درین کار مرا که از آن هیچ خبر نتوان کرد • چون احکام کثرات و تعینات که مانع مشاهدهٔ جمال

ظهور اسماء والاعیان فیها بواسطه ظلمت کثرت مناسبت بشب میدارد
سر زلف معشوق جو آگفت که این سخن را فراموش و اظهار مکن که در عالم ظهور تضاد
اسمائی و صفاتی کجی و تخالف است و از غایت درازی زلف که مظهر کثرت و تباین
اسماست راستی قد را پوشانیده است و پنهان ساخته سر تا قدم مستور کردانیده
است چون در عالم ظهور و اظهار غلبه و استیلاء احکام اسمائی راست سفر نماید
کژی بر راستی زان گشت غالب وز و در پیچش آمد راه طالب یعنی کجی و انحراف
وتضاد و تخالف بر راستی و اعتدال از زلف که اشاره بکثرات و تعینات و احکام
ان است که غالب کشته است و ظهور تخالف اسمائی و صفاتی بر راستی و اعتدال تجلی
ذات را که در جمیع ذرات یکسانست پوشانیده مختفی کردانیده است و از کجی زلف
راه طالب عاشق در پیچش آمده و هرچند که میرود بمنزل نمیرسد و از غلبه
قیود کثرات و احکام ان نمیتواند که طی مراتب کثرات نموده بمقام وحدت عبور
نماید و واصل مطلوب کردد و از زحمت سفر و رنج راه طلب بیاساید و بمراد دل
رسد عاشق دیوانه چون خواهد که بیند روی یار زلفها را شفته کشت و پیچ
وتابی میکند تا جمال و عیان بیند مشتاقان اگر پرده بردارد ز رخ فکر صواب
میکند چون گرفتاری دلهای مشتاقان بسلاسل اندوه و غم فراق از لوازم زلف
است و فرمود که همه دلها ازو گشته مسلسل همه جانها ازو بوده مقلقل یعنی
همه دلهای عاشقان از زلفها و مسلسل کشته اند در زنجیر احکام کثرات مقید
و مطلق خلاصی از این قید ندارند حتی که مجذوبان نیز که صاحب عرش جمع اند
و از تفرقه وارسته اند البته که کاهی در بند نوشیدن و پوشیدن می باشند و
تعین مستلزم این معنی است و از این چاره نیست و همه جانها و ارواح مشتاقان
از زلف بواسطه گرفتاری که در دام کثرت دارند و مانع وصول ایشان است
بمطلوب مقلقل و متحرک و مضطرب اند و نمی آسایند و در آتش اشتیاق مقلقل
وجوشان می باشند شعر اگر یکبار زلفها از رخسار برخیزد هزاران آه مشتاقان

وبود و تعینات و کثرات را از هم تازه کند هر آینه آنکس در پس پرده این تعینات
مختفی بوده ظاهر کرد و تمامت عالم مشاهده جمال توحید الهی نمایند و چون نور وحدت
بینا کردند در عالم یک کافر نماند و همه مشرکان موحد شوند و سلطان حقیقی کردند
و رسم کفر از جهان زایل کردد شعر ایمان و کفر همه رخسار و زلف تست در بند کفر ماند
وایمانم از روست چون کثرت حجاب حق است میفرماید که وگر بگذاردش بر جای
ساکن نماند در جهان یکنفس مؤمن یعنی اگر زلف خود را که ظلمت کثرات و تعینات
سلسله موجودات پیوسته دایم ساکن بگذارد و هرگز حجاب تعینات از وجه
وحدت برندارد در همه عالم یکنفس مؤمن حقیقی که مشاهد توحید عیانی باشند تمام
عالم پر از شرک و کفر کردد و ظلمت کثرات بالکل نور وحدت مختفی کرداند و رسم
ایمان براندازد شعر از روی او ستاین همه مومن عیان شده واز زلف او
اینهمه کفار آمده ان یک زروی اوست به تسبیح مشتغل واین یک زموی اوست
بزنار آمده چون ظلمت نقوش کثرات مانع حجاب نور وحدت میکردد فرمود که
چو دام فتنه میشد چنبر او بشوخی باز کردن از سر او یعنی چون سر زلف که
عبارت از دایره کونی است که از خواب موجودات ممکنه بهم امده دام فتنه
وامتحان طالبان راه آمده و مشتاقان وصال معشوق میشد بشوخی شده و
غیرت سر زلفها را باز کرد و کوتاه کرداید تا جمال وحدت از زیر نقاب کثرت
نموده شود و شوخی اشارت بجذبه الهی است و باز کردن سر از زلف اشارت
بظهور انوار تجلیات وحدت که در اثنای سلوک و ریاضات بر سالکان روی
می نماید شعر چون زلف نقاب مشکین از جمال خود کشود صبح صادق در شب
دیجور ناگه رو نمود هم بچشم دوست دیدم چون جمالش جلوه کرد که آفتاب از شرق
هر ذره تابان کشته بود چون محو کثرت موجب ظهور وحدت می شود فرمود
اگر ببرید شد زلفش چه غم بود که گر شب کم شد اندر روز افزود یعنی اگر
زلف معشوق بریده شد و سر آنرا از تن جدا کرد چه جای غم و ملال و پریشانی

کشف و توحید حقیقی برهنه و عود کرد بدست خود بر لعبنا بدادا رچه چنین کرده
زده و محکم کردانید تا عقل بر عقیله بواسطه تقید بقیود شکله اشکال و نقوش
کثرات و تعینات راه بتوحید حقیقی نتواند برد و اگرچه بحسب علم عالم موجود
واحد کرده فاما هرگز نمیداند که همان حقیقت واجبی است که در مرایا و مظاهر امکان
تجلی و ظهور نموده و مطلقا هرگز از برای عقل این گره گشوده نخواهد شد
که اللهم لا مانع لما اعطیت و لا معطی لما منعت و لا راد لما قضیت و دریافت
این معنی جز بطریق عشق و محبت و ترک و تجرید از ما سوی و ارشاد و هنما بمولی
اصلا ممکن نبود شعر گر بعقل ادراک این ممکن بدی • قهر نفس از بهر چه
واجب شدی • عقل در سودای او کور است کر • اندرین ره عشق باید راهبر •
اندرین ره گر خرد ره بین بدی • فخر رازی راز دار دین بدی • چون پیچ سلسله
ممکنات در تغییر و تبدیلات فرموده که تا بعد لفنا و یک لحظه ارام کهی باز آورد
کاهی کند شام یعنی زلف محبوب یک لحظه و یکدم ارام و قرار ندارد بیقراری او
زلفنا اشارت بتغیرات و تبدلات سلسله وجود موجودات که هر ساعت بنوعی
و وضعی دیگر است کاهی از غایت بیقراری و عدم سکون زلفنا و که کثرت مراد است
از وجه وحدت دور میشود و نام می آرد یعنی صبح که وحدت مراد است ظاهر میکرد
و کاهی وجه وحدت مستور میسازد و شام میکند و بغیر از ظلمات کثرت نمی نماید
و این هر دو معنی نسبت با سالک است که کاهی نور وحدت بر دلش تابان میشود و در همه
مظاهر حق را ظاهر می بیند و کاهی احکام کثرت بنوعی غالب میگردد که اصلا نمی گذارد
که مشاهده نور توحید نماید با آنکه تمام ظهور حق مراد باشد بصور مظاهر و تمام
خفای او باشد در تعینات مظاهر و از اینجهه گفته اند که در عین ظهور مخفی است و در
عین خفا ظاهر است و صبح و شام کنایه از این خفا و ظهور باشد شعر پیداست حسن
دوست ز ذرات کن فکان • از بسکه ظاهر است نه بدینسان نهان • خورشید روی
دوست ز هر ذره رو نمود • حوا حسن اوست اگر کون گر مکان • چون شب و روز

کاه دیگر سبز و خوش در گلشنم که ز طبع نفس پر ظلمت تنم کاه از نور تجلی روشنم
چون هرچه در تمامت موجودات عالم ظهور یافته در نشأه جامعه انسانی بحکم خمرت
طینة ادم بیدی ای بیدی الجمال و الجلال موجودات فرموده که کل ادم در آن
دم شد مخمر که دادش بوی از زلف معطر طینت ادم که خلاصه عالم است در آن
مخمر و سرشته گشت که بوی جامعیت و کثرت از زلف معطر که سلسله کثرات اسما و
صفات است داده شد که خلق الله تعالی ادم علی صورته ای بصورت جامعیت جمیع الاسما
و الصفات کثرات و تعینات اسما و صفات از روی کثرة و اختفا بزلف معطر
معبر است چه تمامت موجودات از اثار و بوی خوش تجلیات اسما و صفات معطر اند
نسیم زلف عنبر بوی او ساخت دماغ جمله عالم را معطر شعر شد چون سر و از
غرو از ناز • لباس جان تن از کرده دربر • چون مظهر جامعیت حقیقت انسانی
دل است که خلاصه نشأه اوست میفرماید که دل ما دارد از زلفش نشانی که خود
ساکن نمیکردد زمانی یعنی دل ما که خلاصه نشأه انسانی است بمناسبت
جامعیت مظهریت جمیع اسما و صفات از زلف محبوب نشانی و نمونه دارد بیقرار
است و مظهر کل یوم هو فی شان گشته هر دم بصفتی و ظهوری تازه ظاهر میشود
و یک لحظه ساکن نمیکردد و قرار نمی یابد و دایم در تقلبات تجلی و ظهور و بروز
منقلب است و این جهت است که موسوم بقلب شده اچون تنزل و ترقی بدایت
و معارج فیض وجود چنانچه بکرات اشاره رفته دوریست و در نشأه انسانی دل
است که مظهر است میفرماید که از وی هر لحظه کار از سر گرفتیم ز جان خویشتن
دل بر گرفتیم یعنی از وی که اشارت بدان نابنده یا اشارت بزلف باشد نال یعنی
هر دو طریق یکی است هر لحظه کار و سلوک از سر گرفتیم زیرا که سالکان راه آلهی
طالبان لقاء الله هرچند جهد و اجتهاد نفی خواطر کنند و از مراتب کثرات
و احکام آن عبور نموده بمقامات و مراتب کمال و وصول یابند بحکم انه لیغان
علی قلبی و انی لاستغفر الله فی یوم و لیلة سبعین مرة باز دل بواسطه اثر

مانع مشاهدهٔ جمال جانان گشته ونمیگذارد که روی جانان فرای بدبخ دل دیده شود
شعر خواهم که کنم تازه برخسار تو ایمان • کفر سر زلف تو بایمان نگذارد • انکار و من
بجهان مجملی نیست • کز آتش عشق تو بدل داغ ندارد • چون از بیان لوازم زلف
فارغ شد بر طبق ترتیب سوال در جواب فرمود که اشارت برخ و خط هرچند در سوال
ذکر رخ باین ترتیب نفرموده فاما بجهة آنکه بیان رخ و خط علاقه وارتباط تمام
وتفهیم معنی بعضی از لوازم خط موقوف بذکر رخ می شود با یکدیگر در بیت اشارت
در آورده بدانکه رخ اشارت بذات الهی است باعتبار ظهور کثرت اسمائی و
صفاتی از روی خط اشارت بتعینات عالم ارواح است که اقرب مراتب وجود است
بغیب هویت در تجرد و بی نشانی چون رخ محل ظهور کمالات اسمائی و صفاتی است
فرموده که رخ اینجا مظهر حسن خدائیست مراد از خط جناب کبریائیست قید
اینجا بجهة آن فرموده که در غیر این محل معانی دیگر بعید از غایت مناسبت اطلاق
کرده می آید یعنی از رخ در این محل که ما در صدد بیان الفاظ ایم مظهر حسن خدائی
مفهوم میم و حسن جمال الهی عبارت از جمعیت کمالات اسما و صفاتست که لازمهٔ ذات
الهی است که تجلی اشیا متفرقه باین جمعیت کرده شد و مظهر این حسن و جمال ذات با
کمال الحضرتست زیرا که چنانچه صفات مظهر ذات نیز مظهر ذات می شود ذات نیز
مظهر صفاتست شعر حکمت حق در قضا و قدر • کرده ما را عاشقان یکدگر • و مراد
از خط جناب کبریائی است که عالم ارواح مجرده که اقرب مراتب وجود است با
غیب هویت و جناب بفتح جیم کناره سرایست و جائی که بمحله قرب باشد بمرتبه اطلا
که مقام مشاهده ذات از عالم ارواح هیچ مرتبه اقرب نیست پس کناره سرای عظمت
و کبریائی ذات عالم غیب ارواح باشد چون در صور تمامت تعینات ذات حق باعتبار
اسماست که ظهور یافته است فرموده که رخش خطی کشید اندر نکوئی که از وی نیست
بیرون خوب روئی یعنی رخ محبوب به نیکوئی و لطافت و نازکی خطی کشیده است
که جامع جمیع دقایق و نکات حسن و جمال او هیچ خوب روئی و ملاحت از آن خط

ز تاریکی زلفش روز شب کن ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن یعنی از تاریکی زلف
محبوب که کثرات و تعینات عالم شهادت منبع [illegible] است روز شب کن یعنی این کثرات که
از جهة ظهور و نمود مانند روز است و لهذا چنانچه در اول الکتاب فرموده بود روز تاریکی
است چون مانع اطلاع طالب است بر حقیقت توحید از تاریکی زلف این روز کثرات
و تعینات عالم شهادت شب کن یعنی محو و نیست گردان از جهة ظلمت نیستی را شب
خوانده است و چون کثرات صوری محو ساختی از عالم ارواح که عالم غیبست و خط
اشارت بدوست نیز عبور نما و چون حیوان بسبزه گرفتار مشو و در طلب خط و تعینات
ارواح چشمهٔ حیوان که ذات مطلق مراد است طلب کن و ذات را تشبیه بچشمهٔ
حیوان از آن جهة فرموده است که منبع و مسلسل حیوة و هستی جمیع اسما و صفات و افعال
و آثار او است و همه با و زنده و ظاهر اند شعر ای صفاتت حجاب چهرهٔ ذات • ذات
پاکت ظهور بخش صفات • لب تو بر جهان مرده دمید • نفسی زان نفس بیافت
حیات • جانها در خروش جان آمد • پیش مهر رخ تو چون ذرات • چون سالک
بنفی کثرات و محو تعینات وصول بمقام ذات و بی نشانی فرمود که خضر وار از مقام
بی نشانی مخور چون خضر آب زندگانی یعنی از ظلمت کثرات چون عبور نموده
و بمقام وحدت رسیده مانند خضر از مقام بی نشانی که مرتبه ذات مطلق مراد است
هم چو خط محبوب که تعینات عالم ارواح است از منبع و چشمهٔ ذات آب حیوة می نوش
و پیوسته مانند سبزه زار ارواح سرسبز و خرم بیا ثر چه حیات جاودان خضر
که ما خود از حضرتست بواسطهٔ رسیدن او است بدین چشمهٔ زندگانی شعر
کی خورد خضر آب حیوان تربتی • تا تو ظلمات را نسپرد کرده ای حیوة • چون بسبب
مناسبت روشنی و تاریکی کثرت و وحدت مشبه رخ و خط میکردند فرمود که
اگر روی خطش بینی تو بشناس بدانی کثرت از وحدت یکایک یعنی اگر رو
و خط محبوب ببینی بدانی و معلوم نمائی بی شک و شبهه کثرت را از وحدت
یکایک یعنی بتفصیل بدانی و معلوم نمائی که وحدت رو است زیرا که یک وجه

ولی مکن فاش بر نقش و نگار رفته گشتم وا نروی غیر بیم بنقاش چون نشار کاملان
در مشاهده وحدت و کثرت مختلف است فرموده که **کسی کو خطش از روی نکو دید**
دل من رویها و در خط او دید یعنی اگر کسی خط محبوب از روی خوب او مشاهده نمود
بان معنی که کثرت از وحدت دید که حق بیننده آینه خلق شد که در اصطلاح این مرتبه
ذو العقل است پس خلق را ظاهر دید و حق را در باطن چه آینه در صورتی که در او
ظاهر میشود محتجب است پس هر آینه حق که آینه است در خلق که صورت ظاهره در او است
مخفی باشد فاما دل من که بجز گنجایی حق ندارد رویها و یعنی محبوب در خط او دید
بان معنی که در کثرت وحدت مشاهده نمود و نزد من خلق آینه حق است که در
اصطلاح این مقام ذو العین است که حق را ظاهر می بیند و خلق را باطن زیرا که
آینه که خلق است در صورتی که در او ظاهر شده که حق است مرادات مختفی است و بغیر از حق
نمی بیند و این معنی بعینه همان است که در اوایل کتاب فرموده بود که دلی کز معرفت
نور و صفا دید ز هر چیزی که دید اول خدا دید و اشاره باین هر دو معنی است که
گفته اند **شعر** ای جمله جهان در رخ جان بخش تو پیدا • وای روی تو در آینه کون
کون هویدا • تا شاهد حسن تو در آینه نظر کرد • عکس رخ خود دید و بشد واله و شیدا
هر لحظه رخت داد جمال رخ خود را • بر دیده خود جلوه بصد کسوت زیبا • چون
روی محبوب حقیقی است کتابی است که جامع جمیع آیات حسن و جمال فرموده که
مگر رخسار او سبع المثانیست که هر حرفش از آن بحر معانیست یعنی گوییا
که رخسار محبوب از روی اشتمال بر تمامت معانی و کمال سبع المثانی است یعنی صورت
فاتحة الکتاب است که چنانچه فاتحة الکتاب مشتمل بر مجموع معانی آیات قرآنی است
ذات حق نیز اشتمال بر تمامت معانی اسما و صفات دارد و چنانچه فاتحة الکتاب
دو بار نازل شده و هفت آیه است و بدین سبب مناسبت سبع المثانی گفته اند ذات
حق را باعتبار تنزل و ظهور در دو مرتبه علم و عین هفت اعتبار کلی لازم است که
صفات سبعه ذاتیه اند که حیوة و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام است

بحار علوم اولیاء الله اند که بمقام و مراتب تجلیات اسمائی و صفاتی و ذاتی رسیده اند
و از خودی خود محو و نابود گشته عین هر شده اند الحمد لله الذی هدانا لهذا
وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله **شعر** مائیم خلیل وقت و موسی داود
و محمدیم و عیسی • خضریم و حیات جاودانی • اسکندر و آب زندگانی • سیمرغ هوای
نشیمن مائیم بقاف قرب حضرت • مائیم طلسم گنج معنی • مائیم کلید قفل دعوی
خورشید سپهر اولیائیم • مجموعه کاینات مائیم • چون قلب که نفس ناطقه انسانی
است از تعینات عالم ارواح مجرده است فرموده که **ببین بر آب قلب عرش رحمان**
ز خط عارض زیبای جانان چون قلب انسان بحکم قلب المؤمن عرش الله اعظم
عرش حقیقی است چه استوای الهی بجمیع اسما و صفات در او زیاده است و عرش
بموجب آیه کریمه وکان عرشه علی الماء بر آبست و عارض محبوب از جهة نازکی و
لطافت با آب تشبیه می نمایند و قلب انسان از آن رو که از تعینات ارواح مجرده است
خط است لاجرم میفرماید که ببین بر آب قلب عرش رحمان یعنی نظر کن و ببین
که قلب که عرش رحمانست که اضافه بیانی باشد بر آب از این جهة است که قلب انسان
بسبب آنکه از عالم ارواح است خط عارض زیبای جانان است که آبست یعنی عرش
بر آب بودن اشارت باین معنی است که قلب انسان خطی است بر روی مانند آب
محبوب ظاهر شده و دیده گشته چون ختم لوازم رخ و خط نمود بر طبق سؤال در
جواب فرموده که **اشارت کن بخال** بدانکه مبدأ و منتهای کثرت وحدتست و خال
اشارت باوست زیرا که نقطه خال بسبب ظلمت با نقطه ذات که مقام اختفا
شعور و ظهور و ادراک است مناسبت دارد چه بی شعوری عدم ظهور و
ادراک معبر بظلمت میگردد چنانچه تجلی ظهوری معبر بنور میشود چون خال
بر روی محبوب میباشد فرموده که **بر آن رخ نقطه خالش بسیط است که**
اصل و مرکز دور محیط است شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که
کثرت و کثرت فایراست بوحدت که مبدء مفهوم اوست و باز هر یکی از مراتب کثرت

خال بنقطهٔ مرکزی نموده میفرماید که **از وی شد خط دور هر دو عالم   وزو خط نفس و قلب آدم** یعنی از نقطهٔ خال که اصل و مرکز دور دایرهٔ موجودات است خط دور هر دو عالم که غیب و شهادت مراد است شده است و اصل این خط ممتد غیر متناهی آن نقطهٔ وحدت است که خال عبارت از وست و چون آدم را که از جملهٔ عالم است باعتبار خصوصیت جامعیت امتیازی از عالم است افراد بذکر فرموده میفرماید که و هم از آن نقطهٔ خال خط نفس و قلب آدم حاصل شده و ظاهر گشته است زیرا که اصل جمیع کثرات و تعینات آفاقی و انفسی نقطهٔ وحدت است و اوست که بصور همه متلبس شده و بشکل همه ظهور نموده است میتواند بود که مراد باین نفس نفس ناطقهٔ انسانی باشد و آنوقت قلب عطف تفسیری بود چه هر دو در معنی یکی اند و میتواند که نفس حیوانی مراد باشد که انسان با باقی حیوانات در او شریک اند و بقلب نفس ناطقه باشد که انسان بواسطهٔ او از باقی حیوانات ممتاز است و بیشبهه اصل همه نقطهٔ خال خواهد بود که وحدت مراد است **شعر** یک نقطه بیش نیست درین دو دایره • مرکز محیط دایره پرگار آمده • آن وحدتست بهر ظهور صفات خویش زاعیان ممکنات باطوار آمده • چون در نشأهٔ کاملهٔ جامعهٔ انسانی که آینهٔ وحدت و کثرتست آن حقیقت بصورت قلب انسانی ظهور یافته و مستور گشته است فرمود **از آن خال دل پرخون تباه است   که عکس نقطهٔ خال سیاه است** یعنی از آن سبب خال دل پرخون تباه و خراب است که دل عکس آن نقطهٔ خال سیاه است که نقطهٔ وحدت حقیقت است بدانکه اصل دل انسانی قطرهٔ خون سیاه است که دل صنوبری محیط اوست و دل پرخون اشارت بآن است و اصل دل اوست و آن قطرهٔ خون که هویدای دل بینا است بواسطهٔ ظلمت و احاطه که دارد عکس آن خال سیاه است که هویت غیبیه است و بجهت عدم شعور و ادراک به باهی موصوف میشود چنانکه منبع و مصدر هستی و حیاة جمیع موجودات آن نقطهٔ خال است که هویت غیبیه مراد است منبع حیات و کمال انسانی از نقطهٔ خون سیاه است که در درون دل

نقطه متصور نیست که تا نشد و نمیتواند بود و لا وحدت نباشد لیکن هر آینه از این دو نقطه که دل و خال سیاه است البته یکی اصل خواهد بود و یکی عکس آن اصل چون در نصف دایره که قوس عروجی است نقطهٔ مبدء حقیقت انسان واقع شده است فرمود که **ندانم خال او عکس دل ماست   و یا دل عکس خال روی زیباست** بدانکه مدارج و معارج وجود بحسب تنزل او در مراتب ظهور و ترقی در منازل بطون دوریست و در قوس نزولی این دایره نقطهٔ مبدء اول وحدتست و نقطهٔ اخیره نشأهٔ انسانی که آخر مراتب تنزل وجودات و در قوس عروجی این دایره البته بر عکس آن خواهد بود پس مبدء سیر عروجی نقطهٔ دل انسانست که صورت احدیت جمعی نشأهٔ کاملهٔ انسان اوست و اگرچه باعتبار مبدائیت اصلی و اولیت حقیقی نقطهٔ وحدت اصل است و اشتباهی در آن نیست فاما نسبت با سیر سالک که در قوس عروجی واقع است و بحقیقتا آنچه موجب معرفت یقینی است که مقصود ایجاد است این سیر است چون مبدء نقطهٔ انسانی است اعتبار اصلیت درین اولی است فلهذا شیخ ناظم قدس سره تنبیهی براین معنی نموده میفرماید که ندانم خال او عکس دل ماست یعنی چون در اصل وحدت و در کثرت متصور نیست البته از این دو نقطهٔ مذکوره یکی اصل و دیگری عکس خواهد بود چون مبدء سیر عروجی سالک از نقطهٔ دل است تردد در اصالت نقطهٔ دل مقدم داشته فرمود که نمیدانم که خال او نقطهٔ وحدت مراد است عکس دل ماست چه این نقطه دل نسبت با ما محقق مشهود است و آن غیب و یا آنکه آن نقطهٔ وحدت چون باعتبار مبدائیت اصل است دل ما عکس خال روی زیباست که نقطهٔ وحدت حقیقی است که بر وجه ذات ظاهر گشته است چون عکسیت بهر وجهی اعتبار میتوان نمود فرمود که **ز عکس او دل ما گشت پیدا   و یا عکس دل آنجا شد هویدا** یعنی از عکس خال محبوب دل ما پیدا گشته که خال اصل باشد و دل عکس و یا آنکه عکس دل آنجا یعنی بر وجه ذات هویدا و ظاهر شده که نقطهٔ دل اصل باشد و خال عکس آن

و منقلب احوال میباشد این نقطه وحدت که اصل است ساکن و بر حال واحد است
محتاج بیت که دل نیز که عکس اوست ساکن و بر یک قرار بود و این تقلب اختلافات
در او نمودی حقیقت نحو آن است که در وحدت حقیقت باعتبار ظهور و شئون
در مظاهر اختلاف و تلوین بحسب صور باز دید میگردد و اگرچه فی نفس الامر
اختلاف متعلق نمی شود و تقلب اختلاف احوال بواسطه مظهریت این شئونات
چون دل را باعتبار احدیت جمعیت که دارد مناسبت با جمیع مراتب ثابت
است فرموده که کهی چون چشم مخمور تو خراب است کهی چون زلف او در
اضطراب است یعنی دل بنا بر اختلاف و تقلب احوال که دارد گاهی مانند چشم مخمور
محبوب از خیال مستی جمعیت و وحدت و حضور و شهود بخمار خرابی احوال
عالم تفرقه و کثرت گرفتار است و گاهی همچو زلف بیقرارش در اضطراب و اضطرار است
که در عالم کثرت بواسطه اختلاف احوال و پریشانی روزگار رو بجمعیت نمی آید و آشفته
میباشد و چون اختلاف احوال ذات و پریشانی روزگار ما مقتضی است که اگرچه گاهی
بدحال باشند گاهی هم یکی خوش حال خواهد بود فرموده که کهی روشن چو آن
روی چو ماه است کهی تاریک چون خال سیاه است یعنی دل بسبب تقلب
احوال گاهی بنور تجلی وجه محبوب صفای و مثال ماند روی همچو ماه دلبر
روشن و تابان است و گاهی بواسطه ظلمت بعد و هجران و حرمان تاریک و
ظلمانی همچو خال سیاه است و دو ناله بر این حال بیت شعر گه از روی تو مجموع
گه از زلف پریشانم • گزین در ظلمت و کفرم وزان در نور و ایمانم • نیم یک لحظه از
سودای زلف و خال تو غافل • گهی سرگشته ایمم گهی آشفته ام • حدیث کفر و دین
بشنو سکو نیز انسکین • بجز رویش نمی بینم بجز مویش نمیدانم • چون اختلاف
احوال دل بانواع است فرموده که کهی مسجد بود گاهی کنشت است کهی دوزخ
بود گاهی بهشت است یعنی دل از غایت اختلاف احوال که دارد تا وجود آنکه
در مقام طاعت و عبادت و انقیاد باشد هر لحظه نشان دیگر است گاه در مقام غلبت

احوال

احوال دل موجب تلوین است فرموده که پس از زهد و ورع گردد دگرباره شراب و
شمع و شاهد را طلبکار یعنی آنکه دل را در سیر مراتب ترقی و تنزل است و معنی
این بیت اشاره بهر دو میتواند بود بطریق تنزل چنانست که شخصی در اول صلاح
و بصفت زهد و ورع متصف بود دگرباره بواسطه غلبه هوای نفس و طبیعه
زهد و ورع را گذاشته طلبکار شراب شمع و شاهد صوری گردد و از مرتبه اعلی
باسفل تنزل کند و این از لوازم اختلاف احوال دلست فاما بطریق ترقی چنانست
که سالک راه و طالب اله اول ریاضت نفس را بطاعت و عبادت مقید و بصفات
زهد و ورع متصف می شود تا بعد از رعایت شرایط سلوک دگرباره یعنی بعد
از عبور بر مراتب مقامات سیر سالکان شراب شمع و شاهد معنوی را طلب
کار میگردد و وصول بمراتب تجلی و نور معرفت و شاهد محبوب که غایة مرام است
مینماید و این معنی نیز از اختلاف و تقلب احوال دل صادر می شود که از حالی
بحال اعلی بتدریج ترقی مینماید و از ظاهر بباطن و از صورت بمعنی میرود و بهیچ
مرتبه از مراتب کمال مقید نمیگردد و قانع نمی شود شعر ریخت ساقی بحرها
در کام دل • هم نشد سیراب دردآشام دل • هفت دریا را بیکدم در کشید •
میزند او نعره هل من مزید • در حقیقت دان که دل شد جام جم • مینماید اندرو
هر بیش و کم • چون از جواب این سوال که گذشت باتمام فارغ شد سیزدهم که
السؤال الرابع عشر این سوالیست از معنی الفاظ چند یکه بر زبان اهل حال و
کمال جاری میگردد و بحسب صورت مناسب حال ایشان نمی نماید فرموده که
شراب و شمع و شاهد را چه معنی خراباتی شدن آخر چه دعوی است یعنی شراب
و شمع و شاهد که در منظوم و مشهور بر زبان ارباب حال که اهل کمال اند جاری می شود
چه معنی خواسته اند و مقصود ایشان از آن الفاظ چیست و خراباتی شدن که ایشان
میگویند چه دعویست و اشاره بچه حال است و چه معنی مقصود ایشان است چون
سوال محرر شد فرموده که جواب جواب های شناس کامل بیفزایدم بطریق شرح

منسوب میدارند همه ازان او باشد شعر آن سهی سرو خرامان بر لب جوی چمان
ابدا دیدیان مردم برفتار دگر • چشم مستش عین چشم دلبران گردد که تا
مست چشم او شود هر لحظه هشیار دگر • چشم جان را روی یار از چهره هر بار روی
می نماید هر زمانی تازه دیدار دگر • پس سبب اینجا این جواب نفرمودن و در این محل
اظهار کردن انست که اینجا سوال با این عبارت فرمود که چه خواهد بود معنی زان
عباره پس بقرینه محل البته معلوم است که سایل بمعانی خاص میخواهد که برارباب
حال منکشف است و در این سوال فرمود که شراب و شمع و شاهد را چه معنی است لازم
معنی چنین شود که این ها را که می بینیم هیچ معنی نیست لاجرم ذکر این جواب
در این محل فرمود که انسب بود و مناسب مشرب عرفانی که طایفه موحد اند
ازاین جواب سوال اول استدلال مینمایند و حقیقت حال معلوم است چون اول
مناسب اهل عرفان جواب فرمود ثانیا بطریق ارباب احوال اشارت بمعانی که مخصوص
این طایفه است نموده میفرماید که شراب و شمع و ذوق و نور عرفان ببین شاهد
که از کس نیست پنهان یعنی شراب عبارت از ذوق وجدانی حالی است که از جلوه
محبوب حقیقی ناگاه بردل سالک عاشق روی می نماید و سالک را مست و بیخود می
سازد و شمع و نور عرفانست که در دل عارف صاحب شهود افروخته میگردد و آن
دل را منور میگرداند و شاهد حق است باعتبار ظهور و حضور ولهذا فرمود که
ببین شاهد که از کس نیست پنهان یعنی بعین الیقین نظاره تجلیات جمال الله
نما که در غایت ظهور است و از هیچکس محجوب نیست فاما بسبب ما و توئی ما و تو
از و محجوبیم شعر محجوب نباشد رخت از مغربی ایدوست • کو خود بوجود است از
رخ زیبای تو محجوب • چون شراب و شمع و شاهد که مناسب احوال ارباب کمال
ان معانی خاص تواند بود که مخصوص ایشان است و این انواع است بنوعی دیگر
اشاره فرمود که شراب اینجا زجاجه شمع مصباح بود شاهد فروغ نور ارواح
یعنی شراب که در این محل که بیان حالات ارباب کمال میرود زجاجه است زجاجه

ولی شاهد همان آیات کبری است یعنی نسبت با مشرب محمدیم و محمدیان که کاملان
اولیا اند که بواسطه حسن متابعت محرم اسرار ولایت آن حضرت گشته اند شراب و شمع
جان ان نور اسرارست که در شب معراج انحضرت مشاهده نموده و روایت که عایشه
از حضرت پیغمبر پرسید که هل رایت ربک جواب فرمود که نورانی اراه و در تفحص بعضی
از کبار صحابه که محرمیت در فهم ان معنی بهتر داشتند فرمود که نور انی اراه نور
اسری اشارت بروایه ان جماعه صحابه است و رایت ربی احسن صورة نیز مفهوم
روایه صحابه است ولی شاهد بحکم و لقد رای من آیات ربه الکبری همان آیات
کبری تجلیات اسمائی و صفاتی است مخصوص و مبارک انحضرت بود چون تابعان
با اخلاص انحضرت را ازان شاهد نصیبی بکاتر و حظی اوفر هست فرمود که شراب و
شمع و شاهد بجمله حاضر مشو غافل ز شاهد بازی آخر یعنی اگرچه کمال نبوت بوجود
خاتم انبیا علیهم السلام مختتم گشته فاما ذوق و شاهده این تجلیات ذاتی و اسمائی
و صفاتی که معبر بشراب و شمع و شاهد میگردد چون مخصوص مقام ولایت است و
ولایت باقی است پس شراب و شمع و شاهد بجمله حاضرست و با تو همراه است میباید که
تو در حجاب غفلت هستی و خودبینی محجوب نگردی و از شاهد بازی غافل نشوی
و از لذت مشاهده جمال محبوب اسباب عیش و عشرت باز نمانی که هر که این لذت او
را میسر نشد از عمر بهره نیافت شعر فلا عیش فی الدنیا لمن کان صاحیا • ومن لم
یمت سکرا بها فاته الحزم • علی نفسه فلیبک من ضاع عمره • ولیس له منها
نصیب لا سهم • هر که او را ذوق این اسرار نیست • جان او را بر حقیقت کار نیست
سنگ چشم از غیر او بردوختم • شمع جان از نور او افروختم • از دو عالم بر جمالش
ناظرم • جز بر ویش در جهان می ننگرم • چون فرمود که غافل از شاهد بازی مشو
و طالب تجلیات جمال محبوب باش میفرماید که شراب بیخودی در کش زمانی مگر
از دست خود یابی امانی یعنی شراب بیخودی و محو و فنا که لازم تجلی ذاتی است در
کش و نوش کن تا بود مستی و نیستی مگر از دست تعین و هستی خود که موجب

تجلی جمال محبوب حقیقی است که بسبب مشاهدهٔ آن جمال سکر و وحشت و حیرت بر عاشق
مستولی میگردد ابن فارض شعر سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی • وکاسی محیا من عن
الحسن جلت • و بنابر آن شراب تجلی چشم آن مستست که از باده تجلی از چشم خود
میخورد و نوش میکند تشبیه چشم را به پیاله نموده بواسطه آنست که آن شراب تجلی
از چشم خود شرب می نماید و میتواند که مراد چشم محبوب باشد و مست بادهٔ
خوار صفت چشم بود یعنی شراب تجلی جمال محبوب هم به پیالهٔ چشم محبوب نوش
کن زیرا که موجب لا یری الله الا الله رائی و مرئی و ناظر و منظور اوست شعر در شاهد
و مشهود تویی ناظر و منظور • در عاشق و معشوق تویی طالب و مطلوب • چون در
تجلی جمال ذاتی که مقام شهود مطلوبست تعینات بالکل مرتفع است فرمود که شراب
واطلب بی ساغر و جام شراب باده خوار و ساقی آشام یعنی طلب شراب تجلی ذاتی کن
که نه در ساغر دارد و نه در جام زیرا که تجلی ذاتی چنانچه سابقا ایما بر آن کرده شد مقتضی فنا
مطلق تعینات است از وجوبی و امکانی و در مقام اطلاق ذاتی امتیاز اصلا گنجائی نیست
و صفت آن شراب تجلی ذاتی آنست که باده خوار و ساقی آشام است و امتیاز و تعین همه از
ما بین مرتفع میسازد چه امتیاز باده و باده خوار و ساقی و ساغر و جام در مرتبهٔ تنزل
ذاتست باسما و صفات که مرتبهٔ ظهور اسما و اعیان است و در این مرتبه ظهور باده
آن تجلی اسمائی است و ساقی ذات باعتبار حب ظهور باده خوار اعیان ممکنات که
عبارت از عالم است و ساغر و جام و کاس استعداد اعیان ثابته چون در تجلی
الاطلاق ذاتی اسما و صفات و اعیان و اعتبار حب ظهور و مظاهر همه محو و متلاشی می
گردد هر آینه شراب تجلی ذاتی باده خوار ساقی آشام باشد نه او را ساغر و نه جام
شعر اسما و صفات کون هر یک • در ذات تو هست محو بالذات • نه اسم و نه نعت
هست آنجا • نه رسم و نه شکل و نوع هیئات • بدانکه این معانی شیخ ناظم قدس سره
در این ابیات اذا نموده و می نماید همه حالات و مشاهدات ارباب کشف و شهود
که بی تاویل بر ایشان روی نموده و بعین الیقین مشاهدهٔ آن کرده اند

یعنی شراب تجلی از جام وجه باقی که خواست بخور و نوش کن و در معنی مقام و نعیم
شرابا طهورا تامل نما که خواننده را ساقی است که باده تجلی از جام وجه باقی شرب
می نماید و در شهود جمال محبوب مست و حیرانست شعر شرابی میخورد و جانفزود
جامی که هر دم میکند صد مرده زاحی • چون آیهٔ کریمهٔ و سقاهم ربهم شرابا
طهورا ناطق بر آنست که حق ساقی شراب طهورا فرمود که طهورا نمی بود که
از لوث هستی ترا پاک هم در وقت مستی یعنی چون تجلی الهی که مستلزم
فناست و کاهی نیست پس شراب طهور آن می خوشگوار تجلی است که از لوث
و ناپاکی هستی مجازی و تعین ترا در وقت ذوق مستی پاکی دهد و از هستی خود
بی خود و نیست گرداند چه تا زمانی که هستی سالک بر جاست وادی توحید از
لوث و دوئی و غبار اغیار هنوز پاک نیست و در حقیقت بواسطهٔ تلوث باین
لوث هستی و تعین است که سالک اسیر قید کثرت است و از مشاهدهٔ توحید
حقیقی که ظاهر و مظهرات محروم است شعر مستیش زین خواب بیدارم کند •
زان بیی که او زخمار نیستی • ساقیا می ده که هشیارم کند • فارغ از هستی و
پندارم کند • جرعه زان می اسیری که بنوشد • تا چو مولانا و عطارم کند • چون
خمود و فردی موجب بود است فرمود که بخور می وا رهان خود را زسردی
که بدمستی به است از نیک مردی یعنی می محبت و عشق که وسیلهٔ وصول بمشاهدهٔ
جمال محبوبست بخور و نوش کن و خود را از سردی و فسردگی که لازم زهاد خشک
است که همین صور را می دارند و بباطن مقید بقیود و اوصاف ذمیمه با
اند و بالاتر از کمالی که در خود تصور کرده اند نمیدانند وا رهان و خلاص
کن که بد مستی به است از نیک مردی زیرا که عشق و محبت آتش شوق و طلب با
ناپدمستی که علم تقید بقیود صوریه است بسیار بسیار بهتر است از آن نیک
مردی و زهد و سلامت خالی که بحسب صورت باشد و در باطن فسردگی و اسیر
قید پندار باشند و دل را که محل و بارگاه ظهور کبریائی حق است ملوث با

علوم رسمی و عبادات عادی بحجاب ظلمانی را بهتر از آن حجب فرمود که میداند
که انچه میکند بدست و لایق نیست والبته موجب پشیمانی و عجز و افتقار است
و حجاب نورانی را بد ترتیب آن فرمود که چون در صورت طاعات البته آنرا
نیک میداند و راه بگناه خود نمی برد قل هل ننبئکم بالاخسرین اعمالاً الذین
ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون انهم یحسنون صنعاً اشاره
باین معنی است روایت است که چون این آیات نازل شد که وبدا لهم من الله ما
لم یکونوا یحتسبون از حضرت رسالت سوال کردند فرمود که هی اعمال وحسبوها
حسنات فوجدوها فی کفة السیئات چون فرمود که حجاب ظلمانی بهتر است
از نورانی اشارت بتوضیح آن نموده میفرماید که **کادم را ز ظلمت صد مدد شد**
ز نور ابلیس ملعون ابد شد یعنی حجاب ظلمت بهتر از نور است زیرا که آدم را از ظلمه
استیلاء طبیعت در اکل شجره صد مدد شد و بسبب علم انتها از ان منهی
بگناه خود معترف گشته ربنا ظلمنا فرمود و این معنی موجب اجتبا و اصطفاء او گشت
و ابلیس از غرور بنوریت و احتجاب بانانیت خلقتنی من نار و خلقته من طین
ملعون و مطرود ابد گشت هر اینه سالک را میباید که با وجود طاعات صوری و
معنوی و اقامت بشرایط و اداب طریقت مغرور نگردد و خود را از همه کس عاجزتر
شناسد که هیچ وسیله بدرگاه حق بهتر از عجز و نیستی و شکستگی و نیازمندی نیست
شعر در راه عشق عجز است و نیاز ✱ گر در این میروی بگذر ز ناز ✱ از عمل وز علم و
زهد سود نیست ✱ جز شکستگی و نیستی بهبود نیست ✱ چون از تصفیه قلب
و تجلیه روح است که جمال الهی در او نماید فرمود که **اگر اینه دل را زدوده است**
چو خود را بیند اندروی چه سود است یعنی ارباب تصفیه و تجلیه که بصیقل
اینه دل بمصقله ذکر و فکر و سلوک و ریاضات از زنگار اغیار پاک میکنند بجهت آن
است که جمال حق بواسطه صفا در آن دل نماید نه آنکه تصفیه سبب انانیت و خود
بینی شود چه هر تصفیه که موجب هستی باشد نبودن آن بهتر است از بودن و

جهان و جان بر و شکل حباب است ✱ حبابش اولیائی را قباب است یعنی جهان
که عالم اشباح و اجسام است و جان که عالم ارواح است بر او یعنی بر بحر ذات باعتبار
محیط ظهور که مظهر میگردد و شکل حباب است یعنی نقش و صور حبابی و شکل
خیالی دارند و در حقیقت غیر دریا هیچ نیست و لذات حبابی نمود بی بود
حبابش اولیائی را قبابست یعنی حبابات بحر هستی قباب و پرده اولیاء الله اند
در قباب حباب تعین انسانی مستور و مختفی اند و بغیر حق کما ینبغی ایشانرا
را نمی شناسند و چنانچه بحر وحدت در حباب تعینات مختفی است اولیا نیز که
در دریای وحدت مستغرق و فانی گشته اند در حباب تعین انسانی مستور و مختفی اند
شعر در عجایب مانده ام کین قوم را ✱ چون بپوشانید حق بر چشم ما ✱ چشم بندی
بد عجب در دیدها ✱ بند شان میکرد یهدی من یشا ✱ خلق جویان چراغی گشته
گشته بود ✱ پیش آن شمعی که بر مه میفزود ✱ چون هر ذره از موجودات بقدر
استعداد و قابلیت خود مست می محبت فطری اند فرمود که **شده زان عقل**
کل حیران و مدهوش ✱ فتاده نفس کل را حلقه در گوش یعنی عقل کل که اول
موجودات است از موجودات امکانی از ان می محبت فطری که در خور جام استعداد
و قابلیت خود نوش کرده مست محبت و حیران و مدهوش است و بسبب
نوشیدن آن می محبت نفس کل را که در مرتبه دوم از مراتب موجودات واقع
حلقه در گوش افتاده و مطیع و منقاد ارادت و امر است و در مقام طلب
محبت قاصر است که هیچ از آن مرتبه تجاوز نمی نماید **شعر** عقل کل از جام عشقت
باده نوش ✱ نفس کل مستانه از شوقت بجوش ✱ چون معین است که وجود هر
وجودی شراب محبت الهی است که در خم استعداد و قابلیت و ریخته اند فرمود که
همه عالم چو یک خمخانه اوست ✱ دل هر ذره پیمانه اوست یعنی تمامت عالم از غیب
و شهادت مانند یک خمخانه اند که پر از شراب هستی حق گشته اند دل هر ذره از
ذرات موجودات که مراد حقیقت آن ذره است بحسب قابلیت و استعداد

بت ساقی مست مست • بزم مست شاهد مطرب همه یکبار مست • عقل مست
عشق مست عاشق و معشوق مست • زهد مست توبه مست زاهد هشیار
کعبه و میخانه مست مسجد و محراب مست • سنگ و چوب کل همه مست در و دیوار
کبر و ترسا و کلیسا مست و عیسی بود مست • دیر و ناقوس صلیب راهب زنار مست
بت پرستان مست بودند و بت و بتخانه مست • کافر انکار مست مؤمن اقرار مست
خاک و باد و آب آتش جملگی بودند مست • انجم و افلاک مست کوکب سیار مست
عقل کل مست ملایک مست و روح و جسم مست • جبرئیل و وحی مست احمد مختار
مست • هم اسیری مست بود و جمله ذرات مست • کفر و ایمان مست دین و مذهب
دین دار مست • چون همه موجودات مست می محبت و عشقند و همه طالب و
جویای اویند فرموده که فلک سرگشته از وی در تکاپوی هوا در دل با امید
یکی بوی یعنی از آن می محبت فاحببت که فلک نوش کرد و دایما سرگشته و حیرت زده
در تکاپوی جست و جوی است و یک لحظه آرام و آسایش ندارد و در طلب دوست گرد
عالم معلق زنان بر میگردد شعر فلک از شوق سرگردان چو ذره بپو خورشید
است • بروز و شب نیارامد که شاید روی بنمایی • و هوا و عشق و محبت در دل
فلک با امید یکی بوی است که از نفحات تجلی جمال محبوب بوی رسد یا آنکه امید
یکی بوی است که از آن می محبت در فطرت بوی رسیده است و دایم طالب و خواهان
است و بواسطه آنکه عنصر هوا در جوف فلکیات هوا در دل در نهایت خوبی
و لطافت آمده است چون ملائکه که عقول و نفوس و قوای ارضی و سماوی اند بواسطه
تجرد و قدس نزاهت که دارند از کدورت و کثافت مبرا اند فرموده که ملایک خورده
صاف از کوزه پاک بجرعه ریخته دردی بر این خاک یعنی ملایک و سکان فرش
از آن می محبت بجهت صافی از کوزه پاک خورده و نوش کرده اند صاف اشاره
بآنست که فیضی که از مبدء فیاض فایض میگردد اول بارواح مقدسه که ملایک
اند بواسطه عدم وسایط یا قلت وسایط میرسد و از آنجا بعرش و اجسام فلکی و دیگر

و عشق محمدات و فرموده که زبوی جرعه کافتاد بر خاک برآمد آدمی تا شد بر افلاک
یعنی از بوی لذت آن جرعه دردی که بر خاک افتاد و آدمی سر از خاک تیره بر آورد و
برآمد و چنان عالی و بزرگ شد که از غایت علو مرتبه بر افلاک بر آمد و مرتبه عالی
از افلاک و املاک نیز بگذشت بدانکه حقیقت انسانی عبارة از اجزای نفس و بدن
و هیئت اجتماعی است و بواسطه آنکه مرکب است از غایت سفل مرکز که عنصر خاکی
و علو محیط که روح اضافی و نفخت فیه من روحی است حامل بار امانت جامعیت
توانست شد و خلافت و مسجودی را سزاوار آمد چه خلیفه صورت مستخلف تواند
بود و علم آدم الاسماء کلها و ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی برهان این
تخمیر طینت آدم از آن دردی که بر خاک ریخته شد اگر چه در صورت نقص می نماید
ولی بحقیقت بسبب جامعیت لطافت و کثافت و نور و ظلمت غایت کمال است و از
این جهات مذکوره که شراب تجلی وجه باقی بتمامت حسن و جمال که جامعیت
جمیع اسما و صفات مراد است در ظروف حقایق جمیع مراتب موجودات نگنجید
و در ظرف دل و حقیقت انسان کامل بگنجید شعر اگر شوند زمین مست غالبی عجب
عجب • چنین که من همه خود را شراب می بینم • ندانم از چه سبب تشنه ام که موج سراب
بذات نعت و صفت عین آب می بینم • مراهم کتابی مکن حواله دگر • که من حقیقت
خود را کتاب می بینم • چون ظهور آثار آن می محبت و عشق در حقیقت انسانی
بواسطه مزیت قابلیت و استعداد زیاده است فرموده که زعکس او تن پژمرده
جان گشت • ز تابش جان افسرده روان گشت یعنی از انعکاس آن می محبت ذاتی
در زجاجه حقیقت انسانی تن و جسم پژمرده و خشک گشته جان گشت و حیات
یافت و از تاب حرارت و سوز او جان افسرده روان گشت و کمر شوق و عشق
بر میان بسته قدم سعی در راه طلب نهاد و هوای رجوع بمرجع اصلی نموده و
علی الدوام از شوق جمال محبوب حقیقی سرگشته بیابان ملک سیر الی الله است
فلهذا میفرماید که جهانی خلق از او سرگشته دایم زخان و مان خود برگشته دایم

عمل می‌نمایند چون ایشان ناقل از انبیا اند هر آینه که نقل ایشان از زبان صاف خواهد
بود که انبیا دیده اند و این مرتبه اعلی از اولست که بعقل مجرد راه حق می‌رفتند فاما
چون همچکدام ازین هر دو طایفه را ذوق و وجدان حاصل نیست رنگ و بوی
بینش نیافته اند و بحقیقت حال نرسیده اند چون اختلاف در اذواق اهل ذوق
و وجدان بنا بر تفاوت استعدادات واقعست فرموده که **یکی از نیم جرعه گشته**
صادق • یکی از یک صراحی گشته عاشق یعنی از ارباب ذوق که قدم از مرتبه
رنگ و بوی نقل و عقل فراتر نهاده اند و از ذوق و وجدان بهره مند گشته
یکی از نیم جرعه از آن می محبت فطری صادق و ثابت گشته است و قدم در طریق
صدق و اخلاص و محبت حق راسخ دارد و در اکتساب اعمال مرضیه اخلاق حسنه
سعی تمام می‌نماید و شارب نیم جرعه از آن شراب محبت از جام تجلیات افعالیه
و این مرتبه مقتصدان و نجبا و ابرارست و یکی دیگر از اهل ذوق که از آن اعلی است
از یک صراحی از آن می محبت فطری عاشق گشته است و لاابالی شده و بقیود صوری
زیاده التفات ندارد و مست عشق است و شارب آن صراحی شراب محبت و عشق
از خم سبوی تجلیات صفاتی و اسمائی است و این مقام بدلا و نقبا و زهادست **شعر**
مستاین می هر یکی از جام دیگر گشته اند • آن یکی از یک پیاله مست و آن یک از
سبو • هر یکی در خورد جام خویش مستاین می اند • کو یکی هشیار تا بیند همه
مستی ازو • چون اعلی از مراتب اصناف اولیا مرتبه اقطاب و افرادست که صاحب
تجلی ذاتی اند فرموده که **یکی دیگر فرو برده بیکبار • خم و خمخانه و ساقی و میخوار**
یعنی یکی دیگر که مشربش اعلی از جمیع مشارب مختلفه اصناف اولیاست که اقطاب
و افراد اند بواسطه وسعت میدان قابلیت و استعداد فطری از تمامت قیود
مراتب کثرات افعال و اسما و صفات وارسته و بمقام اطلاق ذاتی پیوسته است
شراب جام تجلی ذاتی که مستلزم رفع اثنینیت است کشیده است و بفنا فی الله و بقا
بالله متحقق شده بیکبار یعنی تمام بیک دفعه واحد خم که اعیان کثرتست و خمخانه

و رنج مهتدی کل الدراری المنیرة • مهبط اقبال بی غایه دانش • مجمع البحرین
شده است کلش • آنچه مکشوف است بر اهل شهود • در عبارت شمه گشتن بخود
چون شراب تجلیات بغایتی که در جامات و پیمانات استعدادات جمیع موجودات
عالم ریخته شده است در بحر محیط استعداد و قابلیت ایشان کامل جمع او را
بر هم دارد فرموده که **در آشامید هستی را بیکبار • فراغت یافت از اقرار و انکار**
یعنی هستی عالم را بدفعه واحد باتمام و کلی بجهة کمال وسعت مشرب استعداد
در آشامیده و نوشیده است و تعین و نقش هستی بر لوح وجود نگذاشته و فرا
و آسایش از اقرار و انکار دارد زیرا که نه او انکار کسی دارد و نه پروای انکار و اقرار دیگران
چه ایشان منفرع و مترتب بر مباینت و توهم تعدد و اثنینیت و غیریت است و او
از این همه قیود مبرا و معراست و هستی او از میان مرتفع شده فانی بوجود مطلق
گشته است و از شراب تا بجام اطلاق بیخود و ناپروا است **شعر** مامست مدام کوثر
انجامیم • عالم همگی شراب تا میخواریم • هر لحظه جهان بجرعه نوشیده مست
از لیم و تا ابد بخماریم • بجهت آنکه تا جامعی که قابلیت فطری داشته باشند بدانند که
شهود اهل حال در مشاهده احوال وراء آنچه ارباب عقل دریابند حال دیگر است
و برتر از آن است که هر کسی را و هر طالب سالک را بی‌دست رسی بدان باشد و بفکر
عقلی پیرامون آن توان گشت مناسب این محل واقعه از واقعات خاصه خود که در
ایام اربعین بمحض موهبت الهی روی نموده بود بحکم **شعر** ولست ملوما ان
ابث مواهبی • وامنح ابناء الزمان غنیمتی • نوشته می‌شود تا موجب تشویق طالبان
و ترغیب راغبان بطریق سلوک و ریاضت و طلب احوال و کمالات معنوی گردد
دیدم که دریای آب روان در میان صحرای بی‌نهایت نوزانی میکند و این فقیر بر
کناران دریا استاده‌ام و چیزی مطلسم دیدم که خلایق بجد و تمام متوجه جانبی اند
و بتعجیل میروند و در علم من چنان آمد که جای تجلی و صحبت حق است و این خلایق بآنجا
میروند در اثنای آن بیکبار دیدم که گنبدی بزرگ چنانچه اطراف و جوانب را گنبد

انگاه دیدم که حقیقت واحد ساریه در جمیع اشیا منم و هرچه هست منم و غیر من
هیچ نیست و همه عالم بمن قایمند و قیوم همه منم و مراد جمیع ذرات و موجودات
سر اینست و همه بظهور من ظاهر اند بعد ازان ازان حال واقف شدم و با خود امدم
و چندین روز دران سکر و بیخودی بودم **شعر** صد هزاران بحر دیدیم که درد
شد عیان • جمله را یکجرعه کردم بد هنوزم آرزو • بعد ازان دیدم دو عالم شد
شراب • من ز شوق • خوش بیکدم درکشیدم جمله را از جام هو • پس دران مستی
ز هستی فانی مطلق شدم • سر عالم زان فنا شد کشف بر من مو بمو • چون بقا
دیدم اسیری زان فنای سربسر • بودم ان یاری که می جستم مدامش کو بکو • چون
نقید با نمال را طراز ظاهره در حالت استغراق محالات فرمود که **شعر فارغ
ز زهد خشک و طامات گرفته دامن پیر خرابات** یعنی ازان مستی چون او را
از انانیت و هستی و نیستی خلاص شده است هر اینه که او از زهد خشک و طامات
که فرع بانیت و اثنینیت تواند بود فارغ شده باشد و از همه مبرا گشته زهد خشک
انست که مشوب زهد ش باشد و متحیر با حوال معنوی نباشد و طامات عبارت
از خودنمایی و خودفروشی و کلماتی است که جهة فریب که عوام و تسخیر ایشان گویند
رفته دامن پیر خرابات یعنی دست همت از جمیع رسوم و عادات رها کرده است
و ترک همه کرده ولیکن متشبث بدامن پیر خرابات و دست ازو باز نمیدارد زیرا
که این همه کمالات که او را حاصل گشته بواسطه ارشاد و هدایت پیر خرابات که
مرشد کامل مراد است که مرید را بترک رسوم و عادات میدارد و راه فقر و فنا می
سپارد بوده است چون برهنمایی او باین مقام رسیده است هر اینه که دست ارادت و نیاز
از دامن وی نمیگذارد تا استقامت دران مراتب کمال و استدامت آن احوال پیدا
کند از مرتبه تلوین عبور نماید و در مقام تمکین قایم گردد و هر لحظه بجمال و جلال دیگر
قابل تجلی گردد نماید **شعر** درمیان بحر گر بنشسته ام • اه نزی هستا پنجا بی نشان
که سوی خضری شود سوی دوان • همچو مستسقی که زانش سیر نیست • بر هر انجه

باز کذارد چه خودی که انانیت صفت و هستی نمودن است بحقیقت کفر است
زیرا که کفر پوشیدن حق بتعین و هستی خود و غلبت با معنی که وجود یا صفت
یا فعل را بغیر حق منسوب دارد پس حق را پوشانیده باشد و اظهار آن غیر نموده
یا رسایی عبارتست از اعراض از مقتضیات طبیعی و شهوی یعنی اگر پارسایی از صفات
مستحسنات است موجب خودبینی و هستی گردد سالک هنوز از مقام کفر نگذشته
است و همچنان حق را در خود پوشانیده است و صفت خرابیان ندارد **شعر**
تا تو پیدایی نهانست او ز تو • تو نهان شو تا که پیدا آید او • تا تو خود بینی نه بینی
دوست را از خودی شو محو و بنگر او لقا • چون خرابات مقام فناء کثرات در وحدت
نشانی داده اند از خرابات که التوحید اسقاط الاضافات یعنی ارباب
عارفان و اهل ایقان نشانی با تو از خرابات داده اند و گفته اند که التوحید و
اسقاط الاضافات یعنی توحید که اسقاط اضافه صفت و وجود و هستی بغیر حق
نماید بدانکه ذات حق باعتبار تجلی و ظهور او در مظاهر عین همه اشیاست و تمامی
اشیا بحق موجود و بدون حق معدوم شده ازانکه ذات حق تجلی و ظهور بصورت
ایشان نموده است اضافه وجود برایشان کرده می شود هرگاه که اسقاط این اضافه
نماید همه اشیا فی حد ذاتها معدوم باشند و غیر حق هیچ نباشد و این است
معنی التوحید اسقاط الاضافات **شعر** تا با انوار جمالت بهر اظهار کمال • پرتوی
بر ظلمت باد جهان انداخته • خود همه هستی شده وانگه برای روی پوش • نام هستی
که براین و که بران انداخته • ظاهر و باطن توی و طالب و مطلوب تو • ان دگر نامی است
اندر هر زبان انداخته • چون در مقام وحدت توهم غیریت را مجال نیست فرمود که
خرابات از جهان بیمثالیست مقام عاشقان لاابالیست یعنی خرابات که
مقام وحدت است بجهة آنکه مرتبه محو و فنا نقوش و اشکال است از جهان بیمثالی
یعنی منزه از جمیع صورتهاست خواه حسی و خواه مثالی و خیالی زیرا که توهم غیریت و دویی
در مقام توحید محال و امتلالست و این خرابات مقام عاشقان خان باز لا

خراباتی خراب اندر خرابست که در صحرای او عالم سرابست یعنی خراباتی که از
خودی وارسته است خراب اندر خرابی است زیرا که اولاً خراب محو صفات یافته
وانگه خرابی وفناء ذات وهر آینه صفات وذات او هم محو ومضمحل گشته است وخود را
وعالم را گم کرده است زیرا که در صحرای او که فضای اطلاق وحدت ذاتی است نمود عالم
وادم مثال نمودِ سرابست که نمود بی بود است وبغیر از وجود خیالی ندارد شعر
بنیاد عمر گرچه خرابست باک نیست • خوشتر بود نهاد خراباتیان خراب • مستم کن
آنچنانکه سر از پای گم کنم • واز شور عربده همه عالم کنم بتاب • تا او بود همه نه جهان ماند
ونه من • خود بشنود زخود لمن الملک را جواب • چون مقام وحدت ذاتی را احاطه
حدود وجهات بیرون است فرمود که خراباتست بیحد ونهایت نه آغازش
کسی دید ونه غایت یعنی اطلاق وحدت ذاتی نه محدود بحدود وجهاتست ونه منتهی
به نهایات ونه آغاز ونه مبدء او مرئی ومعلوم کسی گشته ونه غایت ونه منتهای چه در آن
مقام اطلاق تمامی این اعتبارات محو ومتلاشی است واصلا اشارة پذیر نیست
وازا حاطه علم وعین منزه ومعراست شعر نه اشارت می پذیرد نه بیان • نه کسی
زو علم دارد نه نشان • قسم خلق از وی خیالی بیش نیست • زو خبر دادن محالی بیش نیست
چون در مقام وحدت واطلاق تعین وتشخص را ره نیست میفرماید که اگر صد
سال در وی می شتابی نه خود را ونه کس را باز یابی یعنی اگر صد سال بلکه صد
هزار سال در عالم وحدت ذاتی بشتابی وتفکر نمایی در آن عالم نه خود را میتوانی یافت
ونه کسی دیگر را چه در آن عالم هرچه در قید تعین وتشخص می آید همه محو ونابود است
ونایافت خود وغیر خود درجایی متصور تواند بود که تعین را خواه روحانی وخواه
جسمانی در او گنجایی باشد ودر مقام وحدت غیریت اعتباری را عین مجال نیست فکیف
که حقیقی را در قلندرخانهٔ توحید عشق کعبه ومسجد کنشت ودیر نیست • درخرابا
فنا از نیک وبد کو نشان چو شر وخیر نیست • چون مقام وحدت واطلاق ذاتی
جای رندان پاکباز وعاشقان خود گداز است میفرماید که گروهی اندر وی بپا

قید تعین وتقیدات محو است فرمود که شراب بیخودی در کشیده هر یک بی لب کام
فراغت یافته از ننگ واز نام یعنی هر یک از آن گروه خراباتیان بسر وپا شراب بی
لب کام نوشیده اند زیرا که در دم فنا نیستی لب کام که از لوازم هستی وتعین است
محو است وشراب بیخودی وفنا با لب وکام وکاس وجام منافات دارد وفراغت یافته
از ننگ واز نام یعنی در آن مستی نیستی از ننگ ونام وناموس فراغت یافته وبترک
کل همه را بلکه خود را نیز در خرابات فنا در باخته است شعر حضرت شارح چون نمی
میتوان رستن زهستی لاجرم • عاشقانرا می پرستی بر نظام تمام عمد است • از فنا چون
نمیتوان در بزم وصلش راه یافت • پس بمعنی نیستی عین کمالات منست • چون سیر
وسلوک وریاضات وحالاتی که در اثنای آن روی می نماید همه مترتب بر هستی و
وجود سالکانست ورندان خراباتی از شراب بیخودی مست نیستی اند فرمود که
حدیث ما جرای شطح وطامات خیال خلوت ونور کرامات بدانکه
رجوع ووصول بمبدء حقیقی که مستلزم معرفت یقینی کشفی است که غرض ایجاد
است غیر مجذوبان مطلق را جز بارشاد کامل راه نما وسیر وسلوک وریاضت
وخلوة وعزلت میسر نیست واکابر دین که مشایخ طریقتند قدس الله اسرارهم اختیار
عزلت خلوت وانقطاع وانزوا بجهت آن نموده اند که تا حواس ظاهره بسته شوند
واز اعمال خود معزول گردند که هر حجابی که بنوع انسانی رسیده اورا از مشاهدهٔ جمال
مولی محجوب ساخته همه از روزنهٔ حواس در آمده است پس بواسطه عزلت ان مداخل
از هوا وآرزو وشیطان کم شود وحجاب مرتفع گشته بمقام شهود جمال بلکه متعال
برسد وسالک را قبل از وصول بمقام توحید که مقصود اصلی جمیع عبادات و
سلوک وریاضاتست انواع حالات دست میدهد ومنازل ومقامات بسیار دیده
می شود مثل انوارات سبعه که سالک آنرا شهود میکرده علی تفاوت مراتبهم و
مقدمه آنها در اصطلاح صوفیه بلوارق ولوایح ولوامع موسوم اند وکرامات که
خرق عادتست مثل اخبار از غیب وکشف ضمیر وکشف قبور وغیرها وشطح طامات

شاهد مجی ندا مین مناجات امده ا • بت پرستی کر گرفتار خودی نه خود پرست • در طور
بیخودی اصل عبادات امده ا • تا اسیری از خودی فانی و باقی شد بدو • ساقی میخانه و پیر
خرابات امده • چون در شور مستی و بیخودی نفی قیود سوی و اثار و علامات هستی
و سلوک است فرموده که **عصا و رکوه و تسبیح و مسواک گرو کرده بدرد جام**
جام زیباک یعنی عصا و رکوه و تسبیح و مسواک که اسباب و الات صوفیان و
زاهدان است همه را گرو و رهن درد شراب بیخودی و نیستی کرده از همه مجرد
و مبرا گشته اند و مقید بهیچ قیدی از قیود مرتبه از مراتب نیستند و لاابالی وبی پروا
وبی باک اند **شعر** رندیم و ملامتی و بدنام • قلاش و حریف ساغر و جام • بدمست و
قمارباز و بی باک • معشوقه پرست باده اشام • او باشیم و عاشق و نظرباز • ازاد
قید ننگ و از نام • در مستی و عاشقی و رندی • انگشت نمای خاص و عام • بی مطرب
و می مباش یکدم • جان و دل ما نگیرد ارام • چون باز امدن از حال استغراق موجب
اضطراب بود فرموده که **میان ابکل افتان و خیزان بجای اشک خون ازدیده**
ریزان یعنی بعد از رجوع از ان مقام محو و استغراق بحال صحو بواسطه بقایای سکر
و مستی ان حال میان اب گل افتان و خیزان در اضطراب بیخودیت و بیخویشی
و متحرک از لذات ان حال باز امده و محجوب گشته است بجای اشک خون از دیده
میریزد و تضرع و زاری مینماید **شعر** ماهی از دریا چو با صحرا فتد • میطپد تا باز
با دریا فتد • میطپد پیوسته با سوز و گداز • تا بجای خود رسد ناگاه باز • چون
در این حال دوام تلوین است میفرماید که **گهی از سرخوشی در عالم ناز شده چون**
شاطران کردن افراز یعنی گهی از سرخوشی مستی آن شراب بیخودی و ذوق این حال
که او را دست داده است در عالم ناز و تنعم و تفاخر مانند شاطران و پهلوانان و رعنا
که بسبب تیز دویدن کردن افرازی بر یکدیگر مینمایند کردن افراز خوشحال
و فرحان و شادمانست و الحق جای دو صد چندان شادمانی و سرورات
که کسی را که همه یکساعت و یک لحظه باشد در عمری انچنان دولتی روزی کردد

شعر در مشام جان از آمد بوی دوست • چون فلک چرخی زدم در کوی دوست • عندلیب
باغ شوق از وصف دوست • اهل مجلس را برون برده ز پوست • هر یک از مستی نوای
ساخته • غلغلی در عرش و فرش انداخته • چون در مجلس سماع البته مطرب هست
فرموده که **بهر نغمه که از مطرب شنیده بدو وجدی از ان عالم رسیده** یعنی بهر نغمه
و اهنگ که آن خرابات مست پر شور از مطرب شنیده است بدو وجدی و حالتی و ذوقی
خاص که مقتضای تجلی و ظهور کل یوم هو فی شان است رسیده است و جلوه جمال
محبوب بنوعی دیگر نموده مطرب کسی است که بواسطه خواندن که مینماید و سرود
بیاد مستان میدهد اهل ذوق را بحال طرب می آرد و خوشوقت میگرداند **شعر**
جان محبوس تو در زندان تن • صحبت ناجنس کردش ممتحن • در سماع عشق مژده
جانان رسید • بوی پیراهن سوی کنعان رسید • این مفرح بهر هر مخمور نیست
لایق او جود لیر نور نیست • چون فی الحقیقت موجب سماع اهل حق و ارباب حال نه
صوت و حرف و ندا و اهنگ و اصوات میفرماید که **سماع جان نه از صوت و حرفست**
که در هر پرده نوعی شگرفست یعنی سماع جان و روح اهل حال و ارباب کمال نه
از آواز همین صوت و حرفست که از مطرب می شنوند زیرا که در هر پرده و اهنگی سری از
اسرار و حالی از احوال نهفته و پنهانست و آن ابکار اسرار جز برای محرمان خاص پرده
از رخ بر نمی اندازند و خود را بر نا اهل نمی نمایند و نه هر که سماع کند و دست بهوا
نفس افشاند و چرخی زند اهل آن اسرار است **شعر** هر گدایی که شود مرد سماع
پاکباز از بود در سماع • مجلس خاص است جای عام نیست • پخته باید که کار خام
نیست • خوب گفتند او خداوند حال • نیست نفس مرده را این می حلال •
چون ادراک سماع ورای مدارک مشاعر حواس ظاهری و باطنی است فرموده که **زسر**
بیرون کشیده دلق ده توی مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی یعنی در هنگام شنیدن
ان اسرار که در پرده نهفته است دلق کهنه و لباس ده توی حواس عشره ظاهری و باطنی
از سر بیرون کشیده و دور انداخته است و بکوی عشق و محبت سامع ان اسرار است

مقتضی محو تعینات و صفات و افعالست میفرماید که **یکی پیمانه خورد از می صاف شد از آن صوفی و صافی ز اوصاف** یعنی یک پیمانه از آن می صاف توحید ذاتی که مطلقا از کدورت تعین کثرت مصفاست خورده و نوشیده و از آن پیمانه و نوشیدن آن می بسبب فنا از خودی صوفی شد یعنی صافی و پاک از اوصاف بشری و تعین انسانی و تقید جسمانی و روحانی و کدورات اکوانی **شعر** مرا چو می بهاند ز دست خویشتنم ❊ بمیکده شده نوبتی طاعاتست ❊ چون حصول عین لذات بیخودی و فنا موقوف بتزکیهٔ نفس است از صفات طبیعی و شهوات نفسانی و مالوفات جسمانی فرموده که **بجان خاک مزابل پاک رفته ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته** یعنی در مقام عبودیت بصدق و اخلاص که منبعث از جان و صمیم قلب باشد خاک صفات ذمیمهٔ شیطانی و نفسانی را از مزابل طبع و نفس اماره و لوامه پاک رفته و منزه کردانیده است و آنچه در مراتب کشف و شهود از لذات شهودی و حالات معنوی و کمالات عیانی روی نموده و مشاهده آن کرده شده است با وجود آنکه در مستی و بیخودی این همه کفته ام از صد یکی کفته نشده و سر احوال کرده ام و عنان سخن باز کشیده و نگاهداشته **شعر** کی تواند قال کشتن کرد حال ❊ در بیان بدحال جز اهل کمال ❊ خود کجا آید عیان اندر بیان ❊ کی توان از بی نشان کفتن نشان ❊ چون جنسیت علت ضم است فرموده که **کرفته دامن رندان خمار ز شیخی و مریدی کشته بیزار** شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که چون عارف بدین مقام محقق کردد یعنی از ولایت بی واسطهٔ دیگری استفاضهٔ نور کند اکنون از مرشد خارجی مستغنی کردد که تصرف خارجی جهت ریاضت نفس است و صفت نفس عارف فناست که فرموده و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید و دیگر مرشد برای دلالت و هدایت سلوکست و حال عارف ضلال و حیرت در مقام بی بصیر و بی ینطق است و من یضلل فلن یجد له ولیا مرشدا و از اینجهه فرموده که کرفته دامن رندان خمار یعنی آن خراباتی خواب خیال بی سر و پا از غایت عشق و لذت که در خرابات

هر آینه که شیخی و مریدی نسبت با حال او قید است و زهد و تقوی و طامات و عبادات نظر با مستی و بیخودی او شید و ریاست **شعر** در صومعه تو ذوق میکوش تا نوانی ❊ در میکده رها کن از سر فضول و طامات ❊ لب بت چند باشی بر ساحل تمنا ❊ انداز خویشتن را در بحر بینهایات ❊ این سخن نسبت با حال و اصل است که در مقام استغراق مست شراب بیخودی و نیستی باشد نه آنکه هر مهوسی بهوای نفس دعوی این معنی نماید و اسیر قید صفات طبیعی و لذات جسمانی و شهوانی باشد چه این حکایت نسبت با نکس کفر محض است چون در مقام وحدت و اطلاق کثرت و تمیز و تقید را اصلا کنجایی نیست میفرماید که **اکر روی تو باشد در که و مه بت و زنار و ترسایی ترا به** یعنی اکر تو اسیر قید رسوم و عادات عالم تفرقه و کثرت باشی و روی تو در که و مه باشد که یکی را کوچک دانی و یکی را بزرک و یکی را مسلمان کویی و یکی را مطیع و یکی را کافر شماری و یکی را مومن لجر مجال تو آن باشد که روی بوحدت آری و بت اشاره بانست و زنار خدمت و طاعت و سلوک و ریاضت بر میان بندی و ترسائی و تجرید و تفرید اختیار کنی تا بمقام اطلاق وحدت وصول یابی و بدانی که همه یک حقیقت و یک ذات بوده اند و در مرتبهٔ وحدت هیچ امتیاز و تفرقه و کثرت نیست **شعر** خواهی که بنوا این حقیقت ❊ چشم دل تو شود بکحل اخلاق ❊ و نعوت خود بدل کن ❊ چون کشت صفات تو مبدل ❊ خود را بشر انجا از اندازکانجا بود این غرض محصل ❊ بستان قدحی بجز شو ❊ از هر چه مفصل است و مجمل ❊ پس هم بجنیم مستانی ❊ میکن نظری خود است افضل ❊ می بین رخ جانفزای ساقی ❊ در جام جهان نمای اول ❊ چون از جواب این سؤال تمام فارغ شد فرموده که **السؤال الخامس عشر** این سؤالیست از الفاظ چند دیگر که ارباب کمال بان تکلم میکردند و حقیقت منسوب بان میفرمایند و حال آنکه ظاهرا مناسب احوال ایشان نمی نماید چنانچه فرموده که **بت و زنار و ترسایی درین کو همه کفر است و کر نه چیست برکو** یعنی بت و زنار و ترسایی درین کوی ارباب حال و اهل کمال همه

بیزار شدم ز نقش اغیار • زنار بعشق یار بستم • بی باده بباد میرود عمر • ناقوس بزن که می پرستم • چون نزد محقق حق عبارتست از هستی و وجود مطلق میفرماید که **چو کفر و دین بود بر هستی • شود توحید عین بت پرستی** یعنی چون کفر و دین که بحسب صورت از امور متضاده اند قایم بهستی بوجود ند و هستی مطلق حق است پس هر آینه که توحید و یگانه کردانیدن حق عین بت پرستی باشد چه اگر کفر و بت ذات من حیث الحقیقت غیر ذاتی نزلت باشد و قایل بتوحید حقیقی نباشی **شعر** در بتکدها غیر ترا می پرستند • آنکس که برد سجده بر سنگ و کل و چوب • چون عالم مجلای تجلی ذات و صفات الهی است فرمود که **چو اشیا هست هستی را مظاهر • از آن جمله یکی بت باشد آخر** یعنی چون تمامت موجودات و کثرات مظاهر و مجالی هستی مطلق اند که حق عبارت از وست و بصور و نقش همه حق ظاهر و متجلی است و هر آینه از آن جمله مظاهر یکی بتست که کافر از عباده می نماید بدین حکم و قضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه بالضروره همها بد حق باشد که فاینما تولوا فثم وجه الله و تعیین طریق و حصر ممنوع بود **شعر** ز اصنام سومنات چو حسن تو جلوه کرد • شد بت پرست عابد اصنام سومنات • لات و مناة را ز سر شوق سجده کرد کافر چو دید حسن ترا از مناة و لات • چون هر چه مخلوق و موجودات بمقتضای ربنا ما خلقت هذا باطلا حق است فرمود که **نکو اندیشه کن ای مرد عاقل که بت از روی هستی نیست باطل** یعنی بحکم یتفکرون فی خلق السموات والارض اندیشه و فکر نیکو کن ای مرد عاقل دانا و تامل نما که بت از روی هستی و وجود که بواسطه مظهریت دارد باطل نیست چه از حکیم مطلق عبث نمی آید که ما خلقنا هما الا بالحق و در ضمن خلق و ایجاد هر موجودی صد حکمت و فایده است و از این که کسی را بحکمتهای الهی نبرد منکر آن نمی توان شد **شعر** هر چه بینی محض خیر و حکمتست • گر ترا ز وراحت و گر زحمتست • زانکه ناید فعل باطل از حکیم فعل حق باطل چه باشد ای سلیم • چون از حق بد صادر نمی شود فرمود که

خروش آن وجود و این عدمی • فلی نیت این نحن قدمی است • از حکیم ای عزیز بد ناید • هر چه او کرد آنچنان باید • چون در بس پرده تعین هر ذره آفتاب احدیة حق مستور و مختفی است فرمود که **مسلمان گر بدانستی که بت چیست • بدانستی که دین در بت پرستی است** یعنی اگر مسلمان که قایل بتوحید است و انکار بت می نماید بدانستی و آگاه شدی که فی الحقیقة بت چیست و مظهر کیست و ظاهر بصورت بت چه کس است بدانستی که البته دین در بت پرستی است زیرا که بت مظهر هستی مطلق است که حق است پس بت من حیث الحقیقة حق باشد و دین و عادة مسلمان حق پرستی است پس هر آینه در بت پرستی باشند **شعر** بت پرستان نوئی مطلوب جان • هست از بت روی تو محبوب جان • چون کفر بت پرستان بسبب عدم اطلاع است بر حقیقت بت میفرماید که **وگر مشرک ز بت آگاه گشتی • کجا در دین خود گمراه گشتی** یعنی اگر مشرک که عباده بت میکند از بت و حقیقت وی آگاه گشتی و بدانستی که بت مظهر حق است و حق بصورت او ظهور نموده است و از این جهة مسجود و معبود و متوجه الیه است کجا در دین و ملت خود که دارد گمراه گشتی و باطل بودی استفهام بر سبیل انکار است یعنی هرگز نبودی بلکه موحد حق پرست بودی و در دین اسلام منکر نبودی **شعر** بهشت رو بروی من آورد بت پرست • هر کز که کرد سجده لات و مناة ما • چون موجب کفر بت پرست توجه اوست بر صورت ظاهر بت میفرماید که **ندید او از بت الا خلق ظاهر • بدین علت شد اندر شرع کافر** یعنی مشرک از بت غیر از خلق ظاهر که تعین و تشخص او مراد است ندید و بدین علت و سبب که نظر او بر همین صورت ظاهر است منحصر است در شرع نبوی علیه السلام کافر است که اگر نظر بت پرست بران حقیقت بودی که از مظهریت ظهور نموده است البته در شرع کافر نبودی مسلمان بودی چون فرمود که سبب کفر بت پرست دیدن صورت خلقیت بت است میفرماید که **تو هم گر زو نبینی حق پنهان • بشرع اندر نخوانندت مسلمان**

غایهٔ مسلمانی است واز اینجهة میفرماید که شعر مسلمانان مسلمانان نکهدارید
دین خود که شمس الدین تبریزی مسلمان کافر شد واکر دراین محل کفر حقیقی را
بان معنی حمل نماید که بغیراز وجود واحد حقیقی موجودی دیکر نشناسند و وجود
موجودات را محو و مستهلك در آن وجود واحد دانند انزمان معنی مصرع
دوم را با معنی مصرع اول مناسبتی نباشد بلکه خلاف واقع باشد زیرا که میفرماید
که از اسلام مجازی بیزار کشته کر اکفر حقیقی پیدا شده است یعنی نشده است و
حال آنکه کفر حقیقی باین معنی کسی را حاصل بشود که از اسلام مجازی باین معنی مرکود
البته بیزار شده باشد مکر آنکه کر اکفر حقیقی شد پدیدار نباشد واین بغایت بعید
است واین معنی را فهم سلیم در می یابد و معنی اول صواب می نماید و قرینهٔ مقام
نیز مقوی همین است چه سایل در سؤال فرمود همه کفرست اکر نه حیث برکو
واین کفر البته کفر متعارف اهل ظاهر نخواهد بس دراین محل نیز کفر حقیقی محمول
بمعنی دوم نباشد چنین باید خواند که از اسلام مجازی کشت بیزار اکر کفر حقیقی شد
پدیدار یعنی اکر کسی را کفر حقیقی که پوشیده شدن وجود کثرات و تعینات مراد است
در وجود واحد حقیقی پدیدار و ظاهر کردد آنکس از اسلام مجازی که وجود
واجب اعتبار کرده است بیزار کشت و دانست که وجود واجبی بوده که بصور ممکنات
تجلی و ظهور نموده است و بغیر وجود واحد موجودی نیست چون در پرده تعین
هر موجودی هستی حق مستور و مختفی است فرمود که درون هر بتی جانی است پنهان
بزیر کفر ایمانی است پنهان یعنی در درون هر بتی صورتی و تعینی که می بینی جانی
در وجود حقیقی پنهان و مخفی است و در تحت تعین هر کفری که هستی نمانی
پنهان و مستور است وان جان و ایمان مخفی در کفر و بت و هر چه فرض کرده می
می شود وجود و هستی واجبی است که بصور آن چیزی متجلی کشته و در تعین
وی مختفی و مستتر است شعر چون دور شد نقاب جلال از جمال دوست کرده
عیان که غایت بت بود حق پرست • بی بهره از جمال رخت نیست ذره • مرات

وتنزیه حق از نقایص که ضد آن کمالاتند که خود مظهر آنست می نماید و ما ظهرا را کمال
چنانچه ذکر کرده شد ثنا حق میکویند و حضرت حق چون در قران کریم میفرماید
وان من شیء الا یسبح بحمده یعنی هیچ شیء و هیچ چیز نیست الا که تسبیح و تحمید حق
میکوید بس بر این سخن که کفر در تسبیح حق است هیچکس را دق نباشد چه کفر نیز
شیء است بدانکه هر شیء از اشیا مظهر اسمی خاص از اسماء الهیه است و روح و حقیقت
او آن اسم است تا خود مظهر آن واقع شده است و حامد و مسبح حق بآن اسم است
و کفر چون مظهر اسم مضل واقع است هر آینه که مسبح او بوده ثنا را کوید و از ان
رو که جمیع اسما از وجهی که ناظر بذات شد متحد بند هر آینه مظاهر جمیع اسما بحقیقت مسبح
و حامد اسم الله که اسم ذات است باشند چون در تحقیق و تدقیق بیان بت کفر
سخن بمرتبه رسانید که فهم آن از حوصلهٔ اهل ظاهر برترست عنان توسن عرفان
کشیده میفرماید که چه میکویم که دور افتادم از راه فذرهم بعد ما جاءت قل الله
یعنی چون سخن وجه حکایتست که بیان میکنم که از راه اختصار یا از راه اعتدال کلام
شرع دور افتاده ام و سخن توحید بلند کردانیده و فهم هر کس باینجا نمیرسد و محکمت
علم و فهم ناکاه سبب طعن و انکار مردم نادان میکردد و موجب زندقه بدبخت
بعد و جهان ایشان از اولیا می شود شعر ایدر بغا عرشه افهام خلق • سخت
تنك آمد ندارد خلق خلق • فذرهم بعد ما جاءت قل الله یعنی این مردم را که از
فهم این سخن دورند بکذار و مبالغه در اظهار حقایق و معانی می نماید بعد
از آن که در قران کریم آمده است که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون یعنی اسم
جامع الله را بخوان و ایشان را که باحکام اسماء جزویه کرفتار مانده اند و راه بحقیقت
حال نمی برند بکذار در فرو رفتن ایشان در لهو و لعب که انك لا تهدی من احببت
ولکن الله یهدی من یشاء و هو اعلم بالمهتدین و لن تجد لسنة الله تبدیلا
هر کسی را سوی کنج ارده بدی • هر کدایی اندرین ره شه شدی • پس لو شئنا کجا
بودی صواب • حق و لکن حق که کردی خطاب • چون خالق و مستور جمیع اشیا

گنج نماید چون بهم این نقطه چون فی الحقیقت غیر موجود حق نیست و هرچه هست حق
فرموده که یکی بین و یکی گوی و یکی دان بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان یعنی در نظر
شهود تو باید که غیر حق در نیاید و در هرچه نظر نمایی حق را بنور ظاهر بینی اگر کفر
باشد و اگر اسلام و بزبان اقرار نما که موجود حقیقی حق است و بس هرچه هست و
بدل تصدیق جزم کن که هرچه موجود است حق است و غیر او عدم آیا آنکه یکی بین در
در افعال که اشارة توحید افعالی بود و یکی گوی در صفات که اشارة بتوحید صفات
باشد و یکی دان در ذات که اشارة بتوحید ذاتی باشد که اصل و فرع ایمان مختتم
بتوحید است و معرفت توحید حق اصل الاصول جمیع عقاید دینیه و معارف یقینیه
است شعر در یکی رو و از دوی یکسو باش یکدل و یکقبله و یکروی باش هر که
در دو دریای حق گو نشد گر همه آدم بود مردم نشد چون در تجلی جمال عام رحمانی
جمیع اشیا مساوی اند فرموده که نه من بیگو بر این نشنو ز قرآن تفاوت نیست اندر
خلق رحمان یعنی اینجا گفته شد که همه را یکی بین و یکی گوی و یکی دان نه آن است که این
این سخن را من بیگو بر این معنی را از قرآن بشنو که خدا فرموده که ما تری فی خلق
الرحمان من تفاوت یعنی در آفرینش رحمان تفاوت نیست و در فیض ذاتی وجودی بحکم
وسعت رحمتی کل شیء جمیع موجودات علی السویه اند و قرب حق بدین تجلی
بجمیع اشیا علی السوات و نیک و بد و کفر و اسلام و کافر و مؤمن در این معنی همه
مساوی اند و هر تفاوت که هست در تجلی رحیمیت که تجلی اسمائی است ان رحمة الله
قریب من المحسنین اشارة برحمت خاص رحیمیت شعر چون جهان حسن وحدت
را هست مظهر جز دو نیست یکسان کفر و ایمان کعبه لات و منات ممکن از جود و
واجب معدوم و موجود فیض عام مشترک شامل بجمیع ممکنات چون از تحقیق بت
بت فارغ شد بر طبق ترتیب سوال در جواب میفرماید که اشارة بزنار هرچند بطریق
اجمال فرموده بود که زنار اشارة بدبستن عقد خدمت است و در این اشارة میخواهد
میخواهد که تفصیل و نموده آنچه از لوازم آن باشد مفصلا در بیان آرد لاجرم بطریق

بمردی یعنی بزنار خدمت و عبادة حق میان خود را چون مردان که طالبان و
سالکان و عاشقانند بمردی در بند و محکم کن و آنکه در میان زمره یعنی جماعتی که
بمخالفت امر الهی به او فو بعهدی شده اند و آنچه حق معبود نیست بجای آر شعر
زنار عشق ما که کفار نبسته ایم در کفر و دین عشق تو مردانه بوده ایم چون علم و عمل
مقدمه حصول نتیجه مطلوب مقصود حقیقی اند فرموده که برخش علم و چوگان
عبادة ز میدان در ربا گوی سعادة چون علم بی عمل مانند درخت سبز بی میوه است
وفایده ندارد بلکه ضایع است و عمل بی علم باطل و محال است میفرماید برخش علم
یعنی بمرکب علم که مراد علم فرایض است و آنچه در طریقت و شریعت بر او بکردن واجب
باشد و بچوگان عبادة و طاعة حق گوی سعادة ابدی که معرفة الله و قرب حق
است از میدان دنیا در این ایام فرصت در ربا و تعلل منما که عمر ناپایدار است
لیکن طلب در راه نیکو رهبر است لنگ و لوک و خفته شکل بی ادب سوی او
می غیج او را می طلب چون بموجب ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون منشود
آفرینش عبادة است میفرماید که ترا از بهر این کار آفریدند اگرچه خلق بسیار آفریدند
یعنی ترا که انسانی از بهر این کار که وفا بعهد ازلی نموده بوسیله علم و عمل معرفت و قرب
حاصل کنی آفریده اند اگرچه خلق بسیار آفریده اند ولی چون قابلیت حمل بار امانت
جامعیت مخصوص انسانست این عبادة اختیاری خاص که منجر بوصول و تحقق
بمقام وحدت باشد غیر انسان را نیست شعر خلقت آدم برای جو ستجوست هر که
جو یا نیست چون نقش سبوست هر که طالب نیست انسانش مخوان ز آنکه صورت
دارد اما نیست جان چون از انضمام علم و عمل احوال معنویه پیدا می شود میفرماید که
پدر چون علم و مادر هست اعمال بسان قرة العین است احوال یعنی در حصول
نتیجه احوال که قرة العین و روشنی چشم ارباب کمالات است علم بمثابه پدر است و عمل
بمنزله مادر و تا زمانی که این هر دو با هم جمع نمی شوند نتیجه که احوال معنوی است حاصل
نمیگردد و بموجب فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء بما کانوا یعملون

رها کن و بگذار و خود نمائی و خودفروشی و عالم فریبی شیوهٔ خود مساز تا این مبادی احوال موجب انانیت و هستی نشود و بجهت ظهور این موانع از کمالات حقیقی که وصول بمقصد اقصی و تحقق بمقام وحدة الاطلاق است باز نمانی شعر شارح می‌خواه و رند باش و لی خودنما مباش • می‌نوش در طریقت ما به ز خودفروش • زنهار نیک خلق بخود گمان مکن • عیب کسان بپوش ولی عیب خود بپوش • چون طاعت و عبادت حقیقی آنست که مقرون باخلاص باشد میفرماید که کرامات تو اندر حق پرستی است جز این کبر و ریا و عجب و هستی است یعنی کرامات و کمال تو در آنست که حق پرست باشی و بحکم فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا طاعت و عبادت خالص لوجه الله کنی که غیر این خودپرستی کبر و ریا و عجب و هستی است و همه موانع راه حق‌اند و سالک را نمیگذارند که بمقام معرفت که وصول بتجلیات برسد چون غرض از طاعت و عبادت و سلوک و ریاضت فی الحقیقة آنست که سالک بر عدمیت و نیستی ذات خود عالم و بینا و دانا گردد و بداند که هستی غیر حق نیست و هرگاه خواهد که اظهار کرامات و خرق عادات نماید و عوام را معتقد خود گرداند و خود را بدین سبب از سایر خلایق ممتاز سازد هر آینه موجب کبر و ریا و عجب و هستی خواهد بود و از فایدهٔ عبادت و سلوک بی‌بهره و محروم باشد نعوذ بالله من ذلک و از اینجهت است که اولیاء الله و ست با لاخفا و ستر احوال کرده‌اند و تجویز اظهار کرامات باختیار نفرموده‌اند شعر آتش اندر زن بهستی تا بکی • بوکه یابی از این هستی چو نی • دانه پنهان کن بکلی دام شو • غنچه پنهان کن گیاه بام شو • اشتهار خلق بند محکم است • در ره این از بند آهن کی کم است • چون هرچه از سالک صادر شود که موجب کبر و انانیت باشد در طریقت زهر قاتل است و اجتناب از و واجب فرموده که درین هر چیز که آن نز باب فقر است همه اسباب بعد و مکر است یعنی در این طریق عبادت و سلوک و ریاضت هر چیز و هر حالتی که در سالک روی نماید و بر او ظاهر شود آن چیز نه از باب فقر و شرایط سلوک باشند و ظهور آن موجب هستی و انانیت سالک گردد و این همه اسباب استدراج یعنی طلب

میفرماید که گه از دیوار آید گاه از بام گهی در دل نشیند که در اندام یعنی بحکم لآتینهم من بین ایدیهم و من خلفهم و عن ایمانهم و عن شمائلهم بموجب ان الشیطان لیجری من بنی آدم مجری الدم شیطان گاهی از دیوار می‌آید و در دیوار حجاب و نمی‌شود و گاه از بام می‌آید و گاهی در دل انسان می‌نشیند و انواع وسواس در آن دل پیدا پیدا می‌گردد و گاهی در اندام و اعضا و جوارح در میرود و او را با عمال فاسده میدارد با وجود این همه خرق عادات مطرود و ملعون است چون شیطان را اطلاع بر احوال جزوی انسان میفرماید که همی داند همه احوال پنهان در آرد در تو کفر و فسق و عصیان یعنی چون شیطان را در اعضای انسانی مدخل است هر آینه احوال پنهان که غیر او را مطلع نیست او تو میداند و با غوا و ترغیب که می‌نماید کفر و فسق و عصیان حق در تو در می‌آورد و تصرف تمام در وجود بنی آدم می‌نماید که هر ادنی شیخ رسمی بکی از آن میسر نیست و با این همه مطرود و ملعون از قرب حق محروم است چون در این خرق عادات کرامت اشاره فرموده که مجلس شیطان میرسد میفرماید که شد ابلیست امام و در پی تو بدو لیکن با نمی‌رسی تو یعنی در این اظهار خرق عادة بجهة فریفته‌گی خلق ضلال و اغوای ایشان ابلیس امام و پیشوای تو شده است و تو تابع او ولیکن بدین خرق عادة تو که متوالی او و رسیده تابع از آن روی که تابع است بمتبوع نمیرسد پس مسخرهٔ وهم و شیطان شدن و سعی و کوشش در آن نمودن که هر چه جهد نمائی بشیطان نرسی از و واپس تر باشی غیر بدبختی و رسوائی و خذلان شعر هیچ شو واره تو از دندان او • دم کم جو از دل سندان او • بیخ و شاخ این ریاست را بکن • تا نگویند فردی بار و کن • ایمن ابادات این زاه نیان • ترک نارش کبر و ناز این ره بساز • چون در خرق عادة اظهار قدرت خود میخواهد که بنماید میفرماید که کرامات تو گر در خود نمائی است تو فرعونی و این دعوی خدائی است یعنی کرامات و خرق عادة که از تو صادر می‌شود و بظهور می‌آید اگر غرض از آن خود نمائی است تا مردم بگویند که او مرد بزرگ است و قدرت

هرکه را دید خدا از خود نبرد انچنان خانرا نباید زاد بود چون غرض
مشایخ رسمیه از اظهار کرامات خوق عادة فریبندگی خلق است فرمود که
هر دوی تو در خلوات زنهار مکن خود را بدین علت گرفتار یعنی درین
اظهار کرامات وخوق عادات دو علت توهم در خلق است وبسبب آن
که مردم را معتقد ومرید خود کردانی بطریق ارشاد میفرماید که زنهار خود را
بدین علت عام فریب که سحر بکبر وریا میکردد وبدترین تمامت امراض معنوی
است گرفتار مکن وبخویش آمد خلق فریفته مشو که قبول عامه در حقیقت
نسبت با سالک زهر قاتل است شعر چار چشمی تو ز عشق مشتری بر امید
سروری ومهتری • طالب حیرانی خلقان شدی • دست طمع اندر الوهیت
زدی • چون صحبت را تا نیز تمام است میفرماید که چو با عامه نشینی مسخ کردی
چه جای مسخ یکرو فسخ کردی تا ابقا در معنی بیت تناسخ زان سبب شد
که کفر باطل گفته شده بود که متناسخه جماعتی اند که قایل بر انند که روح انسانی
قایم بنفس خود نیست وزایل وفانی نیز نمیکردد واو را از مظهر جسمانی عنصری لابد
است که قایم بان مظهر باشد وهرکاه که مظهر اول متلاشی کردد مظهری دیگر
مستوی میخواهد که بی انقطاع زمان در او ظاهر کردد زیرا که تناسخ انتقال
روح انسانی است از بدن عنصری بدیگر اعم از انکه اعلی باشد یا ادنی واین مسئله
بچهار شعبه شده است وبیان وتفصیل این انقسام اربعه موقوف شده بود
که در این محل گفته شود اکنون بدانکه شعبه اول ان چهار مذهب جماعتی است که
تجویز انتقال روح انسانی ببدن انسانی می نمایند وبر این مسمی بنسخ است
وشعبه دوم مذهب جماعتی است که تجویز انتقال روح انسانی بمظاهر حیوانی
علی حسب المناسبت می نمایند وبر این را مسخ می نامند وشعبه سیم مذهب
طایفه ایست که تجویز انتقال روح انسانی باجسام معدنی ونباتی در سوخ
ان در صورتی از ان صور کرده اند واین را رسخ می نامند وشعبه چهارم مذهب

افرینش با زمانی چون غرض از ایجاد معرفت است وحصول ان موقوف
بانقطاع وترک بطالت ومصاحبت عوام است میفرماید که تلف کردی
بهرزه نازنین عمر نکوئی در چه کاراست چنین عمر یعنی سرمایه عمر عزیز را
از برای تو بان داده اند که وسیله گنج وسود ومعرفت سازی وتوان عمر
کرامی در غم فریب وصید خلق تلف کردی وبهرزه وعبث از دست
دادی ومقصود اصلی را نسیا منسیا ساختی وهیچ فکر واندیشه نمیکنی و
نمیکوئی که این چنین عمر که تو داری در چه کار است وبچه وسیله تو می شنید
واز این عمر چه حاصل است بغیر از حسرت وندامت وگرفتاری وشقاوه
جاوید واز ماندن از مطلوب حقیقی • عمر کان بی روی جانان بگذرد • از حساب
عمر جانان نشمرد • بیجا الترک هجر از حیات • وصل او شد زندگی هجر ممات
چون اجتماعی که عوام را با مشایخ متصفه می باشد بحقیقت پریشانی است
فرمود که بجمعیت لقب کردند تشویش خری را پیشوا کرده زهی ریش
یعنی ان شیخ عام فریب از ترس انکه ناگاه اعتقاد عامه که در بارۀ وی نموده اند
بزیان نبود تشویش خاطر دارد ومریدان که اعتقاد بکمال در بارۀ وی کرده
اند وی فی نفس الامر مطابق واقع نیست همه زیان بواسطه زیادتی تقید شود
ورسوم وعادات نیز گرفتار وتشویش تفرقه باطنی معنوی اند واین تشویش
جانبین را بسبب اجتماع ظاهری که دارند جمعیت وحضور باطنی نام کرده اند
وخری را که آن شیخ ومقتدای نادان ایشانست پیشوا وهادی ورهنما
کرده اند زهی ریش یعنی تعجب می نماید که همین ریش دارد که علامت است و
در جهل ونادانی فی الحقیقت خر است چون اکثر مشایخ رسمیه که خود را
بواسطه اغراض دنیاویه پیشوا ورهنمای عوام الناس کردانیده اند از علوم
شریعت وطریقت عاری اند میفرماید که شده سروری جمله جهال ازین
کشتند مردم جمله بدحال در حقیقت وسروری وپیشوائی ورهنمائی در دین

است نا اصلالخلق مى نمايد و در شقاوه ابدى دوى اينان ميكشانيد شعر
كوده دجال را لمهدى وپير • خر عيسى را نداى نفير • لاف فقر اندر جهان
انداخته • زهر و درهن زهم نشناخته • صد فنون مكر دارد در درون • مخلص
ومناد فى نمايد از برون • چون مشابهت تام در ضلال ومثل بودن مشايخ جاهل
ومشايخ نادان ميفرمايد كه عونه تا ز بين اير حساس خاورا لا اش
منجاس يعنى پير حساس كه ذو حس و چشم و گوش دارى ولى عقلى ندارى
نا زبين نموده خر دجال را كه نام آن خر حساس است و نمونه خر دجال عبارت
از مريدان جاهل اينانا است كه تجسس و تفحص احوال عامه مى نمايند و ايشانرا
بنوعى كه ميسر است دلالت نموده مى آرند و مريدى مى سازند و هيچ خود را ضلال
وگمراهى مى ندانند و تشهير شيخ نادان خود ميكنند كه مثل و شبيه بلكه نبوده
است واگر كسى بپرسد كه كمال او چيست ايشان خران دجال ميگويند كه بيان و بيع
يعنى شرح كمال او از آن اعلى است كه بتقرير زبانى اذعان نمود شعر هر كه باور كرد
آن مكر و دروغ • ماند از نور ولايت بيفروغ • كور شد و هرگز بمنزل ره نبرد • در
بيابان هلاكت زار مرد • پير آن باشد كه از عين العيان • هرچه بيند خود دران
بيند عيان • چون پير و مريدان در جهل و نادانى شريكند و جنس يكديگرند نمود
خرا زين همه دو پلنا نخر شده از جهل بتر اهنك ان خر يعنى خران كه
مريدان جاهل اند در تنك آن خر يعنى در حكم آن خر كه پير شيخ نادان ايشان است
نظاره كن و ببين كه چگونه تعظيم او مى نمايند و خود را مطيع و منقاد او مى
دارند و آن خر پير نادان جاهل از غايت جهل و بدبختى بتر اهنك و مقدم
آن خران شده و هر جا ميروند بقطار در پى او ميروند و عوام الناس او را مى بينند بدا
رنكه كامل مكمل است كه تكميل نفوس اين مريدان خر ميفرمايند وحال آنكه هر
ساعت گمراه تر و بدبخت تر مى شوند و مقيد رسوم و عادات مقيدتر ميكردند
نور و عرفان در دل و جانش نيافت • او همى گويد چو من عارف كه يافت

وخود را كامل و مرشد مى شمارند و جماعتى كه شقاوت ازلى ايشانرا مدبر و بدبخت
كرده ايشان و تلبيسات آن متصنعان مريد و معتقد ميگردند و در بيان احوال اين طايفه
مولانا جلال الدين محمد رومى قدس سره بخنان مناسب ميفرمايد شعر هيچ
شيخان با طبل و علم • كه نيند آگه از فقر و از شيخى كم • لاف شيخى در جهان انداخته
خويشتن را بايزيدى ساخته • هم ز خود سالك شده واصل شده • محفلى وا
كرده در دعوى كده • خانه داماد پر آشوب و شر • قوم دختر را نبوده زان خبر •
ولوله كه كار نيمى راست شد • شرطهايى كه ز سوى ماست شد • زان طرف ساديكى پيغام
نى • مرغ جاسد از اينطرف دان بام نى • حرف درويشان و نكته عارفان • بسته اند
اين بيحيايان بر زبان • احمقان سرور شدستند و زبيم • عاقلان سرها كشيده
در گليم • پس جليس الله گشتن نيك بخت • كه به پهلوى سعيدى بود تخت • چون از
علامات و امارات آخر زمان مقتداى جهال و ظهور جهل و قلت علم است ميفرمايد كه
ببين اكنون كه كور و كر شبانان شد علوم و دين همه بر انمان شد يعنى بديده اعتبار
نظر نماى و ببين كه آنچه حضرت رسالت فرموده بود در ظهور جهال كذاب اكنون
چه گونه بوقوع پيوسته است كه كور و كر شبانان نگهبان كله ها كوسفند شده است
چه منصب شيخى و ارشاد و تكميل مانند چوپانى است كه چنانچه شبان محافظت و رعايه
كوسفندان مى نمايد و از شر گرگان و درندگان ايشانرا نگاه ميدارد شيخى نيز كه فى
نفس الامر مرشد و رهنما باشد هر آينه كه مريدان با اخلاص را از اخلاق و اوصاف حيوانى
و سبعى نگاه ميدارد و چون آن شيخ نادان كور است و ديده بينا ندارد نمى بيند كه
كوسفندان كه نفوس مريدانند گرگان و سباع اوصاف و اخلاق ذميمه ميدرند
و ميكشند و گوش شنوا نيز ندارد كه فرياد ايشان بشنود و نعره و فرياد برآورد تا
شايد كه ايشانرا بلندك و بسيار از چنگال ايشان خلاص دهد و بحكم فرموده
حضرت رسالت ص كه ان من اشراط الساعة ان يرفع العلم ويكثر الجهل علوم دين
كه منشا عدالت و انتظام بود همه بر انمان شد يعنى از زمين استعداد و ظهور بر

وانتظام حقیقی نماند واکر تو عاقلی و دانشی داری نظاره کن وببین که احوال عالم چون
وچه کونه است واسودا وبچه نوع برخلاف مقتضای علم وعقل میکند چون شیخی
مناسب اهل ارشاد وبکمال جامعی جهال اند میفرماید که **کی کم از باب طرد ولعن و**
مقت پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت طرد راندن ولعن دور کردن ومقت
دشمن داشتن یعنی از ناز کونکی احوال عالم ازین غریب ترتیب که کسی که از باب
وازجمله است که حضرت عزة غرشانه اورا از درکاه قرب خود بواسطهٔ اعمال و
اخلاق بد دور کرده وراندهاست ومبغوض حق است بمجرد آنکه پدر او بود نیکو
نیکو خصال بودهاست شیخ وقت شده است وخلایق در بیعت وارادهٔ او می آیند
ومرید می شوند واورا مقتدا وپیشوا نام کرده اند واز حکایت پسر نوح غافلند که
که حضرت حق فرموده که انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح ومقتدایی بکمال نفس
می باید وبکمال منوط بعلم وعمل شایسته است نه به نسب ومیراث **حکایت** آورده اند
که شیخ داود طایی رحمه الله روزی نزد حضرت امام جعفر صادق علیه الصلوة والسلام
آمد وکفت ای فرزند رسول خدا مرا پندی ده که دلم سیاه شدهاست امام فرمود که
یا ابا سلیمان تو زاهد زمانی ترا به پند من چه حاجت است کفت یا امام شما فرزند
پیغمبرید شما را بر همه خلایق فضل است وپند خلایق بر شما واجب است امام کفت یا ابا
سلیمان این کار به نسب قوی نسب صحیح نیست بلکه این کار بمعامله واعمال است
که شایسته حضرت حق باشد شیخ داود بکریست وکفت خداوندا امام جعفر صادق
علیه الصلوة والسلام که از طینت نبوة وولایت چنین میفرماید که من کیستم که باشم
که بعمل خود معجب کردم چون با وجود اعمال واخلاق بد شخصی بمجرد آنکه پدرش
کمالی حاصل بودهاست کامل نمیشود فرموده که **خضر بکشت آن فرزند طالح که اورا**
بد پدر با جد صالح اشارتست بقصهٔ خضر وموسی علیهما السلام که در سورة الکهف
حضرت حق فرمودهاست حیث قال فانطلقا حتی اذا لقیا غلاما فقتله قال اقتلت
نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت شیئا نکرا که خضر آن فرزند را بواسطهٔ عدم منا

خواندن

خواندن کوسفند است وبر بر دان کوسفند یعنی چنان جاهل است که خواندن
از راندن نمیداند میفرماید که ان خری که شیخ خود ساخته نیک از بد نمیداند
وجاهل مطلق است سر وباطن ترا از لوث اخلاق ردیه واوصاف سیئه چگونه
پاک کند وارشاد وراه نمایی که داند وهرکاه که اطلاع بر امراض وصحت قلب نباشد
ونا پاکی سر نداشته باشد شیخ وپیشوا چکونه تواند بود **شعر** آنکه هر از بر نداند
ای رفیق • رهنمایی چون کند اندر طریق • کودهٔ اعمی تر از خود بپرورد • لاجرم هر
کز ندانی ره زچاه • چون فرزندی که از کمالات پدر با بهره باشد نه فی نفس الامر
در غایت خوبی است فرموده که **وکر دارد نشان باب خود بود چه کویم چون بود**
نور علی نور یعنی فرزند وپسری که نشان وعلامات پدر بحکم الولد سر ابیه در او
باشد چه کویم وچه تحسین نمایم که در خوبی چه کونه است نور بر نور است هرکاه
که کمالات پسر نوری باشد بر نور کمالات پدر افزوده هر آینه که روشنی نماید
او زیاده خواهد بود وفیض او بخلائق بیشتر برسد چه هدایت وارشادی
که کسبی ومیراثی باشد هر آینه که انور واقوی است **شعر** پسری که بترتیب امام است
دومسند فقرش احرام است • در مین میان کشاده مسند عین • بینا بچو است
چشم جانش • کوبا اینده هم بجوز زبانش • چون پسر از پدر نسبت صلبی وقلبی
بهم داشته باشد البته در مرتبهٔ کمال زیاده از آن خواهد بود که یکی باشد فرموده
فرموده که **پسر کو نیک رای نیک بخت است چو میوه زبده سر درخت است**
یعنی پسر که نیک رای وتدبیر ونیک بخت وسعادتمند باشد واز اعمال حسنه واخلاق
مرضیه واحوالات کمالات پدر با بهره بود بموجب الولد سر ابیه باشد میوه است
که زبده ومقصود سر درخت است که آن پدر نیکو خصال مراد است وچون پدر
معتقد فیه خلایق بوده باشد وپسر نیکبخت سعادتمند از کمال پدر بکسب
ومیراث محظوظ بود بشبهه خاصیت وسرایت هدایت وارشاد البته انور واقوی
ملک ومعنی جمله در فرمان او • هم بکسب هم بمیراث آن او • آب حیوان قطرهٔ
شعر

که خالیا واقع است بوده است و او صاف شیخ مرشد کامل انست که میر سید حسینی قدس
سره در رساله زاد المسافرین فرموده است که شعر چون طالب ره شدی بجو تدبیر
دریاب بحضرت صحبت پیر پیری که در فروع ماند پیری که اصول دین بداند
پیری که نه پای بسته باشد پیری که ز خویش رسته باشد پیری که بهیچ نا پدید است
پیری که ز نور عشق مست است پیری که بپاید استقامت پیری که نباشدش کرامت
پیری که نه غایبست و دور است پیری که همیشه در حضور است ان پیر که کشف و بیان است
تحقیق بقاش جاودان است پیری که باوج قاب قوسین بر گوشه چشم اوست کونین
پیری که چو بر دولت نشیند خال ازل و ابد ببیند شاهنشه دار ملک دین است
بر گنج عطای حق امین است خورشید صفت همی و هکذ نور نزدیک همین بود که از دور
بحر است محیط پر جواهر اراسته باطنش چو ظاهر هم علم و عمل در او مصور
هم با نظرش قدم برابر ملک ملکوت شاهراهش تخت جبروت تکیه گاهش
این طایفه در جهان غریبند در حضرت کبریا نقیبند جز نام ندیده ز عنقا
افسانه شد این حدیث اما زان نعره زنان همی رود زاغ طاوس برون پرید از باغ
یکتن که نشان ره دهد کو مردی که ز خویش وارهد کو چون غرض از ارادت
و مریدی حصول صفای باطن و معرفت الله است میفرماید که مریدی علم دین
اموختن بود چراغ دل ز نور افروختن بود یعنی مریدی بحقیقت اموختن
و دانستن علم دین است که بداند که چه فعل و چه عمل و چه صفت است که باعث
قرب حق است و ازان اجتناب باید و بداند که چه اعمال و صفات و اخلاق است که
موجب قرب بجناب حضرت حق است و بپیوسته باکتساب آن مشتغل باشد و
نتایج ثمره مریدی و ارادت مرشدان کامل حاصل کند چراغ دل او بنور کشف و
صفا و معرفت الهی افروختن و روشن کرداینده است و قابل اقتباس انوار تجلی الهی
شدن و وصول یافتن بمقام وحدت چون از جاهل طلب علم کردن عین جهل است
فرمود که کسی از مرده علم اموخت هرگز ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

باشد نه شهره مستحسن و خالت پسندیده است فرمود که شعر گم چون خنیس
امد درین کار خمول اولی تر از شهره بسیار یعنی بحکم ترکت الدنیا الخبثة ترکا
تنها چون تحسین و نا قبول جاهل در این کار دوام شهرت شرابست من اسد است
و همچنانکه من نابندیم چشمه خورشید از فلک کمال تمامانم شهره دارم ان شیخ
نادان جاهل نیز مشهور است پس هر اینه که خوا خمول و ایکی مردم مرا نشناسند و
مشهور نباشم از این شهرت بمراتب بسیار بسیار بهتر و خوبتر است شعر اقتی بعد
ترا از نا شناخت تو بر یاد و نداد عشق باخت احمقان انچنین حلان چرا
می نسازد که مرهای ناز داشت ای بسا معشوق کاید ناشناخت پیش بیچی بدانند
عشق باخت چون فرمود که رضا براین شهرت ندارم و خمول اختر از این می
میدارم میفرماید که دگرباره رسید الهام از حق که بر حکمت مگیر از ابلهی دق
یعنی چون از سخنان که فرموده بود که عدم رضا بقضای و تقدیر الهی می آید
و کانه که خالی از خواطر نفسانی نبود میفرماید که دگرباره یعنی بعد از ظهور آن
خاطر الهامی و اعلامی از جانب حق رسید که در وجود و ظهور این جهال نیز
حکمتهاست چه از حکیم فعل عبث صادر نمی شود پس بر حکمت الهی از ابلهی و
عدم اطلاع برآن ذوق مگیر و اعتراض منما که خداوند هیچ چیز را بیفایده
از بطون بظهور نیاورده ایم چون اجتماع عوام با مشایخ نادان هم خالی
از فایده و خاصیت چند نیست میفرماید که اگر کناس نبود در ممالک همه
خلق از غدا میرند هالک یعنی اگر کناس جایها و طهارتخانها از
نجاسات پاک میکند در مملکت نباشد خلایق در مهلکها افتد و صدیع
حضوری کند که و پریشانی پیدا شود و مردم تعرض را استعداد و حنین نابید
شد وقتی که ایجاد کناس نیز فواید هست و در ظهور مشایخ جاهل نیز التفواید
وحکمتهاست این سخن اشاره بران است که عوام الناس اعتقاد با هر مرشد نادان
که می نمایند البته مشود اراده و صدق و اخلاص و خدمت و کدشکی و مجروسکی

ابتلاف جسمانی میشود **شعر** جذب یزدان وسبب • صد سخن گوید
لهان بحرف ولب • صنع حق با جمله اجزای جهان • چون دم وحرفست از افسون
گران • چون دعوة دلالت عام است که والله یدعوا الی دار السلام فرمود که
ولی از صحبت نا اهل بگریز • عبادة خواهی از عادة بپرهیز یعنی هر چند جنبت
است که علت ضم است ولی از صحبت جاهل ونا اهل میباید گریخت که صحبت
را اثرهای عظیم است که الصحبة تؤثر وحکم کلی است که اگر عبادت حق میخواهی که
بکنی اجتناب از عادة ورسم میباید نمود وعبادة از سر اخلاص میباید کرد اطبا
سفرمانید که مزاج را معتاد به اشربه نمی باید کرد زانید چه اشربه جهة دفع مرض
است وهر گاه که مزاج بران معتاد گشت دفع مرض نمیکند بلکه گاه باشد که
اغذیه زیان برا و مترتب کردد همچنین عبادة بتوجه دفع مرض بعد ودوری
از حق است هر گاه که نفس بران معتاد شد دیگر دفع مرض نمیکند بلکه از بی
هست که موجب ازدیاد مرض میکردد **شعر** هر شربتی که صحت دین تواند بود
تلخ است وناگوار وبا کراه میشد • چون عبادة حقیقی منافی عادتست فرمود که
نکردد جمع با عادت عبادة • عبادة میکنی بگذر ز عادة یعنی عبادة آن است
که خالصا لوجه الله باشد نه آنکه عادة طبیعت کشته باشد وعبادة حقیقی
هرگز با عادة ورسم جمع نمیگردد ولهذا می بینیم که این همه خلایق که در عالم اند
نماز وروزه ونوافل وزکوة وحج از سر رسم وعادة مرعی میدارند فاما طاعا
ایشان منجر بقرب حقیقی که نتیجه عبادتست نمیشود وموجب معرفة حقیقی نمی
گردد بلکه بعینه سبب زیادتی بعد ودوری میگردد بنابراین میفرماید که اگر
عبادة حق میکنی از عادة ورسم البته میباید گذشت تا نتایج عبادة بظهور آید
ووسیلهٔ قرب ومعرفة گردد وخاصیت وفواید اعمال که در این عالم مشاهده نمیکنیم
اکثر بسبب آنست که اخلاق ذمیمه باطنی آن همه را حبطه وباطل کردانیده است و
از بطلان آن ما غافلیم **شعر** ما در این انبار گندم میکنیم • گندم جمع آمده

از عبادة حقیقی و نتایج آن البته محرومیم وهرد وارث میخواهد که از جمیع قیود
تقلید خلاصی یافته باشد که مناسبت با عالم اطلاق توحید حقیقی پیدا کند **شعر**
فرد گشتم دلبرم چون فرد بود • طالبی خواهد ز عالم بی نشان • عاشقی آزاده جو
در جهان • بی نشان خواه ز هم نام و نشان • تا به بینی روی جانان را عیان • چون
معبد وسوجها الیه مجرمون • پاک باز مقام وحدة ذاتی است فرمود که **جناب**
قدس وحدة دیر جانانست • که سیمرغ بقا را آشیانست یعنی جناب سرای قدس
وحدة ذاتی که مقدس ومنزه از جمیع الوان کثرات دیر جانانست دیر معبد
ترسایانست که از عیسی پیغمبر یعنی بر قدس وحدة معبد جان وروح انسانیست
که از عالم تجردات وآن جناب قدس وحدة سیمرغ وعنقای بقای حقیقی را
آشیانست چه اصل وحقیقت بقا وحدة ذاتست که از اختلاف وتباین که
منشا فناست منزه ومقدس ومبرا است وحیاة حضرت عیسی علیه السلم وعدم وفات او
بواسطهٔ وصول باین مقام است چون تجرد وتنزه از ربقه تقلید ورسوم وعادا
که معبر بترسایی است از حضرت عیسی ظاهر شده است میفرماید که **ز روح الله پیدا**
گشت این کار • که از روح القدس آمد پدیدار یعنی از روح الله که حضرت عیسی
است این کار تجرد وتنزه از قید کثرات ورسوم وعادات که تعبیر از وبترسایی
کرده میشود ووصول بمقام دیر قدس وحدة ذاتی پیدا گشت وظاهر شده است
وهر چند انبیاء سابق علیهم السلم همه را جمعیت صفات کمال بوده اما مرتبه
او نبوده است وازین جهت است که حضرت رسالت محمدی علیه السلم فرمود که انا
اولی الناس بعیسی ابن مریم فانه لیس بینی وبینه نبی وتعین عیسی علیه السلم
از باطن احدیة جمیع حضرت الهیت است از آنجهة مسمی بروح الله است زیرا که
او روح کامل است که مظهر اسم کامل است که مظهر اسم جامع الله است واسم الله
از حیثیت صورة جبرئیل نافخ اوست نه اسماء دیگر واز جهة آنکه عبد الله حقیقی
است احیاء موتی وخلق وانشاء طیر وابراء اکمه وابرص از وبظهور آمد

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت   درآیی در جناب قدس لاهوت   مراد با ناسوت
بشریت است و لاهوت حقیقت وحدت ساریه در جمیع اشیا و هر دو بر وزن فعلوت
اند بجهت مبالغه لاهوت از لاه یلیه لیهاً است یعنی احتجب استتر و ناسوت
از ناس ینوس نوساً بمعنی تذبذب تحرک و تسمیه ذات و حقیقت بلاهوت
بواسطه آنست که از دیده اغیار محجوب و مستورست یا آنکه محتجب و مستتر در
صورت مظاهرست و تسمیه انسان بناس به سبب آنست که متحرک و مضطرب است
بجهت توجه روحانیت او بعالم علوی و تعلق نفسانیه و بشریه او بعالم سفلی
طبیعی و ازین جهة میفرماید که اگر یابی خلاص از نفس ناسوت مراد باین نفس جوهر
جوهر بخاری لطیفست که حامل قوت حیات و حس و حرکت ارادیست که حکیم
روح حیوانیش مینامد یعنی مانع وصول تو بعالم تجرد و دید وحدت ذاتیه نفس
ناسوتی است اگر خلاص از نفس ناسوت و صفات او بطریق تجرید و تفرید یابی
بیابی همانه و بی شبهه مانند عیسی علیه السلام در جناب سرای حریم قدس
لاهوت که مقام وحدت ذاتی است درآیی و بحیوة ابدی متصف گردی و حی لا یموت
باشی شعر دست غیرت کلکی از عولان نفسی کرده پاک ٭ زخم خار بر گلشن
این سبز خضری میکشد ٭ چون حجاب ناسوتی از دیده و دل دور شد ٭ شبنم صحرای
کثرت سوی دریا میکشد ٭ صنایه خورشید کم میگردد و دریای فضل ٭ موج زاد
افتاده را زتیه غوغا میکشد ٭ چون مانع نفس ناطقه انسانی از ترقی و عروج
بعالم علوی صفات نفسی و طبیعی است میفرماید که هر آنکس کو مجرد چون
ملک شد   چو روح الله بر چارم فلک شد یعنی هر کسی که از صفات نفسانی و
مقتضیات طبیعی مانند ملک که منزه از نفسانیت و طبیعت اند مجرد و معرا
و مبرا شود همچو روح الله که عیسی علیه السلام است بفلک چهارم که منشأ و
محل روح قطبست عروج نماید و منزل سازد و حصول و ظهور این معنی منوط
بقابلیت فطری و سعی و اجتهاد و سیر و سلوک است و انسان از قابلیت

که مظهر توحید ذاتیست فلهذا این مرتبه عالی مخصوص آمد مر حویه آنحضرت
و صفاتست از روی مرتبه برزخ میان افعال و ذاتست و بواسطه آن خصوصیت
روحانیت حضرت عیسی با روحانیت فلک شمس است که چنانچه آفتاب
مظهر نور و حیوة صوریست حضرت عیسی مظهر نور علم و حیوة معنویست و آنچه
گفته شد که فلک آفتاب در وسط عالم اجسام واقع شده بطریق کشف و رای
شیخ محی الدین اعرابیست قدس سره که عدد افلاک یازده اثبات مینماید
زیرا که او نزد آن هفت فلک در فوق فلک آفتابست که فلک مریخ و فلک مشتری
و فلک زحل و فلک منازل و فلک اطلس که فلک البروج میخوانند و فلک
کرسی و فلک عرش باشند و هفت فلک در تحت او که فلک زهره و فلک
عطارد و فلک قمر و کره اثیر و کره هوا و کره آب و کره خاک باشند چون
فرمود که قطع تعلق از کدورات طبیعی جسمانی سفلی موجب عروج و ترقی
بدرجات علویت میفرماید که تمثیل این تمثیلی است در کیفیت ارتقاء
نفس ناطقه انسانی بمراتب علیه مانند نشاء عیسی علیه السلم و ترک تجرید از هرچه
مانع روح سالکست از عروج و ترقی چون افراد انسانی که بلوغ بمرتبه کمال
حاصل نکرده اند حکم اطفال دارند فرمود که بود محبوس طفل شیرخواره
بنزد مادر اندر گاهواره یعنی چنانچه طفل و کودکی که هنوز شیرخوار محبوس
نزد مادر محبوس در گاهواره است شخصی که از نفس ناسوتی خلاص نیافته
است و شیرما الوفات طبع میشود مانند آن طفل نزد مادر است چون
اسفل السافلین کمالات معنوی حکم مرتبه بلوغ دارد میفرماید که چو گشت او
بالغ و مرد سفری شد اگر مرد است همراه پدر شد یعنی چون طفل بالغ شد و از
رشد و تمییز نیک و بد در او پیدا آمد و مرد سفری شد و میتواند که از وطن
مالوف سفر نماید و بکسب امور صوری یا معنوی مشغول گردد اگر مرد است
و خاصیت مردان کاردان دارد در مرکوز است همراه پدر میشود تا از و کارها

یعنی آهنگ و عزیمت پدر دارد از این توجه بعالم بالا مرادست منقولست که
عیسی علیه السلام پیش از عروج بآسمان میفرمود که انی ذاهب الی ابی وابیکم السماوی
و این نص اشارة بآن نقلست چون فرمود که فاذا سویته و نفخت فیه من روحی
مناسبت با عیسی که روح الله است ثابت است بنابر حکم ان نسبت محققه
میفرماید که **تو هم ای جان پدر سوی پدر شو** **بعد رفتند همرهان بعد شو**
یعنی چون عیسی توجه بعالم بالا نموده توجه بپدر نمود تو نیز ای جان عزیز بدر
هم سوی پدر شو و مجرد از علایق و عوایق جسمانی گشته توجه بعالم علوی نما
و همراهان که سالکان راه الله اند قطع تعلقات نموده از خانه طبیعت بدر
رفته اند و روی بعالم علوی نهاده تو هم باتفاق همراهان از این سرای نفس و
طبیعت بیرون آی و روی بعالم علوی آر و خود را در این اسفل سافلین گرفتار
مساز **شعر** برخیز دلا که وقت کار است • جانرا هوس وصال یار است • تو
گشته بچاه تن گرفتار • چشم دو جهان در انتظار است • زین اسفل سافلین برو
آ • جایت چو حریم آن نگار است • از هر دو جهان فراغتی هست • از آنکه بتر هم وصل
یار است • چون وصول بمقامات علوی بی آنکه قطع تعلق از عالم سفلی نماید
میسر نیست فرموده که **اگر خواهی که کردی مرغ پرواز** **جهان جیفه پیش کرکس**
انداز اشارة بآداب سلوک و اطوار سالکان است یعنی اگر میخواهی که مرغ پرواز
کردی و طیران بعالم علوی نمایی بموجب الخبیثات للخبیثین جهان جیفه و
مردار را پیش کرکسان مردار خوار که اهل دنیا اند بینداز و ترک نما که ترک
الدنیا رأس کل عبادة زیرا که با وجود الودگی بانجاس دنیوی وصول بمراتب
علیه و ارتقا بمقامات سنیه ممکن نیست **شعر** هر که را مشغول دنیا کرده اند • جان
او محجوب مولی کرده اند • اهل دنیا بت پرستی میکنند • دوغ خورده هرزه مستی
میکنند • ترک دنیا در طریقت اصل آن • طاعة و سیر و سلوکش فرع خوان
چون جیفه لایق سک است فرموده که **بدو نون ده مراین دنیای غدار**

بر مجرد نیست هر کو فرو شد **فلا انساب نقد وقت او شد** اشارة است
بآیه کریمه فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یعنی به دریای عدمیت
و نیستی که مقتضای ذاتی تعینات هر که او فرو شد و غوطه خورد و بعد
عود نمود هم درین عالم آنچه حضرت حق فرموده که روز قیامت چون نفخ صور
دمیده شود نسبها مرتفع شود نقد وقت آنکس گردد که بدریای نیستی فرو
شده است هر آنچه موعود دیگرانست که در قیامت مشاهده نمایند او نقد
هم اینجا معاینه می بیند و این حال اولیاء الله است که بمقام فناء فی الله وصول
یافته اند و در قیامت که یوم عرض است کار بعمل است نه به نسب فلهذا
حضرت رسالت فرموده که لا تاتونی بانسابکم واتونی باعمالکم و نسب در
معرض زوال است و هر آنچه زائل است موجب کمال نفس انسانی نمیگردد **حکایت**
نقلست که یکی از رؤسای یونان بر غلامی که حکیم بود افتخار نمود غلام گفت که
اگر موجب مفاخرت تو بر من این جامهای نیکوست که خود را بدان آراسته
حسن و زینت در جامه است نه در تو و اگر موجب این مفاخرت است که بر نشسته
چابکی و تیزی در اسبست نه در تو و اگر موجب فضل پدران تو اند صاحب فضل
ایشان بوده اند نه تو و چون این فضایل هیچکدام بتو انتقال نکرده است پس
تو کدام چیز که مفاخرت نمایی **شعر** ان افتخرت باباء مضوا سلفا • قالوا صدقت
ولکن بئس ما ولدوا • چون منشا نسب صوری شهوتست فرموده که **هر آن**
نسبت که پیدا شد ز شهوة **ندارد حاصلی جز کبر و نخوت** یعنی هر آن نسبت
نسب که پیدا از شهوة شود منشا آن شهوة باشد نفس انسانی را از آن نسبت
حاصلی و نفعی نیست غیر کبر و نخوت و غرور که صفات ذمیمه اند و چون کمال
حقیقی بر نسب مترتب نمیگردد تفاخر باو عین جهل است و حضرت شاه اولیاء مرتضی علی
علیه السلام میفرماید که **شعر محرم نقی** کن ابن من شئت واکتسب ادبا • یغنیک محموده
عن النسب فلیس یغنی الحسب نسب بلا لسان له و لا ادب • ان الفتی من یقول

من الرحمة با ایشان که مادر و پدر مراد است ترا بحرمت و عزت و توقیر و احترام می
باید زیست و زندگانی با ایشان بطریق تعظیم میباید نمود و احکام الهی را ممتثل
و فرمان بردار میباید بود چون مادر و پدر بواسطهٔ ضرورت معاف داشت می
فرماید که **ما دام ناقص ناتمام خواهر حسود را لقب کردم برادر** یعنی ناقص العقل
والدین خواهر را نام نهاده اشارتست بآنچه در شأن زنان حضرت رسالت ص فرموده
است که هن ناقصات العقل والدین و حسودی که دایم با تو در حسد است و
قصد تو می نماید برادر لقب کرده و خود را گرفتار ایشان میکنی و از غرض ایجاد
و فطرت محروم می شوی و از مطلوب حقیقی باز میمانی چون باز مینمود که اکثر
خلایق از کسب معرفت بسبب زن و فرزند است فرمود که **عدوی خویش را**
فرزند خوانی زخود بیگانه خویشاوند خوانی یعنی عدو و دشمن خود را فرزند
میخوانی اشارتست بفرموده إنّ من أزواجكم وأولادكم عدوًّا لكم زیرا که چون
عمر مصروف تربیت و خدمت ایشان می نماید بواسطهٔ تعهد ایشان از معرفت حق
باز میماند هر آینه که ایشان دشمن جان اینکس باشند **شعر** مال و ملک و دولت
فرزند و زن • در ره حق جیب عیار ازراه زن • هرچه غیر از دوستان دشمن است
در ره حق سالکان راه زنست • در تو گرد در طلب آید پدید • انچه میگویم عیان
خواهیش دید • دشمن جان تو گردد ملک و مال • بر تو فرزند و عیال آید وبال •
زخود بیگانه خویشاوند خوانی یعنی کسی که از تو بیگانه و دور است او را خویشاوند
و نزدیک میخوانی و بسر بازی ایشان و بسیار بیلای ایشان خود را مبتلا میسازی
چون خویشاوند سببی از نسبی دور تر اند میفرماید که **مرا با وی بگو تا خال و عم کیست**
از ایشان حاصلت جز درد و غم نیست یعنی با وجود انچه گفته شد و در شأن
امد چون فی الجمله برادر و خواهر و فرزند و زن را با اینکس مزیت علاقه و جهی
و قربی هست چرا با وی بگو که خال و عم که برادر مادر و پدر تست کیست و بچه وسیله
دین و دنیا این کس می نشیند چون کمال الحقیقی در رفع نسبتهاست چرا که این نسبتها

مقید میگردانند و از وصول بعالم تجرد و وحدت و اطلاق باز میدارد و نمیگذارد
که بمرتبهٔ کمال انسانی برسد و بیچاره خواجه که اینها را تنخواه است که با یکدیگری با
و بشیشهٔ تهی سر همدیگر را چوب میکنند و میگویند که حق برادران و رفیقان نگاه
میباید داشت و خود را و دیگران را مقید تقیید و رسم عادات میسازند و از
مطلوب حقیقی که قرب و وصول بحق و معرفت است محروم میگردند چون همت عالی
عاشقان با کمال مقتضی انست که هرچه مانع وصال معشوق باشد ترک آن
نمایند فرموده که **بمردی وارهان خود را چو مردان ولیکن حق کس ضایع مگردان**
یعنی بمردی و غیرت خود را ازین قیود مذکوره همچو مردان که از همه قید
وارسته اند وارهان و خلاص کن و متوجه بعالم وحدت و تجرد باش و دل را که خلاصهٔ
بقیهٔ انسانی است بهیچ الایشی مبتلا و از کمالاتی که مخلوق از برای ان گشته باز ممان
ولیکن حق شرعی هیچکس را ضایع مگردان و در ظاهر بادای حقوق شرعیه مشغول
باش و در باطن از همه منقطع بوده و مجرد گشته از خیالات و کمالات معنوی که
مقصود اصلی است محروم مباش چون عدم رعایت احکام شرعیه موجب اخلال
احوالات فرموده که **شرع ار یکدقیقه ماند مهمل شوی در هر دو کون از دین**
معطل یعنی از شرع نبوی ص اگر چنانچه یکدقیقه فرو گذاشت شود و مهمل ماند
در هر دو کون که صورت و معنی است از دین و عادات محمدی ص معطل شوی و از فایده
و خواص احکام او محروم مانی هر دو کون اشاره بانست که رعایت احکام و اوضاع
شریعت چنانچه موجب انتظام و نظام عالم صورتست معقب حصول کمالات
و احوال معنوی نیز میگردد پس هر آینه که عدم رعایت شرع سبب اخلال و فنا
صورت و معنی باشد و در هر دو کون از دین و فایده او معطل و محروم باشی چون
فرموده که البته رعایت حقوق شرعیه می باید نمود تا از فایدهٔ دین معطل نباشی اکنون
اشاره بعد تقیید تمام بان بنوعی که مانع حصول کمال نباشد نموده میفرماید که
حقوق شرع را زنهار مگذار ولیکن خویشتن را هم نگهدار یعنی حقوق شرعی

اوناشم ما در کفت نزاد در کار جندای کردم وخوخود بتو بخشیدم پس بایزید قدس
سره از بسطام برفت وسی سال در غربت بسلوك وریاضت وخدمت مشایخ طریقت
قدست اسرارهم مشغول کشت وصد وسیزده پیررا خدمت کرد تا بامام جعفر صادق
علیه السلم رسید ودر ملازمت آنحضرت آنچه مقصود وغرض اصلی بود حاصل کرد مقصود
آن است که اگرچه شرعی البته مانع حصول کمال نفس الامری باشد هم بوجه شرع حق
را از آن منقطع باید نمود وبآن مقید نباید گشت که معرفة الله اصل جمیع مفروضات
ومسنونات است شعر هست دایم سلطنت در معرفت • جهد کن تا حاصل آید
این صفت • هرکه مست عالم عرفان بود • بر همه خلق جهان سلطان بود • خویش
در بحر عرفان غرق کن • وارنه باری خاك ده بر فرق کن • در طریق معرفت ناهی
درست • تا تو خود را باز نشناسی درست • هیچ نابینا مبر هرسو دست • تا بود در
کلیم استا بخت هست • چون مانع کمال از قرب معرفت حب دنیوی میل
طبیعت شهوت است میفرماید که زر و زن نیست الا مایه غم بجا بگذار چون عیسی مریم
یعنی زر واسباب دنیوی از آن مایه واصل همه غمها ومحنتها وکرفتاریها است و
انفی در راه زنی ازین دو بتر نیست اینها را بجا بگذار وترك این هر دو را پیشه
خود کردان وهمچنانکه عیسی مریم که منشأ تجرد وانقطاع است ترك هر دو
نموده بود وهرگز نه زر نگاه داشت ونه زن تو نیز ترك این هر دو بگوی که راه
زنان بدند شعر ترك لذتها وشهوتها سخاست • هرکه شهوت فرو شد برنخاست
عروة الوثقی است این ترك هوا • برکشد این شاخ جان را بر سما • از زر وزن همچو عیسی
در کذر • تا برآیی بر فلك چون ماه خود • چون ترك عقاید تقلیدی ورسوم و
عادات از امور ضروریه است فرمود که حنیفی شو ز هر قید مذاهب درآ در دیر
دین مانند راهب یعنی چنانچه ابراهیم پیغمبر مذهب وطریق آبا واجداد ترك کشت
وگفت انی بری مما تعبدون تو نیز حنیفی وابراهیمی شو واز قید مذاهب و
طریقی که هست در کذر وخود را از قیود ورسوم وعادات انا وجدنا آباءنا

ناقوس وچلیپا • مغ وترسا وگبر و دیر و مینا • شراب وشاهد وشمع وشبستان •
خروش بربط وآواز مستان • می ومیخانه ورند وخرابات • حریف وساقی وسرود ومناجات •
گو وکو دن بباده خویش تن را • نهاده بر سر جانان و تن را • خط وخال وقد وبالا و
ابرو • عذار وزلف پیچاپیچ گیسو • مشو زنهار ازان گفتار در تاب • برو مقصود
از آن گفتار دریاب • مپیچ اندر سر و پای عبارت • اگر هستی ز ارباب اشارت
نظر را نغز کن تا نغز بینی • گذر از پوست کن تا مغز بینی • چو هر یک را ازین الفاظ
جانیست • بزیر هر یکی پنهان جهانیست • تو جان را طلب از جسم بگذر • مسمی جوی
باش از اسم بگذر • چون منشأ ومصدر این عبارات واختلافات توهم وجود
اغیار وغیریت است میفرماید که ترا تا در نظر اغیار وغیرات اگر در مسجد آیی نعین دیر است
یعنی تا مادام که در نظر شهود تو اغیار وغیر باشند بان معنی که اشیا را من حیث الحقیقة
غیر حق بینی که این معنی از روی حقیقت کفر وشرك است اگر در مسجد باشی آن مسجد
نسبت با تو عین دیر است وکفرانست ومعبد کفار است چه حق را در خلق پوشیده
ساخته وشرك در وجود وهستی پیدا کرده وشرك حقیقی عبارت از نیست چون
دفع توهم غیریت مستلزم ظهور توحید است فرمود که چو برخیزد ز پیشت کسوت
غیر شود بهر تو مسجد صورت دیر یعنی هرگاه که از پیش دیده بصیرت تو کسوت و
لباس غیر که تعینات مراد است که وجود حق درین لباس وکسوت مختفی ومستتر
گشته برخیزد وتعین اشیا که موهم غیریت بود مرتفع گردد از بهر تو مسجد
صورت دیر شود ومعاینه بینی که دیر ومسجد یکی بوده است وغیریت ایشان مجرد توهم
وخیال است شعر اعتبار عقل دان هستی غیر • در حقیقت کعبه بدعین دیر
چون بنوشیدی شراب بیخودی • فارغ آیی از همه نیك وبدی • کفر برخیزد همه ایمان
شود • مشکل عالم بجمله آسان شود • چون مخالفت نفس وهوا اصل ومبنی
جمیع طاعات وعبادات است فرمود که نمیدانم بهر حالی که هستی خلاف نفس
بیرون کن کرستی یعنی نمیدانم که توحیت که میکوییم که این کفر است یا آن اسلام

مناسب اصحاب طلب و او تبع تلبت وترك دنيا تو وايشان اسان تر از ترك ناموس
وترك حب جاه است كه اخر ما يخرج من رؤس الصديقين حب الجاه شعر
انچه منصب ميكند با جاهلان • از فضيحت كى كند صد ارسلان • مال ومنصب
ناكسى ارد بدست • طالب رسواى خويش امد بدست • علم ومال ومنصب وجاه وجهان •
فتنه امد در كف بدگوهران • چون صدق واخلاص است كه در هر سالك مطلق
ميفرمايد كه اگر خواهى كه گردى بنده خاص مهيا شو براى صدق واخلاص يعنى
اگر ميخواهى كه بنده خاص حق تعالى باشى مهيا براى صدق واخلاص ميبايد بود وقطع نظر از
خلق ميبايد كرد تا در ورطه هلاك كبر وريا نيفتى صدق انست كه هرچه دارى
نمايى واخلاص انكه از غير حق مبرا باشى بدانك صدق در حقيقت با خدا وخلق
در سر وعلانيه بدل وزبان راست بودن است واخلاص انكه دو دل با خود داشته
نباشد ودر هر كار وهر سخن كه كند وگويد قطع نظر از خلق و نيك وبد ايشان
نموده باشد شعر صدق اخلاص است راه روان • هركه مخلص گشت رهرو ان •
صدق پيش اورد كه تا بينى عيان • انچه دارند اوليا از وى نشان • گر ندارى صدق
اخلاص يقين • دره مردان مرو جاى نشين • چون هستى وپندار وخود بينى
اعظم حجب راه حق است فرموده كه برو خود را از راه خويش بر گير هر لحظه ايمانى
سر گير يعنى اگر خواهى كه سلوك راه حق نمايى اول برو خود را يعنى هستى وپندار
وخود بينى وپندار خودى را كه جميع حجابها متفرع بر انست از پيش راه خويش بر گير
ومرتفع ساز با انكه خود بينان محجوب اضافه كمال بر خود ونسبت ان ما بر ديگران
نكن تا موجب كبر وخود بينى نگردد هرچه كنى خالصا لوجه الله باشد وچون نفس
انسانى تا زمانى كه بمرتبه اطمينان وسكون نميرسد وتابع قواى روحانيه نميگردد
على الدوام وتلبيس ومكر ادمى را وسوسه نموده بكارهاى ناشايست وناباييت
ميدارد ميفرمايد كه هر لحظه ايمانى ز سر گير يعنى چون نفس هردم در توخيال اعمال
واوصاف بد مى ارد وميخواهد كه ترا در هلاك كبر وريا وخود بينى اندازد مى

ز نو هر لحظه ايمان تازه گردان • مسلمان شو مسلمان شو مسلمان يعنى ايمان كه
مقصد بقاست با انچه معلوم است كه پيغمبر ص بر آن مبعوث شده است از روى
تفصيل مراتب بسيار دارد ويكقسم از ان ايمان بذات وصفات الهيست و
صفاتش نزد محققان غير متناهى وذات را باعتبار هر صفت ونسبت ظهور
وتجلى خاص است پس مراتب تجليات الهى غير متناهى باشد وايمان بر همه لازم
وثابت لاجرم مراتب ايمان تفصيلى بسيار بلكه بينهايه باشد ودر مرتبه كفر
از ان افراد ايمان تفصيلى شرك مخفيست بعضى در افعال وبعضى در صفات وبعضى
در ذات فلهذا فرموده كه ز نو هر لحظه ايمان تازه گردان يعنى سالك ميبايد كه دو
ساعت در يكمقام منزل نكند وچون معروف غير متناهيست هر انيه معرفة نيز نهايت
ندارد پس هر لحظه كه بمقام اعلى از ان كه داشت وصول مى يابد از نو ايمان وتصديق
تازه كرده اند وانچه حضرت رسالت ص فرموده كه انه ليغان على قلبى وانى لاستغفر الله
فى كل يوم وليلة سبعين مرة اشارة براين معنى است چه بسبب عرفان خاص
كه از هر تجلى از ان تجليات بنهايت او را حاصل ميبايد ايمان تازه براو مترتب ميگردد
شعر چونكه مقصود را نهايت نيست • راه را حد وحصر وغايت نيست • لاجرم هر كه
واصلى باشد • هر زمانى بمنزلى باشد • فلهذا بطريق مبالغه تمام ميفرمايد كه
مسلمان شو مسلمان يعنى باين ايمان واسلام ظاهرى اجمالى راضى
شو وهر لحظه وهر ساعت از نو ايمان تازه كن واز نو مسلمان شو چون هرچه
موجب ايمان واسلام ميگردد فى نفس الامر ايمانست ميفرمايد كه بسى ايمان بود
كز كفر زايد • نه كفر است اين كزو ايمان فزايد اين جواب انست كه رسول فرموده
بود كه بت وزنار وترسايى در اين كوى همه كفر است وگرنه چيست بر گوى يعنى بت
وزنار وترسايى باين معنى كه بيان كرده گذشت ايمان مى زايد چه از اعتقاد توحيد حقيقى
كه بت مظهر انست واز عقد خدمت وطاعت وعبادة الهى كه زنار عبارة از وى است
واز تجريد از علايق وعوايق رسوم وعادات وتقليدات كه معبر به ترسايى

البته حصول وی بتعینی است والا ناگاه بواسطهٔ استیلاء صفات نفسی از مقام خود
تنزل می نماید و محجوب میگردد نعوذ بالله من الحور بعد الکور **شعر** بعد تو مرکت
تا در دو بخال · خاصه کان بعدی بود بعد از وصال · همین مران از روی خود
اورا بعید · آنکه او یکبار روی تو بدید · خانه پر نقش و تصویر و خیال · زین صور
چون پرده بر گنج وصال · فقر جزی نیست ویران کن بدن · گنج در ویرانی است ای
پرمن · کوچه پر نقش استخانه برکنش · گنج جو و از گنج ابادان کنش **چو پیر ما شو
اندر کفر فردی اگر مردی بده دل نا پیری** یعنی مانند شیخ و پیر و مرشد کامل ما
در کفر فردی و یکتائی بی همتا شو پیر خود را شبه گردانید چه البته پیری که شیخ
و مقتدای چنین کاملی که ناظم است بوده باشد البته اکمل کاملان زمان خواهد بود
و در کفر فردی شدن بدو معنی است یکی آنکه جامع این کفرهای مذکوره باشد از بت
پرستیدن و زنار بستن و ترسائی کردن و ناقوس زدن و مغبچه و راهب بودن
و خراباتی گشتن و طلب شراب و شمع و شاهد نمودن چه تا زمانی که سالک
واصل بدین صفات بکمال متحقق نگردد در ارشاد و هدایة ناتمام است دوم آنکه
در کفر حقیقی که پوشیدن و مستور گردانیدن کثرات است در وحدت فرد و یکتا باشد
بآن معنی که تمامت تعینات و کثرات موجودات را حتی که هستی و تعین خود را نیز
در بحر احدیت ذات الهی محو و فانی ساخته ببقاء حق باقی و بتجلی فردیت متحقق
گشته عین آن وحدت شود و در کفر فرد و یکتای بی همتا بود **شعر** کفر باطل
حق مطلق را بمجود پوشیدنست · کفر حق خود را بحق پوشیدنست ای برهمن ·
تا تو در بند خودی حق را بمجود پوشیده · با چنین کفری ز کفر ما چه یابی خبر ·
چون بحق پوشیده گردی آنگهی کافر شوی · چون شوی کافر ز ایمان از نمانی پی اثر ·
آنکه از سرچشمهٔ کفر حقیقی آب خورد · بحر کفر هر دو عالم بود پیشش چون شمر · چون
بتجلی گشت در شمس حقیقی مستتر · شمس گردد از ظهور تام خورشید انور · و فردیت
در کفر باین هر دو معنی البته میباید که در مرشد کامل باشد تا مظهر جامع مقتدا

مرشد کامل مرادات بعه و از امر و فرمان او اگرچه صورت کفر و نامشروع نماید بیرون
نرود و در افعالی که نزد تو منکر نماید افعال خضر را بموسی بیاد آور **شعر** آن پسر را کش
خضر ببرید حلق · سر آن را در نیابد عام خلق · وهم موسی با همه نور و هنر · شد
از آن محجوب تو بی پر مپر · آنکه از حق یابد الهام و خطاب · هرچه فرماید بود عین
صواب · گر خضر در بحر کشتی را شکست · صد درستی در شکست خضر هست
و نتیجهٔ مرشد کامل ببر ساز اده بان معنی فرموده است که در ولادهٔ معنوی نسبت
کامله او بکاملی دیگر که متصف بصفت ترسائی و تجرد و انقطاع بوده باشد
میرسد و آن کامل را باز کاملی دیگر و بطنا عن بطن که طریق اولیاء الله است تا سلسله
منتهی بحضرت رسالت علیه الصلوة والسلام می شود و اکتساب علم و وراثت جز
باین طریق میسر نمیگردد **هدایة** چون سخن بمرکز دایرهٔ وجود که کامل و هادی
زمانست و سلسلهٔ او منجر شد و کو سلسلة الذهب نمودن که چون زر سرخ
از همه غشها پاکست این فقیر حقیر بمحض عنایة و هدایة الهی دست اعتصام در او زده
باعلی مراتب بکمال الایقا استعداد خود بود رسیده است انساب نمود تا معلوم اولیا
باشد بدانکه فقیر که محمد بن یحیی بن علی جیلانی لاهیجی ام مرید حضرت سید محمد
نوربخشم و آن حضرت مرید حضرت خواجه اسحق ختلانی است و آن حضرت مرید حضرت
امیر سید علی همدانیست و آنحضرت مرید حضرت شیخ محمود مزدقانی است و آن
حضرت مرید میر سید علی علاء الدوله سمنانی است و آن حضرت مرید حضرت شیخ
نور الدین عبد الرحمن اسفراینی است و آنحضرت مرید حضرت شیخ احمد ذاکر
جورفانی است و آن حضرت مرید حضرت شیخ علی بن لالا است و آن حضرت
مرید شیخ نجم الدین کبری است و آن حضرت مرید حضرت شیخ عمار بن یاسر بدلیسی
است و آن حضرت مرید حضرت شیخ ابو النجیب سهروردیست و آن حضرت مرید
حضرت شیخ احمد غزالیست و آن حضرت مرید حضرت شیخ ابو بکر نساج است
و آن حضرت مرید حضرت شیخ ابو القسم گرگانی و آن حضرت مرید حضرت

شیخ ابو عثمان مغربی است و آن حضرت مرید حضرت شیخ ابو علی کاتب است و آن حضرت مرید حضرت شیخ ابو علی رودباریست و آن حضرت مرید حضرت شیخ جنید بغدادی است و آنحضرت مرید حضرت شیخ سری سقطی است و آنحضرت مرید حضرت شیخ معروف کرخی است و آنحضرت مرید حضرت امام علی رضا است و آن حضرت مرید حضرت امام موسی کاظم است و آن حضرت مرید حضرت امام جعفر صادق است و آن حضرت مرید حضرت امام محمد باقر است و آن حضرت مرید حضرت امام زین العابدین است و آن حضرت مرید حضرت امام حسین است و آن حضرت مرید حضرت امام اولیا علی مرتضی است و آن حضرت مرید حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی است صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین

شعر خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا · صدر و بدر هر دو عالم مصطفی · افتاب شرع و دریای یقین · نور عالم رحمة للعالمین · جان پاکان خاک جان پاک او · جان رها کن آفرین بر جان او ·

طریقت که مرشدان کاملان است که چون مرید با خلاص بخدمت و عزلت
و خلوت و صحبت که ارکان اربعه طریقت است تربیت فرمودند و آن مرید بکمالی
که لایق و درخور استعداد فطری خودست رسید و میخواهند که باشارهٔ الهی
او را بدعوت خلق و ارشاد مشغول سازند البته اجازت ارشاد که لایق کمال
او باشد بجهت وی مینویسند تا طالبان قابل بدانند که دعوت و ارشاد او باشارهٔ
الهی و امر کاملانست نه آنکه مانند شیخان متقنع بهوای نفس و خیال میخواهد
که خود را شیخ سازد و او را مریدان و تابعان باشند و این فقیر سالها نوزده سال
در خدمت و ملازمت آنحضرت بودم و با برادران گاهی بخدمت و گاهی بعزلت
و خلوت اشتغال مینمودم و شمه اجازت ارشاد بحسب تفاوت احوال معنوی که
دست میداد تبه نوبه بجهت این فقیر نوشته اند سواد اجازت ارشادی که
در اخیر نوشته بودند بجهت تیمن و تبرک بمناسبت محل ایراد کرده میشود و این است
بسم الله الرحمن الرحیم کمل اولیا فحول علما و مشاهیر محققان و عرفا و اعاظم
سلاطین و امرا و طالبان قابلان و خواص و عوام و جمهور امت حضرت سید
الانام اوصلهم الله تعالی الی سعادة معرفة المرشدین و محبة الکاملین را
بعد سلام اعلام میرود که حامل کتاب جناب تجلی مآب قدوة المکاشفین
عمدة الواصلین زبدة المحققین خلاصة العلماء الراسخین نقاوة الاولیاء
المرشدین مفخر الکاملین فرزند جانی شیخ محمد گیلانی ادام الله برکات
تجلیات و کمالات در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم صوریه بسبب
المیت بصحبت این فقیر رسید و بشرف توبه و انابت مشرف شد و تلقین ذکر
خفی گرفت و شرایط خدمت و عزلت و خلوت و صحبت چنانچه وظیفه ارباب
طریقت مرعی داشت و نتایج شریفه این مقدمات مقبوله از اطوار سبعه قلبیه
و انوار متنوعهٔ غیبیه و مکاشفات و مشاهدات و معاینات و تجلیات
آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی و سیران و طیران در عوالم لطیفه ملکوتی

دانسته باشند دست و برادرستا این فقیر دانسته با او بیعت و انابه کند و ملازمه
صحبت و خدمت و قبول نصیحت و ابر الکبریت احمر و اکسیر اعظم تصور نموده و نتیجه
خلاصی از مهالک معاصی و ثمر حصول کمالات نامتناهی و قرب بارگاه
حضرت الهی دانند و وظیفهٔ مشار الیه آنکه دعوت و تربیت و شفقت و نصیحت
از بندگان حق دریغ ندارد و پیوسته وظایف ریاضات و مجاهدات و اوراد
اوقات موظف دارد و در جمیع اوقات و ابواب قواعد شریعت و آداب طریقت
چنانچه دیده است مرعی داشته در شیب و شباب دقیقه از آن فرو نگذارد و
حضرت الله تعالی جمیع امة محمدیه را بواسطه متابعت کمل اولیا و محققان عرفا که
وارثان حقیقی حضرت مصطفی و مرتضی اند از هوا و حبس نفسانی و وساوس شیطانی
رهانیده و بکمالات معنوی رساناد و مرشدان کامل و کاملان مکمل و
هادیان سبل طریقت راسخ و مستقیم داراد بحرمة کمل اولیائه من الاقطاب و
الافراد از ابتدا بسم الله تا اینجا بی زیاده و کم سواد آن اجازه است چون از
جواب سوالات بتمام و کمال فارغ شد و آخر نسخه را بسخن متابعت کامل هادی
زمان که معبر تربیت ساز داده است کرده اند سیفرماید که اشاره به تربیت تربیت
بچه چنانچه بیان نموده شد مرشد کامل صاحب زمان هوا داشت و بتی که مخصوص
او ست جمعیت و حدة ذاتیه است که منبع و مصدر جمیع کمالات کمل است که مرتبه
قطبیت کبری است و تحقق کامل زمان باین مرتبه بعد از فنا از صفت مجازی
خود و بقاء بحق تواند بود که مقام کبری است که متحقق بحق و متخلق شده باشد
و عین الله و عین العالم گشته و بجهة تحقق انسان کامل باین مقام است که گفته
اند که چنانچه حق را در جمیع اشیاء موجوده سریان است لابد است که انسان
کامل را نیز باشد چه غیریت از ما بین مرتفع شده است و نتیجه مرتبه
جامعیت کمال تربیت بچه که انسان کامل هوا داشت بسبب بواسطه آن است که
توجه جمیع موجودات خواه بطبع و خواه باراده و اختیار باوست چون بجهة

باشد فرموده که کهی کرده مغنی یعنی غنا و سرود کوینده چه بنجان عشق و معرفه تشویق و تحریک دلها می نماید و کاهی ساقی کشته شراب محبت و شوق دکام جان مشتاقان می ریزد و دلالت بتوجه و انقطاع و بیخودی میفرماید و در بعضی نسخه چنین واقع است که کنده و جمله دلها را و ساقی و شاق خدمتکار نزدیک آ پس معنی چنین باشد که ان کامل جمله دلها را نزدیکی و خدمتکاری و همراهی می نماید تا ایشانرا بمقام کمال حقیقی رساند و هر دو معنی مناسبست چون کامل در همه جای متخلق باخلاق الله است چنانچه در بوبیت و ترتیب حق هر فردی از افراد را بنوعی خاص است ارشاد کامل نیز نسبت با هر فردی نوعی دیکراست

حکایت نقلست که شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره العزیز چون مریدرا تلقین کردی نزد خود می نشاند و اسما الله را براو میخواند و نکاه بمرید میکرد تا بکدام اسمی تغیر دراو پیدا می شد از هر اسم که دراو تغیر میدید میفرمود که باین اسم ذکر بکو تا زمانی که کار مرید بان اسم تمام میشد باز او را می نشاند و اسما الله را براو میخواند باز هر اسمی که تغیر دراو میدید بان ذکر میفرمود و هلم جرا باین نوع توبیت مرید میفرمود تا کار او در فقر باتمام میرسید شعر رهروان را نظر چنین باید • مرشدی را چنین کسی شاید • اندرین عصر کمتراست این کار • زینهار ای عزیز من زنهار • تا زغولان فریب می نخوری • هر کسی را نبوده رهبری • چون نغمه مطرب محرک اشواقات فرموده که زهی مطرب که از یک نغمه خوش زند در خرمن صد زاهد آتش یعنی زهی مطرب نشاط و طرب آورنده که آن کامل است که از یک نغمه و آهنک خوش که در معرفت و عشق و حالات ادا مینماید و بکوش هوش سامعان میرساند در خرمن هستی و خودبینی و پندار و مساله صد معرور بزهد و ریا آتش میزند و همه را بیک نغمه معرفت و عشق میسوزاند و از مرتبه زهد و پندار بمقام عشق و نیستی می آرد شعر هر جا که رسد بوی نومستانه نماند • یک کوشه نشین بر سر سجاده تقوی • چون دعوه و دلالت

جب ظهور کمال صاحب زمانه فسانه و باطل و بیهوده خواهد بود شعر جایی که نمود وحدة ذات • چه جای صفاة و فعل و اسمات • انجا همه بار و غیر محوات • انجا چه حدیث لاو الات • چون بیداری آکاهی عابدان معابد و مساجد نسبت باحال کامل خواب غفلت میفرماید که اکرد و مسجد ابد ره محرکاه بکذارد دو بکیرد اکاه یعنی در هر کاه که وقت خشوع و خضوع و راز و نیاز او باب طاعة و عبادة است اکر کامل در مسجد درآید بکیرد اکاه و بنیاد در ان مسجد بکذارد و همه بدانند که آکاهی ایشان عین خواب و غفلت بوده است که و تعبیه ایقاظا و هم رقود چه دانش همه دانش و دران واکاه مجموع اکاهان و بیداران که ارباب علم و عمل اند نسبت باکمال صاحب زمان جهل و خواب غفلت شعر او علیم و دیکران نسبت باو • جاهل و سر کشته با جهل و نو • اوست بینا جمله کورند و کبود • آن سمیع و دیکران کور و در شنود صاحب قلب سلیم از عز حق • کس ندارد در یقین بروی سبق • چون ارباب بیان نسبت با اهل عیان مرتبه بعد و حرمانند میفرماید که اکر و سه درمدرسه چون مست مستور فقیه از وی شود بیچاره مخمور یعنی کامل در مدرسه که محل تعلیم و تعلم علوم شرعیه و بنیه است چون مست و بیخود از شراب تجلی ذاتی وحدة اطلاقیه است و لیکن مستی خود را مستور و پنهان میسازد و اظهار آن کمال تمام نمی نماید اکرچه شمه در خور استعداد ارباب طلب کاه بیان فرماید فقیه بیچاره که خود را بسبب فقاهت و علوم دینی هشیار و اکاه تصور میفرمود از ان کامل و بیان معرفت و احوال و کمالات معنویه که از و مشاهده نماید مخمور و سر کردان از خمار فراق و هجران شود و بداند که در خود نسبت با عرفان او جهل بوده است شعر علم و معنی از کتاب و سنت • حاصلت ناید مکن چندین عنا • علم این کم جو ز اوراق کتاب • کر زدل جویی بود عین صواب • کر شوی بیدار ازین خواب کران • صد نشان بینی ز نادیده نشان

زمان امد یکی را کا قرار نا بخود و نمود آورد مومن کردد وان دل را که انکار نمود
کافر کرد و همه عالم پر از شور و شر کرد زیرا که اشیاء کافر و مومن و فاسق و
ناسك و عابد و عاصی و کهف و کوی که بواسطهٔ تمایز اینها از یکدیگر واقع است همه
را بسبب واسطهٔ مناحبکمال است و نسبت با کاملان اولیا در هر زمانند
نیز همین حکم دارد که هر که مرید و معتقد ایشان است بمرتبهٔ کمال احوال و وصول
می یابد و هر که منکر شد محجوب بحجاب جلال گشته واه بمعرفت یقینی نمی یابد بود
حقیقت کفر همین حجاب است چون در مرتبهٔ ظهور مظهر و ظاهر یکی و جدا
و فرق بینهما مجرد اعتبار است میفرماید که خرابات از لبش معمور گشته مساجد
رخش پرنور گشته یعنی خرابات که مظهر فیض جلالی است و جای رندان بی سر
و پای و باده نوشان خود رای است فی الحقیقت از لب صاحب جمال که مظهر فیض نفس
رحمانی است معمور گشته است و وجود یافته و هم موجود بطفیل او شده اند که لولاك
لما خلقت الافلاك و مساجد که مظهر تجلی جمالی است از رخ او پرنور و صفا گشته
و بمصابیح تقدیس و تسبیح او منور و روشن است شعر توان انفاس رحمانی که جانها
از دم ستانیند ٭ تو آن دریای عرفانی که می شوید جهانها ٭ همای لطف او یکدم نظر
در عالم اندازد ٭ سر هر موی من یابد از آن دولت کرامتها ٭ چون واسطهٔ افاضه
و استفاضه در میان خلق و خالق کامل زمانه است فرمود که هر کار دمن از
وی شد میسر بدو دیدم خلاص از نفس کافر یعنی وصف الحال خود نسبت
بارشاد کامل میفرماید که هر کار و مراد من از مرشد کامل که ارشاد و هدایت
من نمود میسر و محصل شد و آنچه در طریقت معرفت و قرب حقیقی مقصود و
مطلوب بود بواسطهٔ کامل همراه حاصل شد و باهتمام و ارشاد او که طبیب نفوس
است خلاصی از نفس کافر خود و حیله و مکر او دیدم و از بند که نفس آزاد و حر
حقیقی شدم شعر هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر ٭ دامن آن نفس کش را سخت گیر
پس هستا و بیابد نیست بود ٭ چیست هستی پیش او کور و کبود ٭ این هوزا

فی ریاض اریضته ٭ وان رضیت عنی بعمری کله ٭ زمان النبی طیبا و عصر شبیب
وعندی عیدی کل یوم اری به ٭ جمال محیاها بعین قریره ٭ وای مکان ضمیها
حرم کذا ٭ اری کل دار او طنت دار هجرته ٭ مرا از خواب غفلت کرد آگاه یعنی چون
مرشد کامل التفات نمود از درد دل من در آمد و درد دلم قرار کرد مرا از خواب
غفلت که آن محجب نور آن دست داده بود آگاه و بیدار کرد و دانستم که با وجود
این آگاهی ناعلم که دانستم هنوز در خواب غفلت بوده ام و واقف و بینا بر
اسرار معارف آلهی نبوده ام چون نور و صفای کمال کامل در هر جا که پرتو انداز د
و منور میکرداند فرمود که ز روی خلوه جان گشت روشن بدو دیدم که تا
خود کیستم من یعنی از نور تجلی جمال وجه مرشد کامل خلوه جان من که بظلمات
کبر و پندا شت و عجب و نخوت تاریك و مظلم بود و بسبب آن ظلمت را بحقیقت
خود نمی بردم و خود را نمیدیدم روشن گشت و در آن خلوه جان در آمدم
بروشنایی نور آفتاب سپهر کمال او دیدم که من خود کیستم و بوسیلهٔ او عارف خود
گشتم و خود را دیدم و شناختم و مقصود خود یافتم چون مشاهدهٔ جمال محبوب
مستلزم استیلاء شوق و عشق است فرمود که چو کردم در رخ خوبش نگاهی
بر آمد از میان جان من آهی یعنی چون نگاه و نظاره در رخسار خوب او شاهد او
با انواع حسن و جمال مظهر کمال کردم و شور و سیرتی که هرگز ندیده بودم بدیدم
از غایت حیرت و بیخودی از میان جان من آهی برآمد و از کمال ملاحتی که در او مشاهده
نمودم دل خود از دست بدادم و بیدل و جان عاشق و شیدای او گشتم و بگفتم
شعر خوشا دردی که درمانش تو باشی ٭ خوشا راهی که پایانش تو باشی ٭ خوشا
چشمی که رخسار تو بیند ٭ خوشا جانی که جانانش تو باشی ٭ همه شادی و عشرت
باشد ای دوست ٭ در آن خانه که مهمانش تو باشی ٭ مشو پنهان از آن عاشق که پیوست
همه پنهان و پیدایش تو باشی ٭ چون معشوق مشاهده حال دار این عاشق کرفتار
نمود از عین کرشمه و ناز و دلبری و عشوه گری مرا گفتا که ای شیدا و شالوس

در این معنی که خدمت و ملازمت کامل زمان بهترین طاعات است اتفاق دارند مناسب آن مولانای رومی قدس سره در مثنوی میفرماید **شعر مولانا** گفت پیغمبر علی را کای علی • شیر حقی پهلوانی پردلی • لیک بر شیری مکن هم اعتمید • اندر آ در سایهٔ نخل امید • هر کسی گر طاعتی پیش آورند • بهر قرب حضرت بیچون خدا • تو درا در سایهٔ آن کاملی • کش نتاند برد از ره ناقلی • پیر تقرب مجو بید و سوی اله سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه • زانکه او هر خار را گلشن کند • دیدهٔ هر کور را روشن کند • یا علی از جملهٔ طاعات راه • برگزین تو سایهٔ خاص اله • از همه طاعات اینت بهترست • سبق یابی بر هر آن سابق که هست • وز نشر رو پوش کنه افتاب فهم کن والله اعلم بالصواب • چون بعضی از ارشادات و هدایت کان کامل فرموده بود بیان نمود میفرماید که **علی الجمله درخ انعام اداى جرا نامن نمود اندم سراپای** یعنی سخن بسیار است علی الجمله اختصار نموده میشود روی مرشد کامل که بجمال خود عالم را می آراید و بحقیقت آرایش جهان خود اوست مرا نامن نمود اندم سراپای یعنی سرتا قدم مرا نامن نمود و دانستم که خود را ندانسته بودم و عرفان خود و خدا حاصل کرده و این همه علوم و زهد و طاعت که در این مدت مدید کسب نموده بودم برابری با آن یکنظر و بمشاهدهٔ جمال با کمال آن حضرت نتوانست نمود چه شناخت خود که در حقیقت شناخت حق است ما را از آن هم حاصل گشت و از آن یکنظر برخ عالم آرای او حاصل شد **شعر** نار خندان باغ را خندان کند • صحبت مردانت از مردان کند • گر بسان صخرهٔ مرمر شوی • چون بصاحب دل رسی گوهر شوی • مهر پاکان در میان جان نشان • دل مده الا بمهر دلخوشان • هین غذای دل بده از همدلی • رو بجو اقبال را از مقبلی • من چه گویم یک رگم هشیار نیست • شرح آن یاری که او را یار نیست • چون مشاهدهٔ جمال او کامل موجب پشیمانی از عمر گذشته بود میفرماید که **سیه شد روی جانم از خجالت ز فوت عمر و ایام بطالت** یعنی از علم و زهد که در این مدت بکمال مقصود کرده شده

و میخوانندم **شعر** ساقی بده آب آتش افروز • چون سوختم تمام مرسوز • این آتش ما تاب بنشان • در آب من آتشی برافروز • بخشای براین دل جگرخوار • رحم آر براین تن غم اندوز • دستار غزل شرابی افکن • کز بوی تو آن شود شبم روز • چون در حریم میو نتی تا را محرم یافته فرمود که **کنون گفت از می بیرنگ و بی بوی نقوش تخته هستی فرو شوی** یعنی محبوب کامل گفت که اکنون که حریف و هم کاسه مایی از شراب وحدانی که نه رنگ افعال دارد و نه بوی صفات نقوش تختهٔ هستی را که کثرات و تعینات است فرو شوی و محو گردان و پاک ساز زیرا که تا نقش کثرت در دل باقی است لوح وجود از رقم اغیار پاک نیست و تا زمانی که وجود مجازی سالک بر جاست اسیر قید هجرانست و در خور قابل وصال محبوب نخواهد بود **شعر** ساقی بیک کرشمه بشکن هزار توبه • بستان مرا ز من باز آر چشم جاودانه تا وارهم ز هستی وز ننگ خودپرستی • بوهم زنم ز مستی نیک و بد زمانه • این زهد پارسایی چون نیست جز ریایی • ما و شراب و شاهد کنج شرابخانه • آیا بود که بختم یک شب بخواب بیند • تو در کنار و آنکه من رفته از میانه • اینست زندگانی دیگر همه حکایت • وان است کام باقی همه فسانه • چون محو کلی ذات خودی و دوئی جز تجلی وجه باقی میسر نیست میفرماید که **چو اشامیدم آن پیمانه را پاک در افتادم ز مستی بر سر خاک** یعنی چون بارشادات آن صاحب زمان آن پیمانه شراب وحدت ذات را پاک اشامیدم و تمام نوشیدم از مستی و بیخودی بر سر خاک مذلت فنا و نیستی در افتادم و لا یعقل شدم **شعر** از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست • هم پردهٔ ما بدرید هم توبهٔ ما بشکست • بنمود رخ زیبا گشتیم همه شیدا • چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست • چون در مرتبه فنا و نیستی تمامه نسبت و اعتبارات مضمحل است فرمود که **کنون نه نیستم در خود نه هستم نه هشیارم نه مخمورم نه مستم** یعنی اکنون که در مقام محو بعد صحو فی نفس الامر نه نیستم زیرا که فانی ام نا بحقیقتم و باقی ببقای اویم و نسبت با ذات خود نه هستم

کهی از خودی خود در گلخنم من • کهی از روی او در گلشنم من • یعنی گاهی بسبب ظهور
صفات بشری در گلخن طبیعت ساکنم و گاهی بواسطهٔ استیلاء احکام وحدت از
نور تجلی وجه باقی در گلشن توحید و جمعیت حضور و سرور دم و از زحمت خار و
خاشاک اغیار فارغ و بی پروایم • شعر • گاهی بخیال خودپرستی • پابسته شده بقید
هستی • گاهی ز جمال روی جانان • از جام وصال مست حیران • که باخودم و زیاد
تامل • که بیخودم و بدوست واصل • گاهی ز خود خبر نیابم • اندم بوصال و شادمانم
چون بیان احوال و اطوار ارشادات کامل بغایت و نهایت کمال رسانید فرمود که
خاتمه • در این خاتمه اشاره بان میفرماید که گلهای صد برگ خوشبوی که در
گلستان این کتاب شکفته شد و هم از گلشن کمال ان کامل زیبا است چنانچه
فرموده که • ازان گلشن گرفتم شمهٔ باز • نهادم نام او را گلشن راز • یعنی از
معارف ان گلشن کمال که بواسطهٔ مشاهدهٔ روی آن مظهر حسن جمال راه بر آن
یافتم شمهٔ یعنی بعضی بازگرفتم اشاره بدانست که آنچه عجب وجدان کشف شهود
او گشته است ازان اعلی است که تمام بتحریر و تقریر توان آورد و نام ان شمهٔ که از معارف
و حقایق ان گلشن گرفته بودم گلشن راز نام نهادم و وجه تسمیهٔ این کتاب باین
اسم همین است که ذکر کرده شد • شعر • بی تصنیفی بدیدم در حقایق • ندیدم هیچ
گلشن پر دقایق • اگرچه عارفان بسیار بودند • بعرفان شیخ محمود است فایق • کجا باشد
چنین گلشن که در وی • ز معنی بشکفد زین سان شقایق • ازین گلها کجا یابی
تو بوئی • مگر گوئی بگل ترک علایق • چنین درهای پرقیمت اسیری • بگوش
مردم نادان چه لایق • چون اکثر این اسرار و معارف که در این کتاب منظوم شد
خاصهٔ ناظم است فرموده که • درو راز دل گلها شکفته است • که تا اکنون کسی دیگر
نگفته است • یعنی در این کتاب گلشن از راز و اسراری که آن اسرار از دلهای تا این
زمان کسی دیگر نگفته است چه بعضی که خاصهٔ آن بزرگ است مخصوص است و بعضی
دیگر اگر گفته باشد چون بطریق نظم چنین نگفته اند راست است که تا اکنون کسی

چون هر که بصیرتی دارد و فهم ادراک این معانی از ارباب گلشن راز می
نماید فرمود که • تامل کن بچشم دل یکایک • که تا برخیزد از پیش تو این شک
یعنی بطریق هدایت و ارشاد میفرماید که آنچه گفته ام یک یک را تامل و
نظاره بچشم دل که قوهٔ بصیرت مراد است که مدرک معانی معقولات است
نما و مشاهده کن تا از پیش تو این شک و شبهه که وهم در خیال تو می آرد برخیزد
و دور شود و بیقین بدانی که هرچه گفته ام همه بیان واقع است و در ان
شائبه نیست و از بدگمانی خود را خلاص سازی و احوال ارباب کمال را
فسانه نخوانی و اسیر بعد و حرمان نگردی • شعر • هر که خواند افسانه او
افسانه است • وانکه دیدش نقد خود مردانه است • آب نیل است و بقبطی
خون نمود • قوم موسی را نه خون بود آب بود • تا کسانرا تو لک کن جهر
کسان • قصه را پایان بر و مجلس رسان • چون سخنان این گلشن حقایق شهود
است و مثبت و موکد بدلایل عقلی و نقلی است میفرماید که • ببین منقول و
معقول و حقایق • مصفا کرده در علم دقایق • یعنی بچشم دل تامل نما و نظاره
کن و ببین منقول که راجع بعقاید شرعیات و معقول که عاید بمسایل
حکمیات و حقایق عیانی که مصطلحات صوفیه وحدت است همه در علم
دقایق و تدقیق نکات مصفا از زواید و کدورات شطح و طامات کرده
ام و بحد کمال رسانیده • شعر • این چراغی را که هست او نور کار • از پف
و دمهای دزدان دوردار • دزد و قلابست خصم نور و بس • زین دو
ای فریاد رس فریاد رس • شرط تعلیم است تا این نور خوش • کور داین بی
دیده کانرا سره کش • چون عدم انصاف موجب ان است که نیک در
دیده او بد نماید فرموده که • بچشم منکری منکر در او خوار • که گلها
گردد اندر چشم تو خار • یعنی بموجب و عین الرضا عن کل عیب کلیلة
ولکن عین السخط تبدی المساویا بچشم منکری و انکار در این کتاب

کتابخانه مجلس شورای ملی
نمره ۱۳۰۲

ببیند عیب جوئی نماید و کر فادر چون و چرا نباشد ثناسای حق یعنی
خداشناسی در حق شناسی است که حق هر کس را بشناسی و حق هیچ
کس را فرو کذاشت نکنی و ضایع نکردانی اکرچه در یک مسئله نیز بوده
باشد چه جای آنکه این بزرک چندین حقایق و دقایق در این
کتاب منظوم ساخته است که شرح آن کما ینبغی نمیتوان نمود الحق بخنان
توحید و حقایق بهتر از این بلکه مثل این نظم فارسی هیچ آفریده منطوق
نکردانیده است و نزد اهل انصاف این سخن اظهر من الشمس است هر که
حق کاملان نمی شناسد بحقیقت حق خدا نمی شناسد و کفران نعمه
موجب خذلان و بعد و حرمان است تمهید باعث نفس الامری
این فقیر در التزام شرح این کتاب آن بود که دلی داشتم که با سخنان
محققان انس تمام داشت و بچیزی دیگر غیر از این ملایمتی نداشت و این کتاب
کلشن راز را در غایت خوبی و تنقیح یافتم و از دل و جان بتوضیح و
تلویح لطایف و نکات و مسائل و نشاتم حکایت نقلست که شیخ علی
سیاه قدس سره فرمود که مرا در عالم دو آرزو است یکی آنکه سخنی از سخنان
خدای بشنوم دیگر آنکه کسی از کتابهای او بر پیشم پر کفت من مردی
ام که نه چیزی میتوانم نوشت و نه چیزی میتوانم خواندن یا کسی یابم
که سخن او کوید تا من بشنوم یا من میکویم او می شنود و موافق و
مطابق این معنی آنست که شیخ جنید بغدادی با شیخ شبلی قدس الله
سرهما فرمود که اذا وجدت من یوافقک علی کلمة ما یقول فتمسک
بدامید که این کتاب شرح کلشن ارباب مشارب عرفانی را مستمسکی
بود تا بدین وسیله اطلاع بر اشارات و رموزات ارباب کمال بنیاد
و باشد که درین بهره هم کاسه یابم شعر دو بجو یار خدایی را تو زود
چون چنین کشتی خدا یار تو بود • راز جو یار از دان اسرار نیست • راز

که سبب خواندن این کتاب عزیزی و بزرکی و طالبی مراد یاد کنند کوید که جمع
حق بر او باد که چنین معانی را که موجب هدایت طالبان معارف یقینی اند
در سلک نظم در آورده با حسن و ابلغ نظام او نموده است و حق تمام بر مستر شد
ان ثابت کردانیده شعر حقها دارند بر ما اولیا • کز حقیقت کرده اند اخبار
ما • کو نیاری حق ایشان را بجا • زود یابی کفر نعمت را جزا • چون ذات من تمام
و لی نعمت با اختصاص دعای خیر اقرب میفرماید که بنام خویش کردم ختم پایان
الهی عاقبت محمود کردان یعنی بدانند که نام ولی نعمت چه بوده است ختم
پایان کتاب بنام خود کردم خداوندا عاقبت محمود کردان و نام شیخ بزرکوار
ناظم مولانا سعد الدین محمود شبستری بوده و شبستر موضعی است در هشت
فرسنکی شهر تبریز و مدفن و مولد ایشان همانجاست قدس الله سره العزیز الحمد لله
الذی وفقنا لاتمام هذا الکتاب المسمی بمفاتیح الاعجاز فی شرح کلشن راز

تمت و کان فراغه تمر الکتاب بعون الملک الوهاب فی تاریخ پانزدهم
شهر ربیع المولود کتبه العبد الحقیر الفقیر المحتاج درویش
منظور علی امید که هر کس از برادران طریقت این
نسخه نظر نماید بعد وفات این
را بدعای مغفرت یاد نماید
۱۲۶۰
سنه